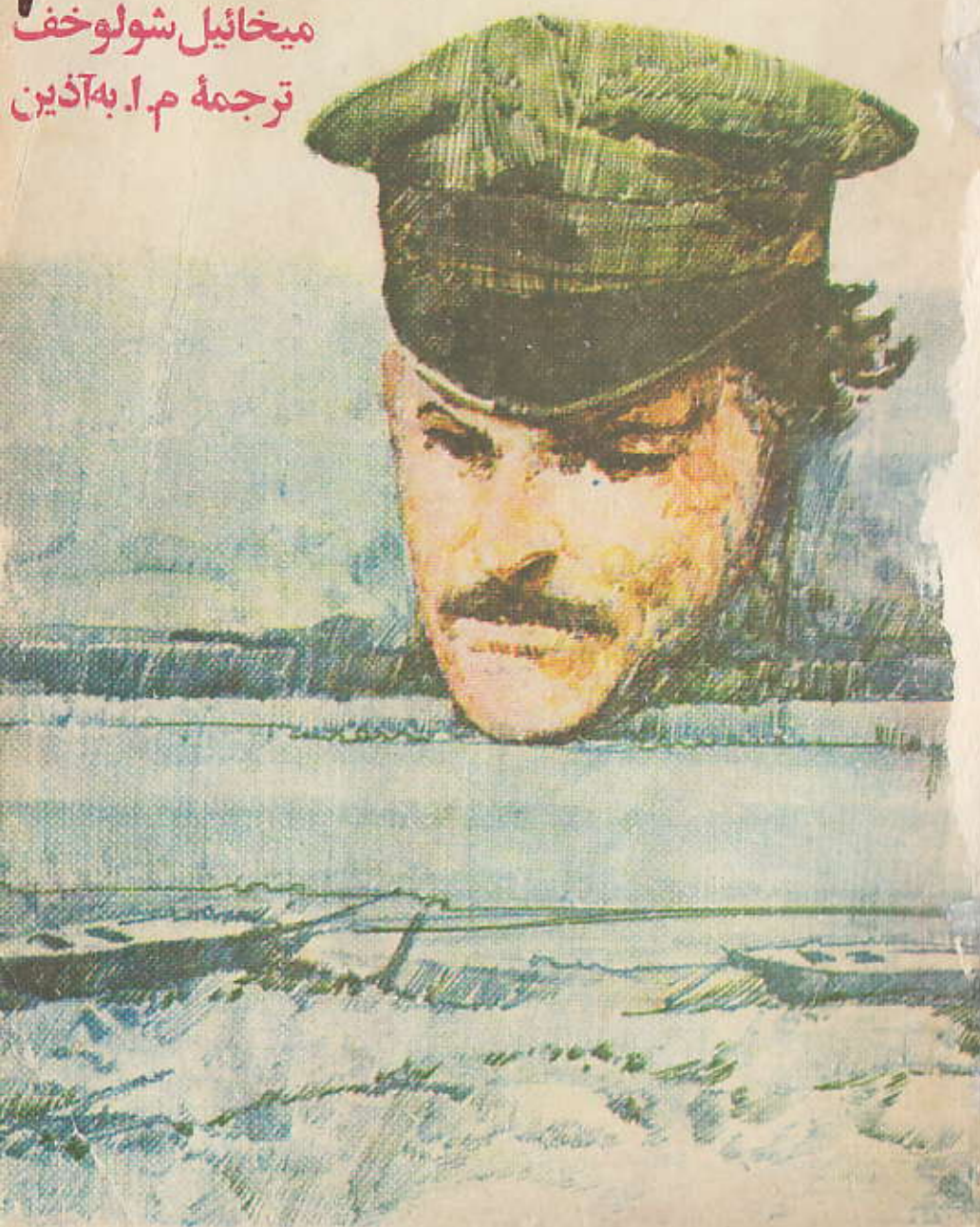
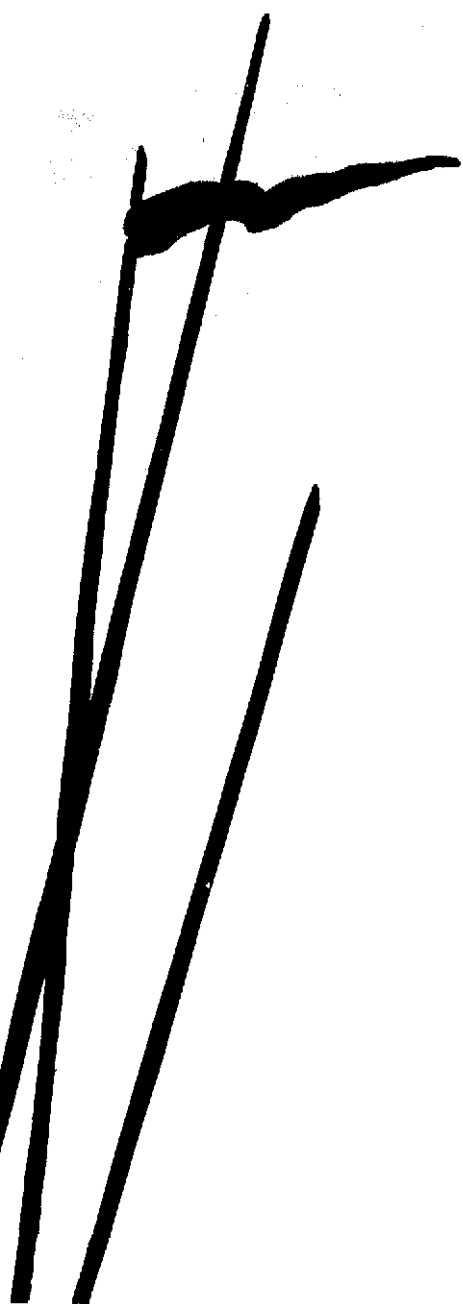


دن آرام

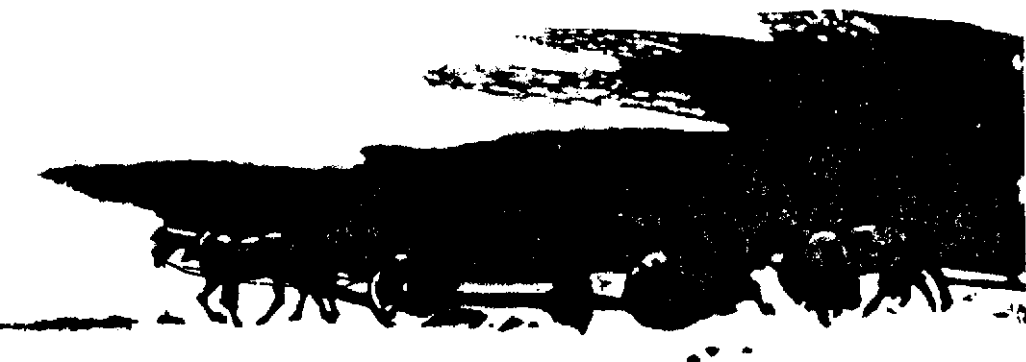
میخائیل شولوخوف
ترجمه م. ا. به آذین



دُن آرام، جلد ۱







دن آرام

میخائیل شولوخف

ترجمه م ۱ به آذین

خاک پر افتخار ما نه از گاو آهن،
خاک ما از سم اسبان شیار برمی دارد
و تخمی که بر آن افشانده می شود سرهای قزاقان است.
دُن آرام ما زیور از بیوگان جوان بسته است
پدر ما - دُن آرام - از یتیمان شکوفه دارد
و امواج دُن آرام به اشک مادران و پدران انباشته است.

تو ای پدر ما، ای دُن آرام!
برای چه، ای دُن آرام، آبی چنین گل آلود داری؟
من که دُن آرامم، چگونه گل آلود نباشم!
چشمه های سرد از اعماق من می جوشند،
درون من - درون دُن آرام - ماهیان سپید می لولند.

پیشگفتار

شولوخوف، نویسنده بزرگ معاصر شوروی که جایزه نوبل ادبیات به تازگی و با تأخیر پرمعنایی به سراغ او رفته است، در ایران درست شناخته نیست. همان انگیزه‌هایی که در مقیاس سازمانها و محافل رسمی جهان آزاد موجب می‌شد که برغم شور اقبال میلیونها خواننده در خاور و باختر، بنای سربه‌آسمان کشیده اثر او را نبینند و ندانند، همان انگیزه‌ها با دورویی کمتر ولی با برندگی بیشتر در کشور ما نیز در کار بود. چه این از شگفتی‌هاست که سی‌وهفت سال پس از انتشار نخستین جلد رمان *دن آرام* — که به بیش از هفتاد زبان و از جمله زبانهای عربی و اردو در همسایگی دیوار به دیوار ما ترجمه شده است، — هنوز جز داستان کوتاه سرنوشت *یک انسان* و سه چهار فصل پراکنده از *دن آرام* چیزی از این نویسنده نامی به دست خواننده ایرانی نرسیده است. و اما، چاره نیست که آفتاب در گردش خود از هر افقی سر می‌زند...

میخائیل آلکساندروویچ شولوخوف در ۲۴ ماه مه ۱۹۰۵ در یکی از روستاهای بخش ویوشنسکایا، در سرزمین قزاق نشین «دون» که رود پنهانور و پربرکتی به همین نام سیرایش می‌کند، دیده به روشنایی زندگی گشود. مادرش اوکراینی و بیوه یک قزاق بود، و پدرش خرده مالک ورشکسته‌ای از روستاهای استان ریازان که به ناحیه دون مهاجرت کرده بود و در تلاش معاش حرفه‌های گوناگونی در پیش می‌گرفت. پس از آن که میخائیل به مرکز بخش به مدرسه فرستاده شد، مادرش تازه به فرا گرفتن خواندن و نوشتن پرداخت تا بتواند با پسرش بی‌واسطه مکاتبه کند. شولوخوف تا سال ۱۹۱۸، یعنی تا سن سیزده سالگی، به مدرسه رفت. در آن سال، به دنبال انقلاب روسیه، جنگ داخلی و شورش در سرزمین قزاق نشین دون در گرفت و برای این پرسک پرشور به یکباره دفتر کودکی و بیخبری در نور دیده شد. سیل خروشان حوادث او را مانند هزاران هزار نوجوان دیگر به میدانهای جنگ و برادرکشی کشاند. شولوخوف تا سال ۱۹۲۲ در صفوف سربازان سرخ با دشمن همزبان و همخانه جنگید. آنچه در این سالهای بیرحمی و کرسنگی و بیماری و مرگ، و همچنین جانفشانی و

دلسوزی و امیدهای بزرگ و رخشان، براو گذشت، اثری نازدودنی بر جان او نهاد و دیری نگذشت که در طرح رنگین و پرشکوه رمان بزرگ **دن آرام** انعکاس یافت.

در پایان سال ۱۹۲۲، که سرکوب عناصر مخالف بطور کلی انجام پذیرفت و دسته‌های پراکنده راهزنان نیز تارومار شدند، شولوخوف با سمت کمیسیک واحد مأمور تأمین خواربار بمسکو منتقل گردید، ولی این سازمان نظامی بزودی منحل شد و شولوخوف از خدمت مرخص گشت. از آن‌پس او برای گذران زندگی، گاه کارمند آمار و گاه آموزگار و گاه نیز مباشر باربری، بنا، حسابدار و نیز روزنامه‌نگار شد. نخستین مقاله ادبی او در سال ۱۹۲۳ در روزنامه **پراودای جوانان** به چاپ رسید و او در این هنگام هجده ساله بود. پس از آن داستانهای کوتاهی در روزنامه‌های خاص جوانان انتشار داد، و همین مسیر زندگیش را معین کرد. در ۱۹۲۵ مجموعه‌ای به نام **داستانهای دن** از او منتشر گردید و یک سال بعد همان داستانها را باضافه چند داستان دیگر در مجموعه تازه‌ای به چاپ رسانید که سرافیموویچ، از نویسندگان بنام آن زمان، مقدمه‌ای بر آن نوشت و استعداد او را ستود.

شولوخوف در همان سال ۱۹۲۵ به سرزمین زادبومی دن بازگشت و در ویوشنسکایا مستقر شد. از آن‌پس تاکنون زندگی او با خانواده خود در آنجا گذشته است و همساله گروه کثیری از دوستداران هنر برای دیدار وی به‌خانه‌اش روی می‌آورند. در همین‌جا بود که شولوخوف در ۱۹۲۶ نوشتن رمان بزرگ **دن آرام** را آغاز کرد و آنرا تا ۱۹۴۵ به پایان برد. چاپ و انتشار چهار مجلد این اثر که مشتمل بر هشت بخش است از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ طول کشید و رویم نویسنده چهارده سال در این کار رنج برد، اما در خلال همین مدت او داستان دیگری به نام **زمین نوآباد** نوشت و در ۱۹۳۲ انتشار داد که بخش دوم آنرا سالها بعد توانست در قلم آورد و در دسترس خوانندگان بگذارد.

شهرت شولوخوف به عنوان یک رمان‌نویس پس از انتشار نخستین

جلد دن آرام در ۱۹۲۸ آغاز شد، و گرچه تا چندی برخی از منتقدان قشری خرده‌هایی از نظر نحوه تفکر و تمایلات سیاسی بر این اثر گرفتند، شهرت نویسنده پیوسته روبه‌فزونی رفت. بویژه انتشار زمین نوآباد که بهترین و واقعی‌ترین تصویر هنری گذار طبقه دهقان به‌تولید دستجمعی در اقتصاد کشاورزی شناخته شد، شولوخوف را مقبول عام کرد. در نتیجه همین شایستگی و قبول عام شولوخوف به‌سال ۱۹۳۷ به‌سمت نماینده شورای عالی اتحاد شوروی برگزیده شد و حسن خدمت او در حق مردم موجب گردید که او این سمت را تاکنون حفظ کند. در سال ۱۹۳۹ شولوخوف به‌خاطر فعالیت ادبی ثمربخش خود به‌دریافت نشان لنین مفتخر شد و در همان سال به‌عضویت فرهنگستان علوم اتحاد شوروی درآمد.

در سالهای جنگ با آلمان هیتلری، شولوخوف مانند دیگر نویسندگان و هنرمندان شوروی به‌جبهه رفت. در گزارشهایی که او برای روزنامه‌ها و مجلات می‌فرستاد، واقعات تلخ و دهشت‌بار زندگی سربازان و خاک سوخته و ویران‌گشته میهن و مصایب مردم آواره و خانمان بر باد رفته منعکس می‌شد، و همین در برانگیختن حس انتقام در جنگجویان اثری بسزا داشته است. مجموعه مقالات جنگی او به‌نام مکتب گین از همین دوران است و همچنین فصلی چند از اثری که بعدها در ۱۹۵۹ زیر عنوان آنها برای میهن جنگیدند به‌اتمام رسید و انتشار یافت.

چنانکه می‌توان دید، آثار شولوخوف، گذشته از داستانهای کوتاه معدود، روی هم در چهار یا پنج عنوان خلاصه می‌شود که عمده‌ترین آنها همانا دن آرام و زمین نوآباد است. ولی همین آثار تصویری زنده و رنگین و بسیار استادانه از مراحل معین تاریخ کشوری است که در آن، برای نخستین بار در جهان، زندگی براساس دیگری بنا شد، و همین غرابت امر سخت‌ترین دشمنیها و گرمترین دوستیها را از همه سو بدان جلب کرد و انگیزه برخورد های خونین و مصایب بی‌شمار و پیروزیهای خیره‌کننده گردید.

شولوخوف نویسنده‌ای است بتمامی پرورده دوران شوروی، و اگر بیان هنر او با سنن کلاسیک داستان‌نویسی روس پیوند خویشاوندی نزدیک دارد و درواقع ادامه و گسترش همان است، مایه و محتوای آن تجربه بی‌عظیم و بس دردناک مردم کشوری بزرگ و پهناور و عقب‌مانده در گذار از مرحله‌ای به مرحله دیگر اجتماعی است و شولوخوف، در تصویری که از این رستاخیز واقعی به دست می‌دهد، ناظری آسوده و فارغ‌البال نیست که قضایا را از بیرون نگریسته باشد. او خود با رگ و پوست و سراسر هستی خویش در درون وقایع جای داشته است و هنرش از تجربه با خون و عرق آب‌داده‌اش مایه می‌گیرد.

البته مزیت آثار شولوخوف و توفیق نویسنده در این که توانسته است ندای خود را به گوش دوست و دشمن برساند و ترد هردو قبول یابد تنها در آن نیست که این آثار در چهارچوب یک چنان درام پرشکوه انسانی قرار دارد. هنر شولوخوف در آن است که اصیل‌ترین عنصر اجتماع، یعنی مردم ساده را، با همان سختکوشی کند و بی‌دغدغه‌شان، باهمان زیرکی بی زرق و برق طبیعی‌شان که از تجربه نسلها همچون غسل درکنند درآنان متراکم شده است، با همان زبان بی‌پروا و رنگین‌شان در معرض تندباد حوادث می‌آورد و درگیرودار چاره‌اندیشی و پایداری یا سرگشتگی و تسلیم‌شان، در پیروزیهای لفظی و شکستهای تلخ و آموزنده‌شان، خود این حوادث را روشن و محسوس می‌گرداند. خواننده در آثار شولوخوف طیفهای قلب و گرمای زندگی مردم را احساس می‌کند، با تصویری که نویسنده از محیط و زمان می‌دهد خو می‌گیرد و اگر بتوان گفت بدان دل می‌بندد، و چه‌بسا که از آن پس تصویری که از واقعیت در برش معنی از زمان و مکان در او به جا می‌ماند همان باشد که شولوخوف بدو تلقین کرده است. بیهوده نیست که گورکی، نویسنده بزرگ روس، از همان سال ۱۹۳۲ که تنها دو مجلد اول دن آرام انتشار یافته بود، گفت: «مردم صاحب رأی اروپا به کتابهای شولوخوف به‌عین مانند خود واقعیت استناد می‌کنند.»

شولوخوف در دن آرام جنگ با آلمان و انقلاب روسیه و شورش و جنگ داخلی را در مقیاس محدود يك ديه قزاق‌نشین و در سرنوشت يك خانواده کشاورز نسبتاً مرفه و بویژه يك‌تن از افراد آن به نام گریگوری ملخوف تصویر می‌کند.

در سوانحی که بر چهره‌های بسیار متنوع داستان می‌گذرد، کلمات جنگ و برادرکشی و شورش به راستی جان می‌گیرد و همه معنای وحشت‌بار آن گویی لمس می‌شود. داستان، آرام و پرشکوه، به سان رود دون پیش می‌رود و جریان تحول اجتماعی را با زبان مجاب‌کننده واقعات بهتر از هربیان علمی و جزئی تشریح می‌کند، نیروهای رویهم کور و کوری را که در اعماق اجتماع در کار است نشان می‌دهد و معلوم می‌دارد که چگونه این نیروها در شرایط واحوال معین ناگزیر به سطح فعالیت آگاه می‌رسند، و آن وقت بنایی که تا دیروز استوار به نظر می‌رسید و هر کس و هر چیز در آن به جای خود بود گویی بر اثر زلزله شکاف برمی‌دارد، دوستان به دشمنی برمی‌خیزند، مادر بر مرگ فرزند و زن بر شوهر اشک می‌ریزد، آتش انتقام از هر گوشه زبانه می‌کشد و دست دژخیم بر پیکر مادر و کودکانی که راه فرار نداشته‌اند فرود می‌آید و، در میان این ارکستر هول‌انگیز ناله و فریاد و خشم و خونریزی و آلودگی، جوانه زندگی تازه‌ای سر برمی‌آورد و به سوی خورشید گردن می‌کشد.

این به تعبیری دیگر همان داستان دیرین زایش است که زندگی ناگزیر می‌باید تجدید شود و تجدید می‌شود. اما مردم که در زندگی خانوادگی خود بارها شاهد این معجزه می‌گردند و آن‌را چنانکه هست می‌پذیرند و، در حد توانایی، با علم و تجربه خویش به تحقق آن کمک می‌کنند و از مادر و نوزاد به يك‌سان مراقبت می‌نمایند، وقتی که همین قانون طبیعی — البته با دامنه بسیار وسیع‌تر و در فواصل بسیار دورتر که چندین و چندین نسل آدمی را دربر می‌گیرد و از این‌رو مانند بهمن و سیل و طوفان و آتشفشان به صورت بلیه‌ای جلوه‌گر می‌شود، — باری، وقتی که همین قانون طبیعی در ارکان اجتماع به لحظه عمل می‌رسد، مردم سراسیمه می‌گردند و

چون این قانون، خواسته و ناخواسته، به دست خود ایشان عمل می‌کند، فاجعه‌ای درمی‌گیرد و آنان که هرگز به فکرشان نمی‌رسد که آبتنی را به صورت بیماری ببینند و درکار آن به مذاوا و احیاناً به عمل جراحی بپردازند، در این مورد چه‌بسا که بر حسب موقع اجتماعی و امتیازاتی که از آن برخوردارند در بکار بردن آهن و پولاد تردیدی به خود راه نمی‌دهند و از سنن ملی و مقدسات دینی تاویل می‌آورند.

چنین است محتوای داستان دن آرام که در نزدیک به دوهزار صفحه قشرهای مردم قزاق را در کشاکش این تندباد نشان می‌دهد و قهرمان اصلی آن گریگوری ملخوف را، که نمونه یک کشاورز سختکوش و آزادمش و کار دوست است، با همه دلاوری و نیروی روحی و تیزبینی عملی که در اوست و در آزمون حوادث او را تا حد فرماندهی یک لشکر شورشی بالا می‌برد، در برابر دوراهیایی که سیر وقایع در تغییرات سریع و ناگهانی خود پیش روی او می‌گذارد همچون بازیچه‌ای دستخوش تردید و تزلزل تصویر می‌کند و سرانجام هم او را به شکست کامل و محتوم خود می‌کشاند.

شکست گریگوری شکست مردم میانه حالی است که در بحرانهای اجتماعی به دفاع از مواضعی برمی‌خیزند که نمی‌تواند از آن ایشان باشد. باهوش‌ترین و کارآمدترین عناصر این قشر از مردم در چنین احوال ناگزیر می‌باید کارشان به حیرت و درماندگی بگردد تا در پایان خود را برهنه زمین بخشنده و مهربان تنها و تنگدست و بیگانه ببینند، چنانکه کار گریگوری ملخوف بدانجا کشید. و اما دیگران، به تدریج که در مخالفت با خواست قهری اجتماع پیش‌تر می‌روند، پله به پله از نردبان انسانیت فروتر می‌آیند، تا همچون گرگان آدمی‌خوار در بیشه‌ها و سنگلاخها کمین کنند و همانجا براری زار از پا درآیند، و این همان است که بر قومین و دیگران رفت.

ضرورت محتومی که در سرنوشت قهرمان داستان محسوس است به هیچ‌روی نویسنده را از همدردی عمیق انسانی نسبت بدو و دیگر کسانی

که در طول داستان زندگی و امید و ایمان به خوشبختی خود را از دست می‌دهند باز نمی‌دارد. شولوخوف بالحنی سوزناک و براستی زیبا بر هم‌شان دل می‌سوزاند و بر مصایب‌شان مویه می‌کند، و در این زمینه تنها پیشقدم بزرگ و عالی‌قدری که برایش سراغ دارم فردوسی ماست در شاهنامه.

شولوخوف تثری ساده و درعین حال دقیق دارد که بویژه در گفتگوها شدت رنگ محلی می‌گیرد و از طنز و تمسخر و رگ‌گویی و بی‌پروایی در آوردن متلك و دشنام خالی نیست. اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های نابی که در دهان قهرمانان خود می‌گذارد از دل‌بستگی عمیق نویسنده به سرزمین زادبومی خود و از دوستی و محبوری او با مردم ساده حکایت می‌کند. دریافت او از طبیعت برهنه و وحشی خاک‌دون و روح شاد و سرکش مردم قزاق و آشنایی او با ترانه‌ها و سرودهای دل‌انگیزشان که پیوسته در طنین است برآستی مایهٔ اعجاب خواننده می‌گردد، و عشق او به رودخانهٔ بزرگ و پربرکت دون و همچنین به استپ پهناور که در بهار غرق سبزه و گل و گیاه خوشبو می‌شود و در تابستان‌های سوزان بوی تلخ افسطین آن‌را فرا می‌گیرد و در زمستان‌های سخت یخبندان جولانگاه برف و باد و بوران است، در توصیف‌های متعدد و هریار نامکرر او بی‌پرده به چشم می‌خورد.

چهره‌های بسیار متنوعی که شولوخوف در طول داستان به‌صحنه می‌آورد همه با دقت و باریک‌اندیشی ترسیم شده است، و در این میان بویژه چهرهٔ زنها جالب است. آکسینیا، ناتالیا، ایلی‌نیچنا و داریا، هر کدام با شدت و قوت نمایندهٔ سرشتی خاص‌اند. ایلی‌نیچنا مادری است که بیش از هر چیز به‌قوام و استحکام زندگی خانوادگی نظر دارد، و در میان شوهری تندخو و پری سرکش و عروسی نومید، اوست که بابررداری و مناعت طبع و صلابت اخلاقی خود می‌باید در تندباد سوداها و طوفان جنگ و شورش و انقلاب که خانواده را از پایه می‌لرزاند حامی و نگهدار آن باشد. ناتالیا و آکسینیا هر دو بر سر یک‌مرد — گریگوری ملخوف — با هم رقابت و ستیزه دارند. عشق در هر دو عمیق و وفادار و مغرور است و به هیچ سازش و گذشت و هن‌آور تن نمی‌دهد. و با آنکه در این میان ناتالیا — زن شرعی —

است که شکست می‌خورد و با سقط جنین دست به کاری می‌زند که مرگ او را در پی دارد، باز عشق او در وجود فرزندانش زنده می‌ماند و خود را بر شوهر نامهربان تحمیل می‌کند. با این همه، پیروزی آکسینیا که بر چنین فاجعه‌ای مبتنی است او را در دیده خواننده محکوم و منفور نمی‌گرداند. در او نیز عشق پاك و با بزرگترین فداکاریها توأم است، چنان که او هم سرانجام سر در این راه می‌نهد، و گریگوری که، — خسته و شکست خورده و از خاك خود ریشه کن گشته — به قصد فرار به سرزمینی دورست که در آن بتواند بی‌دغدغه تعقیب، کار وزندگی کند، او را با خود برده است، به دست خود با نوک شمشیر برای او در خاك سرد یخ بسته گور می‌کند و در واقع تهمانده امید و نیروی زندگی خود را به خاك می‌سپارد.

چنین است داستان دن آوام که، در مقیاس رویهم کوچک سرزمین قزاق نشین دون، گزارشی است هنرمندانه و بس رنگین از بزرگترین فاجعه تاریخ معاصر، — فاجعه‌ای که در چهار گوشه جهان انعکاسی بس بزرگ داشته است و واکنشهای موافق و مخالف آن هنوز تا سالها در سرنوشت هر کسی مؤثر خواهد افتاد.

م. ا. به‌آذین

بخش نخست

I

خانه روستائی خانواده ملخوف Mélékhov درست در انتهای ده واقع بود. دروازه طویل‌اش رویشمال بسوی رودخانه دون Don باز میشد؛ هشت ساژن^۱ Sagène شیب‌تند از میان پشته‌های گچی خزه‌پوش، و سپس ساحل‌رود. فرش از صدف‌های مرواریدگون، خط شکسته و خاکستری‌رنگ قلوه‌سنگ‌هایی که امواج بر آن بوسه میزد، و آنگاه سطح پولادین و پرچین‌وشکن دون که از باد در تلاطم بود. روبه‌شرق، دورتر از پرچین‌های بافته از سرشاخه‌های پید خرمنگاه‌ها، جاده آتامان‌ها Atamans بچشم می‌آمد و سپس رنگ‌های خاکستری خاراگوش بود و طوسی مایل به قهوه‌ای بوته‌های سرسخت و لگد اسبان خورده بارهنگه؛ سلیبی بردوراهی جاده پیا ایستاده بود و پس از آن هم استپ که در چادر مهی‌گذرا فرو رفته بود. در جهت باختر نیز خیابان ده بود که از میدان گذشته بسوی چمنزارها میرفت.

پروکوفی ملخوف Prokofi Mélékhov، قزاق، هنگام یکی مانده به آخرین جنگ روس و ترك بده بازگشت و همسری با خود آورد، - زنی كوچك اندام که سراپایش به شالی پیچیده بود. این زن چهره‌اش را می‌پوشاند و چشمان وحشی‌آرزومندش را بندرت نشان میداد. عطری شگرف و دماغ پرور از شال ابریشمی‌اش برمیخاست و نقش قوس قزح وار آن مایه رشک زنان قزاق بود. زن اسیر ترك از خوشاوندان پروکوفی‌کناره میگرفت و دبری نگذشت که پدر پیر ملخوف سهم‌اورا از دارائی خویش بهی داد. پیرمرد هرگز گناه‌پرش

را نبخشید و تا زنده بود نخواست در خانه اش پای نهد

پرو کوفی زود دست بکار شد. نجاران خانه ای برایش ساختند و او خود حیاط طویل را پرچین کرد و در آغاز پائیز زن بیگانه اسیر گرفته اش را به خانه تازه برد. او و زنش از پس ارا به ای که همه اثاثشان بر آن بار شده بود پیاده از میان ده گذشتند. مردم از پرو جوان همه روی به کوچه آوردند. مردها زیر چشمی میخندیدند، زنها بصدای بلند کنایه میپرا اندند، انبوه کودکان دست و رو نشسته قزاق از پس پرو کوفی سوت میکشیدند. ولی او، با پالتوی دکه ناپسته، در حالیکه میج نازک زنش را میان دستهای گنده و سیاه خود میفشرد و سرش را با جعدهای کاهی رنگ مات مبارزه جویانه بلند نگه میداشت، آهسته میرفت و گوئی در شیار تازه شخم کرده ای قدم بر میداشت. چیزی که بود، زیر استخوان گونه، لپهایش بر میجست و میلرزید و میان ابروان همچون سنگش عرق می نشست.

از آن پس او بندرت در ده دیده شد، حتی هرگز در اجتماعات قزاقها شرکت نکرد. تنها و منزوی در خانه پرت افتاده اش در کنار دود بس میبرد. در دهکده داستانهای عجیبی درباره اش گفته میشد. پسر بچه هایی که گوساله هارا در چمنزارهای آن سوی جاده به چرا میبردند حکایت میکردند که عصر یک روز هنگام غروب آفتاب دیدندش که زن خود را سردست گرفته تا پشتی ای که گورستان ناتارهاست میرد. آنجا پرو کوفی زن را بر زمین نهاد و پشتش را به تخته سنگ کهنه بادوباران خورده سوراخ سوراخی که بالای پشته بود تکیه داد و خود در کنارش نشست. هر دو چشمان خیره شان را به استپ دوختند. آنقدر نگاه کردند تا آفتاب فرو رفت و روشنائی محو شد. آنگاه پرو کوفی زنش را با پوستین خود پوشاند و به خانه بازبرد. مردم ده برای توضیح این رفتار حیرت انگیز هزار گونه حدس و گمان میزدند. زنها چندان پر گوئی میکردند که وقت آنکه سر یکدیگر را شپش بجویند نیز نداشتند. در باره زن پرو کوفی نیز شایعات فراوان بود. برخی می گفتند زیبایی خیره کننده ای دارد و برخی دیگر بخلاف آن معتقد بودند. مطلب هنگامی روشن شد که یکی از بی چشم و روتترین زنان بنام ماورا Mavra - زن يك سرباز - به بیانه گرفتن کمی خمیر مایه به خانه پرو کوفی شتافت. پرو کوفی برای آوردن مایه به زیر زمین رفت و ماورا فرصت یافت تا کشف کند که لبست ترکی که پرو کوفی به غنیمت آورده چیز بسیار حرف مفتی است.

اندکی پس از آن ماورا با گونه های گل انداخته و چارقد يك ورت افتاده با

گروهی از زنان درس کوچهای سرگرم گفتگو بود :

- آخر، جانم، میخواهم بدانم چه چیزی در او بسته؟ باز اگر میشد گفت زنه، ولی يك همچو موجودی!... نه شکمی، نه کسون و کبلی. اه!
دخترهای خودمان خیلی چاق و چله ترند. بس که باریکه، مثل زنبور میشه از وسط دونیمش کرد. بعد هم آن چشمهای درشت سیاهش که، پناه بر خدا، مثل چشم شیطان برق میزنه. بگمانم باید نزدیک زایمانش باشه، بخدا!
زنها اظهار تعجب نمودند:

- نزدیک زایمانش باشه؟

- من که تازه دیروز به دنیا نیامده‌ام! خودم سه تا بچه بزرگ کرده‌ام.

- خوب، صورتش چه شکلی است؟

- صورتش؟ زردنبو. چشمهای غمزده‌ای داره. البته، زندگی در خاک بیگانه بگامش شیرین نیست. اما بدتر از همه، دخترها... شلوار پروکوفی را پیا میکنه!

زنها یکباره از تعجب گفتند:

- نه!

- خودم دیدم، شلوار میپوشه. چیزی که هست یراق ندارد. باید از آن شلوارهای معمولی شوهرش باشه. پیراهن بلندی به تن دارد و زیر آن میشه شلوار را دید که لبه‌عاش را تو جوراب فرو برده. وقتی که چشم به آن افتاد، نزدیک بود از هوش برم.

در دهکده زمزمه برخاست که زن پروکوفی جادوگر است. عروس آستاخوف Astakhov (خانواده آستاخوف نزدیکترین همسایه پروکوفی بودند) قسم میخورد که روز دوم عید تثلیث پیش از بر آمدن آفتاب زن پروکوفی را دیده است که با سروپای برهنه گاوشان را میدوشد. از آن روز باز، پستان گاو پژمرده گشت و باندازه مشت يك بچه شد و حیوان از شیر افتاد و بزودی مرد. آن سال گاومیری از خدمتعارف در گذشت. نزدیک پایابهای دون هر روز لاشه‌های تازه گاوها و گوساله‌ها روی ریگهای ساحل پدیدار میشد. پس از آن اسبها بیمار گشتند و رمل‌هایی که در چراگاههای دهستان میچربیدند کم کم رو به نابودی نهادند. و در کوچه‌پس کوچه‌های ده زمزمه بدخواهانه‌ای خیزیدن گرفت. قزاقها روزی انجمن کردند و سپس نزد پروکوفی رفتند. وی بیرون آمد و بالای پله‌های ورودی خانه تعلیمی کرد :

— سروران ارجمند ، چه خدمتی از بنده بر میآید ؟
 جمعیت ، گنگ و خاموش ، به پله‌ها نزدیکتر میشد . پیرمرد مستی فریاد کشید :

— زن جادوگرت را بیرون بیاور ، می‌خواهیم محاکمه‌اش کنیم ...
 پروکوفی خیز برداشت تا خود را بدرون خانه بیندازد . ولی او را گرفتند . قزاق تنومندی که لوشنیا Louchnia لقب داشت سرش را به دیوار کوفت و به او گفت :

— سادات در نیاد . داد و فریاد لازم نیست . دستی بروی تو دراز نخواهد شد ، ولی زنت را ما زیر خاک می‌کنیم . او سر به نیست بشه بهتره تا همه ده از نداشتن گاو واسب از بین بره . ها ، سادات در نیاد ، وگرنه سرت را چنان به دیوار می‌زنم که داغان بشود .

غرش از میان جمع برخاست :

— این ماده سگ را بکشیدش توحیاط !

یکی از رفقای زمان سر بازی پروکوفی موهای زن ترک را بدور یک دست پیچید و دهانش را که فریاد میکشید بدست دیگر محکم گرفت و دوان دوان از میان سر را گذشت و او را زیر پای جمعیت پرتاب کرد . جیغ بلندی از میان غلغله و میاهوی مردم بگوش رسید . پروکوفی پنجشش تن قزاق را بسوی پرت کرد و خود را بدرون خانه انداخت و شمشیری را که به دیوار آویخته بود قاپید . قزاقها در حالیکه به یکدیگر تنه می‌زدند از خانه بیرون گریختند . پروکوفی که شمشیر برق افشان و صغیر کشان را بالای سرمیچرخاند از پله‌ها پائین دوید . جمعیت پس پس رفت و بهر سوی حیاط پراکنده شد .

لوشنیا پاهای چابکی نداشت . پروکوفی نزدیک محوطه خرمنگاه به او رسید و بایک ضربت اریب که از پشت روی شانه چپش فرود آورد تنش را تا کمر بدو نیم کرد . جمعیت که از پرچین خانه چوب میکندند باز عقب نشستند و از محوطه خرمنگاه به صحرا گریختند .

پس از نیم ساعت ، قزاقها جرأت نمودند و بار دیگر بخانه پروکوفی نزدیک شدند . دوتن از ایشان با احتیاط از دروازه قدم بدرون نهادند . در آستانه مطبخ زن پروکوفی که سرش بطرز دلخراشی به عقب کشیده شده بود میان برکهای از خون افتاده ، لبان شکنجه دیده‌اش پیچ خورده و زبان گاز گرفته‌اش از دهان بدرآمده بود . پروکوفی با سر لرزان و نگاه بیفروغ نوزاد فارسی را کم و نگه

میزد درون پوستینی می پیچید .

زن پروکوفی عصر همان روز مرد . مادر پیر او بر بچه رحم آورد و پرستاری وی را بر مهده گرفت . تن کودک را با سپوس خیسانده اندودند و او را با شیرمادیان پروراندند و پس از يك ماه چون اطمینان یافتند که نوزاد سیاه چرده ترکوش زنده خواهد ماند او را بکلیسا بردند و تعمید دادند و بنام پدر بزرگش پانتلی Pantóléi خواندند . پروکوفی پس از دوازده سال از زندان اعمال شاقه باز آمد . با آن ریش کوتاه و سرخ رنگ که رگ های موی سفید در آن دیده میشد و با آن جامه های روس وار که به تن داشت ، دیگر به قزاقان نمی مانست . باری ، پسرش را باز گرفت و به سرخانه روستایی خود رفت .

پانتلی بزرگ شد ، وادپسری گندم گون و نا فرمان بود . چهره و ترکیبش به مادر خود میرفت . پروکوفی دختر يك قزاق همسایه را به ازدواج وی درآورد .

از آن پس خون ترك با خون قزاقان در آمیخت . بدین سان خانواده ملخوف که بملت بینی خمیده و زیبایی وحشیانه خود لقب «ترك» یافته بود در ده سر برآورد .

پانتلی پس از مرگ پدر کار کشت را بدست گرفت . خاندها از نوبه کاهگل اندود و نیم دسیاتین^۱ deciatine از زمین های پیر را به ملك خود افزود ، آلونك های تازه و يك انبار باسقف حلبی ساخت . بدستور او حلبی ساز از پارام های آهن دوباد نما برایش درست کرد و روی بام انبار کار گذاشت . حالت خوش و بی پروای باد نماها رنگ شادمانه تری به خانه ملخوف بخشید و ظاهر خرسند و مرفهی بدان داد .

بار سالهایی که بر پانتلی میگذشت هیئت او را کج و کوله و نا همواز ساخت . تنومند شد و قامتش خمیده گشت . ولی هنوز پیر مرد خوش هیکی بشمار میرفت . اندامش استخوانی بود ؛ می لنگید (در جوانی ، هنگامی که در يك رژه ارتش امپراطوری اسب از روی مانع میجهاند پایش شکست) ؛ گوشواره ای هلالی از نقره به گوش چپ داشت و موی سر و ریشش تاهنگام پیری همان تهرنگه مشکی براق خود را حفظ کرد . هر گاه که خشم می گرفت ، پاك از کوره بدر میرفت و بی شك همین امر زن شوخ و شاداب او را پیش از وقت پیر کرد ، چنانکه چهره اش که زمانی زیبا بود اینك سراسر از چین هایی بسان تار عنکبوت پوشیده بود .

۱ - هر دسیاتین برابر ۱/۰۹۲۵ هکتار است .

پسر بزرگش پیوتر Piotr که متأهل بود به مادرش میرفت : کوتاه و چهارشانه ، با بینی پخج و چشمان بلوطی و خرمن انبوه موهای گندم قام . ولی پسر کوچکتز بنام گریگوری به پدر خود میمانست . شش سالی از برادر خود پیوتر کوچکتز ، اما باندازه نصف يك سربلندتر از او بود ، با همان بینی کشیده عقابی که پدرش داشت . سفیده چشمان فروزانیش که چاك پلكهای آن اندکی مورب بود به رنگ آبی میزد . پوستی گندم گون با تهرنگ سرخ داشت که روی استخوانهای تیز گونه هایش کشیده میشد . گریگوری درست مانند پدر خود اندکی خمیده بود ؛ حتی در لبخندش همان خصلت روییم و حشیا نه دیده میشد . شماره افراد خانواده ملخوف با Dounia ، دختر دراز و لاغر با چشمان درشت که ناز پرورده پدر بود و نیز داریا Daria ، زن پیوتر ، و فرزند کوچکتز تکمیل میشد .

II

چابجا هنوز سنارگان در آسمان خاکستری رنگ نزدیک صبح بر پر میزدند . باد از زیر توده ابر میوزید . مه در بلندی بر فراز دون می غلطید و بردامنه تپه گچی انباشته میشد و مانند ماری خاکستری رنگ و بی سر در آبکندها میخزید . کرانه چپ رودخانه ، باریکه ریگزار ، تالابها و بیشه های گرد آن ، نیز از های باتلاقی و درختان شبم نشسته در روشنائی سرد و نشاط آمیز سپید ، دم سر بر میداشتند . در پائین خط افق آفتاب آهسته میسوخت و بر نمی آمد . در خانواده ملخوف پانتلئی پیش از همه از خواب برخاست . همچنانکه یقه پیراهن گلدوزی شده اش را دکمه می بست ، تاسر پله ها بیرون رفت . سبزه حیاط از شبم نقره گون پوشیده شده بود . پانتلئی چارپایان را به کوچه فرستاد . داریا بادمین زیر شتابان از کنار او گذشت تا گاوها را بدوشد . قطرات شبم بر نرمه ساقهای سفید برهنه اش پاشیده میشد و بدنبال او اثری تیره و پهن بر سبزه حیاط باقی میماند . پانتلئی پروکوفیویچ لحظه ای ایستاد و غلفهائی را که از زیر فشار پا های داریا سربلند میکرد نگریست و سپس به اطاق بازگشت . از باغچه جلسو خانه گلبرگهای پژمرده درختان پر شکوفه گیلاس بر درگاه پنجره باز ریخته بود . گریگوری دمر و خوابیده و يك بازویش بیرون مانده بود .

— گریشکا Grichka ، میائی ماهی بگیریم ؟

گریگوری روی لبه تخت نشست و پرسید :

- چی ؟

- بریم ، تا برآمدن آفتاب ماهی بگیریم .

گریگوری خمیازه کشان شلوار کار همه روزه اش را از رخت آویز پائین کشید و بپا کرد و لبه های آنرا در جورابه های پشمی سفیدش فرو برد و آهسته کنش های راحتی اش را پوشید و پاشنه خوابیده آن را راست کرد . آنگاه ، همچنانکه بدن بال پدر تا سرسرا میرفت ، پرسید :

- آیا مادر چینه هارا جوشانده ؟

- بله . برو سر کرجی ، من يك دقیقه دیگر میرسم .

پیرمرد چاودار جوشانده را که بوی تندى از آن برمىخاست در کوزه ای ریخت ، دانه های را که به زمین افتاده بود بادست خود بدقت برچید و لنگان بسوی رودخانه به راه افتاد . پسر خود را دید که قوز کرده در کرجی نشسته است .

- کجا میریم ؟

- تا «سپاه پشته» . در حوالی همان کنده درختی که آنروز در پای آن

نشسته بودیم ، ماهی میگیریم .

کرجی که عقبش زمین را خراش میداد از ساحل کنده شد و روی آب قرار گرفت . جریان رودخانه آنرا با خود برد و چرخاند و در کار آن بود که آنرا از پهنا براند . گریگوری با پارو کرجی را زیر فرمان گرفت ولی پارو نزد .

- چرا پارو نمی زنی ؟

- بگذار اول خودمان را به وسط رودخانه برسانیم .

کرجی از میان جریان تند آب گذشت و بسوی ساحل چپ روی آورد . بانگ خروشهای ده بدن بالشان از میان رودخانه طنین می افکند . کرجی که پهلوش اینک صخره های سپاه و پرشیب ساحل را که تا ارتفاع بزرگی بر فراز آب سر بر میداشت میخراشید در آبیگری که در پای آن بود لفزید . در حدود پنج سائز دور از ساحل شاخه های درهم پیچیده نارونی که در رودخانه غرق گشته بود سر از آب بر می آورد . کف جوشانی گرداگرد آن چرخ میزد و تاب میخورد . پانتلئی آهسته گفت :

- تا من چینه هارا بپاشم ، تو قلاب را آماده کن .

سپس دست خود را در دهانه کوزه که بخار از آن برمىخاست فرو برد .

دانه‌های چاودار بر روی آب پاشیده شد و شلپ شلپ خفیفی از آن بگوش رسید .
گریگوری دانه‌های باد کرده را به قلاب کشید و لبخند زنان گفت :

— حالا بیایید ، ماهیها ! كوچك و بزرگتان بیایید .

نخ قلاب مارپیچ وار در آب افتاد و کشیده شد و بار دیگر شل شد . گریگوری پای خود را روی انتهای چوب قلاب نهاد و با احتیاط درون کیسه توتون خود به کاوش پرداخت .

— بابا ، امروز چیزی بدست نمی‌آریم . ماه روبه محاق داره .

— کبریت آورده‌ای ؟

— آهان .

— آتش بده ببینم .

پرمرد پکی زد و نگاهی به آفتاب که گوئی پشت نارون به گل نشسته بود افکند . جواب داد :

— ماهی سیم را نمیشه گفت کی به قلاب نوك ميزنه . گاه می‌بینی که ماه روبه محاق است و باز میشه گرفتش .
گریگوری زمزمه کرد :

— انگار ماهی‌های كوچك دارند به طعمه نوك ميزند .

آب با سروصدای بسیار بر بدنه کرجی سیلی زد و يك ماهی سیم بزرگی دو آرشین که پیکر رخشنده اش گوئی از مس سرخ ریخته شده بود با صدائی شبیه به ناله رویبلا جست و با دم پهن و منحنی خویش بر آب کوفت . قطرات درشت آب روی کرجی پاشیده شد . پاتلتئی ریش خود را با سر آستین پاک کرد و گفت :

— حالا دیگر مواظب باش !

نزدیک درختی که در آب غرق گشته بود دو ماهی سیم در يك زمان از میان شاخه‌های لغت برجستند و ماهی دیگری نیز که از آن دو کوچکتر بود در هوا پشتك زد و با خیره سری نزدیک ساحل به بازی پرداخت .

گریگوری ته خیس شده سیگارش را با بیحوصلگی میجوید . آفتاب مه گرفته تا نیمه بر آمده بود . پاتلتئی باقیمانده چینه را در آب افشاند و لبهای خود را بدلتنگی جمع کرد و به انتهای بیحرکت چوب قلاب خیره نگریست .

گریگوری ته سیگار خود را تف کرد و با کج خلقی به پرواز سریع آن

چشم دوخت . دردل پدر خود را سرزنش میکرد که او را چنین زود از خواب برخیزانده است . سیگار ناشتا در دهانش طعم پشم سوخته بیجا گذاشته بود . میخواست خم شود و با کف دست کمی آب بردارد ، ولی در همان دم انتهای نخ قلاب تکان خفیفی خورد و کم کم در آب فرو رفت . پیرمرد آهسته گفت :

— قلاب را بکش !

گریگوری از جا پرید و زود نی قلاب را گرفت . ولی نی در دست او همچون کمان خم شد و انتهای آن در آب فرو رفت . پانتلی همچنانکه کرجی را هل میداد و از ساحل دور می کرد ، فریاد زد :

— محکم نگهش دار !

گریگوری کوشید تانی قلاب را بالا بکشد ، ولی ماهی بیش از اندازه قوی بود و نخ محکم قلاب با صدای خشکی پاره شد . گریگوری تلوتلو خورد و چیزی نمآند که بیفتد .

پدرش که میخواست چینه تازه بر سر قلاب راست کند و توفیق نمی یافت ، زیر لب گفت :

— باندازه يك گاوتر زور داره !

گریگوری با خنده ای خشم آلود نخ و قلاب دیگری به نی بست و به آب افکند . هنوز سرب به ته رودخانه نرسیده بود که انتهای نی قلاب خم شد . گریگوری که به صد زحمت ماهی را نگه میداشت ، زیر لب غرزد :

— خودشه ، ناجنس !

ماهی به وسط رود میشتافت . نخ قلاب با صغیر بلندی آب را می شکافت و آنرا بصورت دیواره مورب سبزرنگی در مسیر خود می افشاند . پانتلی دسته تور آبکش را بسمبرانه میان انگشتان کوتاه و کلفت خود میفشرد :

— مواظب باش ، باز نخ قلاب را پاره نکنه !

— نگران نباشید .

ماهی سیم بزرگی به رنگ سرخ وزرد به سطح آب رسید و بادم خود بر آن شلاق زد و کف آلودش کرد و بار دیگر به ته رودخانه فرو رفت .

— داره بازویم را از جا میکنه ! نه ، صبر کن !

— گریشا ، نگهش دار !

— نگهش می دارم !

— نگذار زیر کرجی بره ! نگذار !

گریگوری نفسی تازه کرد و ماهی خسته و ازکار مانده را بسوی کرجی کشید. پیرمرد تور آبکش را بیرون حاضر نگه داشت، ولی ماهی با آخرین نیروی خود بار دیگر به آب فرو رفت. پانتلئی دستور داد:

— سرش را بیرون آب نگهدار! کاری کن که هوا فرو برده: همین آرامش میکند

گریگوری بار دیگر ماهی از رُمق افتاده را بسوی کرجی کشید. ماهی بادهان باز در حالیکه پوزه اش بردیوارۀ زیر کرجی خراشیده میشد و پولک های نازنجی و زربینش سوسو میزد در هوا معلق بود.

پانتلئی ماهی را در تور گرفت و بلند کرد. گفت:

— دیگر کارش تمامه!

آن دو باز نیم ساعتی آنجا ماندند. ماهیها دیگر از جست و خیز باز ایستاده بودند. سرانجام پیرمرد گفت:

— نخ قلاب را بیچ. صید امروزه مان را کرده ایم!

گریگوری کرجی را از ساحل دور کرد. همچنانکه مشغول پارو زدن بود، از سر و روی پدرش پی برد که میخواهد چیزی بگوید. اما پانتلئی خاموش نشسته بود و به خانه های ده که در دامن تپه پراکنده بود مینگریست. سرانجام، ضمن گشودن گره کیسه ای که زیر پایش بود، باد دودی شروع به سخن کرد:

— نگاه کن، گریگوری... همچو فهمیده ام که تو آکسینیا آستاخوا... گریگوری بشدت سرخ شد و رو بر گرداند. یقه پیراهنش در گردن عضلانی و آفتاب سوخته اش فرو رفت و از فشار آن نواد سفیدی بر پوستش ظاهر شد.

پیرمرد این بار بالحنی خشن و غضب آلود به سخن ادامه داد:

— ها، پسر، مواظب باش، و گرنه به زبان دیگری باتو حرف خواهم زد. استپان Stépan همسایۀ ماست و من هیچ نمی خواهم دور و بر زنش بپلمکی. این کارها ممکنه فتنه ای تولید کنه و من از پیش به تو اخطار میکنم، اگر باز همچو کاری از تو ببینم پوست را میکنم!

پانتلئی مشت خود را محکم گره کرد و از میان پلمکهای تنگ گشته به پسرش، که رنگ از چهره اش میبرد، نظر دوخت.

گریگوری که راست در فاصله نیلی رنگ دو چشم پدرش مینگریست، من من کرد:

— همه اش دروغه.

— ساکت شو !

— مردم خوش دارند و راجی کنند.

— دهند را ببند ، مادر سگ !

گریگوری خم شد و پارو زد. کرجی، به جلو خیز برداشت. آب باغفل و پیچ و تاب رقص کنان از دماغه کرجی دور ریخته میشد. هردو خاموش بودند. در نزدیکی ساحل پدر باردیگر پیاد پسر آورد :

— آنچه گفتم به خاطر بسپارش، و گرنه دیگر نخواهم گذاشت شیها بیرون بری. يكقدم بیرون حیاط نخواهی گذاشت !

گریگوری جوابی نداد. پس از آنکه کرجی را به ساحل کشید ، پرسید :

— ماهی را باید به زنها داد ؟

پیرمرد بالحنی نرم تر گفت :

— برو بفروش . پولش را میتونی خرج توتونت بکنی .

گریگوری لب گران بدنبال پدرش به راه افتاد. درحالیکه نگاه گستاخش کوئی پس گردن پیرمرد را سوداخ میکرد ، دردل میگفت :

— بابا، تو هر کاری که میخواهی بکن ! اگر هم به من پابند بزنی ، شب

بیرون خواهم رفت !

گریگوری، پس از آنکه به خانه رسید، ماسه هائی را که برپیکر ماهی بود بدقت شست و ترکه نازکی را از میان گوشه اش گذراند .

دم دروازه خانه به دوست دیرین خود میتکا کورشونف Mitka Korchounov برخورد . میتکا در آن حدود پرسه میزد و با انتهای کمر بند خود که به گل میخ های نقره آراسته بود بازی میکرد . چشمان زرد رنگ مدورش گستاخانه از شکاف باریک پلکهایش برق میزد . مانند گر به مردمک چشمش عمودی بود و همین نگاه او را گریزان و فریبکار جلوه میداد .

— با این ماهی کجا میری ؟

— امروز میدش کرده ایم . میرم بفروشم .

— تو خانه موخوف Mokhov ، ها ؟

— آهان !

میتکا به يك نظر وزن ماهی را تخمین زد :

— پانزده فونت^۱ میشه ؟

۱- فونت در حدود نیم کیلو است .

- پانزده و نیم . باترازو کشیدمش .
- مراهم باخودت ببر ، چانه زدن با من .
- بیا .
- چه چیزی گیر من خواهد آمد ؟
- نگران نباش . سر این چیزها دعوا نخواهیم کرد .

نماز در کلیسا پایان رسیده و کوجه پر از مردم بود . سه تن برادران شامل Chamil با قدمهای بلند کنار یکدیگر از خیابان پائین میآمدند . برادر بزرگتر ، آلکسی ، که يك بازویش بریده بود در وسط بود . یقه تنگ پیراهن سر بازی کردن پررگ و پیاش را راست نگه میداشت . ریش کوتاه و کم پشت و مجعد و نوک تیزش گستاخانه يكور مانده بود . پلك چشم چپش بر اثر تحريك عصبی می پرید . چندین سال پیش در میدان تیر تفنگ در دستش منفجر شده يك تکه آهن گونه اش را شیار داده بود . از آن هنگام چشم چپش گاه و بیگاه چشمك میزد و اثر كبود زخم از گونه تا موهای کنفی رنگش کشیده میشد . دست چپش تا سر آرنج قطع شده و افتاده بود ، ولی آلکسی در نهایت استادی با يك دست سیگار می پیچید . کیسه توتوش را بر سینه میفشرد و با دندانهای خود کاغذ باندازه لازم پاره میکرد و پس از آنکه بشکل ناودانش درمی آورد توتون در آن می ریخت و پیش از آنکه پی ببرند او در چه کار است از این و آن آتش میخواست

با آنکه يك دست بیش نداشت ، بهترین مشتزن ده بود . مشتش چهارم معمول چندان بزرگ نبود ، - باندازه يك کدو قلبانی کوچک . ولی يك بار چنین اتفاق افتاد که هنگام شخم زدن بر ورزوی خود خشم گرفت و چون ضلای بهمراه نداشت با مشت چنان ضربه ای به گاو زد که حیوان روی شیارها سست افتاد و خون از گوشهایش روان گشت و بعد زحمت بهبود یافت . دو برادر دیگر آلکسی ، مارتین و پروخور Prokhor ، از همه جهت شبیه او بودند ؛ مانند خود او کوتاه و ستر و چهارشانه ، و تنها فرقشان با او در این بود که دو دست داشتند .

گریگوری به برادران شامل سلام گفت ، اما میتکا سرش را چنان بر گرداند که صدا کرد . هنگام کار ناوال ، در مسابقه مشت زنی ، آلکسی شامل بی آنکه رعایت دندانهای جوان میتکا را کرده باشد پیاپی باران مشت بر او باریده بود ، چنانکه سرانجام میتکا دو دندان آسیا روی یخ نیکون که از میخ پاشنه ها هزاران خراش برداشته بود تف کرد .

آلکسی چون به محاذات آن دو رسید پنج بار پشت سر هم چشمک زد و پرسید :

– ماهیت را به من میفروشی ؟

– خریدارش هستی ؟

– چند میگی ؟

– يك جفت گاو ، زنت هم روش .

آلکسی پلکهارا چین داد و کونه دست بریده اش را تکان داد :

– چه لوده ای، تو ا هوا ها ا ها ا... که زنم روش... بچه ها چطور،

آنها را هم میخواهی ؟

گریگوری بشوخی گفت :

– آنها را برای تخم کشی نگهدار، وگرنه نسل شامل ورمی افته .

مردم در میدان مقابل کلیسا جمع شده بودند . ناظر کلیسا غازی را بالای

سرش گرفته بود و فریاد میزد : « پنجاه كيك . که بیشتر میدهد ؟ »

غاز گردنش را می پیچاند و چشمان فیروزه رنگ خود را با تحقیر می بست.

در همان نزدیکی پیرمرد کوتاه قدی با سینه پوشیده از صلیب و مدال در

وسط حلقه ای از مردم سرودست تکان میداد . میتکا او را با اشاره چشم نشان داد

و گفت :

– پدر بزرگم گریشاکا Grichaka داره داستانهای جنگ با عثمانی را

نقل میکنه . میریم گوش کنیم ؟

– در انشائی که ما گوش می کنیم، ماهی هم شروع میکنه به باد کردن و

گندیدن.

– اگر باد بکنه، وزنش زیاده تر میشه و این به نفع ماست .

در میدان پشت انبار آتش نشانی که در آن چلیک های آب در کنار مال بند

های شکسته خشک میشد، لکه سبز بام خانه موخوف Mokhov بچشم می خورد.

گریگوری هنگامی که از مقابل انبار می گذشت، بینی خود را گرفت و تف کرد.

پیرمردی که سگ کمر بند خود را به دندان گرفته دکمه های شلوارش را می بست،

از پشت چلیکها بیرون آمد . میتکا بگستاخی پرسید :

– تنکت گرفته بود ؟

پیرمرد دکمه های شلوار را تا آخر بست و سگ کمر بند را از لای دندانها

در آورد و گفت :

— به توجه من بوطه؟

— بایستی سرت را آن تو کرد! وریشتر! بله، ریشتر! طوری که زنت

تا يك هفته نتونه گه‌ها را بشوره!

پیرمرد درخشم شد و گفت:

— خود من سرت را آن تو فرم میکنم، کون تفار!

میتکا که چشم‌های گریه‌وار خود را چین داده و گوئی از آفتاب در رنج

بود، ایستاد.

— او! چه نازك دل!

— خیلی با مزه تشریف داری، ها! برو، ده مادر سك! چته، چرا

ولم نمیکنی؟ برو، و گرنه با همین کمر بند...

گریگوری خنده کنان به پلکان ورودی خانه موخوف رسید. نردماش

باشاخ و برگ پوشیده بود. سایه وارفته‌ای گله‌گله روی پله‌ها افتاده بود.

— ها، میتری، این‌ها میداند چه جور زندگی کنند.

— حتی دستگیره درشان مظلالت.

میتکا در ایوان را عتب زد، پوزخند کنان گفت:

— آن یارو پیرمرد را بایست فرستادش اینجا.

کسی از روی ایوان فریاد زد:

— کیه؟

گریگوری زودتر وارد شد. کمی خود را باخته بود. دم ماهی تخته‌های

رنك كرده کف ایوان را جارو میکرد.

— با که کار دارید؟

دختر جوانی در نیمکت خیزرانی نوسان میخورد و يك نعلبکی پراز توت‌فرنگی

بدست داشت. گریگوری بی آنکه به او جواب دهد نگاهش میکرد که چگونه

توت‌فرنگی را میان لبهای گل‌رنك و گوشه‌الوی خود میفشارد. دختر سرخم

کرد و به تازه واردان چشم دوخت. میتکا به کمک گریگوری شتافت.

سرفه‌ای کرد.

— این ماهی را از ما نمی‌خرید؟

— ماهی؟ صبر کنید، هم الآن به شما خواهم گفت.

ازجا برخاست و نیمکت را همچنان گذاشت که نوسان بخورد. پاهای

کوچک برهنه‌اش را روی کف اطاق می‌کشاند و کش‌های راحتی‌اش را صدا

مردان آفتاب از خلال پراهن سفیدش نفوذ میکرد و میتکا نقش مبهم ساقهای قر به
 رپهن و موج پاچینش را میدید . سفیدی اطلس گون نرمه های برهنه ساقش
 را به تعجب می انداخت . تنها پوست پاشنه های گردش رنگ زرد شیرگونی
 داشت .

میتکا با آرنج به پهلوی گریگوری زد :

— هه، گریشکا، پاچینش را دیدی؟ ... انکار از شیشه است ، همه چیز را
 میشه از پشتش دید .

دختر از دری که بروی دهلیز باز میشد آمد و آهسته روی نیمکت نشست .
 — برید توی مطبخ .

گریگوری بانوک پادرون خانه رفت . میتکا با پاهای از هم گشاده و چشمان
 نیم بسته به خط سفیدی که موهای دختر را روی سرش به دو نیم دایره طلائی تقسیم
 می کرد خیره شده بود . دختر با چشمانی شیطننت بار و نگران او را و رانداز
 می کرد .

— اهل اینجا هستید ؟

— بله ، همین جا .

— خانواده تان ؟

— کور شونف .

— اسمتان چیه ؟

— میتری .

دختر بادقت صدف گلرنگ ناخن هایش را نگرست و پاهای خود را با
 حرکتی ناگهانی تا کرد .

— ماهی را شما صید کردید ؟

— نه ، گریگوری ، رفیقم .

— شامع ماهی میگیرید .

— بله . هر وقت که دلم بخواهد .

— با نخ قلاب ؟

— بله ، با نخ قلاب .

پس از اندکی خاموشی ، دختر گفت :

— من هم خیلی دلم میخواهد برم ماهی بگیرم .

— خوب ، اگر میل دارید ، باهم بریم .

- نه ، جداً ، ترتیبش را چطور میشه داد ؟
- باید خیلی زود بلند شد .
- من بلند میشم ، چیزی که هست باید بیدارم کنند .
- من میتونم شمارا بیدار کنم ... ولی پدرتان ؟
- پدرم ، چه ؟
- میتکا خندید .
- ممکن است خیال کنه که دزدم وسگهاش را بطرفم کیش بده .
- خیال می کنید ؟ من دراطاق کناری تنها میخوابم ، آن هم پنجره اش .
- دختر با انگشت پنجره را نشان داد . اگر دنبالم آمدید ، پنجره را بزنید ، بلند میشم .
- گاهگاه مهمه دوسدا از مطبخ بگوش میرسید : صدای خجول کریگوری و صدای کلفت و توحلقی زن آشپز .
- میتکا قطعات نقره سیاه قلم کمر بند قزاقی خود را میان انگشتان میچرخاند و چیزی نمی گفت . دختر ، درحالی که لبخند خود را پنهان میکرد ، پرسید :
- شما زن دارید ؟
- برای چه میپرسید ؟
- هیچ ، میخوام بدانم .
- نه ، پسر هستم .
- میتکا ناگهان سرخ شد ، ولی دختر ، درحالی که بایک ساقه توت فرنگی بازی میکرد و میوه هایش را روی زمین مریخت ، لبخند زنان به پرسش ادامه میداد :
- بگوئید ببینم ، میتری ، دخترها دوستان دارند ؟
- بعضی ها دوستم دارند ، بعضی ها هم دوستم ندارند .
- عجب ... خوب ، این چشمهای گربه ای چه که دارید ؟
- میتکا یکسره خود را باخت و گفت :
- گربه ای ؟ ...
- بله ، کاملاً چشمهای گربه است .
- لابد از مادرم به من رسیده ... بی تقصیرم .
- خوب ، میتری ، برای چه به شما زن نمیدهند ؟
- آشوب موقت میتکا برطرف شد ، و چون احساس کرد که سخنان دختر جوان رنگه ریشخند دارد ، چشمان زرد رنگش برقی زد :

آن که باید ز من بشه هنوز تو گهواره است .
 دحتر باقیافه شگفت زده بروهای خود را بالا زد و سرخ شد و از جا برخاست .
 قدمهای کسی که از کوچه میآمد روی پلکان ورودی طنین انداخت .
 لبخند کوتاهش که خنده ای در خود نهان داشت همچون گزنه لبان میتکارا
 سوزاند . خود ارباب ، سرگئی پلاتونوویچ موخوف Serguéi Platonovitch
 Mokhov در حالی که پوٹین های فراخ تیماج خود را بستنی می کشید ، تنه
 کلفت خویش را با وقار در مقابل میتکا که خود را کنار کشیده بود حرکت داد .
 همچنانکه میرفت ، بی آنکه سر بر گرداند ، پرسید :
 - با من کار داشتید ؟

- پاپا ، یک ماهی برای من آورده اند .
 گریگوری دست خالی از مطبخ بیرون آمد .

III

گریگوری پس از نخستین بانگ خروس از شب نشینی باز آمد . از سر سرا
 بوی رازک تخمیر شده و سرخس خشک بر میخواست .
 بانوک پا به اطاق رفت . رختهایش را در آورد . شلوار نوار بسته روزه های
 جشن خود را به میخ آویزان کرد و به رختخواب رفت . روی کف اطاق فروغ
 زرین و خواب آلود ماه را چوبهای پنجره تکه تکه می کرد . پرتو تیره گشته
 شمایل های نقره ای در کنجی از زیر دستمال های پرودری دوز بر می تافت .
 مگس های از خواب پریده ، روی چراغ و بالای تخت یکنواخت وزوز میکردند .
 تازه میخواست بخوابد که در مطبخ بچه برادرش گریه سرداد . گهواره اش
 مانند اراپه ای که بد روغن خورده باشد صدا کرد . دارپا با لحنی خواب آلود
 غر زد :

- ساکت میشوی یانه ، پسر بد ! خواب و آرام نداری .

آنگاه آهسته چنین خواند :

- کولودا - دودا ،

Koloda - douda

بودی تو کجا ؟

- اسب می پائیدم .

- چی به ات دادند ؟

— به دانه اسب و

به زین طلا .

گریگوری با صدای منظم گهواره به خواب میرفت . فکر کرد : فردا پیوتر می‌رود خدمت نظام . داشکا Dachka با بچه تنها می‌ماند . باید بدون او درو کرد .

سرش را در بالش گرم فروبرد ، ولی سرود داریا لجوجانه درگوشش نفوذ می‌کرد :

— اسب تو کجاست ؟

— پشت دروازه .

— پس دروازه کوش ؟

— آب می‌بردش .

شیئه بلندی او را ازجا پراند . گریگوری اسب جنگی برادرش پیوتر را شناخت .

با انگشتانی که از خواب کرخ گشته بود دکمه پیراهنش را آهسته بست و همچنانکه موج سرود برایش لالائی میخواند باردیگر تقریباً بخواب رفت :

— پس غازها کجاند ؟

— رفتند تونیزار .

— نی‌ها چی شدند ؟

— دخترها کردند .

— کجاند دخترها ؟

— باشوهراشان .

— شوهرها کجاند ؟

— رفتند جنگ کنند

گریگوری که خواب او را از پا درمی‌آورد ، به اصطبل رفت و اسب را به کوچه برد . تار عنکبوتی گونه‌اش را قلقلک داد و خوابش ناگهان ازسرپريد . مهتاب همچون جاده‌ای که هرگز کسی بر آن پا ننشسته است امواج دون را اریپوار می‌پمود . بر فراز رودخانه مه ایستاده بود و ستارگان در آن بالا همچون دانه‌های ارزن بودند . اسب از دنبال گریگوری سم خود را با احتیاط روی زمین می‌گذاشت . سراسیمه سختی بود . مرغابی‌ها در آن سوی آب فریاد میکشیدند . نزدیک ساحل يك سگ ماهی که به شکار ماهیان کوچک مشغول بود

باسدای خفهای درمیان لجن پشتك زد .
 گریگوری مدتی دراز لب آب ماند . بوی گس و نمناك كندیدگی از
 ساحل برمیخاست . آب ازلبهای اسب بتندی فرو میچکید . گریگوری خلائی
 شهوتناك در قلب خود احساس میکرد . خوش بود ، به چیزی نمیاندیشید .
 هنگام بالا آمدن از لب رودخانه نگاهی بسوی مشرق افکند : سایه روشن آبی-
 رنگ محوشده بود .

نزدیک اسطبل به مادرش برخورد :

- تویی ، گریشکا ؟

- که میخواستی باشه ؟

- اسبت را آب دادی ؟

گریگوری به اکراه جواب داد :

- بله .

مادر بالاتنه اش را عقب نگه داشته در پیشدامن خود مقداری تپاله حمل
 می کرد تا آتش روشن کند . پاهای برهنه اش را که ماهیچه هایش مانند پیر زنان
 سست و وارفته بود میکشید .

- خوب بود میرفتی و خانواده آستاخوف را بیدار میکردی . استپان
 میخواست بایبوترمان بره .

خنکی هوا در گریگوری نفوذ میکرد ، گویی فرفسفت شده ای در درون
 او بهار تماشا بود . پوستش مرموز میشد . دوان دوان از پله های خانه آستاخوف
 بالا رفت . در بسته نبود . در مطبخ ، استپان روی پتومی که بر زمین گسترده بود
 خوابیده بود و سر زشت پرشانه او بود . گریگوری در نیمه تاریکی پیراهن
 آکسینیا را که تا بالای زانو لغزیده بود دید و چشمش به ساقهای او که به تنه درخت
 فان میمانست و بی هیچ شرم و حفاظتی از هم باز شده بود افتاد . يك لحظه بدان
 نگرست و احساس کرد که دهانش خشك میشود و سرش چنان باد میکند که مانند
 چدن طنین می اندازد .

مانند دزدان زیر چشمی نگاه می کرد . سپس باسدای شکسته ای که برای
 خودش نا آشنا بود فریاد زد :

- آهای ، پاشید ، ده ، شما !

آکسینیا ناله کنان بیدار شد .

- ها ، چیه ؟ کی آمده ؟

باشتابی تب آلود دست به اطراف برد. بازوی برهنه اش روی ساقها لغزید. پیراهنش را پائین کشید. لکه کوچك آب دهانی که هنگام خواب روی پشتری ریخته بود دیده میشد! آری، زنها هنگام صبح خواب سنگینی دارند.

— منم. مادرم مرا فرستاده که بیدارتان کنم...

— هم الان... اینجا جای جنیدن نداریم... برای خاطر كك ها ناچاریم روی زمین بخوابیم. استپان، بلند شو، میشنوی؟
از لحن صدای او گریگوری پی برد که ناراحت است، ازینرو بشتاب بیرون رفت.

سی نفری قزاق برای انجام «دوره ماه مه»^۱ ده را ترك می گفتند. همه میبایست در میدان گرد آیند. نزدیک ساعت هفت ارا بهائی با سبیلان برزنت با تفاق مردانی پیاده یا سوار که پیراهن كتان بهاره پوشیده ساز و برگ مکمل داشتند بدانجا آمده بودند.

روی پلکان ورودی، پیوتر باشتاب مهار اسب را که پاره شده بود وصله میکرد. پانتلی پروکوفیویچ دور و بر اسب پسرش میچرخید و جو درآخورش میریخت و گاه فریاد میکشید:

— دونیاشکا، بیسکویت ها را بسته بندی کردی؟ چربی خوك چطور، نمکش زده ای؟

دونیاشکا با چهره سرخ برافروخته مانند پرستو به يك پرواز از مطبخ بخانه میرفت و پرش های پدرش را خنده كتان بی جواب میگذاشت.

— شما، بابا، کار خودتان را بکنید. من هم بسته های داداش جانم را طوری می بندم که از اینجا تا چركاسك Tcherkassk تکان نخوره.

پیوتر با اشاره سر اسب خود را نشان داد و، همچنان که نخر را با آب دهان ترمیکرد، پرسید:

— جو خوردنش تمام نشده؟

پدرش که بادست زمخت خود پوشش زین را واری میکرد، بالحنی جدی جواب داد:

— داره میجوه. کمترین چیز، يك خرده نان، يك پرکاه که به پوشش

۱- هر سال قزاقان ذخیره اول - بیست و پنج تا بیست و نه ساله - يك دوره سه هفته ای خدمت می کردند.

زین چسبیده باشه میتونه طی يك منزل راه یشت اسب را خونین کنه .

- وقتی که اسب کهرم جواش را خورد ، به اش آب بدهید ، بابا .

- گریشکا میبردش لب رودخانه . آهای ، گریگوری ، اسب را ببر !

اسب دوتس Donets ، بلند بالا ولاغر میان که ستاره سفیدی روی پیشانی داشت ، درحالی که جولان میداد براه افتاد . گریگوری همینکه از دروازه حیاط عبور کرد ، آهسته دست چپش را برگردن اسب کشید و بر پشتش جست و با یرتمه بلند براه افتاد . سر سراسیمه رودخانه خواست او را نگهدارد ، ولی اسب لغزید و هوا برداشت و چهارنعل تا پائین تاخت . گریگوری بالاتنه اش را به عقب برده تقریباً روی اسب دراز کشیده بود . در این میان چشمش به زنی افتاد که بادوسطل از سراسیمه پائین میآمد . گریگوری پیراهه زد و لب آب از میان ابری از گرد و خاک سریز آورد .

آکسینیا ، درحالی که بدنش را روی پاها نوسان میداد ، پائین میآمد . از دور فریاد کشید :

- شیطان ! دیوانه ای ! معجزه است که با اسبت لگدمالم نکردی ! صبر

کن ، به پدرت بگم چه جور اسب سوار میشوی .

- خوب ، خوب ، همسایه ، بدخلقی نکن . شوهرت به خدمت نظام میره ، شاید من بتونم در کارخانه به تو کمک کنم .

- توجه کمکی میتونی به من بکنی ؟

گریگوری با خنده گفت :

- وقت درو یونجه میرسه و آنوقت تو خودت بسراغ من میآیی .

آکسینیا روی اسکه کوچك رفت و با سطلی که به چانچو آویخته بود بردستی آب از رودخانه برگرفت ، و درحالی که دامنش را که باد بلند کرده بود میان زانوانش جمع میکرد ، نگاهی به گریگوری افکند . گریگوری پرسید :

- خوب ، دیگر استپانت آماده رفته ؟

- به تو چه ربطی داره ؟

- چه خبره ... مگر از تو همیشه سؤال کرد ، ها ؟

- بله ، آماده رفته ، بعدش ؟

- بعدش این که توتنها میشی ، همین طوره ؟

- بله ، همین طوره .

اسب سر بلند کرد ، و درحالی که دندانهایش را صدا میداد ، آبی را که از میان

لبانش فرو میچکید میجوید و، همچنانکه رو به ساحل مقابل داشت، یکی از دستهای خود را در آب زد. آکسینیا سطل دیگری را در آب کرد و بیرون آورد؛ سپس چنانچو را روی دوش گرفت و با کفل‌هایی که اندکی نوسان میکرد از پشت بالا رفت. گریگوری بر اسب خود می‌زد و بدنبال زن برآه افتاد. باد در دامن آکسینیا می‌افتاد و جمدهای کوچک کمر نکش را گرد گردن آفتاب سوخته‌اش پراکنده میکرد. لچکی از پارچه ابریشم برودری دوز با رنگهای آتشین روی موهایش که پشت سر بافته و گلوله شده بود نهاده بود. پیراهن گلرنگش که زیر دامنش فرو رفته بود بی آنکه چین بخورد پشت راست و شانه‌های فر بهش را قالب می‌گرفت. آکسینیا هنگام رفتن روبه جلو خم میشد و فرو رفتگی عمودی که پشتش را بدو بخش تقسیم می‌کرد از زیر پیراهنش نمایان بود. گریگوری آن تکه از پارچه را که زیر بغل بر اثر عرق رنگ باخته و قهوه‌ای شده بود میدید و با نگاه خود هر يك از حرکات آکسینیا را همراهی میکرد. میل داشت باز با او حرف بزند.

— کاملاً یقین دارم که دلت برای شوهرت تنگ خواهد شد، نه؟

آکسینیا، بی آنکه توقف کند، سر بر گرداند و لبخندی زد:

— چه جور هم! تو زن بگیر، — آکسینیا نفس تازه میکرد و بدشواری سخن میگفت: — زن بگیر و آنوقت بین آیادلت برای نازنینت تنگ نمیشه. گریگوری اسب خود را می‌کرد و به محاذات او رسید و در چشماش چشم دوخت.

— زنهایی هم هستند که وقتی شوهرشان میره خوشحال میشند. تو خانه‌مان، داریا، همیشه وقتی که پیوتر نیست چاق میشود.

آکسینیا بشدت نفس میکشید، پره‌های بینیش میلرزید؛ همچنانکه موهای خود را مرتب میکرد، گفت:

— شوهر زالو نیست، اما با وجود این خون مارا می‌مکه. بزودی به تو زن خواهند داد، نه؟

— نمیدانم، بسته به تصمیم پدرمه. لابد پس از خدمت نظام.

— تو هنوز جوانی، زن بگیر.

— چطور مگر؟

— جز غم و غصه چیزی بار نمیاره.

آکسینیا نگاهی از زیر چشم بر او افکند. لبخند نازکی بر لبانش نشست، و برای نخستین بار گریگوری متوجه آزمندی شهوتناک لبهای گوشتا لویش گردید.

همچنانکه بایال اسبش بازی میکرد، گفت :
 - هیچ میل ندارم زن بگیرم . بهر صورت یکی پیدا خواهد شد که دوستم
 بداره .

- تاکنون هیچ پیدا کرده‌ای ؟
 - لازم نیست پرسجستجو کنم ... استپان که میره ...
 - یاوه نیاف !
 - یعنی که مرا میزنی ؟
 - دوکلمه به استپان میگویم .
 - میدانی ، استپانت را من ...
 - بپا دو نیائی ، آخرش به گریه می‌افتی .
 - آکسینیا ، خیال نکن مرا میترسانی .
 - خیال ندارم تورا بترسانم . برودنیال دخترها . برات دستمال گلدوزی
 درست میکنند . دیگرهم نگاهم نکن .
 - مخصوصاً میخواهم تورا نگاه کنم .
 - خوب ، نگاه کن .
 آکسینیا لبخندی از سرآشتی زد و ازجاده بیرون رفت و خواست اسب را
 دوربزند . گریگوری راه را براوبست .
 - گریشا ، بگذار برم !
 - نه !

- خرنشو . باید برم و اسبابهای شوهرم را آماده کنم .
 گریگوری لبخند زنان اسب خود را هی کرد . اسب پیش میرفت و آکسینیا
 را بطرف صخره‌ها میراند .
 - بگذار برم ، بدجنس . مردم آنجا هستند . اگر مارا ببینند ، چه فکر
 میکنند .

آکسینیا نگاه ترسانی به اطراف افکند و باچهره درهم رفته ، بی آنکه پشت
 سر خود نگاه کند ، گذشت .

پیوتر روی پلکان ورودی با خانواده اش خدا حافظی میکرد . گریگوری
 اسب را زین بست . پیوتر دست برقبضه شمشیر خود نهاده دوان دوان از پله‌ها
 بزیر آمد و لگام اسب را ازدست گریگوری گرفت .
 اسب که بوی سفر می‌شنید بایی صبری پا بر زمین میکوفت و دهنه خود را

میجوید و جابجایش میکرد و با آب دهان خیس می کرد. پیوتر، پا در رکاب و دستی به قربوس زین، پیدرش گفت :

— پدر، گاوها را برای کارخسته نکنی ! آنها را اول پائیز میفروشیم .
آخر، باید برای گریگوری اسبی بخریم. بعد هم مواظب باش، علف های استپ را نفروشی : خودت میدانی که از مرتع چقدر یونجه بدست میاد .
پیرمرد علامت صلیب بر خود کشید و گفت :

— خدا بهمراحت ! سفر بخیر !

پیوتر باحرکتی که پیکر تنومندش بدان خو گرفته بود بالای زین جست. چین های پیراهنش را که با کمر بند بسته شده بود پس پشت مرتب کرد و بسوی دروازه خانه رفت . دسته شمشرش که در آفتاب رخسندگی ماتی داشت باهنگ قدمهای اسب میرقصید .

داریا فرزند خود را در بنل گرفته چند قدمی دنبال او رفت . مادرش در وسط حیاط ایستاده چشمان خود را با آستین پاک می کرد و بینی قرمز گشته اش را با گوشه پشدامنش می گرفت .

— داداش ! کو کو ! کو کوها را فراموش کردی ! .. کو کوهای سیب زمینی .
دو نیاشکا همچون بزغاله ای بسوی دروازه جستن کرد .

گریگوری برافروخته شد و فریاد زد :
— چته ، این جور نمره میکشی ، احمق ؟

دو نیاشکا به چهارچوبه دروازه تکیه داد و با ناله گفت :
— کو کو را گذاشت و رفت .

اشک روی گونه های سوزان و چرك ماسیده اش روان بود و از آنجا روی پیراهن کارش میریخت .

داریا دستها را بالای چشم نگه داشته پیراهن سفیدی را که در پس پرده ای از گرد و خاک دور می شد با نگاه دنبال می کرد. پانتلی پروکوفیویچ یکی از دوستون چهارچوبه در را که پوشیده شده بود تکان داد و گریگوری را نگاه کرد :
— دروازه را تعمیرش کن و آن گوشه يك الوار فرو کن .

و پس از لحظه ای تفکر ، چنانکه گوئی خبر تازه ای میدهد ، افزود :
— پیوتر رفت .

از خلال پرچین ، گریگوری میدید که استبان خود را آماده رفتن میکند . آکسینیا ، که برای آنکه خوشگل باشد پاچین سبز رنگ پشمی پوشیده بود ،

اسبش را برایش آورد. استپان لبخند زنان چیزى باو میگفت. بی آنکه شتابی نشان دهد، باحرکات کسانی که خود را آقا و صاحب اختیار میدانند، زشتی را در آغوش گرفت و مدتی دراز دست خود را روی شانه اش گذاشت. دست از آفتاب و کارسیاه شده اش روی پیراهن سفید آکسینیا جلو زغال داشت. استپان پشت به گریگوری کرده بود و این یک پس گردن قدرتمند با تیغ تراشیده او را، شانه های فراخ اندکی فرو افتاده اش را و نیز نوک برگشته سبیل های بلوطی رنگه وی را هنگامی که بسوی زن خم میشد از خلال پرچین میدید.

آکسینیا از چیزی که استپان بسوی میگفت میخندید و سرش را بنشانه انکار تکان میداد. اسب سیاه بلند بالا سوار خود را از روی رکاب بلند کرد و نوسانی خورد و با گامهای سریع از دروازه بیرون رفت. استپان گوئی به زمین میخکوب شده بود، آکسینیا در کنار او قدم برمیداشت و رکابش را میگرفت و همچنانکه سکی صاحبش را نگاه می کند بانگاهی عاشقانه و سرشار از آرزو در چشمان او مینگریست.

بدین سان آندو از مقابل خانه همسایه گذشتند و در پیچ جاده ناپدید گشتند.

گریگوری بانگاه طولانی و ثابتهی آن دورا دنبال کرد.

IV

هنگام عصر هوا طوفان زار شد. ابری قهوه ای رنگ بالای دهکده بیحرکت ماند. رودخانه دون که از باد در تلاطم بود موجهای پیاپی و کف آلودی به ساحل میفرستاد. در پس باغها، برق خشکی آسمان را میسوزاند و غرش دورا دور رعد زمین را له می کرد. در پائین ابرها، کرکسی با بالهای گشاده چرخ میزد و کلاغان چندی قارقار کتان دنبالش میکردند. ابر با دم سردش از جانب باختر می آمد و در طول دون میرفت. پشت چمنزارها آسمان تیره و تهدیدبار می شد؛ استپ در انتظار بود و خاموشی میگزید. در خانه های ده پنجره ها را با سر و صدا می بستند؛ پیر زنان، صلیب بر خود کشان، بشتاب از نماز عصر بر می گشتند؛ در میدان ده ستونی از گرد و خاک نوسان میکرد و هم اینک زمین که از گرمای بهاری از بادرافتاده بود نخستین قطرات باران را مانند بندری که افشاندن شود بخود میگرفت.

دونپاشکا با گیسوانی که به رقص در آمده بود، مانند برق از حیاط گذشت،

در مرغدانی را کنارزد و، پره های بینی از هم گشاده، مانند اسبی که در مقابل مانمی پایستند در وسط حیاط ایستاد. بچه ها در کوچه در جست و خیز بودند. میشکا، کودک همسایه که هشت سالی داشت، در حالی که روی يك پا چمباتمه زده بود، گرد خود میچرخید. کاسکت پدرش که برای سرش بی اندازه گشاد بود روی سرش تلوتلو میخورد و در چشمانش می افتاد. جيك جيك كنان میخواند:

باران بیا، باران بیا.

ماها میریم تو آشیان،

دعا کنیم، خدا را

و پسرش عیسی را.

دو نیاشکا پا های برهنه میشکارا که سراپا ترك خورده بود و تند و بی پروا به زمین کوفته می شد به محسرت نگاه میکرد. او هم دلش میخواست که زیر باران بر قصد و سرش خیس و موهایش کلفت و مجعد شود؛ او، دلش میخواست مانند آن رفیق میشکا در میان خار و خاشاک کنار جاده سر بزیر و پا بهوا بایستد، اگر چه می بایست با این کار توی بوته های خار بیفتد. ولی مادرش دم پنجره بود و با سر و دروی خشم گرفته لبهایش را جلو آورده بود. دو نیاشکا آه کشید و دوان دوان بدرون خانه رفت. باران تند و شدید باریدن گرفت. رعد درست بالای بام خانه ترکیب و رفت آن سوی دوان غرش کرد.

در سر سرا، گریشکا، غرق غرق، باتفاق پدرش تور ماهیگیری درهم پیچیده را از صندوق خانه بیرون می آورد.

گریگوری قریباً كنان به دو نیاشکا گفت:

— يك سوزن بانخ خام، زود!

در مطبخ چراغ روشن کردند. داربا نشست و به تعمیر تور ماهیگیری پرداخت. مادر پیر، همچنانکه گهوآره بچه را می جنباند، غرزد:

— پدر، تو هم چیزها از خودت اختراع میکنی. بهتره برید بخواهید:

نفت روز بروز گران تر میشه و تو همه اش نفت میسوزانی. مگر الان هم وقت ماهی گرفتنه؟ خدا میدانه این دیوانکی چه پسر تان بیاره. خدای نا کرده غرق میشیده. این غضب خداونده که تو حیاط میفره. ها، ببینید، این برق هارا نگاه کنید! یا حضرت عیسی! یا حضرت مریم، مادر خدا!

يك لحظه روشنائی آبی خیره كننده ای در مطبخ تابید. همه خاموش گشتند:

جز صدای باران كدر پنجره ها چنك می انداخت چیزی بگوش نمی رسید! پس

از آن پیدرنک رعد غرید. دنیاشکا فریاد نازکی کشید و سرش را میان تور ماهیگیری فرو کرد. داریا بروی درها و پنجره‌ها علامت صلیب می‌کشید. پیرزن، باچشمان هراسان، ماده گربه‌ای را که خود را به پاهایش میمالید نگاه کرد.

— دنیاشکا! این حیوان لعنتی را از اینجا بیرون کن... یا حضرت مریم، مادر خدا، گناهانم را بر من ببخش! دنیاشکا، این گربه‌ها توی حیاط بینداز. ها، زود، بیرون! تخم ابلیس! می‌خواهی گورت را گم کنی... گریگوری انتهای تور را از دست رها کرد، خنده بیصدائی او را تکان میداد.

پانتلئی پروکوفیویچ فریاد کشید:

— هه، چه تونه این جور قدق می‌کنید؟ ساکت! زود باشید، زن‌ها! الان چندروزه به شما گفته‌ام تورها را نگاهی بکنید. پیرزن تته‌پته کنان گفت:

— آخر، حالا، کدام ماهی هست که بگیری؟

— اگر نمیدانی، دهن‌ت را ببند! مریم دم‌آن باریکه خشکی ماهی‌خواری بگیریم. ماهی‌ها از طوفان می‌ترسند و همه‌شان یکباره روی ساحل میان، خیالم از همه‌بابت راحت، آب از هم‌الان آشفته شده. دنیاشکا، بدو برو گوش کن که رودخانه تلاطم دارد.

دنیاشکا به اکراه بسوی دررفت. پیرزن سماجت می‌ورزید.

— چه کسی باید داخل آب بشه؟ داریا را نباید گذاشت. ممکنه سینه‌اش سرما بخوره.

— من و گریشکا خواهیم رفت. و اما برای تور دومی، می‌فرستیم دنبال آکسینیا، و همچنین یک زن دیگر.

دنیاشکا نفس‌زنان باز گفت. قطرات کوچک باران روی مؤگانش می‌لرزید. بوی خاک باران‌خورده با اویدرون آمد.

— رودخانه همچو میفره که انسان می‌ترسه.

— تو با ما می‌آیی؟

— دیگر چه کسی می‌آد؟

— چندان از زن‌ها را باید خبر کرد.

— من میرم.

— پس يك پوستين به تنت كن و بدو برو پيش آكسينيا . اگر ميا د ، بگو
مالاشكا فرولوا Malachka Frolova را هم با خودش بياره .

گریگوری لبخند زنان گفت :

— اين يکى ديگر يخ نميکنه . باندازه يك خوک کنده چربي داره .

مادر توصيه کرد :

— گريشکا ، بهتره بري و يونجه خشک برداري و روى دلت بگذاري ،

و گر نه اندوخت سرما مى خوره .

— گريگورى ، برو يونجه بردار . مادرت درست گفت .

بزودى دونياشکا با تفاق زنها بازگشت . آكسينيا يك پراهن كهنة مردانه پوشيده بود و بجای كمريك ريسمان گره خورده بسته بود ؛ همچنين يك پاچين سرمه اى كه اورا کوتاه تر ولاغر تر نشان ميداد . همچنانكه با داريا لبخند مبادله ميكرد ، لچك را از سرش باز کرد و گره موهاى خود را سفت تر بست . سپس بار ديگر چارقد بسر گذاشت و گريگورى را پسردى نگاه کرد . مالاشكاي كنده در آستانه درجور ايباى خود را محكم مى بست و با صد اى گرفته از زكام مى گفت :

— كيسه آورديد ؟ خدا ميدونه امروز چقدر ما مى ميگيريم .

به حياط رفتند . روى خاك نرم گشته باران تندى ميباريد و چاله ها را پر ميكرد و سيلاب وار بسوى دون ميشتافت .

گریگورى پيشاپيش ميرفت . احساس ميكرد كه شادى وصف ناپذيرى اورا فرا ميگيرد .

— مواظب باش ، پدر ، اينجا خندقه .

— چه تاريكه .

— آكسيوشا ، پهلوى من باش . باهم توى گل و شل مى افتم .

مالاشكا چنين گفت و با صد اى گرفته قهقهه زد .

— گريگورى ، نگاه كن بين همين اسكله مايدانيكوف Maidannikov

نيست ؟

— چرا ، هست .

پانتلئى پروكوفيوويچ كه ميكوشيد بر صد اى ورزش باد فايق آيد ، فزياد زد :

— از اين ور ... از اين ور شروع ميكنيم ..

مالاشكا حنجره خود را ميدريد :

— پدر بزرگ ، هيچ چيز نميشه شنيد .

- تور را باز کن... من از آنجائی که آب زیاد تره میکشم. گفتم، از آنجائی که آب زیاد تره... مالاشکا، مگر گوشت نمیشنوه، کجا میری؟ من، خودم میرم جائی که آب زیاد تر باشه. گریگوری، گریشکا! آکسینیا تور را از همان ساحل بکشه.

نمره و ناله بر فرازدون. باد پرده مورب باران را پاره میکرد. گریگوری، که با پای خود کف رودخانه را میجست، تا کمر در آب فرو رفت. سرمای چسبناکی در سینه اش نفوذ کرده مانند حلقه ای قلبش را در فشار گرفت. موج ها بر چهره و بر چشمان بسته اش شلاق میزدند. تور مانند بالون باد کرد و پس در آب فرو رفت. پاهای گریگوری که در جوراب های پشمی بود روی کف شنی رودخانه میلغزید. انتهای طناب از دستش بدر میرفت... آب عمیق تر و باز هم عمیق تر میشد. حفره ای زیر پایش پدیدار گشت. فرو رفت. جریان آب با نیروی بسیار او را میکشید و به وسط رودخانه میبرد. گریگوری با همه نیروی بازوی راستش بسوی ساحل به شنا پرداخت. ژرفای سیاه و جنبنده رود امروز بیش از هر زمانی او را بو حشت می افکند. پایش بشادمانی روی کف ناپایدار رودخانه نهاده شد. يك ماهی خود را به زانویش زد.

- باز عمیق تر!

این صدای پدرش بود که از جائی در تاریکی چسبناک بر میخواست. تور کج میشد و باز بسوی ته رودخانه میلغزید. بار دیگر آب زیر پای گریگوری را خالی کرد. گریگوری سر خود را بالا نگه داشته در شنا بود و آب را تف میکرد.

- آکسینیا، زنده ای؟

- تا حالاش که بله.

- انگار باران بند میآد؟

- وقتی که باران میخواد درشت بشه، باران ریزه بند میآد.

- آهسته! اگر بندم بشنوه سرم داد میکشه.

- مگر از پدرت میترسی، ها؟..

آن دو لحظه ای. تور را بخاموشی کشیدند. آب، مانند خمیر چسبناکی،

مزام هر يك از حرکاتشان بود.

- گریشکا، بگمان يك كنده درخت نزدیک ساحل هست. باید دورش زد.

لطمه هولناکی گریگوری را دور افکند. آب با سر و صدای بسیار به اطراف

پرتاب شد، چنانکه گویی تکه‌ای از صخره‌های ساحل جدا گشته و به رودخانه افتاده است.

— ۱۰.۳۳۳

از جایی در نزدیکی ساحل، آکسینیا فریادهای گوشخراش سرداد. گریگوری وحشت‌زده خود را به سطح آب رساند و در جهت فریاد بشنا پرداخت.

— آکسینیا!

همه‌جا باد بود و همه‌ی متغیر آب.

گریگوری که از ترس قالب تهی میکرد، باز فریاد کشید:

— آکسینیا!

— های، آهای! گریگوری!

این صدای خفه پدرش بود که ازدور می‌آمد.

گریگوری با حدت بیشتری شنا کرد. چیز چسبناکی زیر پای خود احساس کرد. با دست آن را گرفت: تور بود.

صدای گریه آلود آکسینیا بلند شد:

— گریشکا، کجا هستی؟

گریگوری چهار دست و پا به ساحل رفت و خشمگین فریاد زد:

— برای چه جواب نمیدادی؟

آن‌دو چمباتمه‌زده می‌لرزیدند و تور را که مانند گلوله‌ی نخی بهم پیچیده بود باز میکردند. ماه از خلال پارگیهای ابر ظاهر گشت. در پس چمنزارهای نزدیک ساحل، رعد نجواکنان همچنان سخن میگفت. زمین از رطوبتی که هنوز جذب نشده بود برق میزد. آسمان باران‌شسته روشن و خشن مینمود.

گریگوری در همان حال که تور را باز میکرد به آکسینیا چشم دوخته بود. چهره‌اش مانند گچ سفید بود، ولی بر لبان سرخ کمی برگشته‌اش هم اینک لبخندی نشسته بود.

آکسینیا نفس تازه کرد و شرح داد:

— وقتی که آب مرا به ساحل انداخت، یکسر دستپاچه شدم. از ترس داشتم

می‌مردم! خیال میکردم که تو غرق شده‌ای!

دستهایشان بهم رسید. آکسینیا کوشید تا دست خود را در آستین پیراهن گریگوری فرو کند. بالحنی گله‌آمیز گفت:

— توی آستینت چه گرمه ! من یخ کرده‌ام. همه اندامم درد می‌کند.
گریگوری در وسط تور سوراخی بوسعت يك آرشین و نیم را بازنگه‌داشت
و سان داد :

— بین، سگ‌ماهی لعنتی از همین جا دررفته.
از روی باریکه خشکی یکی دوان دوان می‌آمد. گریگوری دونیاشکا را
بازشناخت و ازدور فریاد زد:
— نخ داری؟
— بله، با خودم دارم.
دونیاشکا که نفسش می‌برد، آمد:

— چرا اینجا مانده‌اید ؟ بابا مرا فرستاده به شما بگم که زود برید
پیش. آنجا ما يك کیسه پرمای خاویار گرفته‌ایم !
صدایش رنگ فروزی داشت و در پی پنهان کردن آن نبود.
آکسینیا که دندانهایش بهم می‌خورد کار تعمیر را پایان رساند. آنگاه
برای آنکه گرم شوند دوان دوان بسوی باریکه خشکی رفتند.
پاتلئی پروکوفیویچ با انگشتانی که از تأثیر آب چین خورده و مانند
انگشتان غریق باد کرده بود سیگاری پیچید، و درحالیکه پاشنه‌ها را بر زمین
می‌کوبید خودستائی میکرد:
— دفعه اول هشت تا و دفعه دوم...

اندکی مکث کرد و سیگار را آتش زد و بی آنکه چیزی بگوید کیسه پزاز
ماهی را با پای خود نشان داد.

آکسینیا نگاهی بکنجکای افکند. همه‌های ازدرون کیسه بگوش می‌رسید:
ماهیهای زنده خود را به یکدیگر می‌سائیدند.

— چه شد که شما دور رفتید؟

— يك سگ‌ماهی تور را پاره کرد و رفت.

— تعمیرش کرده‌اید؟

— حلقه‌های تور را هر جور که میشد درست کردیم.

— خوب، باز هم تا زانو توی آب می‌ریم و بعد به خانه برمیگردیم. برو

توی آب، گریشکا. چرا دودلی؟

گریگوری با پاهای کرخ گشته چند قدمی رفت. آکسینیا سخت میلرزید
و گریگوری از آن سوی تور لرزش او را احساس میکرد.

— فلرزا

— دلم میخواد ، ولی نمیتونم نفسم را گرم کنم .

— میدانی چیه... بریم بیرون ، تا ماهی لعنتی خودش را نشان بده !

در همان اثنا ماهی گول بزرگی وارد تور شد . گریگوری بشتاب رفت و تورا جمع کرد و طنازش را کشید . آکسینیا دولا شده بسوی ساحل دوید. آب هنگام فروکش همه میگرد؛ ماهی روی خاک می‌طپید .

— از راه چمن‌های ساحلی برمیگردیم؟

— از راه جنگل کوتاه‌تره . آهای ، شما ، کارتان اینجا تمام شد؟

— شما بپید ، ما به‌تان میرسیم . همینقدر تورا بشوریم .

آکسینیا دامن خود را بقوت چلاند، کیسهٔ پراز ماهی صید شده را برداشته نهاد و تقریباً بدو برای افتاد . پس از صدسازن آکسینیا ناله سرداد :

— دیگر طاقت ندارم ! پاهام مرده است!

— این هم يك خرمن‌گاه پارساله ، شاید بتونی خودت را آن‌تو گرم کنی.

— ها ، بله ! وگرنه پیش از آن‌که به‌خانه برسیم می‌میرم .

گریگوری گاه بالای خرمن را کنار زد و سوراخی در آن بوجود آورد. بوی سوزان پوسیدگی از درون یونجه‌های فشرده شده برجست .

— برو آن‌تو . مثل تنور گرمه .

آکسینیا کیسه را انداخت و تا گردن میان یونجه‌ها فرو رفت.

— چه خوبه .

گریگوری که از سرما میلرزید کنار او دراز کشید. بوی عیالیم و آشوبگری از موهای خیس آکسینیا شنیده میشد، سرش به‌عقب افتاده بادهان نیم باز مرتب نفس میکشید . گریگوری بسوی او خم شد و زمزمه کرد :

— مواهبت بوی سبکران میده . میدانی ، آن گل‌های سفید...

آکسینیا پاسخی نداد . نگاه مه‌گرفته و دورش به قرص نیمه تمام ماه دوخته بود. گریگوری دست خود را از جیب درآورد و سر آکسینیا را بسوی خود کشید . آکسینیا با خفونت خود را رها کرد و نشست:

— ولم کن!

— حرف نزن.

— ولم کن ، وگرنه سروصدا راه می‌اندازم.

— صبر کن ، آکسینیا !

- عمو پاتلئی !

صدای پاتلئی پروکوفیویچ در همان نزدیکی از پشت بوته خفچه جواب داد :

- گم شده‌ای؟

گریگوری دندان بهم فشرد و از میان خرمن گاه بیرون جست . صدای پاتلئی نزدیک تر شد و پرسید:

- چرا فریاد کردی؟ گم شده‌ای؟

آکسینیا کنار خرمن گاه ایستاده چارقش را که روی گردنش افتاده بود مرتب میکرد . بخاراتی بر فراز پیکرش موج میزد .

- نه ، گم نشده‌ام ، ولی دیگر داشتم بیخ می کردم .

- آخ ! این زن ها ! هاه ، نگاه کن ، این خرمن گاهه . خود ترا با آن گرم کن .

آکسینیا لبخندی زد و روی کیسه ماهی خم شد .

V

تاده ستراکوف Sétrakov ، که دوره خدمت ذخیره میبایست در آنجا سپری شود ، شصت و رستی فاصله بود . پیوتر ملخوف و استپان آستاخوف در يك ارا به سفر می کردند . سه تن دیگر از قزاقان ده همراهشان بودند ، فدوت بود و فسکوف Fédot Bodovskov جوانی آبله گون که قیافه کالووکها داشت ، خریسانف توکین Khrisanf Tokine ، که خریستونیا Khristonia به وی لقب داده بودند و سر باز ذخیره هنگ آتامانسکی Atamanski و بسته به گارد امپراطوری بود ، و نیز توپچی ایوان تومیلین Tomiline که به پرسیانوفکا Persianovka میرفت . هنگام توقف در منزل نخستین ، اسب خریستونیا و اسب سیاه آستاخوف به ارا به بسته شدند . سه اسب دیگر زین کرده از دنبال میآمدند . خریستونیا ، جوانی تنومند که مانند بیشتر سربازان هنگ آتامانسکی اندکی ساده بود ، ارا به را می راند . با پشتی که مانند چرخ ارا به گرد بود روی نشیمن جلو نشسته بود و تمام روشنی ارا به را میگرفت . غرش صدای عمیقش اسبها را می ترساند .

۱ - واحد ممتاز ارتش روسیه که در آغاز زیر فرمان « آتامان » قزاقان

دون بود .

درداخل اراپه که برزنت تازه روی آن کشیده بودند ، پیوترملخوف ، استپان و تومیلین دراز کشیده بودند و توتون دود میکردند . فدوت بودووسکوف از پشت میآمد ؛ ظاهراً برایش هیچ زحمتی نداشت که پاهای خمیده کالموکوار خود را درخاک جاده بکشد .

اراپه خریستونیا پیشاپیش همه میرفت . هفت هشت اراپه دیگر از دنبال میآمدند و اسبهای که بدانها بسته بودند برخی زین برگ داشتند و برخی دیگر نه .

برفراز جاده خنده و فریاد و سرود و خرناس اسبها و چکاچاک رگابه های خالی مانند گردباد در حرکت بود .

پیوتر دراز کشیده سرش را روی کیسه بیسکویت های خود تکیه داده بود و سبیل دراز زرد رنگ خود را تاب میداد .

— استپان !

— ها ؟

— چگونه سرودهای هنگه مان را بخوانیم ؟

— خیلی گرمه ، گلویم خشک شده .

— تو دهکده های نزدیک سرراهمان میخانه نیست ، بیخود منتظر نباش .

— پس شروع کن . ولی ، تودر آواز خواندن مهارت نداری . آخ ! گریشکای

شما چه خوب میخوانه ! همینکه مایه آهنگ را بدست آورد ، دیگر صدا نیست

که داره ، راستی یک رشته سیمینه . من در شب نشینی ها با او دست و پنجه نرم کرده ام .

استپان سر خود را عقب میبرد و سینه صاف میکند و با صدائی بم و پرطنین

میخواند :

آخ ، سپیده دم ، ای سپیده ،

بس زود در آسمان دمیدی ...

تومیلین ، مانند زنان کف دست بر گونه نهاده ، با صدائی سبک و گله آمیز

واگو کرد . پیوتر لبخندی زد و سبیل خود را گاز گرفت و نگاهی به سرباز توپچی

با آن پشت ستبرافکنند و دید که گره های کوچک رگهای شقیقه اش بر اثر این تلاش

رنگ آبی به خود گرفته است .

واینک آن زن جوان

بس دیر پی آب رفت ...

استپان دراز کشیده سرش بطرف خریستونیا بود . برگشت و روی بازو

تکیه داد و گردن زیبای کشیده اش گلرنگ شد :

— خریستونیا ، مارا تنها نگذار !

و آن سرکه در کمین او بود

اسبش را به چابکی زین کرد ...

استپان با چشمان برآمده اش نگاهی خندان به پیوتر افکند . پیوتر سبیلش را از دهان بیرون آورد و با او خواند . خریستونیا دهان بسیار بزرگش را که پشم های سیخ شده اطراف آنرا فرا گرفته بود باز کرد و چنان بلند خواند که کروک بر زنتی ارا به به لرزه درآمد :

اسب کهرش را زین کرد

و از پی زن جوان تاخت ...

خریستونیا پای برهنه اش را که يك آرشین درازی آن بود روی لبه ارا به نهاد و منتظر ماند تا استپان باز بخواند در آید . استپان که چهره اش در سایه و پوشیده از عرق بود با چشمان بسته و صدائی نوازشگر ، که گاه تاحد زمزمه خفیف میشد و گاه باطنین فلزی اوج میگرفت ، خواند :

بگذار ، ده بگذار دختر ،

اسب من هم از رودخانه آب بخورد ...

و بار دیگر آواز خریستونیا همچون ناقوس بزرگی که زنگ آشوب بزند صداهای دیگر را زیر خود له کرد . سرود با صداهائی که از دیگر ارا به ها میآمد مایه گرفت . حلقه های آهنی چرخ ارا به ها طنین می افکند ، اسب ها از خاک و غبار عطسه میزدند . سرود بسنگینی و نیرومندی بسان رودی که طغیان کرده باشد روی جاده روان بود . از میان نی های آفتاب سوخته و تیره گشته مرداب خشکیده يك مرغ زیبا با بالهای سفید بدرجست و فریاد کشان بسوی دره کوچکی پرواز کرد . پرنده بسوی رشته ارا به هایی که بر زنت سفید روی آن کشیده شده بود و اسب هایی که با سم خویش خاک انبوه را همچون گردبادی بحرکت درمی آوردند و مردانی که با پیراهن سفید خاک و عرق چسبیده در کناره جاده می رفتند سر بر گرداند و با چشمان زمردین خود نگاهشان کرد . مرغ زیبا در دره افتاد و سینه سیاهش بر گیاهان زرد لگد خورده کوفته شد و دیگر آنچه را که روی جاده میگذشت ندید . روی جاده ارا به ها همچنان میفریدند و اسبها که زیر زین غرق عرق بودند همچنان به اکراه پیش می رفتند . ولی قزاقان با پیراهن هایی که دیگر خاکستری شده بود دوان دوان از ارا به های خود به ارا به نخستین می رفتند و می آمدند ، گرد آن

جمع میشدند و از خنده زوزه می کشیدند .
 استپان تمام قد روی ارا به ایستاده بود و پایک دست کروك آن را گرفته با
 دست دیگر بتندی ضرب میگرفت و سرودی میخواند که همه شنوندگان را به هیجان
 درمی آورد :

پیش من نشین،

پیش من نشین،

مردم میگن دوسم داری

دوسم داری

پیشم میایی

دوسم داری

پیشم میایی

من که از اون دخترانیم...

دها صدای خشن دم می گرفتند و فریاد می کشیدند و بر فراز گرد و خاک
 جاده میخواندند :

من که از اون دخترانیم،

خونواده ام

راهزن،

راهزن -

آدم معمولی نیسند،

من پسر شازده را میخوام .

فدوت بود و فسکوف سوت زد ؛ اسبها پا های عقبشان را خم کردند و چنان
 مال بندشان را کشیدند که نزدیک بود آنرا از جا بکنند . پیوتر سرش را از درون
 ارا به بیرون آورد و کاسکت خود را تکان داد . استپان با لبخندی خیره کننده
 شانه های خود را بچالاکی تکان داد و کوهی از گرد و خاک در طول جاده بحرکت
 درآمد . خریستونیا که پراهن درازی بی کمر بند پوشیده داشت ، با آن قد
 دراز، غرق عرق ، چمباتمه زد و با پیشانی پرچین و پا های برهنه مانند فرقه دور
 خود چرخید و ناله کنان به رقص قزاقی پرداخت . پا های بزرگ و پهنش را بر
 ابریشم نا کستری رنگی خاک آلود پنجه های غربی بی بجا میگذاشت .

VI

برای آن که شب را بگذرانند ، نزدیک پشته بزرگ بی سبزه و گیاهی که

از شن زرد رنگ پوشیده شده بود توقف کردند . ابری که از جانب باختر میآمد از فراز سرشان می گذشت . از بالهای سیاه ابر یاران میترانید . اسبها را لب استخری آب دادند . بالای خاکریز اطراف استخر ، درختان غم افزای پند از باد خم میشدند . آب که از خزۀ بیحرکت پوشیده شده بود و موجهای ناچیزی بر سطح آن پولک می انداخت ، برقی را منعکس میکرد و در گون میسود . باد قطرات باران را باخست همچون صدقه بر کف سیاه زمین می افشافت .

اسبهارا پابند زدند و سه نفر را برای رساندنشان برگماشتند تا پیرا کنند . دیگر مردان آتش افروختند و دیگرگوارا به مال بندسای آرا به آویختند .

خریستونیا آشپزی میکرد . همچنانکه چمچه را در دیگ میچرخاند ، برای قزاقانی که گرد او حلقه زده بودند حکایت می کرد :

... آن پشته هم تقریباً بیلندی این یکی بود . من به پدر مرحومم گفتم : « خیال میکنی اگر ما بی اجازه در این پشته حفاری کنیم ، آتامان کاری بهمان نخواهد داشت ؟ »

استبان که از نزد اسبها بازآمده بود پرسید :

... باز چمدون خود را بهم میبافه ؟

... دارم میگفتم چطور با پدر مرحومم (که خدا بیست نسلی داشت)

رفتیم گنج بجوئیم .

... کجا گنج جستید ؟

... پشت درۀ فتیسوف Fétissof ، جانم . خودت هم جاش را میدونی :

پشتۀ مرکولف Merkoulouf را میگم ...

... آها !

استبان چپانه نشست و آتشی روی کف دست گذاشت و گرداند و بآهستگی در حالیکه دهانش را مانند کون مرغ جمع کرده بود ، سیگاری آتش زد .

... باری ، پدرم به من گفت : « خریستان ، راه بیفت بریم در پشتۀ مرکولف حفاری کنیم ، » او از پدر بزرگم شنیده بود که آنجا گنجی پنهان کرده اند . ولی ، گنج هم که تو دسترس هر کسی نیست . پدرم با خدا عهد بسته بود که : « دستاربان ، گنج را به من واگذار کن ، من هم کلیسای قشنگی برات میسازم . » ما تصمیم گرفتیم و رفتیم . زمین آنجا مال استانیترها بود و تنها از جانب آتامان ممکن بود

۱- در روسیۀ تزاری آتامانها کسانی بودند که برای موارد مختلف از طرف قزاقها به ریاست برگزیده می شدند . معنای واژه آتامان رئیس و سرده است .

درد سری داشته باشیم. سرشب رسیدیم و منتظر ماندیم تا هوا تاریک شه. مادیان را پابند زدیم و خودمان بایبل هایمان رفتیم بالا. درست روی اقله زمین را تقریباً با اندازه دوازشین کندیم. خاکش مثل سنگ سفت بود. من خیس عرق بودم. پدرم پشت سرهم زیر لب دعا میخواند. و اما خود من، بچه ها، میخواستید باور کنید و میخواستید نکنید، شکم جور عجیبی شروع به قارقار کرد... خوب، دیگر، خودتان هم میدانید که آدم تابستان ها چقدر ماست و کواس فرو میده... شکم همچو مالش میرفت که مرگ را بچشم می دیدم. می گفتم دیگر کارم ساخته است. پدر مرحوم (خدا بهشت نصیبش کنه!) به من گفت: «یفا! خریستان، عجب خوکی هستی! من دعا میخوانم و تو جلو شکمت را نمیتونی بگیري. او! همیشه نفس کشید! برو گم شو، ازپشته برو پائین، و گرنه بایلم سرت را جدا میکنم. آخر، خوک، برای این کار تو گنج شاید بیشترتوی زمین فرو بره.» رفتم، پائین پشته دراز کشیدم. شکم درد می کرد و تیر میکشید و پدر مرحوم (که خیلی زور داشت) بتنهائی بیل میزد. آنقدر زمین را کند تا به سنگی رسید؛ مرا صدا زد. من هم رفتم و اهرمی زیر آن گذاشتم و سنگ را بلند کردم... میخواستید باور کنید و میخواستید باور نکنید، آن شب مهتاب بود و زیر سنگ چیزی سوسو میزد...

پیوتر دیگر تاب نیاورد و گفت:

— خریستونیا، برو باها، شروع میگی.

سپس لبخندی زد و با سبیل خود و رفت.

خریستونیا شلوار گشادش را بالا کشید و به حاضران چشم دوخت:

— گفتی شروعور؟ برو پی کارت! من شروع نمی کنم، بحق خدا این

حقیقته!

— خوب، داستان را تمام کن

— باری، بچه ها، آنجا چیزی بود که سوسو میزد. نگاه کردم، دیدم

زغال. در حدود چهل سطل زغال بود. پدرم بهام گفت: «خریستان، برو

این زغال ها را از خاک درآور.» من هم رفتم و تا سفیده صبح خدا میدونه چقدرش را

بیرون آوردم. صبح نگاه کردم، دیدم یارو آنجا است.

تومیلین که روی جل اسب دراز کشیده بود با علاقمندی پرسید:

— که؟

— خوب، دیگر، آتامان! که میخواستی باشه؟ با درشکه از آنجا می-

گذشت. فریاد زد: «تاکسها، که به شما اجازه داده بود»، جوابی ندادیم. او هم ما را سوار کرد و راست به استانیژا برد. پیرارسال پدرها به دادگاه کامنسکایا Kamenskaia احضار کردند، ولی پدرم پیش‌بینی لازم را کرده بود و قبلاً همش را به شما داده بود. پراشان کاغذ نوشتیم که نامبرده دیگر روی زمین نیست.

خریستونیا دیگر پرازسوپ جوشان را از روی آتش برداشت و بسوی ارا به رفت تا قاشق بیاورد. وقتی که قاشق‌ها را آورد، استپان از او پرسید:

— راستی، یارو، بدت که عهد کرده بود يك کلیسا بسازه، آخرش ساخت.

— چه خری تو، استپان، برای چند سطل زغال که نمیشه کلیسا بنا کرد.

— ولی، قول داده بود و میبایست به عهدش وفا کنه.

— برای زغال که عهدی نکرده بود، برای گنج...

قهقهه خنده‌ها شعله آتش را لرزاند. خریستونیا سر خود را از روی دیگر بلند کرد و بی آنکه چیزی فهمیده باشد باخنده درشت و انبوه خود همه صداها را خاموش کرد.

VII

آکسینیا در هفده سالگی به استپان شوهر کرده بود. ده زاد بومی‌اش دوبرووکا Dobrovka نام داشت، واقع درشن‌زارهای آن سوی دون. يك سال پیش از زناشویی، هنگامی که در پائیز با پدرش بنام‌هشت‌ورستی دراستپ برای شخم زمین رفته بود، يك شب پدرش، مردی پنجاه ساله، دستهایش را با طناب بست و کارش را ساخت.

— اگر يك کلمه به کسی بگسی تو را میکشم. ولی اگر چیزی نکي، يك پیراهن کرکی با گتر و گالش برات می‌خرم. بخاطر داشته باش، اگر بگسی ترا میکشم.

آکسینیا در دل شب، درحالی که تنها دامن پاره‌ای پتن داشت، دوان‌دوان به ده رفت. با حق‌گریه خود را پیای مادرانداخت و ماجری را حکایت کرد. مادر و برادر بزرگش که تازه خدمت خود را درهنگه آتامانسکی پیاپان رسانده بود، اسب‌ها را به ارا به بستند و آکسینیا را با خود سوار کردند و به جستجوی پدر رفتند. کم‌مانده بود که برادرش اسب‌ها را برای همین‌هشت و رست راه‌انزپای

در آورد . آنها پدر را دم آلاچیق یافتند . مست روی پوستیش خوابیده بود و یک بطری خالی و دکا در کنارش افتاده بود . در برابر چشمان آکسینیا ، برادرش چوب مال بند اراپه را باز کرد و پدر خفته اش را با لنگد بیدار کرد و پس از یکی دو سه ثانیه کوتاه پانده آهنی مال بند به وسط درآید و پیش نواخت . او و مادرش دوشی ، نزدیک یک ساعت و نیم پدر را بیاد کنگ گرفتند . مادرش که مسئول زن آرامی بود موهای شوهر از موثر رفته خود را دیوانه وار می‌کند ، و برادرش هم با لنگد پچاشر افتاده بود . آکسینیا بر اراپه دراز کشیده چیزی روی سرش انداخته بود و بی آنکه چیزی بگوید میلرزید ... سپیده دم ، آنها پدر را بخانه بردند . مردک با صدائی گله آمیز نمره می‌کشید و چشمانش در اطاق نگران آکسینیا بود که خود را پنهان کرده بود . از گوش بریده اش خون و مایمی سفید رنگی روی پشتی روان می‌شد . نزدیک غروب جان سپرد . خانواده اش به مردم گفتند که مست از روی اراپه افتاده و از پای در آمده است .

یک سال پس از آن خواستگاران جوانی اراپه زیبایی آمدند و از آکسینیا خواستگاری کردند . استپان ، جوان بلند بالا و خوش اندام و مستیز گردن ، پسر بزرگ و توانی داشت . عروسی با آکسینیا در آن روز شد و سرانجام زن و مردی شدند که این دو جوان با یکدیگر پیونده داشتند .

روز بعد از آن زمان بود ، پنج نفر از خانواده طنین می‌آوردند . آکسینیا بتوان تازه عروسی بخانه آشنا خوف وارد شد . مادر شوهرش ، پسر زنی بلند بالا که بر اثر بیماری سخت زنده نمانده بود ، همان فردای عروسی صبح زود بیدارش کرد و او را به مطبخ برد ، و در حالی که سیخکهای تنور را بی جهت جا بجا میکرد ، گفت :

— گوش کن ، دختر کم ، ما ترا برای این نیاورده ایم که عشق بازی کنی و دراز خواب باشی . باید بروی گاوهارا بدوشی ؛ بعدش هم میائی غذا درست کنی . من پرم ، بیماری بنیه ام را از بین برده . از این بید توئی که خانه را راه خواهی برد و من کار از همین حالا به عروسی تراست .

همان روز استپان در انبار با خوشحالی بر خانه ای زن تازه عروسی را بر سینه و شکم و پشت بیاد کنگ گرفت و مواظب بود طوری بزند که مردم آثار آنرا نبینند . و از آن روز باز به هرزگی و بیماری بازمانی پرداخت که در غیبت شوهران بسربازی رفته شان سر تغریب داشتند . تقریباً هر شب بیرون میرفت ، ولی قهراً آکسینیا را در انبار با در اطاق زندانی میکرد .

تأمندی نزدیک به يك سال ونیم ، یعنی تا تولد بچه‌شان ، استپان اهاثی را که براو وارد شده بود نبخشید . پس از آن دلش بر زنی نرم شد ولی بندرت اورا نوازش میکرد و همچنان بسیار کم شبی در خانه میماند .

کار خانه سنگین بود ، گاو و اسب زیاد داشتند و آکسینیا فرستاده‌ها را ندانند داشت . استپان چنددان تن به کار نمیداد . کاکلش را شانه میکرد و میرفت بارقهای خود ورق بازی کند ، یا سیگار بکشد و در باره شایعات ده به بحث پردازد . اما بر آکسینیا بود که از چهار پایان مواظبت کند و خانه را راه ببرد . مادر شوهرش چنددان کمکی به حالش نبود . همین که اندکی کار میکرد ، لبان زرد رنگش مانند قیطان کشیده میشد و روی تخت خود می افتاد ؛ چشمانش را که از درد حالت وحشیانه‌ای بخود می گرفت به سقف میدوخت ، ناله میکرد و به خود می پیچید . در این هنگام رخسارش که پراز خالهای سیاه بسیار بزرگ بود غرق غرق میشد و اشك فراوان در چشمانش می نشست قطره قطره فرو میریخت . آکسینیا دست از کار میکشید ، در گوشه‌ای پنهان میشد و باتری و ترحم به چهره مادر شوهرش سبکریست .

پیرزن پس از يك سال ونیم بدرد زنده گی گفت . صبح آن دور آکسینیا درد زاریان داشت . نزدیک ظهر ، يك ساعت پیش از تولد بچه ، مادر شوهرش در عین تکانجوی کار نزدیک در اصطبل گفته از پا درآمد . ماما که دوان دوان از منزل بیرون رفتند بود تا به استپان خبر دهند که در آن حال مستی به اطای زنی نرسد ، پیرزن را بادست و پای تاشده روی زمین افتاده و مرده یافت .

پس از تولد بچه ، آکسینیا به شوهر خود دل بست ، و البته این احساس در او عشق نه ، بلکه نوعی محبت تلخ زنانه دار آن گذشته عادت بود . بچه پیش از آن که به يك سالگی برسد مرد و بار دیگر همان زندگی آغاز شد . و هنگامی که گریشکا ملخوف بر سر راه آکسینیا پدیدار گشت و با او دم ازداد اندکی زد ، آکسینیا با وحشت دریافت که گریشکا این جوان سیاه چهره ، نوازشگر دارد . گریگوری نامش را در لایحه ای که گاو فرستاد آورده بود . و همین لجاجت بود که آکسینیا را به او کشید . میبست که گریگوری ، پروائی از استپان ندارد و در دل احساس میکرد که او هیچ وجه از وی دست نخواهد کشید . عقل زنانه‌ای چنین چیز را نمی پذیرفت و با همه سعی خویش در مقابل آن مقاومت می نمود ، و با این همه خود پی میبرد که از حسدش پیش پیشی برسد و خواه در روزهای عادی ، و خواه در روزهای جشن ، بیشتر بزرگ میکند و با آنکه نمی خواهد بدان

اعتراف کند سعی دارد هر چه بیشتر سر راه او باشد . نوازش سنگین و دیوانه‌وار چشمان سیاه گریشکا برایش گرم ولنت بخش بود . سپیده دم هنگامی که آکسینیا برمیخاست وی دو شیدن گاوها میرفت ، لبخند میزد و وی آنکه هنوز علت را بداند فکر میکرد: «امروز يك شادی در پیش دارم . ولی چه میتواند باشد ؟ گریگوری .. گریشکا ...» آکسینیا از این احساس تازه که سراسر وجودش را فرا میگرفت میترسید و از میان اندیشه‌های خود همانگونه با احتیاط و پاکشان میرفت که مردم روی یخ‌های سست رودخانه دوت در ماه مارس .

پس از عزیمت استپان به خدمت سربازی ، بر آن شد که هر چه کمتر با گریشکا ملاقات کند و پس از آن ماجرای سید ماهی این تصمیم باز در او استوارتر گشت .

VIII

دو روز پیش از عید تثلیث ، مردم ده برای درو علف چمن‌ها را میان خود تقسیم کردند . پاتلئی پروکوفیویچ در مراسم تقسیم زمین حضور یافت و هنگام ناهار از آنجا بازگشت . ناله کثبان چکمه‌ها را در آورد و پاهای خسته از راه - پیمایی خود را بالنت خارا ند و گفت:

— تکه زمینی که به ما داده‌اند در حوالی و دره سرخ ، است . خیلی هم خوب نیست . قسمت بالای زمین وصل به جنگل است و گله گله جاهای بی‌علف دارد . مقداری هم بید گیاه در آن روئیده .

گریگوزی پرسید:

— کی درو میکنیم؟

— بعد از روزهای عید .

ایلی نیچنا بالحنی عبوس پرسید:

— داریا را با خودتان میبرید ، ها؟

پاتلئی پروکوفیویچ دست خود را تکانی داد ، — یعنی: راحتم بگذار .

— اگر اجتناجی بود میبریمش . تو زود غذا را حاضر کن ، چراغات برده؟

پیرزن در تنور را با سروصدا باز کرد و سوپ گرم شده را بیرون آورد .

سر میز ، پاتلئی پروکوفیویچ درباره تقسیم چمن‌زار و حقه بازی آتامان که نزدیک

بود همه حاضران را منبون سازد بتفصیل سخن گفت . داریا هم وارد گفتگو شد:

— سال پیش هم خواسته بود گولمان بزنه . موقع تقسیم همه اش اصرار داشت

مالاشکا فرولوا Malachka Frolova قرعه بکشه .

پاهای پرو کوفیویچ بادهان پرگفت:

— همیشه همین گه بود!

دونیا شکا خجولانه پرسید:

— بابا، علفها را چه کسی باید دسته بکنه و شانه بکشه؟

— تو خودت مگر چه کاره ای؟

— من که تنها از عهده برنمیام.

— دنبال آکسینیا میفرستم. استپان از من خواهش کرده که علفها را بجای

او درو کنم. باید این کار را برایش انجام بدهیم.

صبح روز دیگر میتکا کورشونف سوار بر نریان زین کرده ای که ساقهای

سفید داشت به خانه روستائی خانواده ملخوف آمد. هوا هنوز کمی تاریک بود.

میتکا روی زین خم گشته دروازه را باز کرد و وارد حیاط شد. پیرزن که این

میتکای بیباک و پر خاشک را دوست نداشت با ناخشنودی آشکار از بالای پلکان

به وی گفت:

— آمدی اینجا چه کار کنی، سره لات؟

میتکا که مهار اسب را به ندرده می بست با تعجب گفت:

— چرا داد میزنی، ایلی نیچنا؟ آمدم پی گریشکا. کجاست؟

— تو انبار خوابیده. ها، مگر فلج شده ای؟ نمی تونی پیاده راه بری؟

میتکا دل آزرده جواب داد:

— تو هم، نه نه، همه اش سیخونک میزنی؟

آنگاه، در حالی که شلاق ظریفی را در دست تکان میداد و به ساق چکمه های

برقی خود میزد، خرامان رفت و وارد انبار شد و گریگوری را در ارا به ای

خفته یافت. میتکا، چنانکه گویی میخواهد نشانه برود، چشم چپ خود را بست

و با شلاق ضربه ای بر او فرود آورد.

— ده، پاشو، دهاتی!

و در دهان او کلمه دهاتی بدترین فحش بود.

گریگوری مانند فنرا زجا جست.

— اه، چه مرگنه؟

— هر چه خوابیدی بسه.

— میتری Mitri، خلبازی در نیار، اوقاتم تلخ میشه، ها...

— پاشو، با تو حرف دارم.

... چه سرفی ؟

میتکا روی لبه اراپه نشست و : همیچنانکه گل خشک شده چکمه هایش را با شرفی میسرتد ، گفت :

... گریه ها ، بهمن آمده اند کرده اند ...

... چه اداشی ؟ ...

میتکا پس از چندی دشنام دادن ، گفت :

... چه بگسم ، آخر ا یارو ، این ستوان ، همه اش قهیز در میکنه .

میتکا بر آشفته بود و بی آنکه دندانها را از هم باز کند سخنان کوتاهی به لب میآورد : ساقهایش میلرزید . گریگوری از جا برخاست .

... کدام ستوان ؟

میتکا آستین پیراهنش را گرفت و بالحنی نرم تر گفت :

... اسم آنان امشب را زین کن ، باهم بریم تاجمن های پائین ، نفاش میدم !
به اش گفته بودم : « سگوار ، بیایید امشبان بکنیم ! » جواب داد : « همه دوست ها و رفیق ها را می کشی یا خودت بیاری ، همه شان را شکست خواهم داد . آخر با دانات من ، مادر من ، در سابقه اسب دوانی افسران در پشور بورگه چندین باره ...
و ... ولی مادریاتش و مادرش ، نعمتی ها ، برام چه اهدیتی دارند ؟ نمی گذارم از تریان من جلو بزنند .

گریگوری با شتاب لباس پوشید . میتکا راحتش نمی گذاشت . باز بالحنی که از خشم به لکنت افتاده بود میگفت :

... یارو ، آن ستوانی که بهات گفتم ، تو خانه موخوف منازده دار بدیدنش آمده . بگذار ببینم ، اسمش چیه ؟ بگمانم لیستنیسکی Listnitski باشه . نسبتاً چاقمه و جدی بنظر میآد . عینک میزنه . ولی ، گور باباش ! عینک بر اش فایده ای نداره ، نمیگذارم از تریان من جلو بزنه .

گریگوری خنده کنان مادیان پر را زین بست و برای آنکه پدرش او را نبیند از دروازه خرمنگاه رو به استپ نهاد . جاده چمنزاری را که دریای تپه بود در پیش گرفتند . سم اسب ها گل و شل را میخایید . در چمنزار ، در پای تیریزی خشکیده ای ، چند سوار با انتظار آنان بودند : ستوان لیستنیسکی ، سوار بر مادیانی زیبا ولاغر میان ، وشش هفت تن از جوانان ده سوار پراسپ . ستوان از میتکا پرسید :

... از کجا حرکت می کنیم ؟

سپس عینک خود را بر چشم راست کرد و بتحسین سینۀ عضلانی نریان پرداخت:

— از دم همین تبریزی میریم تا آبگرفتار.

سنوات پلکهای چشمان نزدیک پینش را چین داد و پرسید :

۹۔ آبگیر تزار کجاست؟

— آنجا ، سرکار ، نزدیک جنگل .

اسبها را به صف نگهداشتند. ستوان شلاق خود را بالای سر گرفت. سردوشی اش بالا آمد و زاویه ای درست کرد.

— تا گفتم سه، حرکت می کنیم! حاضر؟ یک، دو... سه!

ستوان که روی قبر بوس زمین خم شده بود و با يك دست كاسكت خود را نهمیداشت، نخست حرکت كرد. دريك ثانيه از همه اسبهای ديگر جلو افتاد. ميتكا با چهره ای رنگ پریده و آشفته روی ركاب ايستاد و شلاق را كه بالای سرش برده بود با خر كشی كند كه در نظر گريكورى تعجب نا پذير آمد. يك كفل اسب خود نواخت.

از درخت تبریزی تا آنکه به یک درخت فاسله بود. در نیمه راه نریان
میتکا با اندامی کشید و در آن درخت گریگوری را که همان دیان ستوان رساند. گریگوری
بدون شور و نشاط اسب می ناخت. از همان آنجا که می نایم بود و همچنانکه چهار
نعل کوبانست و شش گسیخته بود از آنجا که دور میزد با کفشکای مینگریست.
کنار آنگری پشته شنی بود که آبهای بهاری با خود آورده بود. بر تارک
زرد رنگ آن که به کوهان شتر میمانست بوته های لاغرموسر روئیده بود. گریگوری
دید که ستوان و میتکا از پشته بالا رفتند و در پی آن ناپدید شدند. دیگران نیز
یک یک بدنبال آن دو بالا رفتند. هنگامی که گریگوری به استخر رسید اسبها
غرق عرق کنار هم بودند. جوانان نیز پیاده شده گرد ستوان حلقه زده بودند.
شادی فرو خورده ای در چهره میتکا میدرخشید. نریان در حرکاتش
خوانده میشد. بر خلاف انتظار گریگوری، ستوان هیچ شرمه نیود؛ به درختی
تکیه داده سبکامی کشید و مادیان خود را که گویی از آب در آمده بود با انگشت
کوچک نشان میداد و می گفت :

— من صدوپنجاه ورست سوارش بودم و تازه همین دیروز از ایستگاه آمدم. اگر استراحت کرده بود، هرگز نمیتوانستی شکتم بدهی.
میتکا با بزرگواری و جوانمردی گفت:

- ممکنه .

جوانکی باچهره پر کک مک که آخر همه رسیده بود باحسرت گفت:
- در تمام این ناحیه چالاکتر از نریان او اسب نیست.
مینکا بادستی که از هیجان می لرزید آهسته ضرباتی بر گردن نریان خود زد و گفت:

- اسب خوبی است .

و پس پالپخندی بیحرکت به گریگوری چشم دوخت.
هر دو باهم براه افتادند و بجای آنکه از جاده بروند تپه را دور زدند .
ستوان کمی پسردی با آنها خدا حافظی کرد: تنها دو انگشت خود را به لبه کاسکت برد و بدانها پشت کرد .

از جاده ای که پسوی خان نروستانی شان میرفت گریگوری چشمش به آکسینیا افتاد که بسوی شان می آمد . زن در هنگام راه رفتن بر گهای تر که ای را میکند .
همینکه گریشکارا دید سر بریز افکند . مینکا چشمکی زد و بصدای بلند گفت:

- چه کمرو شده ای! مگر ما لخت و عور می آمدیم؟ ها ، گل دنبه جان!

گریگوری راست جلو خود را نگاه میکرد و دیگر تقریباً از آکسینیا در گذشته بود ، اما ناگهان به مادیان خود که با آرامی راه میرفت باشلاق ضربهای نواخت . مادیان روی پاها راست ایستاد و جفتک انداخت و روی آکسینیا گل پاشید .

- اه ، شیطان دیوانه!

گریگوری تند برگشت و اسب خشمکین خود را بسوی او راند و پرسید:

- چرا سلام نکردی؟

- ارزش سلام نداری!

- میدانی برای چه گذاشتم اسبم به تو گل پاشه؟ متکبر نباش!

آکسینیا که دستهای خود را مقابل دهان مادیان تکان میداد فریاد زد:

- راه بده برم! میخواهی با اسبت مرا زیر کنی؟

- اسب نیست ، مادیانه .

- فرق نمی کنه ، راه بده برم!

- برای چه گوشت تلخی میکنی ، آکسینیا ؟ برای جریان آن روزی ،

توی چمن؟ ..

گریگوری در چشمان او مینگریست . آکسینیا خواست چیزی بگوید

ولی اشك کوچکی در گوشه چشمان سیاهش پدیدار شد، لبانش بنحوی رقت انگیز لرزید. آب دهانش را با تشنج فروداد و زمزمه کرد:

— گریگوری، بگذار برم... اوقاتم تلخ نشده... من...

آکسینیا براه افتاد و رفت. گریگوری که در شگفت افتاده بود دم دروازه خانه به میتکا پیوست. میتکا پرسید:

— امشب به شب نشینی می آئی؟

— نه.

— چطور؟ مگرازتو برای امشب دعوت کرده؟

گریگوری کف دست خود را بر پیشانی کشید و پاسخی نداد.

IX

از جشن تثلیث جز آویشن خشکی که بر کف اطاقها پراکنده بود و غبار بر گهای له شده و سبزی چروکیده و پژمرده شاخه های بلوط و افرا که به دروازه ها و پلکان ورودی آویخته بود چیزی در خانه های ده بیجا نمانده بود.

پس از جشن تثلیث روستائیان به جمع آوری یونجه پرداختند. از بامداد، پاچین های خاص روزهای جشن با گلدوزی رنگین پیشدامن ها و چارقد های رنگارنگ همچون خرمن گل در میان چمنزار شکفته بود. همه مردم ده یکباره روبه چمن نهاده بودند. دروگران و شانه کشان طبق سنت دیرین رخت های نو پوشیده بودند. از کنار رودخانه تابیسه های دوردست توده چمن های غارت شده زیر ضربات داس ها می جنبید و آه می کشید.

خانواده ملخوف اندکی دیر رسیدند. نزدیک به نیمی از مردم ده آنجا بودند. دروگران عرق ریزان ندا دردادند:

— پانتلی پروکوفیویچ، خوابت برده بود؟

پیرمرد لبخندی زیرکانه زد و، همچنانکه ورزوها را با شلاق از چرم خام می میداد، گفت:

— تقصیر من نیست، زنها معطل کردند!

قزاق بلندقامتی که کلاه سیدی بر سر داشت و داس خود را کنار جاده تیز میکرد سرتکان داد و گفت:

— سلام، داداش! دیر کرده ای، ها، دیر کرده ای...

— علف ها خشك شده؟

— اگر یرتمه بری درست بموقع میرسی، و گرنه علف‌هارا خشک می‌بایی.
تکه زمینی که به تو افتاده کجاست ؟

— پائین دست دره سرخ.

— پس ورزشات درای هی کن ، و گرنه امروز آنجا نمیرسی .
آکسینیا در عقب ارا به نشسته بود و چهره اش بشامی با چارقدی که او را
از آفتاب محفوظ میداشت پوشیده بود . اذ درز تنگی که در مقابل چشمانش بود
گر بگوری را که در برابرش نشسته بود بایی اعتنائی و خونسردی مینگریست .
داربانیز ، که سروروی پوشیده و رخت نوبه تن داشت ، پاهای خود را از لای میله های
دیواره ارا به آویزان کرده باستان دراز خود که در گهای آن پیدا بود بچه اش را که
در آغوش وی خفته بود شیر میداد . دونیاشکا در جلوی ارا به وول میخورد و
به چمن ها و مردمی که در راه به آنان بر می خوردند نگاه های خرسند می افکند .
چهره شادمانه اش که جا بجا آفتاب زده و در فاصله دو چشم پراز کک مک بود
چنین میگفت : «خوشم و خرمم ، زیرا با این آسمان آبی رنگ بی لك روز خوش
و خرمی است و جان من از همین آرامش آبی رنگ و همین پاکی لبریز است .
شادم و بیش از این چیزی نمیخواهم .» پاتلئی پروکوفیویچ آستین پیراهن چلوار
خود را پاکف دست کشید و عرق را که از زیر کاسکتش روان بود خشک کرد .
پیراهنش که تنگ به پشت خمیده اش چسبیده بود از لکه های خیس سیاه شده بود .
آفتاب از میان ابرهای خاکستری که به پوست قره کل میمانست بیرون میزد و
روی تپه های دور دست نقره فام در آن سوی دون ، روی استپ و روی چمنزارهای
ساحل رود و روی دهکده بادبیزن شکسته ای از اشعه مه آلود فرو می افشاند .

روز از گرمائی سوزان در جوشش بود . تکه های کوچک ابر که باد پاره
میکرد بستنی میلفزیدند و به ورزش های پاتلئی پروکوفیویچ که پاکشان روی
جاده روان بودند نمی رسیدند . خود پاتلئی پروکوفیویچ نیز شلاق خود را
پسنگینی بلند میکرد و تکان میداد . گوئی دل نداشت به پائین تنه استخوانی ،
گاوا های خود ضربه ای وارد کنند . ورزش ها نیز می فهمیدند و بی هیچ شتابی سم های
شکافه خود را آهسته و کورمال جا بجا میکردند و دم تکان میدادند . خرمکس ها
مانند ابری ازغبار زرین با پرتو نارنجی بالای سرشان میچرخیدند .

در کنار خرمن کوب های همگانی ، آن قسمت از چمن که درو شده بود بصورت
لکه های زرد کمرنگی دیده میشد . جاهائی هم که درو نشده بود نسیم سبکی
ابریشم سبز و جا بجا سیاه رنگ علف ها را زولیده میداشت .

پانتلی پروکوفیویچ با شلاق خود نشان داد :

- این هم تکه زمین ما .

گریگوری پرسید :

- از طرف جنگل شروع می کنیم؟

- از همین جا هم میشه شروع کرد . من بایبل نشانی گذاشته ام .

گریگوری مال بند و رزوهای خسته را باز کرد . پیرمرد که گوشواره اش

میدرخشید بجستجوی نشانی خود رفت و بزودی دست تکان داد و فریاد زد :

- داس هارا بیار !

گریگوری خود را به وی رسانید و از همان دم ارا به اثری موج از علفهای

لگدمال شده بدنبال او بجا ماند . پانتلی پروکوفیویچ به صلیب سفیدی که بالای

برج ناقوس دوردستی بود چشم دوخت و بر خود خاج کشید و سپس داس خود

را گرفت . بینی عقابی اش چنان میدرخشید که گوئی ورنی بر آن مالیده اند .

در فرو رفتگی های گونه های تیره رنگش عرق جمع میشد . ناگهان در میان

ریش سیاه شبه قام او دندانهای سفید به هم چسبیده اش به لیخندی نمایان شد .

گردن چروکیده اش را به راست چرخاند و داس را بلند کرد . نیم دایره بزرگی

از علف های دروشده زیر پایش افتاد .

گریگوری با چشمان نیم بسته بدنبال او قدم برمیداشت و با داس خود علفها را

بر زمین می افکند . پیش روی او دامن زنهار به رنگین کمان پراکنده ای میمانست

ولی او با چشمان خود یکی از آن میان را به رنگ سفید و خاشیه برودری دوز

میجست . گاهگاه می ایستاد و آکسینیا را نگاه میکرد و سپس باردیگر به آهنگ

قدمهای پدر داسش را بحرکت در می آورد .

آکسینیا پیوسته در خاطرش مجسم بود و او با چشمان نیم بسته در خیال بر او

بوسه میزد و سخنان شورانگیز و نوازشگری را که از مغزش میگذشت به او میگفت :

سپس این خیال را از خود دور میکرد و قدمهای خود را میبرد : یک ، دو ، سه ؛

ولی حافظه اش بسراغ تکه پاره های خاطرات میرفت : و یونجه خیس ... چنگرهای

مرداب ... مهتاب روی چمن ها ... آن قطراتی که از روی گیاهان در گودال

های آب می افتاد ، این جور : یک ، دو ، سه ... خوب بود ، آخ ! چه خوب بود ،

از دم ارا به صدای قهقهه ای در گرفت . گریگوری سر برگرداند :

آکسینیا خم شده بود و به دارپا که زیر ارا به دراز کشیده بود چیزی می گفت .

دارپا دستهای خود را تکان داد و هر دو باردیگر خندیدند . دو نیاشکا روی مال بند

نشسته بود و با صدای نازک بچگانه اش آواز میخواند. گریگوری با خود گفت: «میروم آنجا، تا آن بوته، داسم را تیز می کنم.» ولی حس کرد که داسش از میان چیز نر می گذشته است. خم شد تا ببیند: زیر پایش يك جوجه اردك وحشی ناله كنان می شنید. لب سوراخی که آشیانه اردك بچگان بود، یکی دیگر که داس دو نیمش کرده بود، افتاده و جوجه های دیگر نیز جيك جيك كنان میان علف ها پراکنده میشدند. گریگوری جوجه اردکی را که دو نیم شده بود در كف دست خود نگهداشت. چند روزی بیش نمیگذشت که از تخم درآمده بود و در میان کرکهای قهوه ای رنگه مایل به زردش هنوز گرمای زندگی باقی بود. روی نوک کوچک پهنش که بازمانده بود حبای از خون گلرنگ دیده میشد: مروارید چشمش را گوئی بیازی بسته بود: در پنجه های هنوز گرم مانده اش لرزش نازکی میدوید.

گریگوری که دلش یکباره بشدت بدرد آمده بود، آن توده كوچك مرده را که در كف دستش افتاده بود نگاه میکرد.

— گریشکا، چه پیدا کرده ای؟

دونیاشکا جست زنان از میان ردیف علفهای درو شده می دوید. گیسوان ریز بافتش روی سینه اش میرقصید. گریگوری با پشانی پر چین جوجه اردك را بر زمین افکند و باحرکتی حاکی از کج خلقی داسش را بحرکت درآورد.

ناهار را بشتاب صرف کردند. غذایشان همه اش عبارت بودند از پیه خوک و ماست (خوراك محبوب قزاقها) که از خانه با خود آورده بودند. پانتلی پروکوفیویچ هنگام ناهار گفت:

— به خانه بر نمی گردیم، به زحمتش نمی ارزه. ورزوها در جنگل خواهد چرید و فردا صبح، پیش از آنکه آفتاب شبنم ها را از میان برده باشه، کارمان تمام خواهد شد.

پس از ناهار زنها به شانه کشیدن پرداختند. علف درو شده پژمرده و خشک میشد و عطری سنگین و مست کننده از آن بر میخواست.

شامگاهان از درو کردن باز ایستادند: آکسینیا آخرین ردیف ها را شانه کشید و به محل ارا به رفت تا آتش آرزن بار کند. سراسر آن روز او موزیانه به ریش گریگوری خندیده و با چشمان کینه توز نگاهش کرده بود، چنانکه گوئی میخواهد از يك اهانت سخت و فراموش ناشدنی انتقام بگیرد. گریگوری، اندوه زده و کمی هم درمانده، گاوهارا به ساحل دون برد تا آب دهد. پدرش که آکسینیا و او را همواره زیر نظر داشته بود، با نگاهی دشمن وار به او گفت:

— شام میخوری و بعدش میری گاوها را پیائی . ملتفت باش : نگذارنوی علف‌های بلند برند . پوستین مرا باخودت ببر .

داریا بچه‌اش را زیر ارا به خواباند و با تفاق دونیاشکا رفت تا از جنگل چوب خشك بیاورد .

هلال لاغرماء بر فراز چمنزارها در آسمان سیاه دور دست می گذشت . پروانه‌ها همچون دانه‌های برف بر فراز آتش چرخ میزدند . همه گرد سفره بزرگی که کنار آتش گسترده شده بود برای شام خوردن نشستند . آتش اوزن در ديك صحرائی دود زده میجوشید .

داریا با لبه پاپین خود قاشق‌ها را پاك كرد و گریگوری را صدا زد :

— بیا شام بخور !

گریگوری پوستین بردوش افکنده از تاریکی خارج شد و نزد يك آتش آمد . داریا لبخند زنان پرسید :

— برای چه اینقدر اخم کرده‌ای ؟

گریگوری خواست یاشوخی شراورا از سر خود وا کند :

— حتماً باران درپیشه . کمرم درد می‌کند .

— بنظرم دلش نمیخواهد بره . گاوها را نگهداره .

دونیاشکا لبخند زد و کنار برادرش نشست . به سخن در آمدند ولی گفتگویشان در نمی‌گرفت .

پاتلتئی پروکوفیویچ با سر و روی جدی آتش اوزن میخورد و دانه‌هایی را که خوب نپخته بود زیر دندانها صدا میداد . آکسینیا سر بزر غذا میخورد و با بیمیلی به شوخیهای داریا لبخند میزد . سرخی اضطراب گونه‌هایش را میلرزاند . گریگوری زودتر از همه برخاست و بسراغ گاوها رفت . پدرش که او را عازم میدید ، فریاد زد :

— مواظب باش ، نگذار علفهای همسایه‌ها را لگدمال کنند .

و بر اثر آن غذا بیخ گلویش پرید و مدتی دراز سرفه‌هایی کرد که گوئی جگرش کنده می‌شود . دونیاشکا با گونه‌های باد کرده ، نزدیک شد از خنده خفه شود . آتش فرو میبرد . سرشاخه‌ها میسوخت و آن گروه اندك را با عطر انگبینی برگهای سوخته در بر می‌گرفت .



هنگام نیمه‌شب گریشا مانند دزدان به خوابگاه صحرائی نزدیک شد و در

ده قدمی ایستاد . پاتلتی پروکوفیویچ روی ارابه خروپف خوشاهنگی سر میداد . آتشی که هنوز خاموش نگشته بود مانند چشم زرین طاووس زیر خاکستر میدرخشید .

شیخ خاکستری رنگی از ارابه جدا شد و با قدمهای کج و کوله بسوی گریگوری آمد و در دوسه قدمی او ایستاد . آکسینیا بود . خود آکسینیا . قلب گریگوری دوبار تندتر میزد و میفرید . پاهایش تا شد و چند قدمی پیش رفت . دامن پوستینش را عقب زد و او را رام ، باتنی سوزان ، به خود فشرد . آکسینیا از انوان خود را خم کرده بود . پیکرش سراسر میلرید و دندانهایش بهم میخورد . همچون گرگی که میش گلودریده را به پشت خود می اندازد ، گریگوری ناگهان او را میان بازوان خود بلند کرد ، و در حالیکه پاهایش در دامن گشاده پوستین گیر میکرد ، نفس زنان پا او برآه افتاد .

— او ! اگر یشا ! اگر یشنا ! ... جانم ...

— حرف نزن ! ...

آکسینیا در میان بوی ترش گوشت پوست گوسفند خود را از او جدا کرد و ، در حالی که از تلخی پشیمانی از پادر آمده بود ، با صدائی ناتوان و ناله مانند فریاد می کشید :

— ولم کن ، لازم نیست ... خودم بنهایی میام ! ...

X

عشق دیررس زن لاله سرخ استپ نیست ، بلکه بلادون و سیکران کنار جاده هاست .

از آن روز دروغلفها ، آکسینیا گوئی دگرگون شده بود . گوئی علامتی و نشانی روی چهره اش زده بودند . زنها چون به او میرسیدند قیافه زهرناکی بدو مینمودند و پس پشت او سرنگان میدادند ، دختران جوان بدو حسد میورزیدند ولی او با سر بلندی و غرور سرخو شبخت و گناهکار خود را برمی افراشت .

بزودی همه بر سروسری که میان او و گریشکا بود آگهی یافتند . در آغاز آهسته پیچ میگردند - برخی باور داشتند و برخی باور نداشتند - ولی از روزی که کوزکای Kouzka پخچ یینی ، چوپان ده ، سپیده دم آن دورا نزدیک آسیای بادی دیده بود که در فروغ رنگ پریده هلال کاهیده آخرماه میان جوار نزدیک

رودخانه خوابیده‌اند، این شایعه همچون موج لجن آلودی همه جا درغلطیده بود.

زمزمه به گوش پانتلی پروکوفویچ نیز رسید. روز یکشنبه‌ای به منازۀ موخوف رفته بود. جمعیت بسیار بود و همیشه ازمیان آن گذشت. با اینهمه چون وارد شد، انکاربرایش جا باز میکردند و برخی هم لبخند میزدند. پانتلی تادم پیشخوانی که در آن پارچه میفروختند راهی باز کرد. صاحب مغازه، سرگئی پلاتونویچ، خود بتن خویش به خدمت او پیش آمد.

— پانتلی، چه شده که مدتی است تو را اینجا نمی بینیم؟

— بس که درخانه کار هست. سر تمام شدن نداره.

— چطور؟ با این پسر ها که داری، باز نمیتونی کارت را تمام کنی؟

— چه، پسر های من؟ پیوتر که به خدمت سر بازی رفته. تنها دو نفر هستیم که کار می کنیم، گریشکا و من.

سرگئی پلاتونویچ ریش قلقل نمکی خود را دوحه کرد و با سر و روی زیرکانه بسوی جمعیت نگاه کرد:

— خوب، جانم، کارها را برای چه پنهان میکنی، ها؟

— چطور؟

— چطور یعنی چه؟ خیال داری به پسر ت زن بدهی، اما چیزی به کسی نمیدی.

— کدام پسر؟

— گریگوری، خوب، زن نداره، نه؟

— فعلا که قصد ندارم به اش زن بدم.

— شنیدم که ظاهراً... زن استیاساخوف را خواسته‌ای بر اش بگیری، آکسینیا را.

— من؟ او که شوهرش زنده است... ببینم، سرگئی پلاتونویچ، شوخی

میکنی؟ ها؟

— من، شوخی بکنم؟ این چیزی بود که شنیدم.

پانتلی پروکوفویچ بر پارچه‌ای که روی پیشخوان چن بود دستی کشید، سپس پندگی برگشت و با قدمهای لنکان خود را به در خروجی رساند. راست بسوی خانه خود رفت. مانند گاو نر سر بریز داشت، مشتهای درشت خود را گره کرده بود و بیش از هر زمانی می‌لنگید. هنگامی که ازمقابل خانه آستاخوف

می گذشت، از خلل پر چین نگاه کرد: آکسینیا جوان وشسته رفته، درحالی که کپل های خود را می جنباند، بایک سطل خالی وارد خانه میشد.

— های، کمی صبر کن!

پاتلتی پروکوفیویچ باشتایی تب آلود از دروازه خانه گذشت. آکسینیا منتظر او ایستاد. وارد خانه شدند. بر کف گلی اطاق که پاکیزه جارو شده بود شن قرمز رنگ ریخته بود. روی نیمکت صدراطاق کلوچه های تازه از تنور درآمده نهاده بود. بوی رخت کپک زده و بادیان رومی از اطاق برمیخاست.

گرچه خط خالی که سر درشتی داشت نزدیک پاتلتی پروکوفیویچ آمد تا خود را باوبمالد. پشتش را قوز میکرد و دوستانه به چکمه های تکیه میداد. پاتلتی پروکوفیویچ بایک لگد او را بسوی نیمکت پرتاب کرد، همچنانکه چشمانش را بر پستان آکسینیا دوخته بود، فریاد زد:

— خوب، این چه معنی داره...؟ ها؟ هنوز جای شوهرت سرد نشده، داری کون میجنبانی، گریشکا، من خونت را میریزم. برای شوهرت هم کاغذ می نویسم... باید بدونه. ها، جنده، باندازه کافی کتک نخورده ای... از این بیمد حق نداری در حیاط خانه من قدم بگذاری. پسر مرا از راه درمبیری، و آتوقت استپان لابد باید بسراغ من بیاد...

آکسینیا باچشمان نیم بسته گوش می کرد. ناگهان بایشرمی پائین دامتش را تکان داد و عطر رخت زنانه بسوی پاتلتی هجوم آورد. زن با سینه برجسته و چهره درهم پیچیده، درحالی که دندان بهم میسائید، بسوی او آمد.

— توجه کاره ام هستی؟ پدر شوهر می؟ ها؟ پدر شوهرم...؟ داری بمن درس میدهی؟ برو به زنت با آن کون کننده اش درس بده! برو تو خانه خودت فرمان بده...! شیطان لنگ، چلاق، برو گمشو، نمی خوام ببینمت! انگار ازت میترسم!

— حالا صبر کن، ماچه خبر.

— هیچ هم صبر نمی کنم. پدرم که نیستی. برو بهما نجا که آمده ای! گریشکای تورا اگر دلم بخواد میخورمش و یک آب خوردن هم بلاش، هیچ حسایی هم ندارم به کسی پس بدم...! ده، بگیر! فرو برده! اولاً، این که گریشکا را دوست دارم... خوب، بعدش؟ میخواهی برای شوهرم بنویسی...؟ به او که سهله، میتونی برای آتامان هم بنویسی، ولی گریشکا مال منه! مال من! مال من! گرفتارش و نگهش میدارم...!

آکسینیا باسینه‌اش که مانند هوپره گرفتار درون پیراهن تنکش می‌طبد به پانتلی پروکوفیویچ که خود را باخته بود فشار میداد و با شعله چشمان سیاهش او را میسوزاند و سخنانی که هر یک وحشتناکتر و بی‌آزدم‌تر از دیگری بود بر او می‌بارید. پانتلی پروکوفیویچ با ابروهای لرزان پسوی در خروجی پس‌رفت و دست بدیوار کشان عصای خود را که در گوشه‌ای نهاده بود برداشت و همچنانکه دست تکان میداد در را با پشت خود باز کرد. آکسینیا او را از سرسرای بیرون کرد. از غیظ خفه میشد و مانند دیوانگان فریاد میکشید:

— میخوام برای سراسر زندگیم دوست داشته باشم، برای سراسر زندگمی غم‌زده‌ام...! بدش میتوانید مرا بکشید! گریشکا مال منه! مال من!

پانتلی پروکوفیویچ، همچنانکه زیر لب غر می‌زد، لنگه لنگان به خانه خود رفت.

گریشکا را در اطاق خود یافت. بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد با عصا ضربه‌ای به پشتش نواخت. گریگوری خود را جمع کرد و به بازوی پدرش در آویخت.

— برای آنچه، بابا؟

— برای کارهایی که میکنی، مادر سگه...!

— کدام کار؟

— کثافت کاری‌هایی که در حق همسایه میکنی! باعث تنگ پدرت شده‌ای! مانند سگ هروله می‌زنی!

پانتلی پروکوفیویچ بدین گونه گلوی خود را میدرد و، همچنانکه می‌کوشید تا عصای خود را رها سازد، گریگوری را در اطاق به‌رسو می‌کشید.

گریگوری با صدایی خفه میگفت:

— نمی‌گذارم مرا بزنی!

آنگاه با آردآمده‌های بهم فشرده عصارا از دست پدر بیرون کشید و با یک ضربه بر زانوی خود آن را درهم شکست.

پانتلی پروکوفیویچ مشنی بر پس گردن پسرش زد:

— در حضور همه مردم آنقدر شلاقت می‌زنم که بمیری...! ها! تعم ابلیس،

پسر ناخلف! (پانتلی مشت خود را می‌فرد و آماده بود که باز بزند) من مارفوشکای Marfouchka دیوانه را به زنی به‌ات میدم...! میدم اخته‌ات کنند! خواهی دید!

در این میان مادر، که این هیاهو به گوشش رسیده بود، آمد.

- پانتلثی، پانتلثی!... آرام بگیر... آخر!

ولی پیرمرد واقعاً از خود بدر شده بود؛ زنش را زد و میز را با چرخ خیاطی که روی آن بود واژگون کرد و پس از آن که از این همه خسته شد به حیاط جست. گریگوری بزحمت پیراهن خود را، که در این گیر و دار آستینش پاره شده بود، از تن درمیاورد که بار دیگر در بشت باز شد: پانتلثی پرو کوفیویچ که باز همچون ابر طوفان زاعبوس بود در آستانه در ایستاده بود.

- این مادر سگ را باید زن داد!...

پیر مرد مانند اسب پا بر زمین کوفت و چشمانش را بر پشت عضلانی گریگوری دوخت:

- بهات زن میدم!... فردا يك زن برات پیدا میکنم! دیگر کارم به آنجا کشیده که مردم بخاطر پسرم بهریشم بختندند!

- بگذار پیراهنم را بپوشم، بعدش بیا بمن زن بده.

- بهات زن خواهم داد!... همان دیوانه را بهات خواهم داد!

در را بشت بست و قدمهایش روی پلکان ورودی طنین انداخت و سپس خاموش گشت.

XI

ارابه‌ها بارو پوش برزنتی در چند ردیف پشت ده ستراکوف Sétrakov در استپ صف کشیده بودند. شهر کوچک پاکیزه‌ای با باغهای سفید و کوچه‌های مستقیم و میدان کوچکی در وسط که پاسداری در آن قدم میزد با سرعتی باور نکردنی بوجود آمده بود.

در اردوگاه تمرینی ماه مه زندگی معمولی بر منوال همه ساله آغاز گشته بود. هر روز صبح دسته‌ای که در چراگاه کشیک داده بودند اسب‌ها را باز می‌آوردند. پس از آن نوبت تیمار و مشق زین و حضور و غیاب و صف جمع می‌رسید. سرهنگ پاپوف، افسر ارشد فرمانده اردوگاه، بصدای بلند فرمان میداد، استوارها جوانان تازه خدمت را تمرین میدادند و سرشان داد می‌کشیدند. تمرین رزمی در پس يك پشته صورت می‌گرفت و در آنجا دشمن را بتدرستی محاصره می‌کردند و دور می‌زدند. باتفنگ تیر به نشانه در می‌کردند. قزاقان جوان دوست داشتند

باشمشیر بایکدیگر مسابقه دهند و آنان که پیرتر بودند از زیر بار مشق در می رفتند. افراد از گرما و از ودکا صدایشان گرفته بود. نسیمی خوشبو و مستی را بر فراز سفوف بلند گاریها میوزید. موش های صحرایی از دور سوت میکشیدند. استپ آرزوی رفتن تا دور دست را در دل می انگیخت، دورتر از آبادی ها و دودی که از خانه های سفید شده بر میخاست.

یک هفته پیش از پایان خدمت، زن آندره ی تومیلین، برادر ایوان توپچی، بدیدنش آمد. مقداری نان شیرمال خانگی و همه گونه خواربار و یک کپه اخبار ده برایش آورد. روز دیگر هم به ده برگشت و سلام و دستورهای مردان را برای خانواده ها و خویشان شان برد. تنها استپان آستاخوف سفارشی به او نداد. روز پیش بیمار شده بود و خود را با ودکا مدارا میکرد. نمی خواست هیچکس را ببیند، تاچه رسد به زن تومیلین. استپان برای تمرین نرفته بود. بتقاضای خود او پرستار از او خون گرفته ده دوازده زالوروی سینه اش گذاشته بود. بایراهن زیر روی زمین نشسته به چرخ ارا به اش تکیه داده بود. رویه سفید کاسکنش به روغن چرخ مالیده شده کثیف بود. او زالوهای باد کرده از خون سیاه را که روی برآمدگی های سینه اش چسبیده بودند بآلیانی قهرآلود نگاه میکرد. پرستار هنگ کنار او ایستاده بود و سیکار می کشید و دودش را از لای چندتا دندان که برایش باقیمانده بود بیرون میداد.

- حالت بهتره ؟

- زالو سینه را سبک می کند. قلب ظاهراً راحت تره.

- هیچ چیز مؤثرتر از زالو نیست.

- تومیلین به آنها نزدیک شد و چشمکی به استپان زد.

- استپان، حرفی با تو دارم.

- بگو.

- یک دقیقه بیا.

- استپان ناله کنان از جا برخاست و با تومیلین دور شد.

- خوب، چنته ات را خالی کن.

- زخم آمد... امروز هم رفت.

- خوب.

- توی ده حرفهائی پشت سر زنت میزنند.

- چه حرفهائی؟

— نه این که همه اش خوبی او را بگند .

— ها ؟

— باگریشکا ملخوف رو هم ریخته ... هیچ هم پنهان نمی کنه .

رنگه از روی استپان پرید . زالوها را از سینه اش کند و با پا له کرد . پس از آن که آخرین زالو له شد ، یقه پیراهنش را دکمه بست ، سپس با سرو روی ترسان دکمه را باز کرد ... لب های سفید گشته اش پیوسته می جنبید : گاه می لرزید ، گاه لبخند احمقانه ای میزد و گاه جمع میشد و بصورت گلوله ای کبود رنگ درمی آمد ... در نظر تومیلین چنین می نمود که او چیز سفت و سختی را با دندانها میجوید . کم کم چهره اش رنگ خود را باز گرفت ، لبهایش بی حرکت ماند و از درون بوسیله دندانها فشرده شد . استپان کاسکت خود را برداشت و لکه روغن روی آنرا بادست مالید و بیشتر پهن کرد و با صدائی محکم گفت :

— از خبری که دادی متشکرم .

— خواستم مطلع باشی ... ببخش ... ظاهراً همینکه گفتیم ...

تومیلین از راه دلسوزی تلنگری به رانش زد و بسوی اسب خود که هنوز زین برپشتش بود رفت . هیاهوئی سراسر اردوگاه را فرا گرفته بود . قزاقها از شمشیر بازی بر میگشتند . استپان يك دقیقه بی حرکت ماند و با قیافه ای جدی و اندیشمند لکه سیاه کاسکت خود را واری کرد . يك زالوی نیم لهیده و در حال مرگ از چکمه اش بالا می آمد .

XII

يك هفته و نیم به بازگشت قزاقان مانده بود .

آکسینیا با شوریدگی خود را بدست عشق تلخ و دیررس خود می سپرد . گریگوری ، با وجود تهدیدهای پدرش ، هر شب پنهای بی خانۀ او میرفت و سپیده دم بازمی گشت .

پس از پانزده روزی برای نروال ، مانند اسبی که بیش از تاب و توان خود راه رفته باشد فرسوده شده بود . شبهای بیخوابی پوست گندمگون چهره اش را با آن گونه های برآمده کبود کرده بود ، چشمان سیاه و خشکش گود افتاده بود . نگاه خسته ای داشت .

آکسینیا دیگر چهره خود را در چارقد پنهان نمی کرد . کبودی مایل

به سیاه دورچشمانش ژرف و شوم مینمود؛ لبهای حریص و باد کرده و اندکی برگشته اش بنحوی مضطرب و هوس انگیز میخندید.

پیوند دیوانه و ارشان چنان شگرف و چنان آشکار بود و آتشی که آن دو بی هیچ شرم و پرده پوشی بدان میسوختند چنان پر شور بود که در برابر چشم همسایگان لاغر و سیاه میشدند و مردمی که در راه به آنان بر میخوردند، بی آنکه خود به علت آن پی برند، از نگاه کردنشان ناراحت میگشتند.

دوستان گریگوری که در ابتدای معاشرت با آکسینیا با او شوخی کرده بودند، اینک در حضور او خاموشی میگزیدند و از بی تکلفی احساس ناراحتی می کردند. زنانی که در حقیقت امر بر آکسینیا حسد میورزیدند محکومش میساختند و با شادی موزیانه ای منتظر بازگشت استپان بودند. همه از شدت کنجکاوایی بیتاب بودند و در پاره پایان این کار همه گونه حدس و گمان میزدند.

هرگاه گریگوری، ضمن آن که با آکسینیا رفت و آمد میداشت، چنان وانمود می کرد که خود را از مردم پنهان می کند، یا اگر آکسینیا با آنکه با گریگوری همخواه شده بود تن به راز داری نسبی میداد و ضمناً از همه خواهری با دیگران امتناع نمی کرد هیچ چیز غیر عادی و بر خورنده در کارشان نبود. مردم ده و راجی میکردند و سپس از پرگویی باز می ایستادند. ولی آن دو تقریباً بی آنکه خود را از انتظار پنهان بدارند به یکدیگر عشق می ورزیدند، علاقه بزرگی آنها را بهم پیوند میداد که شباهتی به یک ارتباط زود گذر نداشت. به همین سبب مردم ده حکم کردند که این کار جنایت است و منافای اخلاقی و همه در انتظار ناسالمی میسوختند؛ استپان کی خواهد آمد و این گره را باز خواهد کرد.

در اطاق از فراز تخت خواب نخی بود و قرقره های خالی سفید و سیاه در آن بدرشته کشیده شده بود. این هم خود زینتی بود. مگسها شهبازوی آن پسر میبردند. تار عنکبوتی هم بین نخ و سقف اطاق گسترده بود. گریگوری سر را بر بازوی لغت و خنک آکسینیا نهاده تسبیح قرقره ای را که بالای سرش بود نگاه میکرد. آکسینیا، با انگشتان کلفت گشته از کار دست آزادش، جمدهای زهر همچون یالاسب گریگوری را که سرش به عقب خم شده بود شانه می کرد. انگشتان آکسینیا بوی شیر گرم گاو میداد. گریگوری سر بر گرداند و چهره اش را زیر بغل آکسینیا فرو کرد. عطر شیرین و نافذی که بوی رازک تخمیر شده را بیاد می آورد - بوی هرقی زن - به مشامش رسید.

گذشته از تخت خواب چوبی رنگ کرده که چهار گوشه اش به گلوله های

خراطی شده آراسته بود، کنار در اطاق صندوق بزرگ آهنگوبی قرار داشت که رخت و جهیز و اسباب بزرگ آکسینیا در آن بود. در صدر اطاق میزی بود با رومیزی مشمع که تصویر ژنرال اسکوبلف Skobelev در آن بر فراز پرچمهایی که در برابرش سرفرود آورده بودند چهار نعل می‌ناخت. دو صندوق کنار میز نهاده بود و بر فراز میز شمایل‌های مقدس، با هاله‌های نورانی که فقیرانه با حلقه‌های کاغذ رنگی درست شده بود. در دوسوی میز عکسهایی بدیوار کوبیده بود که مگس‌ها بر آن لکه انداخته بودند: گروهی قزاقان با کاکل برگشته و سینه‌های برآمده که زنجیر ساعت بر آن آویخته بود شمشیرهای برهنه بدست ایستاده بودند: استپان و رفقایش هنگام خدمت سربازی. روی رخت آویز اونیفورم استپان دیده میشد. ماه از میان درزهای کرکره بدرون نگاه میکرد و پروا کندان بر نوارهای سفید گروهبانی روی سردوشی‌های اونیفورم دست نوازش میکشید.

آکسینیا آهی سرداد و میان دو ابروان گریگوری را بوسه زد.

- گریشا، خوشه گندم کوچکم ...

- ها، چه شده؟

- نه روز باقی است.

- بهر صورت فردا که نیست.

- چه کار بکنم، گریشا؟

- من از کجا بدانم؟

آکسینیا آه خود را فروخورد و باردیگر کاکل درهم ریخته گریشا را نوازش کرد و صافش کرد. بالحنی که هم تایید بود و هم پرسش، گفت:

- استپان مرا میکشه ...

گریگوری جوابی نداد. خوابش می‌آمد. پلکهای خود را بزحمت باز کرد و درست بالای سر خود برق نیلگون چشمان سیاه آکسینیا را باز یافت.

- وقتی که شوهرم بیاد، تو ولم میکنی، حتمی است، ها؟ میترسی؟

- برای چه بترسم؟ تو زنش هستی، تو باید بترسی.

- وقتی که باهم هستیم ترسی ندارم، ولی روزها که به فکر فرو میرم، ترس

برم میداره ...

گریگوری سر چرخاند و خمیازه کشید و گفت:

- استپان برگرد که چیزی نیست. پدرم میخواند بمن زن بدهد.

گریگوری لبخند زد و خواست باز هم چیزی بگوید ولی حس کرد که

ناگهان بازوی آکسینیا زیر سرش شل میشود و در پشتی فرو می‌رود و پس از يك ثانیه باردیگر محکم شده مانند پیش قرار می‌گیرد. آکسینیا با صدائی خفه پرسید :

— از که خواستگاری کرده ؟

— هنوز خواستگاری نکرده ، مادرم از قرار می‌گه که بسراغ خانواده کوروشوف میره . واز ناتالیا شان خواستگاری می‌کنه .

— ناتالیا... ناتالیا... دختر قشنگیه . خیلی قشنگه . خوب ، عروسی کن ، چند روز پیش توی کلیسا دیدمش... خوب لباس پوشیده بود... آکسینیا تند حرف می‌زد ولی صدایش رو به ضعف می‌رفت و سخنان بیجان و بیرنگش بزحمت شنیده می‌شد .

— چه کار دارم که قشنگ هست یا نیست . من دلم می‌خواست با تو عروسی کنم .

آکسینیا بازوی خود را بتندی از زیر سر گریگوری کشید و با چشمان خفک از میان پنجره نگرست . بیرون ، شب زرد رنگ و رخشان بود . از انبار سایه سنگینی روی زمین افتاده بود . زنجیره‌ها می‌خواندند . کنار دون سنجاقک‌ها وول می‌خوردند و صدای بم گرفته‌شان از خلل تنها پنجره اطاق بدرون می‌آمد .

— گریشا !

— فکری به خاطرت رسیده ؟

آکسینیا دستهای گریگوری را ، دستهای سرکش و بی‌اعتنا به نوازش او را ، گرفت و آنها را بر سینه خود ، بر گونه‌های سرد و رنگ پریده خود فشرد و با صدائی ناله آما گفت :

— آخر ، ابلیس ، برای چه خودت را بمن چسباندی ؟ حالا چه باید بکنم ؟ گریشا ! روح‌مرا از من گرفتی... کارم از کار گذشت... استپان بزودی می‌آد : به او چه بگم ؟... چه کسی از من دفاع میکند ؟

گریگوری خاموش بود . آکسینیا بینی زیبا و خوش نقش او را ، چشمانش را که در سایه مانده بود ، لبان خاموشی‌را با اندوه نگرست... و ناگهان سیل آمد و سد را شکست و برد : آکسینیا چهره ، گردن ، دست و توده زبر و سیاه و مجمد موهای سینه‌اش را دیوانه وار بوسید . نفس زنان ، گاه به گاه بزمرمه می‌گفت و گریگوری حس میکرد که چگونه میلرزد :

— گریشا ، نور دیده‌ام ، عزیزم... بیا باهم فرار کنیم . جان دلم ! بیا همه‌چی را ترک بکنیم و بریم . همین قدر اگر تو بخواهی با من باشی ، شوهرم

و همه چیزم را ترك می‌کنم ... بریم آن دورها ، توی معدنها . دوستت خواهم داشت ، خوب و مهربان خواهم بود ... من عمومی دارم که در معدن پارامونوف نکهبانه ، بهما کمک خواهد کرد ... اقلاً يك چیزی بگو ، يك کلمه کوچك ...

گریگوری ابروی چپ خود را بلند کرد و به فکر فرو رفت و ناگهان چشمان فروزان ترك‌وار خود را باز کرد . چشمهایش میخندید . برق ریشخند در آن بود .

- چه احمقی ، آکسینیا ، احمق ! همه‌اش حرف میزنی و هیچ‌معنا نداری . که چه ، من اگر ملک‌مان را ترك بکنم ، کجا می‌خواهی برم ؟ از آن گذشته ، سال دیگر باید برم به خدمت سربازی . نه ، این‌طور نمیشه . من هرگز زمین‌مان را ترك نمی‌کنم . اینجا استپه . آدم میتونه نفس بکشه . ولی آنجا چه ؟ تابستان گذشته با پدرم به ایستگاه راه‌آهن رفتم ، انگار داشتم می‌مردم . آن لوکوموتیف‌ها که زوزه میکشند ، آن هوای پر از بوی زغال سوخته ... مردم چه جور آنجاها زندگی می‌کنند ، نمی‌دانم . شاید حتی به همین دودش عادت کرده‌اند ...

گریگوری تفی انداخت و تکرار کرد :

- هرگز ده را ترك نمی‌کنم .

بیرون ، شب تیره شد . ابر کوچکی روی ماه می‌گذشت . روشنائی زرد - رنگی که در حیات افشاندن شده بود رنگ بخت ، سایه‌های نازک محو گردید ؛ دیگر نمیشد گفت آن سیاهی پشت پرچین چیست : هیزم شکسته سال گذشته یا علتهای هرزی که آنجا روئیده بود .

در اطاق نیز سایه غلیظ‌تر شد و نوارهای گروهبانی روی سردوشی او نیفورم قزاقی که دم پنجره آویخته بود در تاریکی به رنگ خاکستری تیره درآمد . گریگوری لرزش‌ناهنای آکسینیا و نیز سرش را که به خاموشی روی پشتی می‌طپید و او آن را میان دو دست خود گرفته بود نمی‌دید .

XIII

از آن روز که زن تومیلین به اردوگاه آمده بود ، استپان قیافه زشتی پیدا کرده بود . ابروهایش روی چشمان افتاده بود و چین عمیق و بد خواهانه‌ای

پیشانی‌اش را اریب‌وار قطع میکرد . بادوستان کم حرف میزد . عصبانی میشد و به کمترین چیز بی‌دعا برآه می‌انداخت ؛ بی هیچ علتی با استوار پلشاکوف Pléchakov پر خاش کرد؛ و اما پیوتر ملخوف ، دیگر حتی نگاهی بر او نمی‌افکند . پیوند دوستی‌شان قطع شده بود . خشم سنگینی که در او میجوشید همچون آسبی که دررفته باشد او را با خود می‌کشید . هنگام بازگشت به دهکده دیگر با هم دشمن بودند . بهر صورت ، برای تسریع در يك طرفه کردن مناسبات ، مبهم و خصمانه‌ای که در آن روزها میان آن دو برقرار شده بود ، میبایست فرصتی فراهم آید . در بازگشت از اردوگاه بازهمان پنج نفر بودند . اسب پیوتر و اسب استپان به ارابه بسته شده بود . آندره‌ی تومیلین که تباداشت در داخل ارابه زیر پالتوی سر بازی دراز کشیده بود . فدوت بود و فسکوف Fédot Bodovskov پرتنبل بود . از این دو پیوتر ارابه میراند . استپان کنار ارابه راه میرفت و سرهای ارغوانی خارهای کنار جاده را با ضربات شلاق میبرد . باران می‌آمد . خاک سیاه و غلیظ همچون قیر به چرخهای ارابه میچسبید . آسمان پائیزه از ابر سربی رنگ پوشیده شده بود . شب فرارسیده . از هر سو نگاه میکردی هیچ روشنائی از دهکده‌ای به چشم نمی‌آمد . پیوتر در شلاق زدن به اسبها امساک نمی‌ورزید . ناگهان استپان در تاریکی فریاد زد :

— اهه ، چه شده که اسب خود را تمیزی و مرتب به اسب من شلاق حواله

میدهی ؟

— بهتر نگاه کن ... من آن اسبی را که نمی‌کشد هی میدم .

— مواظب باش ، تو را به مال بند نبندم . ترکها زورشان برای همین

خوبه ...

پیوتر مهاري را از دست افکند .

— منظورت چه باشه ؟

— خوب ، سرجات بنشین .

— توهم بهتره دهنت را ببندی .

خريستونیا اسب خود را به استپان نزديك کرد و با صدای انبوه خویش

گفت :

— چرا سر برش میگذاری ؟

استپان پاسخ نداد . در تاریکی چهره اش دیده نمیشد . نیم ساعتي بخاموشي

گذشت . گل زیر چرخها صدای کرد . بارانی خواب آلود که گوئی از آلك پیخته

می شد بر زنت ارا به را به طنین می افکند . پیوتر مهاری را ول کرده بود و سیگار می کشید . فحشهایی را که در پر خاش آئنده شان میبایست به استپان بدهد در خاطر میگذراند . از خشم میجوشید . میل داشت این استپان بیشراف را درهم بکوبد و کفکش کند .

— کنار برو ، بگذار برم تو .

استپان اندکی پیوتر را کنار زد و روی رکاب ارا به جست . در همین آن ارا به ناگهان تکانی خورد و ایستاد . اسبها در گل و لای میلفزیدند و درجا میزدند و از نعل شان جرقه بر میخاست . مال بند وسط صدا کرد . پیوتر فریاد زد :

— هو !

واز ارا به بزر جست . استپان بانگرانی پرسید :

— چه شده ؟

خریستونیا چهار نعل آمد .

— بدبخت ، نکنه چیزی شکسته باشه .

— روشن کن ، ببینم !

— کبریت که داره ؟

— استپان ، کبریت را بده !

جلو ارا به اسبی خرناس کشان دست و پاهیزد . یکی کبریت روشن کرد . دایره کوچکی از روشنائی نارنجی رنگ پدید آمد ، سپس باریک تریکی در گرفت . پیوتر بادستهای لرزان پشت اسب افتاده را لمس میکرد . دهنه اش را کشید :

— هین ... !

اسب آهی کشید و به پهلو خوابید ، مال بند صدا کرد .

استپان فرارید و یک دسته کبریت را یک جا آتش زد . اسبش با سر خم شده افتاده بود و یکی از دستهایش تازانو در سوراخ موش صحرایی فرو رفته بود .

خریستونیا مال بندها را با سرعت باز کرد .

— پایش را بیرون بیاور .

— اسب پیوتر را باز کن ، ها ، زود !

— صبر کن ، ناکس اهو ! ...

— جفتک می اندازه ، بی پیرا برو کنار از آنجا ... !

بزحمت اسب استپان را سر پا کردند . پیوتر که سر پایش گل آلود شده

بود دهنه‌اش را گرفت . خرستونیا میان گلاها زانو زده بر پای اسب بیحرکت دست می‌کشید . با صدای انبوه گفت:

— کلی احتمال داره شکسته باشه ...

فدوت بودوفسکوف بر پشت لرزان اسب دست کشید .

— بین ، راهش بپر ، شاید بتونه قدم برداره .

پیوتر دهنه اسب را بسوی خود کشید . اسب بی آنکه روی دست چپ خود تکیه کند، جستی زد و شبهه کشید . تومیلین پالتوی خود را پوشیده بود و با سر و روی غمزده دور اسب می‌پلکید .

— آخ ! چه مصیبتی ... اسب کارش ساخته است ! آخ ! ...

استپان که تا آن دم خاموش مانده بود، گوئی تنها منتظر همین بود: خرستونیا را پس زد و بسوی پیوتر حمله‌ور شد . سرش را نشان کرده بود، ولی ضربه‌اش بسر رسید و بر شانه فرود آمد . باهم گلاویز شدند و توی گلاها افتادند . صدای پاره شدن پیراهنی به گوش رسید . استپان پیوتر را بر زمین افکنده بود و سرش را زیر زانوی خود گرفته او را بامشت میزد . خرستونیا ناسزا گویان آن دو را ازهم جدا کرد . پیوتر که خون از دهانش میریخت فریاد زد :

— چه مرگت هست ؟ ...

— پیشرف ، اول برو ارا به رانی یاد بگیر ! راحت را نگاه کن ! ...

پیوتر میکوشید تا خود را از دست خرستونیا رها کند . خرستونیا او را بایک دست کنار ارا به نگهداشته غر میزد :

— خوب ، دیگر ! خوب ! توهم بر امان خلپازی در نیار !

اسب فدوت بودوفسکوف را که کوچک اندام ولی پر زور بود کنار اسب پیوتر به ارا به بستند . خرستونیا به استپان دستور داد :

— اسب مرا سوار شو !

خودش هم سوار ارا به شد و کنار پیوتر جا گرفت .

نیمه شب بده گنیلوفسکوی Gnilevskoi رسیدند و دم در نخستین خانه ایستادند . خرستونیا رفت تا خواهش کند شب را به آنان جای بدهند ، او بی توجه به سگی که خود را بدامن پالتو اش چسبانده بود ، بستگینی به پنجره تکیه داد و تخته‌های بیرونی آن را باز کرد و شیشه را با ناخن خاراند .

— صاحب خانه !

باران همه‌مهمه میکرد و سگها بصدای درشت زوزه می‌کشیدند .

— ارباب! آهای! بندگان خدا! اجازه بدهید، شب را اینجا سرکنیم.
 ها! سر باز ذخیره هستیم. از دوره تکمیلی برگشته ایم. چند نفر هستیم؟ پنج نفر. ها،
 خوب، اجرتان بامسیح!
 خریستونیا رو به دروازه خانه کرد و فریاد زد:
 — بیایید تو!

فدوت اسبهارا بدرون آورد. پایش به آبخور خوکان که در وسط حیاط
 بود گیر کرد و ناسزائی گفت. اسبهارا زیر دامنه انبار جای دادند. تومیلین که
 دندانهایش از تب بهم میخورد بدرون خانه رفت. پیوتر و خریستونیا در ادا به
 ماندند.

سپیده دم آماده حرکت شدند. استپان از خانه بیرون آمد. پیرزن فرتوت
 و خمیده ای پشت سراو تاتی میکرد. خریستونیا که سرگرم بستن اسبها به ادا به
 بود، بادلسوزی به او گفت:

— های، نه نه جان، یکسر دو تا شده ای! دست کم این طور آسانتر میتوانی
 تو کلیسا سجده کنی. کمی خم میشوی و فوراً بزمین میرسی.
 — ها، فرزند! ها، سر باز گارد امپراطوری! شاید من برای سجده
 کردن خوب باشم، ولی تو برای این خوبی که به دارت بزندی و سگها شکمی از
 عزا دریارند... خوب، هر کسی را بهر کاری ساختند.
 پیرزن لبخندی عتاب آمیز زد و خریستونیا از دیدن دندانهای کوچک و
 سالم و بهم فشردۀ اش به تعجب افتاد.

— ببینم، چه دندانهای داری، درست مثل ماهی سوف چگونه که
 ده دوازده تائی از آنها را به من بدهی. ببین، من جوانم و برای گاز گرفتن چیزی
 ندارم.

— پس برای خودم چه باقی میماند، ها، جانم؟
 — نه نه جان، بجاش دندان اسب تو دهنت کار میگذارند. بهر صورت باید
 مرد و تو آن دنیا کسی به دندانها نگاه نمی کنه: آخر، دلال اسب که نیستند.
 تومیلین لبخند زان گفت:

— خریستونیا، ولش کن.
 سپس سوار ادا به شد. پیرزن با استپان به زیر دامنه انبار رفت.
 — کدام یکی است؟
 استپان آهی کشید:

— آن سیاهه .

پیرزن عصای خود را بر زمین نهاد و باحرکتی مردانه و نیرومند پای آسیب دیده اسب را بلند کرد . با انگشتان ظریف و گره خورده خویش برکاسه زانویش اسب دست کشید . اسب گوش‌های خود را پائین آورد و لثه‌های قهوه‌ای رنگه خود را نمایان ساخت و از درد روی پاهای عقب خود خم شد .

— نه ، قزاق کوچولوی من ، شکسته نیست . اینجا بگذارش ، من خوبش می‌کنم .

— نه نه جان ، خیال میکنی خوب بشه ؟

— خوشکلك من ، هیچکس نمیدانه آیا واقماً خوب خواهد شد یا نه . ولی میباید بشه .

استبان حرکتی از سر تسلیم کرد و سوار ادا به شد . پیرزن که ، پلکهای خود را بهم می‌آورد ، از دنبال او آمد و گفت :

— بالاخره ، میگذاری اینجا یا نه ؟

— خوب ، میگذارمش .

— شفاش خواهد داد : با سه تا پای سالم اینجا میگذاری و وقتی که دوباره

بهش برسی ، میبینی حتی يك پا بر اش نمانده . عجب بیطاری پیدا کرده‌ای ، تو هم !

و خریستونیا قاه قاه خنده سرداد .

XIV

— نه نه جان ، دلم بر اش تنگ شده . روز بروز لاغر تر میشم . هر قدر هم

عجله بکنم ، کمر دامنم را باز نمیتونم بموقع تنگ کنم ، چون که هر روز برام گشادتر میشه . هر وقت که از مقابل حیاط‌مان میگذرد خون دلم بجوش می‌آید .

حاضرم رو زمین بیفتم و رد پاش را بوسه بدم . شاید جادوم کرده باشه ؟ نه نه جان ، دستم بندامنت ، کاری بکن ! میخواهند به اش زن بدهند ... قربانت معیرم ، کاری بکن ! هر چه مزد بخواهی میدم . حاضرم آخرین پیراهنم را بفروشم ، ولی کاری بکن !

نه نه دروزدیکها Drozdikha با چشمان فروزان خود که اطراف آنرا

چین و چروك مانند تور فرا گرفته بود آکسینیارا مینگریست و بشنیدن سخنان

دردناك اوسرتكان میداد :

- پسر کی هست ؟

- پسر پاتلئی ملخوف .

- آن تر که ؟

- بله .

پیرزن ، چنانکه گویی چیزی را دردهان آویخته‌اش می‌جود ، دردان پاسخ
دیر می‌کرد .

- خوشگل من ، فردا صبح زود بیا ، هر چه زود تر بهتر . سفیده صبح بیا .
کنار دون ، لب آب میریم . قم و غصه‌ات را آنجا خالی میکنیم . يك سر انگشت
نك از خانه‌ات بیا ، همین .

آکسینیا چهره خود را در شال زرد کوچکی پنهان کرد و ، در حالیکه رو
به جلو خم شده بود ، از حیاط بیرون آمد . نیم رخ تیره‌اش در تاریکی شب محو شد .
صدای قدمهایش خاموش گشت . از جایی در آن سوی دهکده عربده مستان و
صدای بلند سرود خوانان بگوش میرسید .

آکسینیا که شب خوابش نبرده بود ، سپیده دم در برابر پنجره دروزدینخا
بود .

- نه نه جان ؟

- کیه ؟

- منم ، نه نه جان . پاشو .

- همین آن لباس میپوشم .

از جاده‌ای که بسوی دون میرفت سرازیر شدند . دم سکوی چوبی اسکله
کرجی‌ها ، مال‌بند اربابه متروکی از آب بیرون زده بود . شنهای ساحل مانند
پنجه پوست‌دا میسوزاند . مه نمناك و سردی از رودخانه بر می‌خاست .

دروزدینخا دست آکسینیا را در دست استخوانی خود گرفته او را بسوی آب
میبرد .

- نك آوردی ؟ بده . روبه آفتاب كن و خاج رو خودت بکش .

آکسینیا خاج بر خود کشید . نگاه کینه‌آلودی بسوی گل شکفته خاور
افکند . دروزدینخا دستور داد :

- با كف دست آب بردار و بخور !

آکسینیا که آستینهای پیراهنش خیس میشد ، آب برداشت و خورد . پیرزن

همچون عنکبوتی سیاه با پایهای از هم گشاده بر فراز آب سست رفتار جمپاته زد. بود وزیر لب وردی میخواند که برخی از کلمات آن به گوش آکسینیا می رسید :

« چشمه های یخی که در ژرفنا روانید ... پیکر گرم ... همچون جانوری خونخوار در قلبش ... آرزوی پرتبوتاب ... و بحق صلیب مقدس ... بحق مادر پاک از گناه ، مادر قدوسی مرتبت ... گریگوری بنده خدا را ... »

دروزدیخا اندکی نمک روی شن نمناک افشاند و کمی هم روی آب و باقی را در سینه آکسینیا ریخت .

– يك مشت آب از روی شانهات به عقب بریز . زود .

آکسینیا بدستور او عمل کرد . بانگهای سرشار از دلهره و خشم گونه های قهوه ای رنگ دروزدیخا را نگرست .

– دیگر تمام شد ؟

– برو جانم ، برو بخواب . تمام شد .

آکسینیا دوان دوان رفت و هنگامی که بخانه رسید یکسر از نفس افتاده بود . گاوهاد را صطیل نمره میکردند . داریا ملخووا ، با چهره ای سرخ و خواب آلود ، کمان زیننده ابروانش را بالا زده ، گاوهای خود را میبرد تا به گله پیوندند . چون دید که آکسینیا دوان دوان از برابرش میگذرد ، لبخند زد :

– همسایه ، دیشب خوب خوابیدی ؟

– بله ، شکر .

– صبح به این زودی کجا رفته بودی ؟

– آن طرفها کاری داشتم .

ناقوسها برای نماز با مداد بانك بر آوردند . نواهای شکننده و نرم مسین بر میجست . در کوچه ، کودک چوپان شلاق خود را بسدا در میآورد .

آکسینیا گاوهای خود را با شتاب بیرون آورد . شیرا به سرسرای خانه برده بود تا آن را از آبکش بگذرانند . دستهای خود را که تا آرنج برهنه بود پا پیشدامن خشک کرد . همچنانکه غرق اندیشه های خود بود ، شیرا در آبکش که از کف پوشیده می شد میریخت . صدای گوشخراش چرخهای ارابه در کوچه طنین افکند . اسی چند شبهه کشیدند . آکسینیا سطل را بر زمین گذاشت و دم پنجره رفت تا ببیند چیست .

استپان که دست بر قبضه شمشیر داشت به دروازه نزدیک میشد . گروهی قزاق چهار نعل بسوی میدان ده می تاختند . آکسینیا دامن خود را در دست خود

گلوله کرد و روی نیمکت نشست . صدای قدمها از پلکان ورودی ، از سرسرا و سپس از پشت در شنیده شد .

استپان لاغرو با نگاهی دور در آستانه در ایستاده بود .
آکسینیا که با سراسر پیکر فربه و بلندش پیچ و تاب میخورد ، پذیره آورد .
با صدائی که کشیده میشد ، گفت :

— بزن .

و خود نیمرخ ایستاد .

— خوب ، آکسینیا ...

— چیزی را از تو پنهان نمی کنم : گناه کردم . بزن استپان ، بزن !
آکسینیا ، سر میان شانه ها فرو برده و یکسر کز کرده ، در مقابل او بود و تنها بادستهای خود شکمش را محافظت میکرد . چشمانش ، با حلقه کبود در چهره ای از ریخت افتاده که از ترس ابله مینمود ، بی آنکه پلک بزند برای دوخته بود . استپان تلوتلو خوران از مقابلش گذشت . پیراهن چرکینش به بوی عرق مردانه آمیخته با بوی افسنطین تلخ آغشته بود . بی آنکه کاسکت از سر بردارد ، روی تخت دراز کشید و بی آنکه از جا برخیزد ، بایک حرکت شانه ها نوار شمشیر بند را از خود دور کرد . سبیل بلوطی رنگش که همواره با گستاخی تاب داده بود ، اینک مثل وول افتاده بود . آکسینیا ، بی آنکه سر برگرداند از گوشه چشم نگاهش میکرد . گاهگاه تنش میلرزید . استپان پاهای خود را روی دیواره تخت خواب نهاده بود . گل چسپناک از چکمه هایش فرو میریخت . نگاهش به سقف بود و انگشتانش با قلاب چرمی شمشیر بازی میکرد .

— هنوز غذا درست نکرده ای ؟

— نه ...

— چیزی بده زهر مار کنم .

با قاشق اندکی شیر در فنجان نوشید و سبیل های خود را مکید . گلوله فان را که زیر پوست گلرنگ گونه هایش می غلطید مدتی دراز جوید . آکسینیا در برابر بخاری ایستاده بود . با وحشتی لرزان گوشهای کوچک غشرونی شوهرش را که هنگام خوردن از بالا بیابین میجنبید مینگریست .

استپان از کنار میز برخاست و خاج بر خود کشید . بالحنی موجز پرسید :

— خوب ، جانم ، بگو .

آکسینیا سر بزر ، ظرف ها را از روی میز برمیچید . جوابی نداد .

- بگو ببینم ، چه جویری منتظر شوهرت ماندی . چه جور شرافتش را حفظ کردی . ها ؟

ضربتی وحشتناك بر سر آكسینیا فرود آمد و پایش را از زمین بر کند و او را دم آستانه در انداخت . پشتش به چارچوبه در برخورد و آخ ، خفه ای گفت . استان میتواند با ضربه ای که به مهارت بر سر يك قزاق گارد فرود می آورد او را از پا در افکند ، تا چه رسد به زنی ناتوان و سست . آیا ترس بود که آكسینیا را نگه میداشت ؟ آیا سرشت سرزنده زنانه اش قادر بود هر چیزی را تحمل کند ؟ بهر حال به هوش آمد ، نفس کشید و چهار دست و پا ماند . استان در میان اطاق سیگاری آتش زده بود و ندیده بود که آكسینیا برخاسته است . کیسه تو تونش را روی میز انداخت ، ولی در همان دم آكسینیا بتندی از در بیرون جست . استان بدنبال او شتافت .

آكسینیا با سری خون آلود بسوی پرچینی که حیاطشان را از خانه ملخوف جدا میکرد در پرواز بود . همانجا استان او را گرفت . دست سیاهش مانند قوش بر سر وی فرود آمد . انگشتانش روی موهای آكسینیا فشرده شد . او را بسوی خود کشید و سپس روی توده خاکستر بخاری که آكسینیا هر روز کنار پرچین میریخت بر زمین افکند .

شوهری دست ها پر پشت کرده با ضربات چکمه زن خود را لگدمال میکرد . کسی را در این مجال گفتگو نبود . آلکسی شامیل ، مرد يك دست ، که از آن جا میگذشت این صحنه را نگریست . پلك ها را چین داد و لبخندی فراخ ریش بزی ژولیده اش را از هم دراند : كاملا پیدا بود برای چه استان زنش را تنبیه میکرد .

شامیل بخوبی میتواند آنجا بماند و ببیند - چون بهر صورت منظره جالبی بود - که آیا استان سرانجام خواهدش کشت یا نه . ولی او خاله زنك نبود .

از دور چنین مینمود که استان سرگرم رقص قزاقی است . گریشكا که او را از بنجره اطاق خود در جست و خیز دیده بود همین گونه تصور کرده بود . ولی ناگهان فهمید و شتابان از خانه بیرون دوید . در حالیکه مشت ها را از روی تشنج بر سینه میفشرد به پرچین نزدیک شد . پیوتر هم با قدمهای سنگین چکمه هایش بدنبال او می آمد .

گریگوری با همه نیروی خویش خود را زوی استان که هیچ منتظر آن

نبود انداخت و از پشت ضربه‌ای بر او وارد کرد. استپان تلوتلو خورد، سپس رو بر گرداند و مانند خرسی بسوی او پیش آمد.

برادران ملخوف وحشیانه زد و خورد می‌کردند. مانند کلاغانی که بر لاشه‌ای فرود آمده باشند با او درآویخته بودند. چندین بار گریشکا بر اثر مشت سنگین همچون سرب استپان بر زمین افتاد. او چنانکه باید از پس استپان بر نمی‌آمد. اما پیوتر، این مارمولک کوچک، همچون نی بر اثر وزش باد زیر ضربات خم میشد و باز محکم روی پاها می‌ایستاد.

استپان که يك چشمش برق میزد، - چشم دیگرش باد کرده بود و رنگ آلودی نارس داشت - بسوی پلکان ورودی عقب می‌نشست.

خریستونیا که آمده بود از پیوتر دهنه‌اسب‌گیر، آنها را از هم جدا کرد. دستهای خود را که به گازانبر میمانست حرکت میداد و میگفت:

- سوا شیدا! سوا شیدا! و گرنه آتامان را خبر می‌کنم!

پیوتر با احتیاط اندکی خون با يك نیمه دندان در کف دست خود تف کرد و پاسدای گرفته‌ای گفت:

- گریشا، بیا. بالاخره پوزه‌اش را به خاک میمالیم!

استپان که سراسر بدنش کبود شده بود، از بالای پلکان تهدید میکرد:

- اگر تو را دم دستم گیر آوردم! ...!

- خوب، خوب!

- دل وروده‌ات را که بیرون ریختم، خواهی فهمید که خوب خوب چه

معنی دارد.

- جدی میگی یا شوخی است؟

استپان بسرعت از پله‌ها بزر آمد. گریشکا بسوی او شتافت، ولی خریستونیا

وی را بسوی دروازه پس راند و گفت:

- جرأت داری، پیش بیا. مثل سگ میکشمت!

از آن روز باز، کینه‌ای استوار همچون گره کور میان برادران ملخوف و

استپان آساخته و در گرفت. گریگوری ملخوف تنها دو سال بعد در پروس خاوری

نزدیک شهر استولپین میبایست این گره را باز کند.

XV

- به پیوتر بگو که مادیان را با اسب خودش به ارا به بینده

گریگوری به حیاط رفت . پیوتر اراابه را از انبار بیرون میکشید .

— باها گفته که مادیان را با اسب خودت به اراابه ببندی .

پیوتر که مال بندرا بلند میکرد ، جواب داد :

— خودم میدانم . نمیتونست چیزی نگه !

پانتلی پروکوفیویچ که مانند مباشران اموال کلیسا سروروی پرشکوهی بخود گرفته بود ، دیگر سوپ کلم خود را تمام میکرد . عرق از سرورویش میریخت .

دو نیاشکا نگاه سریعی به گریگوری افکند و لبخند لوند دخترانه اش را در سایه شاداب پلکها پنهان کرد . ایلی نیچنا ، کوتاه قد و موقر ، شال زردی برنگه کاه خاص روزهای جشن بر خود پیچیده بود و نگرانی مادرانه اش را در گوشه های لب خود می نهفت . نگاهی به گریگوری افکند و سپس به پیرمرد گفت :

— پانتلی ، چقدر میخوری ، انکار از گرسنگی مرده بودی !

— چرا نمیگذاری غذا بخورم ؟ همه اش باید ایراد بگیري !

سپیل بلند پیوتر که مانند گندم بور بود دم در ظاهر شد .

— آقایان ، خانها ، کالسکه دم در حاضر است .

دو نیاشکا پوفی خندید و چهره اش را پشت آستین خود پنهان کرد .

داریا از مطبخ گذشت و همچنانکه کمان ظریف ابروانش را بالا میزد ،

داماد را ورنده از کرد .

خاله واسیلیسا Vassilissa ، بیوه زن حيله گروود دختر عموی ایلی نیچنا ،

بهنوا دلاله همراه خانواده میرفت . پیش از همه اوسوار اراابه شد . سرش را که مانند تيله گرد بود میجنبانند و میخندید و دندانهای سیاه و کجش بیرون میزد . پانتلی پروکوفیویچ به او سفارش کرد :

— گوش کن ، واسیلیسا ، آنجا نباید بخندی . با این دلوپوزت همه کارها

را ممکنه خراب بکنی . دندانها مثل آدمهای مست یکی شان از يك طرف خم شده و یکی از طرف دیگر ...

— به ، پسرعمو ، برای من که خواستگاری نمی کنند . من که داماد نیستم .

— درسته ، ولی با این همه نباید بخندی . دندانها خیلی خیلی ... بله ، خیلی

سیاهه ... اندیدش دل آدم بهم میخوره .

واسیلیسا آورده شد . در این میان پیوتر دروازه خانه را باز گرد و

و گریگوری مهار اسبها را که بوی چرم میداد گرفته روی نشیمن سورچی رفت. پانتلئی پروکوفیویچ و ایلی نیچنا مانند عروس و داماد کنار هم در عقب ارا به نشسته بودند.

پیوتر دهنة اسبهارا رها کرد و فریاد زد:

— میتونی شلاق بزنی!

گریگوری لب خود را گاز گرفت و شلاقش را بر پشت یکی از اسبها که گوش میجنباند فرو داد و گفت:

— راه بیفت، شیطان!

اسبها تسمه مال بند را کشیدند و بچالاکی براه افتادند. داریا فریاد زد:

— مواظب باش! حالا چرخت گیر میکنه...

ولی ارا به ناگهان پیچید و با سروصدای بسیار، در حالیکه روی پشتههای خاک کنار جاده میجست، دور شد.

گریگوری به پهلوی خم شده بود و با شلاق اسب سر بازی پیوتر را که خلبازی در میاورد تهییج میکرد. پانتلئی پروکوفیویچ که ریش خود را در دست گرفته بود و گوئی میترسید باد آن را ببرد، بسوی گریگوری خم شد، و در حالیکه چشم به هر سو میچرخاند، گفت:

— يك شلاق به مادیان بز!

ایلی نیچنا قطره اشک کوچکی را که باد گزنده از چشمانش بر آورده بود با آستین برودری دوز پیراهنش خشک کرد و با چشمان نیمه باز لرزش پیراهن اطلس آبی رنگ را که از باد برآمده بود بر پشت گریگوری می نگرست. قزاقانی که سرراشان می آمدند از برابر ارا به کنار می رفتند و مدتی دراز بانگاه خود آنها را دنبال میکردند. سکها از حیاط خانه ها بیرون می دویدند و تا زیر دست و پای اسبان میرفتند. ولی عوعوی آنها در میان غرش چرخهای تازه آهن کشیده گم میشد.

گریگوری، بی آنکه در شلاق زدن امساك ورزیده باشد، اسبها را تازانده بود. پس از ده دقیقه دهکده را پشت سر گذاشته اینك در طول باغهای سرسبز آخرین خانه های کنار جاده میرفتند.

به محاذات خانه وسیع کورشوف رسیدند. از برابر نرده ها گذشتند. گریگوری مهار اسبها را کشید. ارا به پر گوئی فلزی چرخهای خود را ناگهان قطع کرد و در برابر دروازه رنگ کرده ای که منبت کاری ظریفی بر آن

بود ایستاد .

گریگوری کنار اسبها ماند ، ولی پاتلئی پروکوفیویچ لنگه لنگان بسوی پلکان ورودی رفت و ایلی نیچنارا که سان شقایق سرخ شده بود ، ونیز واسیلیسا را که لبهایش گوئی یکسره به هم دوخته بود ، در میان همه پاجینها بدنبال خود برد . پیرمرد شتاب میورزید و در دل از آن میترسید که جرأتی را که در طی راه اتناشته بود از دست بدهد . در پله نخست که نسبتاً بلند بود سکندری رفت و پای عیالش به لبه آن برخورد . در حالیکه از درد ابرو درهم می کشید و پاها را محکم میکوبید از پله های تازه شسته بالا رفت .

تقریباً با ایلی نیچنارا در یک زمان وارد خانه شد . بصرقه او نبود که در کنار زتش ایستاده بماند ، چه زتش آشکارا بلندتر از او بود . ازینرو يك قدم پیشتر رفت و ایستاد و در حالیکه ساق پایش را مانند خروس خم میکرد ، کاسکت از سر برداشت و در برابر شمایل سیاه شده که حروف کلمات ریز آن درهم و مفشوش بود خاج برخورد کشید .

— اهل خانه همه سالم اند ؟

صاحب خانه ، قزاق پیر کوتاه قدی با چهره پرازك ومك از جا برخاست و جواب داد :

— بحمدالله !

— میرون گریگوریویچ Miron Grigoriévitch ، برای دیدار آمده ایم .

— از دیدارتان همیشه خوشحالم . ماریا ، چارپایه بیار .

کدبانوی خانه ، زنی سالمند با سینه هموار محض ادب چارپایه ها را دستمال کشید و به تازه واردان تعارف کرد . پاتلئی پروکوفیویچ روی لبه چارپایه ای نشست و پيشانی گندم گون خود را که پوشیده از عرق بود بادستمال پاک کرد . سپس بی مقدمه چنین گفت :

— پله ، ما برای امر خیری آمده ایم .

سخنش به اینجا رسیده بود که ایلی نیچنارا واسیلیسا ، در حالیکه دامن خود را بالا می کشیدند ، روی چارپایه ها نشستند . صاحب خانه لبخند زنان گفت :

— درست بگو ببینم ، برای کدام امر خیر ؟

گریگوری وارد شد و نگاه سریعی به اطراف خود افکند .

— خوش خواهی دید ؟

زن کدبانو با صدائی کشدار جواب داد :

- خدارا شکر !

خود صاحب خانه نیز تأیید کرد : خدارا شکر !
ویک باره کلک‌هایی که چهره‌اش را میبوشاند برنگه قهوه‌ای درآمد :
تازه می‌فهمید که منظور از این دیدار چیست . رو به زنش نمود و گفت :
- بگو اسب‌ها را به محوطه ببرند و یونجه بدهند !

زنش بیرون رفت . پانتلئی پروکوفیویچ که با جملدهای شبه‌فام ریش خود
بازی میکرد و گوشواره‌اش را از هیجان می‌کشید به سخن ادامه داد :
- می‌خواهیم امر خیری را به شما پیشنهاد کنیم . شما یک دختر دارید که
باید شوهرش بدهید و ما هم یک پسر داریم... آیا ممکن نیست با هم توافق کنیم ؟
می‌خواستیم بدانیم دخترتان را امسال می‌خواهید شوهر بدهید ؟ اگر نخواسته
باشید ، شاید بتوانیم نامزدش کنیم ؟

صاحب خانه سرپیموی خود را خاراند .

- چه جور ی بگم ؟ ... باید اعتراف کنم که در فکرش نبودیم امسال
شوهرش بدهیم . کار اینجا تا بخواهی هست و دختر هم‌نش چندان نیست .
تازه هیجده سالش تمام شده . همین‌طور نیست ، ماریا ؟
- درسته .

واسیلیسا روی چارپایه‌اش جنبید و به سخن درآمد :
- حالا بهترین فصل جوانیشه ، برای چه توخانه نگهش می‌دارید ؟
خیال می‌کنید پردختر با اندازه کافی وجود ندارد ؟
(جاروئی که درس‌سرا دزدیده زیر پیراهنش نهاده بود تنش را می‌خورد .
آری ، سنت برای این جاری بود : خواستگاری که در خانه عروس جاروئی بدزد
جواب رد نخواهد شنید .)

زن کور شونف جواب داد :

- همین اول بهار به خواستگارش آمدند . نه ، پردختر نمی‌مانه . شکر
خدا ، دختری است که همه جور کارخانه و مزرعه از دستش برمیآد .

پانتلئی پروکوفیویچ وارد گفتگوی زنها شد :

- اگر پسر خوب و شایسته‌ای پیدا بشه ، البته که شوهرش میدهید .

صاحب خانه سرش را خاراند و گفت :

- حرف سر شوهر دادنش نیست . هر وقت خواستیم شوهرش میدهیم .

پانتلئی پروکوفیویچ این سخن را بمثابة جواب برد و کم کم برافروخته شد .

— اختیار با خودتانه ، البته ... جوانی که به خواستگاری میاد مثل زوار رهگذره ، هر دری را که دلش خواست میزنه . اما اگر شما مثلا بانتظار پسر يك تاجر یا چیزی از این قبیل هستید ، موضوع دیگری است . باید ببخشید .

کار ازدست رفته بنظر میرسید . پانتلئی پروکوفیچ نفس میزد و چهره اش گل میانداخت . مادر دختر مانند مرغ کرچی که سایه کرکس بر او افتاده باشد قدقد میکرد ، ولی واسیلیسا در موقع مناسب وارد گفتگو شد . باصدائی بسیار نرم بارانی از سخن همچون گردی مسکن روی جای سوخته ریخت و تکه پاره های شکسته را به هم چسبانید .

— آخر ، دوستان من ! جالا که درباره این کار حرف میزنیم ، بخاطر فرزندانمان باید آن را بطرز شایسته ای بی پایان برسانیم ... مثلا ناتالیا ... نظیرش در تمام دنیانست ! کارمیان انگشته اش آب میشه : چه کارها که نمیتونه بادوتا دستش انجام بده ! چه دختر خانه داری ! از خوشگلیش هم ، قربان ، خودتان میتونید ببینید ! (واسیلیسا با سرور و قوی قریبا رو به پانتلئی پروکوفیویچ و ایلی نیچنای عبوس نموده دست ها را پیش می آورد) . اما پسر هم چه پسری است ! وقتی که می بینمش دلم یکباره پائین میریزه ، پس که به دونیوشکای عزیزم شباهت داره ... از آن گذشته ، در خانواده شان کسی از کار و انی مانه . مثلا همین پانتلئی ، — شما از هر کسی پیرسید همه می شناسندش ، همه کارش خوبی و نیکوکاریه ... نه ، راستی ، مگر ما دشمن بچه هامان هستیم ؟

صدای نازك و چه چه آسای دلاله همچون شهد و شکر در گوش پانتلئی پروکوفیویچ فرو میرفت . ملخوف پیر گوش میداد و از سر تحسین با خود میگفت : « پشواره ، چه خوب حرف میزند ، چه زبانی دارد ! حرف زدش هم مثل چیز باقتنن است . هی میرسد و کسی نمیداند کار را به کجا می خواهد بکشاند ... زن ها با زبانشان مرد قزاق را از پا در می آورند . راستی ، کنده ای است که پاچین پوشیده ! » و همچنانکه دلاله به شمردن محسنات عروس و خانواده اش می پرداخت و تا پنج نسل پیش بالا میرفت ، تحسین پانتلئی نیز به درجه خلصه میرسید .

— چه احتیاجی به این همه حرف زدن هست ؟ ما که بدی بچه هامان را

نمی‌خواهیم .

صاحب‌خانه بالحن آشتی ، درحالی‌که لبخندی برچهره‌اش می‌شکفت ، گفت :

— آنچه من می‌گم اینه که شاید شوهردادنش زود باشه .

پاتلئی پروکوفیویچ بالحنی مجاب‌کننده گفت :

— نه ، زود نیست ! خدا میدانه ، هیچ زود نیست !

زن کورشوف با گریه‌ای نیمه‌ساختگی و نیمه سادقانه گفت :

— دیر یا زود باید از هم جدا شد ...

— می‌رون گریگوریویچ ، دخترت را صدا کن ببینیم !

— نائالیا !

دختر جوان بشرمندگی درآستانه در ظاهر شد . انگشتان تیره رنگش

با لبه پشیدامن ورمی‌رفت . مادرش که در میان اشک لبخند می‌زد او را تشویق

به آمدن کرد :

— بیا ، بیا تو ! خجالت میکشی !

گریگوری از کنار صندوق سنگینی که روی آن گلهای آبی‌رنگ رفته‌نقش

شده بود نگاهش کرد . دختر در سایبان عمودی چارقد تور سیاهش چشمان

خاکستری رنگ سادقانه‌ای داشت . هیجان و لبخند فروخورده چاله کوچک

گلرنگی‌را بر گونه برجسته‌اش می‌لرزاند . گریگوری نگاه خود را بردستهای

بزرگ دختر که بر اثر کار پهن شده بود برد . زیر پیراهن سبز رنگی که پیکر

درشتش‌را در قالب می‌گرفت ، پستانهای کوچک دخترانه‌اش که همچون سنگه‌سفت

مینمود ، دور ازم ، ساده و ترحم‌انگیز سر بر میداشت و نوک کوچک خود را که به

دکمه میمانست پیش می‌آورد .

چشمان گریگوری در یک دقیقه همه اندامش‌را از فرق سر تا پاهای زیبا

و کشیده‌اش و رانداز کرد . مانند دل‌الاسی که می‌خواهد مادیانی بخرد او را وارسی

میکرد . با خود گفت : « خوب است » ، و نگاهش با چشمان دختر که بر وی دوخته

بود مصادف شد . نگاه تهی از بدخواهی دختر که اندکی شرمسار ولی صمیمانه

مینمود گوئی می‌خواست بگوید : « اینک من ، همین که هستم . هر چه دلت خواست

در باره من قضاوت کن » . . گریگوری نیز با چشم و لبخند خود جواب میداد :

« عالی ! »

پدر با اشاره دست به دختر گفت :

— مینونی بری .

فاتالیا هنگامی که در را پشت سر خود می‌بست ، بی آنکه لبخند خود و کنجکاوای خود را پنهان بدارد ، گریگوری را نگرست .
 صاحب‌خانه پس از آن که با نگاه بازن خود مشورت کرد سخن از سر گرفت :

— خوب ، پاتلتی پروکوفیویچ ، شما فکرها تان را بکنید ، ما هم از طرف خودمان با خانوادمان فکر خواهیم کرد . بعدش تصمیم خواهیم گرفت آیا باید پاهم پیوند کنیم یا نه .
 پاتلتی پروکوفیویچ ، هنگامی که از پله‌های خانه پزیر می‌آمد ، اعلام کرد :

— یکشنبه آینده باز خواهیم آمد .

کوروشوف که او را تا دروازه مشایعت می‌کرد ، خود را به نشنیدن زد و جواب نداد .

XVI

تنها پس از آن که تومیلین شایعات مربوط به آکسینیا را به اطلاع استپان رسانید ، این يك بار روحی انباشته از اضطراب و کینه دریافت که برغم زندگی ناخوشایندی که باهم داشته بودند و با وجود اهانت کهنه‌ای که در حق وی شده بود ، باز آکسینیا را با عشقی سنگین و کینه‌آلود دوست دارد .

آن شب ، هنگامی که در راه به دراز کشیده ، بال‌تورا روی خود نهاده و دست را تا کرده زیر سر گذاشته بود ، به بازگشت خود و بر خورد خویش با زنش می‌اندیشید و در جای قلب خویش رطیلی زهرناك احساس می‌کرد . . . در مغز خود همه جزئیات انتقام را تدارك میدید و این درست مانند آن بود که دانه‌های درشت شن را زیر دندان خرد میکند . اما دعوا و پر خاشاش با پیوتر خشم لبریز او را بخود جذب کرد و وقتی که به خانه رسید دیگر خسته بود . و همین سبب بود که آکسینیا نسبتاً باسانی از این طوفان گذشت .

از هنگام بازگشت او گوئی مرده‌ای ناپیدا در خانه مسکن داشت . آکسینیا روی نوک پا راه میرفت و آهسته حرف می‌زد ، ولی در چشمانش ، زیر خاکستر ترس ، اخگری نهفته بود که بزحمت دیده میشد و باقیمانده آتشی بود که گریشکا بر-
 افروخته بود .

استپان نه آن که این اخگر را میدید، بلکه حس میکرد و دچار شکنجه بود. شبها، هنگامی که دستهای مگسها بالای بخاری به خواب رفته بود و آکسینیا با لیانی لرزان تختخواب را مرتب میکرد، استپان با دست، یاه و زبر خود دهانش را میگرفت و او را میزد. بی هیچ شرم و آذرم درباره جزئیات روابطش با گریشکا از او سؤال میکرد. آکسینیا روی تختخواب سفت که بوی پوست گوسفند میداد دست و پا میزد و بزحمت نفس میکشید. استپان پس از آنکه از شکنجه دادن پیکر نرم او که همچون خمیر با آن ور میرفت خسته میشد، دست بر چهره اش میکشید تا ببیند آیا اشک میریزد. ولی گونه های آکسینیا سوزان و خشک بود و استپان زیر انگشتان خود جز آرواره هایی که باز و بسته میشد چیزی احساس نمی کرد.

— حالا میکی؟

— نه!

— میکشمت!

— بکش! محض رضای مسیح مرا بکش... دیگر رنج نخواهم کشید...

این زندگی نیست که من دارم.

استپان دندان هارا بهم میفشرد و پوست لطیف پستانهای زنش را که از عرق سرد پوشیده بود میچلاند و با شادمانی میپرسید:

— دردت میآید، ها؟

— آها.

— و تو خیال میکنی که من دردم نیامد؟

استپان دیر بخواب میرفت. خود را گلوله میکرد و انگشتان سیاه خود را با آن مفصل های کلفت میچنانند. آکسینیا به آرنج تکیه میداد و مدتها چهره زیبایی شوهرش را که خواب دگرگون ساخته بود نگاه میکرد. سپس سر را روی پشتی سرمیداد و زیر لب چیزهایی نامفهوم میگفت.

دیگر تقریباً گریشکار نمی دید. يك بار نزدیک رودخانه دون به او بر خورد. گریشکا، که گاوهای خود را لب رودخانه آب داده بود، از سر بالائی میآمد و همچنانکه سر بریز داشت با ترکه ای بازی می کرد. آکسینیا بسوی او میرفت. همینکه چشمش به او افتاد احساس کرد که چنانچه زیر دستش یخ میزند و خون شقیقه هایش را در گرما غوطه ور میسازد.

بعدها، هنگامی که این بر خورد را بیاد آورد، بازحمت بسیار توانست

خود را مجاب سازد که خواب نبوده است . گریگوری هنگامی وی را دید که آکسینیا بدو رسیده بود . خش خش مصراغه سطل ها موجب شده که سر بردارد ؛ ابروهایش تکانی خورد و احمقانه لبخندی زد. آکسینیا پیش می آمد و گریگوری ازورای او دون سبزرنگ را که از نفس امواج در تلاطم بود و از آن هم دورتر بریدگی های دندانانه دار پشته شنی را میدید . سرخ شد و اشک به چشمانش نشست :

— آکسیوشا !

آکسینیا چند قدم رفت و سر بریز ، چنانکه گوئی ضربتی بر او رسیده است ، ایستاد . گریگوری باخشم بسیار گاو قهوه ای رنگی را که عقب مانده بود با تریکه خود زد و بی آنکه سر بر گرداند گفت :

— استپان چه وقتی جوهاش را درو می کنه ؟

— هم الان ... داره اسبرا به ارا به می بنده .

— بگذار بره و بعدش بیا تو مزرعه آفتاب گردان ما ، لب آب . آنجا خودم را به تو خواهم رساند .

آکسینیا بسوی رودخانه پائین رفت و سطل هایش همچنان خش خش میکرد . لب رودخانه ، کف حاشیه سبزرنگ موج را با توره های زرد رنگ و انبوهی زینت می بست . مرغان سفید آبی فریاد کشان بر فراز دون پرواز میکردند . ماهی های کوچک بسان قطرات نقره فام باران در سطح آب میلولیدند . در آن سوی رود ، پشت لکه سفید پشته شنی ، درختان سیمین کاکل و کهنسال تبریزی باشکوه و وقار سر بر آسمان کشیده بودند . هنگامی که آکسینیا خواست آب برگیرد ، يك سطل از دستش افتاد . دامن خود را بادست چپ بالا زد و تازانو در آب داخل شد . آب نرمه پایش را که بر اثر فشار بند جوراب تحریک شده بود قلقلک داد ، و برای نخستین بار پس از بازگشت استپان ، آکسینیا بتوانی وی بی اطمینان به خویش خندید .

بسوی گریشکا روی برگرداند : گریگوری آهسته از سر بالائی میرفت و همچنان تر که اش را تکان میداد و گوئی میخواست خرگس ها را از خود دور کند . آکسینیا ، با چشمان خود که از اشک مه گرفته بود ، ساقهای نیرومند گریشکا را که محکم زمین را زیر پا میگذاشت و نوارهای سرخ شلوار فراخش را که لبه اش در جورابهای پشم سفید فرو رفته بود نوازش داد . درپشتش نزدیک استخوان کتف يك تکه از پیراهن چرکینش که تازه پاره شده بود در اهتزاز بود و مثلی از پوست

گندمکوتش را نشان میداد. آکسینیا با نگاه خود این تکه کوچک از پیکر محبوب را که در گذشته از آن وی بود بوسید؛ اشک بر لبان رنگ پریده و خنداناش فرو میریخت.

سطل‌های خود را روی زمین گذاشت. هنگامی که خواست دسته آن را به قلاب چانچو وصل کند، اثر چکمه‌های نوک‌تیز گریگوری را در شن‌های ساحل دید. مانند دزدان به اطراف خود نگرست. کسی جز چند کودک که آن دور، دم اسکه کرجی‌ها، خود را در آب می‌شستند نبود. چمباتمه زد و اثر چکمه‌ها را بادیست خود پوشاند و سپس چانچورا بر شانه نهاد و بسرعت، در حالیکه خود را مسخره میکرد، به خانه بازگشت.

آفتاب از پس مه نازک حریرگون بر فراز ده بالا می‌آمد. گله‌های سفید همچون گوسفند، جابجا، گوشه‌ای از چمنزار شاداب آسمان آبی را پدیدار می‌ساختند ولی برده‌کده و شیروانی‌های سوزان آهنی و کوچه‌های خلوت خاک‌آلود و حیاط‌هایی که علف در آن زرد و سوخته بود گرمای کشنده‌ای سنگینی میکرد.

آکسینیا، همچنانکه کفل می‌جنباند و بر خاک ترک خورده آب می‌افشانده، به پلکان ورودی خانه خود رسید. استپان که کلاه سبزی لبه پهنی بر سر داشت اسب‌ها را به ماشین درو می‌بست. همچنانکه یوغ مادیان خواب‌آلود را با تسمه محکم می‌بست، چشمش به آکسینیا افتاد.

— قوی طشت آب بریز.

آکسینیا يك سطل را در طشت خالی کرد. دسته آهنی سطل دستش را سوزاند. در حالیکه پشت خیس از عرق شوهرش را می‌نگریست، گفت:

— بیخ لازمه. آب فوراً گرم میشه.

— برو، از خانه ملخوف بیار...

سپس بیادش آمد و فریاد زد:

— نه، نه!

آکسینیا رفت تا دروازه را که چهار طاق باز مانده بود ببندد. استپان سر بریزرافکند، شلاق خود را برداشت.

— کجا میری؟

— دروازه را ببندم.

— برگرد، ماده‌سکه... گفتم: نرو!

آکسینیا باشتاب بسوی پلکان برگشت. خواست چنانچو را بردارد، ولی دستهای لرزانش بفرمان او نبود: چنانچو روی پله‌ها غلطید.

استپان بارانی متقال خود را روی نشیمن جلوآرابه انداخت و خود نشست و مهاری پیچیده را باز کرد.

— برو دروازه را باز کن.

آکسینیا بازش کرد و جرأت آن یافت که پرسد:

— کی برمیگردد؟

— شب. با آتیکوشکا قرار گذاشتم با هم درو کنیم. برایش غذا بیار.

همینکه کار آهنگریش تمام شد، باید به مزرعه بیاد.

چرخهای کوچک ماشین درو خش خش کنان در مخمل خاکستری رنگ گرد و خاک فرو رفت و در پس دروازه ناپدید شد. آکسینیا به درون خانه رفت، لحظه‌ای بادهائی که بروی قلب فشرده شده بود ایستاد. سپس چارقندی بر سر نهاد و بسوی دون شتافت.

«اگر برگردد، چه بر سرم می آورد؟» این اندیشه مانند برق از مغزش گذشت. ایستاد. تو گوئی دره عمیقی زیر پای خود دیده است. سپس روی برگرداند و تقریباً دوان دوان در طول ساحل دوان بسوی چمنزارها برآمد. افتاد. از پرچین‌ها و جالیزها گذشت. جنگل زرد رنگی از گلهای آفتاب گردان نگاه خود را از او برو به خورشید دوخته بود. کشت‌های سیب زمینی با گلهای رنگ پریده بچشم آمد. زنهای برادران شامیل و چین مزرعه سیب زمینی خود را که دیر هم شده بود پیاپیان می‌رساندند. پشت‌هایشان با پیراهن‌های گلرنگ خم شده بود و کج بیل‌ها با رفت و آمد کم دامنه‌ای روی زمین خاکستری رنگ می‌افتاد.

آکسینیا، بی آنکه نفس تازه کند، به جالیز خانواده ملخوف رسید. به اطراف خود نگاه کرد، چفترا چرخاند و دروازه را باز کرد. از جاده خاکی به نرده سبزرنگی که ساقه‌های گل آفتاب گردان درست میکرد رسید. خم شد و در آن‌بوه گیاهان فرو رفت. گرد زرین گلهای بر چهره اش می‌ریخت. پاچین خود را بالا زد و روی زمین که عشقه بر آن تور بسته بود نشست.

گوش فراداد: خاموشی در گوشهایش زنگ میزد. بر فراز سرش زنبوری تنها خر میگرد. ساقه‌های میان تهی آفتاب گردان از کرکی نوک تیز پوشیده شده بود و بخاموشی شیره زمین را می‌مکید.

آکسینیا نیمساعتی بدین سان در شکنجه اضطراب ماند: میاید یا نمی آید؟
نزدیک بود برود. موهای خود را زیر چارقد مرتب میکرد که دروازه بستنی
صدا کرد. قدمهائی شنیده شد.

- آکسیو شا...

- اینجا هستم.

- ها، اینجا ای.

در میان همه بر گها، گریگوری نزدیک شد و کنار او نشست. هر دو خاموش
بودند.

- این چیه به گونه ات مالیده ای؟

آکسینیا گرد زرد رنگ و خوشبورا با آستین پاک کرد.

- به گمانم از این گل های آفتاب گردان باشه.

- باز هم آنجا، ببین، درست نزدیک چشم.

آکسینیا آن را هم پاک کرد. چشمانشان به یکدیگر برخورد. در جواب
پرشش خاموش گریشا، آکسینیا گریه سرداد.

- دیگر طاقت ندارم... گریشا، هلاک شده ام.

- مگر چه کار می کنه؟

آکسینیا با خشم بسیار یقه پیراهنش را باز کرد. بر پستان های گل رنگ
درشتش که همچون پستان دختران جوان سفت بود، لکه های کبود رنگی دیده
می شد.

- پس نمیدانی؟... هر روز میزنم!... خونم را میمکه!... تو هم لنگه او!...
مثل سگ آلوده ام کردی، و بعدش هم خدا حافظ... همه تان مثل هم اید...

آکسینیا به دکمه های قابلمه ای خود خیره شده بود. انگشتانش میلرزید.
گریگوری را که سر بر گردانده بود و او میترسید که آزرده باشدش مینگریست.
گریگوری همچنانکه ساقه علفی را میجوید، آهسته گفت:

- میخواهی يك مقصر پیدا کنی؟

لحن آرام او آکسینیا را از کوره بدربرد. فریاد زد:

- خودت را مقصر نمیدونی؟

- سگ ماده تا خودش نخواد نرویش نمی پره.

از شدت عمدی این ناسزا، آکسینیا چهره اش را میان دستها پنهان کرد.
گریگوری با پیشانی چین خورده از زیر چشم وی را نگریست: اشکی از

میان دوانگشت آکسینیا بیرون می‌تراوید .

پرتو مورب آفتاب، که هنگام عبور از توده گل‌های آفتاب گردان به غبار آلوده شده بود، قطره روشن اشک را به تلالو و امیدداشت و اثری را که بر پوست آکسینیا گذاشته بود خشک می‌کرد .

گریگوری تاب دیدن اشک نداشت . به جنب و جوش افتاد و مورچه قهوه‌ای رنگی را که بر شلوارش بود با ضربات پیاپی بر زیرافکند و بار دیگر نگاه سریعی به آکسینیا افکند. آکسینیا حرکتی نکرده بود ، ولی اینک سه قطره اشک بر پشت دستش می‌لغزید .

— برای چه گریه میکنی ؟ از من رنجیده‌ای ؟ آکسیوشا ! گوش کن...
بین ، من باید چیزی را بگویم .

آکسینیا دستهای خود را از چهره ترش دور کرد.

— آمده‌ام از تو مصلحت بخوام... چرا این طوری هستی، تو؟... گفتنش به اندازه کافی دشوار هست، و تو باز...

گریگوری در دل گفت: «مثل خر به آدم افتاده جفتک انداخته‌ام»... و سرخ شد .

— آکسیوشا... حرف احمقانه‌ای بود که زدم . ها، دیگر از من نرنج...

— من اینجا نیامده‌ام که خودم را به تو بچسبانم... تترس!

در آن لحظه خود او هم باور داشت که به چنین منظور، — برای بازگرفتن گریگوری، — به این جا نیامده است. ولی هنگامی که در طول ساحل دون بسوی چمنزار دیده بود، بی آنکه خود بدستی پی برد، چنین اندیشیده بود: «رأیش را خواهم زد ! خدا کنه که زن نگیرد ! چطور میتوانم بی او زندگی کنم ؟ » و بی درنگ بیاد استپان افتاده بود و با غرور سرش را تکان داده بود تا این اندیشه مزاحم را از خود براند .

گریگوری پرسید :

— پس عشق ما به آخر رسید ؟

آنگاه روی شکم دراز کشید . به آرنج تکیه داد و کلبر گهای گلرنگ عشقه‌ای را که هنگام حرف زدن جویده بود تف کرد .

آکسینیا وحشت زده گفت :

— چطور به آخر رسید ؟

و در حالی که میکوشید در چشمان گریگوری بنگرد، تکرار کرد :

- چطور؟

گریگوری گوی های آبی چشمان خود را می گرداند و بجای دیگر می نگرست .

زمین بی توش و توان که از باد فرسوده شده بود بوی غبار و آفتاب مهاد . باد در میان برگ های سبز آفتاب گردان همه میگرد . يك دقیقه آفتاب در پشت کوسفندسان ابری ناپدید شد و سایه ای بخار آلود روی استپ ، روی دهکده ، روی سرخ گشته آکسینیا و روی جام گل رنگه عشقه ها گذشت .

گریگوری آه کشید - آهی که به خرناس اسب میمانست - سپس هاله ها را بر زمین سوزان تکیه داد و به پشت دراز کشید . آنگاه ، درحالی که روی هر کلمه محک میگرد ، سخن آغاز کرد :

- گوش کن ، آکسینیا . این موضوع مایه نگرانیم شده ، چیزی توی سینه ام در کند و کاو هست ، فکر کرده ام که ...

ارابه ای با صدای زیر چرخهای خود از کنار جالیز گذشت :

- هین ، گر گرفته ا هین !

فریاد ارابه ران چنان بنظر آکسینیا بلند آمد که خود را به رو بر زمین افکند . گریگوری سر برداشت و زمزمه کرد :

- چارقدت را بردار ، سفیدش به چشم میزند . خدا کند ما را ندیده باشند .

آکسینیا چارقد خود را برداشت . باد سوزانی که از میان گل های آفتاب گردان روان بود جمدهای زرین و کرک وار گردش را پیرواز در آورد . خشی خشی ارابه فرونشست . گریگوری سخن از سر گرفت و به هیجان آمد :

- بین ، فکر کرده ام آنچه شده دیگر شده . برای چه خواسته باشیم مقصری پیدا کنیم ؟ بهر صورت باید زندگی کرد ...

آکسینیا با نگرانی گوش میکرد . پرکامی را که از مورچه ای گرفته بود شکست و منتظر ماند . گریگوری را از روبرو نگرست و از فروغ خفک و نگران چشمانش به تمجب در افتاد .

- ... فکر کرده ام که من و تو میباید آخرش ...

آکسینیا تلوتلو خورد ، انگشتان کوچک او را به ایاف عشقه بند کرد ، پره های پینیش باز گشت و منتظر پایان جمله ماند . آتش دلهره و ناشکیبائی چهره اش را می لیسید و دهانش را خفک میکرد . فکر میکرد که گریگوری

خواهد گشت : « کلك این استپان را بکنیم، ولی گریگوری زبانش را که به زحمت حرکت میداد گویی به حسرت بر لبان خشکش گذراند و گفت :

... به این داستان خاتمه بدهیم . ها ؟

آکسینیا برخاست و، در حالیکه سینه‌اش به سپرهای زرد و آویخته آفتاب گردان بر میخورد، بسوی دروازه رفت . گریگوری با صدائی خفه فریاد زد :
- آکسینیا !

اما جز صدای زیر دروازه پاسخی نشنید .

XVII

پس از جو- که هنوز فرصت آن نیافته بودند که به خرمنگاه بپردازند - نوبت گندم فرارسید . در زمین‌های خاک‌رس، روی تپه‌ها، بر گهای آفتاب‌سوخته زرد می‌گشت و مانند دسته چپق لوله میشد، ساقه‌ها که به پایان مهلت‌زندگی‌شان رسیده بودند خشک میشدند .

مردم به خود نوید میدادند که محصول خوبی خواهند داشت . خوشه‌ها پر و دانه‌ها درشت بود .

پانتلی پروکوفیویچ، پس از مشورت با ایلی‌نیچنا، تصمیم گرفته بود که هر گاه با خانواده کورشونف به توافق برسند عروسی را به نیمه ماه اوت موکول کنند .

هنوز فرصت نداشتند که بروند و جواب بگیرند ، چه میبایست درو کرد و عید هم نزدیک بود .

روز جمعه به درو پرداختند . سه اسب به ماشین درو بسته شده بود . پانتلی پروکوفیویچ ارا به‌را برای حمل بافه‌ها آماده میکرد . پیوتر و گریگوری هم برای درو کردن رفتند .

گریگوری پیاده میرفت و با دست خود نشیمن جلوراکه برادرش بر آن نشسته بود گرفته بود؛ عبوس بود . از شقیقه‌ها تا آرواره پائین، گلوله‌هایی زیر پوستش می‌غلطید و می‌لرزید . پیوتر از این نشانه حتمی پی‌میبرد که گریگوری در جوش و خروش است و آماده هر کار نسنجیده‌ای است . با این همه، در حالیکه لای سیل‌های بور خود می‌خندید، همچنان سر بر سر برادرش می‌گذاشت .

- باور کن ، خودش به من گفت !

گریگوری نوك سبيل خود را میجوید و غر میزد :

- خوب ، خوب .

- به من گفت : « داشتیم از جالیز میآمدیم و یکباره انگار صداهائی از میان آفتاب گردان های خانواده ملخوف به گوشم رسید . »

- بس کن ، پیوتر !

- خوب ، بله ... صداهائی میآمد . نك به من گفت : « از لای پرچین

نگاه کردم ... »

گریگوری پیاپی پلك به هم میزد .

- بس میکنی یا نه ؟

- آدم عجیبی هستی . بگذار حرفم را تمام کنم !

گریگوری تهدید کرد :

- مواظب باش ، پیوتر ، دعوامان خواهد شد ، ها !

و قدم سست کرد .

پیوتر ابروهای خود را تكان داد و جا عوض کرد . پشت به اسبها نمود

تا گریگوری را از رو برو ببیند .

- بله ، نك گفت : « از لای پرچین نگاه کردم ، تو یفل هم خوابیده

بودند . پرسیدم : « کی ؟ » گفت : « اه ! آکسیوشا آستاخووا و برادرت . » من

به او گفتم ... »

گریگوری چنگك کوتاهی را که در عقب ماشین درو بود برداشته پسوی

برادرش حمله ور شد . پیوتر مهارى را از دست افکند و از نشیمن بزیر جست و

پشت اسبها رفت .

- هه ، بدبخت ! ... مگر سگ هارت گزیده ! ... هه ! هی ! نگاهش

کنید ، آخر ! ... »

گریگوری مانند گرگ دندان نشان داد و چنگك را پرتاب کرد . پیوتر

خم شد و بادست روی زمین تکیه کرد . چنگك از بالای سرش گذشت و باندازه

دوانگشت در زمین سنگلاخ فرو رفت و لرزید . پیوتر ، خشمناك . دهنة اسبها

را که از این فریادها به وحشت افتاده بودند گرفته دشنام میداد :

- پیشرف ، نزدیک بود مرا بکشی .

- قصدم همین بود !

- احمق ! هار ! درست از همان نژاد پدرم هستی . يك چركس واقعی .

گریگوری چنگک را از زمین بیرون کشید و از دنبال ماشین درو برآه افتاد .

پیوتر با انگشت به او اشاره کرد :

- بیا اینجا ، چنگک را بده بمن .

مهارى اسبها را به دست چپ داد و چنگک را از سردندانهاى درش گرفت و پا دسته اش ضربه اى بر پشت گریگورى که هیچ منتظر نبود فرود آورد. آنکاه ، در حالیکه گریگورى را که به کنارى بسته بود ، نگاه میکرد با تأسف گفت :
- ميبايت بيستر لنکر بدم !

يك دقيقه بعد سيکاري باهم روشن کردند و به چشمان يکديگر نگرستند و قاء خنديدند .

زن خريستونيا ، که با ارايه خود از جاده ديگرى ميگذشت ، ديده بود که گريشکا چنگک را بروى برادرش انداخته است . روى ارايه بلند شده اما نتوانسته بود ببيند چه روى نموده است : ماشين درو واسبها مانع ديد او بودند . اما ، هيمنکه به ده رسيده بود ، بافرياد به زن همسايه گفته بود :

- کليموونا ! Klimovna بدو برو به پائى تر که بگو که پسرهاش دم پشته تاتارها يکديگر را بضر چنگک از پا در آورده اند . باهم دعوا کردند و گريشکا - او ، راستى که خود شيطانه - نميدانى چطور چنگک را تو پهلوى برادرش فرو کرد و آن وقت هم برادرش با يك ضربه ... او ! چقدر خون ريخته شد ! وحشتناک بود !

پیوتر ، پس که سراسبها داد کشيده بود ، ديگر صدايش گرفته بود و اينک سوت ميزد . گریگورى پاهاى سپاه از گرد و خاک خود را روى ميله عرضى ماشين تکيه داده امواج گندمى را که پره هاى ماشين درو روى هم انباشته بود بزمين مى افکند . اسبها که از نيش مکسها خونين شده بودند ، دم خود را ميچرخانند و ماشين را بدون نشاط میکشيدند .

استپ تاحاشيه آبي رنگ افق پراز مردم بود . تيفه هاى ماشين درو در چکاچاک و قرچ قرچ بود . گندم هاى درو شده امواجى در پهنه صحرا رسم ميکرد . بتقليد ارا به رانان ، موش هاى صحرائى روى تپه ها سوت میکشيدند .
پیوتر روى برگرداند و با صدائى که بر صغير پره ها و چکاچاک برخورد تيفه ها چيره ميشد فریاد زد :

- دوتا شيار ديگر درو مى کنيم و بعد يك سيکار مى کشيم !

گریگوری با حرکت سر رضا داد . بزحمت میتوانست لبان خود را که باد خشك کرده و به هم چسبانده بود باز کند . دسنه چنگك را کمی پائین تر گرفته بود تا آسان تر بتواند باقمهای سنگین را پرتاب کند . نفس میزد . سینه اش که از عرق خیس بود میخارید . از زیر کلاهش عرق تلخی روان بود که چون در چشمش میرفت مانند ما بون سوز می آورد . اسبها را متوقف کردند و آبی نوشیدند و سیکاری آتش زدند . پیوتر دست را سایبان چشمان خود کرد و گفت :

- یکی با اسب داره از استپ میاد .

گریگوری بدقت نگرست و با تعجب ابروها را بالا کشید :

- انگار با پایاست .

- اشتباه میکنی! روی چه ممکنه سوار شده باشه، اسبها همه اش به ماشین

درو بسته است .

- خودش .

- اشتباه میکنی، گریشکا!

- قسم میخورم، خودش!

پس از يك دقيقه سوار و اسبش که چهارنعل میناخت بوضوح دیده میشدند.

پیوتر سرگردان و نگران درجا میزد :

- با پایاست .

گریگوری اندیشه مشترک هر دورا بر زبان آورد .

- لابد اتفاقی تو خانه افتاده ...

پانتلی پروکوفیویچ، پس از آنکه به فاصله صد متری رسید، مهار اسب را

کشید و او را به یرتمه انداخت . ازدور، درحالی که شلاق چرمی را بالای سرش

میچرخاند، فریاد کشید:

- میکشمتان! ... مادر سگها!

پیوتر که در نهایت شگفتی بود، گفت :

- چه اش هست ؟

و سبیل بور خود را تا نیمه در دهان فرو برد . گریگوری خنده کنان گفت:

- خودت را پشت ماشین درو پنهان کن! بخدا، میخواد به درو بزنه .

پیش از آن که از ماجرا سردیاریم، شلاقش را به سرمان فرود میاره ...

و خود محض احتیاط به آن سوی ماشین درو رفت .

اسب کف بر آورده بایر تمه کوتاهی تلق تلق کنان از میان ساقه‌های بریده گندم پیش می‌آمد. پاتلتی پروکوفیویچ که بدون زین سوار شده بود، ساقها آویخته، شلاق خود را تکان میداد.

- تخم جن‌ها، این چه کار بود کردید؟

پیوتر که دست‌ها را دور نگهداشته بود با ترس از زیر چشم به شلاق نگاه کرده گفت:

- داریم درو می‌کنیم.

- کدام یکی‌تان با چنگک دیگری را زخمی کرد؟ برای چه باهم دعوا

کردید؟...

گریگوری پشت به پدرش کرده ابرهائی را که باد جارو میکرد زیر لب می‌شمرد.

- چه می‌گی؟ کدام چنگک؟ کی دعوا کرد؟...

پیوتر پلک به هم میزد و از پائین به بالا پدرش را می‌نگریست و با پیامی می‌کرد.

- چطورا پس آن زنك مادر جنده چه بود آمد خانه‌مان گفت: دپسرها تان

با چنگک یکدیگر را زخمی کرده‌اند! ها؟ این چه معنی داره؟

پاتلتی پروکوفیویچ با خشم بسیار سر تکان داد و دهنة اسب را ول کرد و، در حالیکه از نفس افتاده بود، از اسب بزرجست.

- من این اسب را از فدکا Fedka، زن سمیشکین Sénichkine،

گرفتم و تا این جا چهار نعل تاختم. جریان چه بود؟

- آخر، که بود این حرف را زد؟

- يك زن!...

- دروغ گفت، بابا. روی ارا به اش خوابیده بود و خواب دید.

پاتلتی پروکوفیویچ ریش خود را کشید و فریاد زد:

- يك زن! این کلیمو ونای جنده! آخ، بخدا نشانت میدهم!... ها،

ماده سگ، میکشمت!...

پیرمرد، در حالیکه پای چپش را میکشید، بر زمین لگد می‌کوبید.

گریگوری که سراسر اندامش از خنده‌ای خاموش می‌جنبید چشم به زمین

دوخته بود. پیوتر نگاه از پدرش بر نمی‌گرفت و بسر عرق نشسته خود دست می‌کشید.

پاتلتی پروکوفیویچ باز اندکی جوش و خروش کرد و سپس آرام گرفت.

روی ماشین درو رفت و بقدر دوشیار پیمود و گندم‌ها را خود بر زمین افکند . سپس هم ناسزاگویان سواراسب خود شد . جاده را در پیش گرفت و از دوارابه برگردید . سپس در میان ابری از گرد و خاک روپسوی دهکده ناپدید شد . شلاق ریز یافت شرابه‌دارش در شیار زمین جا مانده بود . پیوتر آن را برداشت و در دست خود پیچاند . سرتکان داد و رو به گریشکا نمود :

— اما عجب میبایست درد بیارد، ها، برادر! نگاه کن: این شلاق است؟ آلت شکنجه است . با این میتوان سریکی را از تنش جدا کرد .

XVIII

خانواده کورشوف ثروتمندترین خانواده ده تاتارسکی بشمار میرفت . چهارده جفت ورزشو، يك گله اسب، مادیانهای که در ایلخی پرووالسک Provalsk پرورده شده بود، در حدود پانزده گاو شیرده و انبوهی چارپایان کوچک و نزدیک به صد گوسفند داشتند . تازه، دارائیشان تنها همین نبود: خانهای که دست کمی از خانه مخوف نداشت، با شش اتاق و شیروانی آهنکوب و ساختمانهای فرعی با بامهای پوشیده از سفالهای قشنگ تازه و باغی بوسعت يك ونیم دسیاتین که که قسمتی از آن جالیز کار بود . از این بهتر چه میشد آرزو داشت ؟

همین خود علت ترس و لرز پاتلتلی پروکوفیویچ را در نخستین بار که برای پیشنهاد ازدواج بدانجارفته بودند روشن میسازد . خانواده کورشوف نمیتوانستند برای دختر خود شوهری بهتر از گریگوری پیدا کنند . پاتلتلی پروکوفیویچ به این معنی پی میبرد و میترسید جواب رد بشنود و نمیخواست خود را در برابر کورشوف سرسخت پست کند . ولی ایللی نیچنا بسان زنگی که آهن را میخورد پیوسته بر او فشار آورده سرانجام بر لجاجت شوهرش غلبه کرده بود . پاتلتلی پروکوفیویچ راضی شده بود که نزد کورشوف برود و در دل بر گریشا و ایللی نیچنا و بر همه دنیا لعنت می فرستاد .

اکنون میبایست باردیگر به آنجا رفت و از جوابشان مطلع شد : همه به انتظار روز یکشنبه بودند . در همین اثنا، زیر بام سبز رنگ خانه کورشوف دعوای بی سروصدائی جریان داشت . پس از عزیمت خانواده داماد، دختر جوان به پرسش مادرش جواب داده اعلام کرده بود :

— گریشکا را دوست دارم و بجز او به کس دیگر شوهر نمی کنم .

پدرش کوشیده بود تا او را بر سر عقل آورد :

- راستی که شوهر خوبی پیدا کرده‌ای. احمق ! تنها امتیازش اینه که مثل کولی سیاهه . چه میگی که خودم يك شوهر خوب و قشنگ برات پیداکنم ، ها، گل نازنینم ؟

ناتالیا سرخ میشد و گریه میکرد :

- بابا، من کس دیگری را نمیخوام . باهیچکس دیگر ازدواج نخواهم کرد ، بهتره اصلا به خواستگاری من نیایند . اگر نمی‌خواهید ، مرا به اوستمدودیتسکایا Oust - Medveditskaia ، به دیر بفرستید ...

- این جوان زنباره است . با همه زنهایی که شوهرانشان به خدمت سر بازی رفته‌اند سروسر داره ، این‌را همه اهل ده میدانند :... (در این جا پدر آخرین تیر ترکش خود را رها میکرد) .

- خوب ، چه مانعی داره ؟

- اگر برای تو مانعی نداره، برای من باز کمتر ! حال که این طوره دیگر به من مربوط نیست .

ناتالیا دختر ارشد و فرزند محبوب پدرش بود و پدر نخواسته بود انتخاب شوهر را براو تحمیل کند . از همان پیش از ایام روزه ، خواستگاران از نقاط دور دست ، از کناره رود تسوتسکان Tsoutskanie ، آمده بودند که قزاقانی بسیار ثروتمند و از معتقدان آئین کهنه مسیحی بودند، حتی از خوهر Khoper و چیر Tchir به خواستگاری آمده بودند . اما ناتالیا هیچک را نپسندیده بود و هدایای خواستگاران سودی نبخشیده بود .

در واقع گریگوری بسبب بیباکی قزاقی‌اش و عشقش به زمین و کارمورد پسند میرون گریگوریویچ بود . از روزی که اوجایزه اول را در مسابقه اسبدوانی برده بود، پیرمرد او را از میان همه جوانان استانیتر امتیاز دانسته بود؛ ولی در قشر تنگ مینمود که دخترش را به پسر ی بدهد که ثروتی از خود نداشت و در ده شهرت بدی بهم زده بود. زنش ش بها، همچنانکه بازوان پز از کلک مک و پوشیده از موهای انبوه سرخ رنگ او را نوازش میداد، در گوش وی زمزمه میکرد:

- پسرکاری و خوش برو روئی هست و باور کن ، میرون، روز بروز ناتالیا بخاطر او لاغر میشه ... خیلی دوستش داره .

میرون گریگوریویچ به سینه استخوانی و سرد زنش پشت میکرد و باخشم غر میزد :

— راحت بگذار، کنه! اگر دلت خواست به پاشای احمق هم میتونی شوهرش بدهی، برام چه اهمیت داره؟ آخ! خداوند يك جو مغز تو كلهات نگذاشته! دپسر خوش برورو... (میرون ادای زنش را درمیاورد)، بدش چه؟ با آن دك وپوز قشنگش میآد برات درو بکند، ها؟...
— حرف سر درو کردن نیست.

— چرا، هست. لعنت بر شیطان! آخر بروروش به چه دردمان میخوره؟ کافی است مرد باشه. میخواهی بگم، من نتگ دارم که دخترم را به این تركها بدهم. باز اگر آدمهایی مثل همه مردم بودند...
میرون گریگوریویچ، سرشار از غرور، چنین میگفت و در بستر وول میخورد.
زنش زمزمه میکرد:

— خانواده پرکاری هستند و به اندازه خودشان هم چیز دارند...
و خود را به پشت زورمند او میچسباند و برای آرام کردن وی بازویش را نوازش میداد.

— اِه، پروکنار، شیطان، جهات هست؛ انگار جا بقدر کافی نداری.
چرا امشب مثل گاو آستن نوازشم میکنی؟ درمورد ناتالیا هرکاری دلت خواست بکن. به يك گیس بریده اگر خواستی شوهرش بده...
لوکی نیچنا Loukinitchna در گوش پشمالوی میرون گریگوریویچ زمزمه میکرد:

— آدم باید خوبی بچعاتش را بخواد. اگر خدا همراهی کنه، پسره تروت هم...

میرون گریگوریویچ پاهای خود را تامیکرد و خود را به دیوار میچسباند، و برای آنکه وانمود کند که خوابیده است، خروپف سرمیداد.
آمدن ملخوفها او را غافلگیر کرد. پس از نماز کلیسا ارا به شان مقابل دروازه خانه ایستاد. ایلی نیچنا، هنگامی که خواست پای خود را روی رکاب بگذارد، چیزی نماند که ارا به را سرنگون سازد. پانتلئی پروکوفیویچ مانند خروسی جوان از روی نشیمن پائین جست. پایش درد گرفت ولی بروی خود نیارود و لنگ لنگان پانشاط بسوی خانه رفت.

میرون گریگوریویچ که از پنجره نگاه میکرد ناله سرداد:
— آه! آمدند! شیطان راهنمایی شان کرد.
لوکی نیچنا قدقده میکرد:

- بحق ارواح مقدس! تو مطبخ بوده‌ام و هنوز باچینم را عوض نکرده‌ام.
 - همین جوری هم لباست بسیار خوبه! ترس، به خواستگاری تو پیر
 کنه که نیامده‌اند! ...
- تو همیشه بی تربیت بوده‌ای، ولی هرچه پیرتر میشی دیگر عقلت را
 یکسر میخوری.
- خفه شو!
- در اثنائی که خانواده ملخوف از حیاط عبور میکرد، زن میرون
 گریگوریوویچ سراپای او را واری میگرد و غرمیزد:
- یک پیراهن تازه بپوش، پشت تمام سیاهه. خجالت نمی‌کشی، ها،
 بد همه چیز!
- ترس! همین‌طور هم مرا خواهند شناخت. اگر هم حصیرروی پشتم
 بیندازم، باز دخترم را می‌خواهند.
- در این میان پاتلتئی پروکوفیوویچ که پایش به آستانه در گیر کرده بود
 باصدای بلند گفت:
- امیدوارم خوش و تندرست باشید!
- و چون از صدای زیر خود شرمسار شد، یک بار بیش از حد معمول در برابر
 شمایل مقدس خاج بر خود کشید. صاحب خانه، در حالیکه تازه واردان را چپ
 چپ نگاه میکرد، جواب داد:
- روز بخیر!
- بحمدالله هوا خوبه.
- شکر خدا، این روزها آفتابی بوده.
- دست کم این جور کار بموقع خاتمه پیدا میکنه.
- شك نیست.
- هوم.
- بله. میرون گریگوریوویچ، آمده‌ایم ببینیم چه تصمیم گرفته‌اید. آیا
 باهم وصلت خواهیم کرد یا نه؟
- زن صاحب خانه، سلام و تعظیم کنان، میگفت:
- بفرمائید، خواهش میکنم. بفرمائید بنشینید، خواهش میکنم.
- و در این میان کف صیقل یافته‌ی اتاق را با دامن دراز چین‌دار خود جارو
 میکرد.

— شما زحمت نکشید ، خواهش میکنم .

ایلی نیچنا در میان خش خش طولانی پارچه‌ها جلوس کرد . میرون گریگوریویچ با آرنج به‌میز که مشمع تازه روی آن نهاده بود تکیه داده خاموش نشسته بود . بوی ناخوشایند کافورجی خیس و بازچیزی دیگر از مشمع برمیخاست . تزارها و ملکه‌های درگذشته از چهار گوشه حاشیه‌دار آن نگاه جدی خود را به حاضران میدوختند و در میان نذر و میز می‌شمع و الا حضرت‌های همایونی شاهدخت‌ها ، کلاه‌های سفید بر سر ، جلوه می‌فروختند و خود امپراطور ، اعلیحضرت نیکلای الکساندرویچ ، نیز که مگس‌ها براو نشانه‌هایی گذاشته بودند تشریف‌فرما بود . میرون گریگوریویچ خاموشی را درهم شکست :

— بله ... تصمیم گرفته‌ایم دخترمان را شوهر بدهیم . اگر باهم توافق

پیدا کنیم میتوانیم وصلت کنیم .

در این میان ایلی نیچنا از اعماق ناشناخته پیراهن دبیت خود که آستین‌های پف کرده داشت ، یاشاید از پشت سر خود ، کرده بزرگی نان سفید بیرون آورد و با سرو صدا روی میز گذاشت .

پاتلتی پروکوفیویچ ، بی آنکه دلیلی در میان باشد ، بر آن شد که خاج بر خود کشد ، ولی انگشتان پنبه بسته‌اش که برای این کار صورت گازانبر بخود گرفته بود در نیمه راه دومین حرکت خویش حالت دیگری پیدا کرد : شست سیاه رنگش با ناخن دراز بناخواه صاحبش میان سبابه و وسطی فرو رفت و این نقش دور از عفاف پنهانی در پس دامن کنار رفته سرداری آبی رنگش لغزید و آنجا دهانه بطری سقرمزی را گرفت و بیرون آورد .

— حالا ، خویشاوندان عزیز ، به درگاه خدا دعا می‌کنیم و یک جام می‌سرمیکشیم و آنوقت درباره فرزندانمان و قبالة نکاح گفتگو می‌کنیم .

پاتلتی پروکوفیویچ ، که رفتی بدو دست داده بود ، پلک بهم میزد و چهره میرون گریگوریویچ را که پر از کک مک بود مینگریست و بر ته بطری که بیزرگی نعل اسب بود عاشق‌وار دست میکشید .

ساعتی پس از آن پدران عروس و داماد چنان تنگ بهم چسبیده بودند که جعدهای شیه‌فام ریش ملخوف پادسته‌های صاف و سرخ رنگ ریش کور شونف بهم می‌آمیخت . پاتلتی پروکوفیویچ ، که دهانش بوی دلپذیر خیارشور بخود گرفته بود ، میکوشید تا میرون گریگوریویچ را با دلایل خود مجاب سازد . بالحنی که با وزوز بسیار خفیفی آغاز میشد میگفت :

— برادر عزیزم ، برادرک عزیزم ! (صدایش ناگهان تا سرحد فریاد بالامیرفت ، و پانتلئی درحالیکه انیابهائ سیاه و شکسته خود را نشان میداد ، زوزه میکشید) برادر ! آنچه از من میخواهید بکلی غیرممکنه ، مطلقاً برام محاله ! توجه کن ، برادر جان ، توجه کن ، بین چه ضرری به من میزنی : گتر و گالش ، این یکی ! پالتو ، این دوتا ! دودست رخت پشمی ، این سه تا ! یک شال ابریشمی ، این چهارتا . بگو میخواهی مرا ورشکست کنی ... !

پانتلئی پروکوفیویچ بازوان خود را چنان بقوت باز میکرد که درز اوینفورم گاردش صدامیداد و گردو خاک از آن بیرون میزد. میرون گریگوریویچ ، سر بزیر ، مشمع رومیزی را که ودکا و شوراب خیار بر آن پاشیده بود مینگریست. کتیبه پرنفش و نگار قسمت بالای مشمع را خواند : « فرمانروایان ممالک محروسه روسیه ، و سپس نگاهش را پائین تر آورد : « اعلیحضرت امپراطور نیکالای ... ». باقی کتیبه بایک تکه پوست سیب زمینی پوشیده شده بود . خود تصویر را نگاه کرد : چهره امپراطور زیر بطری خالی ودکا مانده بود. میرون گریگوریویچ باچشمی که باحترام پلک میزد میکوشید تا اوینفورم فاخر امپراطور را با آن کمربند سفید بهتر ببیند ، ولی تخمهای لزج خیار که از دهنها بر رومیزی افتاده بود جا بجاروی اوینفورم لکه می انداخت. امپراطریس در سایه کلاه لبه پهن خود ، میان دخترانش که هر یک بیمزه تر از دیگری بود ، سر روی خرسندی داشت. میرون گریگوریویچ چنان سر خورده شد که نزدیک بود گریه سردهد . با خود اندیشید : « مانند غازی که سرازیر سبذ بیرون آورده باشه به خودت مینازی ... ولی وقتی که خواسته باشی دخترهات را به شوهر بدهی ، خواهی دید چه خبره ... کاملاً مطمئنم نالهات از جای دیگر بلند خواهد شد ! »

پانتلئی پروکوفیویچ مانند حشره درشت سیاهی دم گوش او وزوز میکرد. کور شونف نکاهی پراز احساس بسوی ملخوف برداشت و بادقتی بیشتر به سخنان او گوش داد .

— اگر خواسته باشی برای دخترت ، که از این پس دختر من هم خواهد بود ... بله ، اگر خواسته باشی برای دخترمان همچو خرجهائی بکنم : گتر و گالش و پالتو و غیره ... آنوقت ناچار خواهم بود گاو واسبمان را بفروشم . میرون گریگوریویچ مشت بر میز کوفت :

— و تو افسوس میخوری ؟

— نه که افسوس بخورم ، ولی ...

- افسوس میخوری ، ها ؟

- گوش کن ، برادر ...

- اگر افسوس میخوری ، پس ...

میرون گریگوریویچ دست نمناک خود را با انگشت های باز روی میز کشید و گیلاس ها را بر زمین افکند .

- آخر ، دخترت باید برای زندگی چیزی داشته باشه !

- کارت نباشد ! یا آنچه دادنی است میدهی ، یا آنکه عروسی سرنمی گیرد .

- که گاو واسبمان را بفروشم ...

پانتلی پروکوفیویچ سرتکان میداد . گوشواره اش میلرزید و سوسومیزد .

- باید سهمی خودت را بدهی ! ... چندین صندوق جهیز دارد . اگر

مورد پسند شما است ، باید همانطور که میگویم عمل کنید ! ... رسم ما قزاق ها

همین است . بزرگترها مان رسمشان براین بود ، و ما هم باید از بزرگترها مان

پیروی کنیم ...

- هرچه تو بخواهی همان میکنم !

- هرچه بخوام ؟

- هرچه بخواهی !

- و اما درباره آنکه چیزی برای زندگی داشته باشند ، خودشان باید

زحمت بکشند و دریابند . خود ما همین کار را کردیم و زندگی مان بدتر از

دیگران نیست . بخدا ، چشم شان چهارتا ، وسیله معاش خودشان را برند

بدست بیارند ! ...

دوپر مرد ریش های خود را که به رنگ های مختلف بود درهم آمیختند .

پانتلی پروکوفیویچ خیارشو خشک و نرم گشته ای خورد تا مزه بوسه را از دهان

خود بزداید ، و چون در آن واحد احساسات بیشماری در او میجوشید گریه

آغاز کرد .

زنها نیز دست در کمر یکدیگر کرده روی یخدان نشسته بودند و گوش

همدیگر را با پرگوئی های خود کر میکردند . ایلی نیچنا مثل آلبالو سرخ شده

بود ، ولی آن دیگری برائش و دکا مانند گلایی وحشی زمستانی که از یخبندان

ترشیده شده باشد سبز رنگ شده بود .

- ... دختری است که درد دنیا نظیر ندارد ! مطیع تو خواهد بود و احترامات

را نگه خواهد داشت ، کاری برخلاف میل تو نخواهد کرد . اصلا همیشه میترسه

کلمه‌ای برخلاف گفته کسی بگه .

ایلی نیچنا که آرنج چپ خود را بادت راست گرفته گونه‌اش را بردست چپ تکیه داده بود، درسخن او دوید :

— آآه ! جانم، چندبار من به این مادرسک گفتم ! همین یکشنبه گذشته، سرشرب دیدم آماده رفته . به‌اش گفتم : « بیدین ، این زنک را کی ول میکنی ؟ من تاکی باید سرپیری این چیزها را تحمل کنم ؟ این استبان بابک حرکت دستش میتوند گردنت را پیچ بده و نفستدا دربیاره ... »

از مطبخ، ازدردز بالای در، میتکا درون‌اطاق بزرگ‌را نگاه میکرد و دو خواهر کوچکتر ناتالیا زیر پای او درگوش هم حرف میزدند .

ناتالیا دراطاقی واقع درضلع دورافتاده خانه روی بخاری نشسته بود و با آستین تنگ پیراهن اشک‌های خود را می‌سترد . زندگی تازه‌ای که بانتظارش بود مایه وحشت او بود و تردید و دودلی وی را شکنجه میداد .

دراطاق بزرگ سومین بطری و دکا خالی میشد . قرار بر آن شد که مراسم نامزدی روز اول اوت صورت پذیرد .

XIX

خانه کور شونف پراز جنب و جوشی بود که معمولاً پیش از عروسی درمیکرد . باشتاب برای عروس جامه زیر درست میکردند . ناتالیا، چنانکه مرسوم است، شبها وقت خود را برای بافتن شال گردن و دستکش‌های پشم خاکستری برای شوهر آینده‌اش صرف میکرد .

مادرش او کی نیچنا تا شب روی چرخ خیاطی خود خم میشد و به خیاط روزمزدی که از استانبول آورده بودند کمک میکرد .

میتکا، هنگامی که با پدر خود و کارگران از کار مزرعه باز میگشت ، پیش از آنکه دست و رو بشوید و پاهای خسته‌اش را از چکمه‌های سنگین کار آزاد کند، بدیدن ناتالیا دراطاق بزرگ میرفت و لحظه‌ای کنار او می‌نشست . بالاترین لذتش در آن بود که سر بسر خواهرش بگذارد . بالحنی موز می‌پرسید :

— داری میبافی ؟

و به شرابه‌های پر زردار شال گردن چشمک میزد .

— میبافم ، تو را کجا می‌برند ؟

- بیاف ، بیاف احمق . بجای تشکر مشتق را حواله دك و پوزت خواهد کرد .

- برای چه ؟

- برای همین . من گریشاک را میشناسم . دوست منه . سگی است که گاز میگیرد و نمیکه برای چه .

- دروغ نگو ! انگار که من نمی شناسمش .

- من بهتر می شناسمش . باهم به مدرسه میرفتیم .

میتکا کف خود را که از دست چنگک فرسوده شده بود نگاه میکرد و قد بلند خود را خم مینمود و یادآوری آه می کشید .

- ناتاشکا ، با او زندگی به هدر میره ! بهتره دختر بمانی . چه چیز خوبی در او سراغ کرده ای ، ها ؟ چنان زشت است که آدم از دیدنش وحشت میکنه ، و از آن گذشته هیچ زیرك نیست ... از نزدك ببینیش ، پسرء نفرت آوری هست ! ...

ناتالیا ، خشمگین ، اشك خود را فرو می خورد و چهره سوزان خود را روی شالی که میافت خم میکرد . میتکا بیرحمانه اصرار میورزید :

- بهتر از همه این که دل سنگ ندارد ... برای چه گریه میکنی ؟ راستی ، احمقی ، ناتاشکا ! جوابش کن ! اگر خواسته باشی ، اسمم را زین میکنم و میرم به اشان میگم : دیگر اینجا پا نگذارید ...

اما پدر بزرگ گریشاک Grichaka به یاری ناتالیا می آمد . چوب گره خورده زیر بغل خود را روی کف اطاق میکشید و وارد میشد و با دست کتف زرد رنگ ریش زبر خود را صاف میکرد : با چوب زیر بغل میتکا را هل میداد و میپرسید :

- پسرء لات ، اینجا آمده ای چه کنی ، ها ؟

میتکا برای تبرئه خود جواب میداد :

- آمده ام احوالی پرسم .

- احوالی پرسی ؟ ها ؟ ولی ، پسرء لات ، من پتو میکم از اینجا بیرون

برو . قدم ، رو !

پدر بزرگ چوب زیر بغل خود را تکان میداد و با قدم های لرزان پاهای خشکیده اش که همچون پرکاهی مینمود بسوی میتکا پیش میرفت .

پدر بزرگ گریشاک هفتاد و نه سال عمر داشت . در ۱۸۷۷ در جنگ

با عثمانی شرکت کرده بود و گماشته ژنرال گورکو Gourko بود، اما سپس منضوب واقع شده به هنگ خود برگردانده شده بود. پاداش هنرنمایی - های خود در پلونا Plevna و روشیچ Rochitch دو صلیب سن زرژر با مدال گرفته بود. درخانه پسرش پسر میرد و بسبب فهم و هوش درستش با همه پری و نیز به علت درستکاری خلل ناپذیر و مهمان نوازش مورد احترام همه اهل ده بود، و اینک سالهای معدودی را که از زندگی باقی بود با خاطرات گذشته پسر میرد. هنگام تابستان، از سپیده دم تا غروب آفتاب، روی نیمکتی که کنار خانه بود سر بزمی نشست و با چوب زیر بغل خود در زمین جنگ می انداخت و بفکر - تکه های پراکنده اندیشه، تصاویر مبهم، پرتو خاطراتی که در میان ظلمات فراموشی شناور بود - فرومیرفت ...

لبه شکسته کاسکت رنگ و رورفته قزاقش سایه سیاهی روی پلک های سیاه چشم بسته اش می افکند. این سایه چین های گونه اش را عمیق تر مینمود و ریش خاکستری او را به رنگ آبی درمیاورد. در انگشتانش که روی چوب زیر بغل روی هم نهاده بود، در رگ های درشت و سیاه پشت دستهایش، خون سیاهی همچون خاک کشتزارها به آهستگی جریان داشت. سال به سال خونی سردتر میشد. پدر بزرگ از آن نزد ناتالیا نوۀ محبوب خود گله میکرد.

- جوراب پشمی پوشیده ام، اما پاهام گرم نیست. دختر جان، یک جوراب دیگر بامیل برایم بیاف.

- چطور، پدر بزرگ! حالا دیگر تقریباً تابستانه.

ناتالیا میخندید و میآمد کنار او روی نیمکت می نشست و گوش بزرگ زرد و چروکیده پدر بزرگش را تماشا میکرد.

- چه باید کرد، دختر جان؟ تابستان هم باشه فایده نداره، برای اینکه خونم مثل اعماق زمین سرده.

ناتالیا شبکه رگها را روی دست پدر بزرگ نگاه میکرد و روزی را بیاد می آورد که در حیات چاهی کنده بودند و او با خاک نمناکی که با سطل بالا آورده بودند - و در آن زمان ناتالیا هنوز کودک بود - عروسکهای ناشیانه درست کرده بود و نیز گاوهای که شاخشان فرومی افتاد. ناتالیا احساس دست خود را در تماس با خاک مرده و بیخ پسته ای که از عمق پنج ساین زیر زمین برگرفته شده بود هنوز در حافظه خود بشدت مجاز می یافت و دست های پدر بزرگ خود را که از

لکه پیس پیری برنگ خاک رس بود باوحشت نگاه میکرد .
آنچه در درگهای دستش روان بود خونی شاد و سرخ نبود ، بلکه خاک رس
بود برنگ قهوه‌ای نیلی رنگ . ناتالیا میپرسید :

— پدر بزرگ ، از مردن میترسی ؟

پدر بزرگ کردن خود را که سراسر چین و ورگه‌وی بود میچه‌خاند و گوئی
میخواست آن را از یقه بلند او نیفورم فرسوده‌اش باز رها ند ؛ موهای خاکستری
سبیلش تکان میخورد .

— من مثلیک مهمان بسیار عزیز انتظار مرگ را میکشم . دیگر وقت
رفتتم رسیده ...

پس با لبخندی که دندان‌های سفیدش را نمایان میساخت و چین‌های پای
چشمانش را میلرزاند ، می‌افزود : زندگی خودم را کرده‌ام . خدمتم را به تزار
انجام داده و به وقت خودم ودکا نوشیده‌ام .

ناتالیا دست‌های پدر بزرگ خود را نوازش میکرد و بی‌کار خود میرفت .
اما او روی نیمکت میماند و با پشت خمیده در او نیفورم خاکستری رنگش که از
چندین جا وصله داشت ، و نوارهای قرمز یقه سفش نقش جوان و شورا نگیزی
بدان میداد ، همچنان با چوب بفل فرسوده دست‌دارش زمین را چنگ می‌گرفت .
خبر نامزدی ناتالیا را با آرامش ظاهری تلقی کرد ، ولی در ته دل از آن
غمگین و آشفته شد . ناتالیا سر میز همواره بهترین غذاها را برایش میکشید ،
لباسش را می‌شست ، جوراب‌هایش را وصله میزد ، جوراب‌های تازه برایش میبافت
و شلوار و پیراهنش را مرمت میکرد . ازینرو ، پس از آن که این خبر بدو رسید ،
تا دوز پدر بزرگ گریشاکا با چشمانی عبوس بدو نگرست .

— ملخوف‌ها مردمان خوبی هستند . خدا بیامرز دش ، پروکوفی قزاق
کم نظیری بود . ولی نوه‌هاش ؟ ها ؟

میرون گریگوریو بیچ که میخواست از جواب دادن طفره برود ، میگفت :
— نوه‌هاش بد نیستند .

— این گریشاکا با ادب نیست ، سر بهواست . یک‌روز ، وقتی که از کلیسایرون
می‌آمدم ، به او برخورد ، به من سلام نداد . این روزها دیگر به پیرمردها
احترام نمی‌گذارند ...

لوکی نیچنا به پشتیبانی داماد آینده‌اش میگفت :

— پسر بسیار خوبییه .

— ها؟ گفنی پسر بسیار خوب؟ خوب، چه بهتر. اگر ناتاشکا پسندش می‌کند...

پدر بزرگ در گفتگوهای خواستگاری تقریباً هیچ شرکت نداشته بود. یک دقیقه از اطاق خود بیرون آمده کنار میز نشسته بود و بزحمت بسیار یک فنجان ودکا در گلولی خشکیده خود ریخته سپس، درحالیکه یکسر گرم شده بود و خود را مست می‌یافت، بر خاسته و رفته بود.

طی دو روز او، بی آنکه چیزی بر زبان بیاورد، شاهد سعادت و درعین حال آشوب درونی ناتالیا شده بود و پیوسته، درحالی که چیزی در دهان میجوید، با دسته‌های سبزرنگ ریش خود بازی کرده بود. سپس بنحو مشهودی نرم‌تر و مهربان‌تر گشته بود:

— ناتاشکا!

ناتالیا نزد او رفت.

— خوب، دختر کم، امیدوارم که راضی هستی، ها؟

ناتالیا اعتراف می‌کرد:

— پدر بزرگ، خودم هم نمی‌دانم.

— نج، نج، نج... با با جان، خدا یارت باشه! خدا کنه که...

و از پس آن به سرزنش‌های سرشار از سر خوردگی و اندوه پرداخت:

— اینقدر هم منتظر نمادی که من بمیرم، بدجنس. مگر نمیتوانستی بعد

از من شوهر کنی... زندگی من بی تو خیلی تلخ خواهد شد.

میتکا که گفتگویشان را از مطلبخ شنیده بود، گفت:

— آهای، با بابزرگ، شاید باز صد سال دیگر زنده بمانی. پس او باید

تا آن وقت منتظر بمانه؟ چه آدم با مزه‌ای هستی!

پدر بزرگ یکسر سیاه گشته خفه میشد و زمین را با چوب زیر بغل و با پای

خود میکوفت.

— خفه شو، پسر! لات، تخم‌سگ! برو!... برو! ابلیس! حالا دیگر پشت

درها میایستی و گوش میدهی، بی‌شرف!...

میتکا خنده کنان به حیاط دوید، ولی پدر بزرگش همچنان به او ناسزا می-

گفت و زنانانش با ساقهای پوشیده از جوراب پشمی کوتاه از خشم میلرزید.

دو خواهر کوچکتر ناتاشکا، یکی بنام ماریشکا، دختری نوزده و نیم ساله،

و گریپکا، دخترک هشت ساله، پرگویی فضول، با بیصبری با انتظار روز عروسی

بودند .

کارگران کشاورزی که همواره در خانه کورشونف زندگی می کردند خوشحالی خود را ابراز میداشتند . امیدوار بودند که هدیه خوبی از ارباب بگیرند و برای جشن از دوروز تعطیل برخوردار شوند . یکی از آنان ، يك نفر اوکراینی از مردم بوگوچار Bogoutchar که بدرازی چوب چاه بود و نام عجیبی داشت : گت بابا ، هرشش ماه يك بار دچار بحران بدمستی می شد . در چنین هنگام مزد خود و همه دارائی خود را صرف باده خواری میکرد . مدتها بود که احساس میکرد حالت تهوع خاص این بحران بهوی دست میدهد ، ولی خودداری مینمود تا آغاز بحران باروزهای عروسی مصادف گردد .

کارگر دیگر بنام میخهئی Mikhei ، قزاق لاغر و سیاه چرده از مردم استانیترای میگولینسکایا Migoulinskaia ، مدت درازی نبود که نزد کورشونف بر میبرد . او که بر اثر آتش سوزی هست و نیست خود را از دست داده بود ، بعنوان روزمزد بکار پرداخته بود و چون با گتکو Guetko - گت بابا را جهت آسانی تلفظ به این نام میخواندند - دوست شده بود ، او هم گاه گاه به میخواری می پرداخت . اوسخت دلباخته اسب بود و هر وقت که مست میکرد به گریه میافتاد و ، درحالی که چهره لاغر و بیریش وی از اشک تر می شد ، از میرون گریگوریویچ تمنا میکرد :

- ارباب جان ! قربانت برم ! وقتی که دخترت را شوهر دادی ، بگذار درشکه را میخنی کوچولوت راه ببره . اگر من درشکه را ببرم ، خواهبدید چه خواهم کرد ! میتوانم آن را از میان شعله های آتش بگذرانم بی آنکه يك تار موی اسبها بسوزه . آخر ، من هم خودم چندتا اسب داشتم . آخ ! ...

گت بابا که همواره عبوس و مردم گریز بود ، گرایش شگرف و بی سببی به میخنی داشت و پیوسته با او همان يك لطیفه و شوخی را تکرار میکرد . دستهای دراز خود را روی زانوایش میمالید و میپرسید :

- میخنی ، میشنوی چه میگم ؟ تو از کدام استانیترای هستی ؟

سپس لحن خود را عوض می کرد و خود جواب میداد :

- میگولینسکایا .

- خوب ، چرا اینقدر خری ؟

- ما توده مان همه همین جور هستیم .

وازش این شوخی ، که همواره يك سان تکرار میشد ، بی کم و کاست همان

خنده پرسدای خود را سر میداد و دستها را برانهای دراز و خشك خود چنان میزد که طنین می‌انداخت و میخنی نیز با چشمان کینه‌ور چهره تراشیده و سبک گلوی او را که بالا و پائین میرفت نگاه میکرد و او را چند و کنه نام میداد.

مراسم زناشویی میبایست در تابستان صورت گیرد . سه هفته باقی بود. روز معراج مریم گریگوری بدیدار نامزد خود آمد . در تالار بزرگ خانه چندی کنار میز گرد نشست و پادوستان ناتالیا تخم آفتاب گردان شکست و گردو خورد و رفت. ناتالیا او را مشایعت کرد. هنگامی که زیر دامن انبار که اسب گریگوری با زین تازه و پر زرق و برق در آن به آخور بسته بود و جو میخورد رسیدند، ناتالیا دست در سینه خود برد و در حالی که از شرم سرخ میشد، با چشمانی سرشار از عشق بسته کوچکی از پارچه نرم را که گرمای پستانهای دخترانه اش در آن بود در دست گریگوری گذاشت .

گریگوری هدیه را گرفت و سفیدی دندانهای کرگه وارش ناتالیا را خیره ساخت . پسر پرسید :

— چه هست این ؟

— خودت ببین ... يك كيسه توتون که برات گلدوزی کرده ام .

گریگوری با حرکتی نامطمئن ناتالیا را بسوی خود کشید، ولی او دستهای خود را بقوت روی سینه گریگوری گذاشت و خود را به عقب خم کرد و نگاه وحشت زده ای بسوی پنجره ها افکند .

— حالا ما را می بینند !

— خوب ، چه میشه ؟

— خجالت میکشم ...

گریگوری توضیح داد :

— برای اینکه که دفعه اوله .

ناتالیا دهنه اسب را نگه داشته بود . گریگوری پلکهای خود را چین داده رکاب را با پا میجست . آنگاه براحتی هر چه تمام تر روی خانه زمین نشست و از حیاط بیرون رفت . ناتالیا که دروازه را برایش باز کرده بود، دست را سایبان چشمان خود نمود و با نگاه او را دنبال کرد . گریگوری اسب را به شیوه کالموگها سوار میشد و اندکی به چپ خم گشته شلاق را بگستاخی تکان میداد . ناتالیا با خود گفت : « یازده روز دیگر » سپس آهی کشید و به خنده افتاد .

XX

بر گهای سبز نوک تیز گندم از خاک سر بر آورده رشد میکند ؛ يك ماه و نیم بعد، زاغی که بدان پناه میبرد میتواند بتمامی در آن پنهان شود . گیاه سبز شیرۀ زمین را میمکد و خوشه میزند ؛ سپس گل میدهد و غباری زرین خوشه هارا می پوشاند ؛ دانه ها از شیر ی خوشبوی و شیرین آکنده می شود . مرد روستائی بدشت میرود و دلش از شادی لبریز میگردد . ناگهان گله ای چارپا که کس نمیداند از کجا آمده است به کشتزار روی می نهد و لگد مالش می کند و خوشه های سنگین له می شود .

آنجا که چارپایان گذشته اند، دیگر جز گاه لگد خورده چیزی نیست ... و از دیدن چنین وحشگری دل بدرد می آید .

این همان چیزی بود که بر سر آکسینیا آمده بود ؛ گریشکا با چکمه های سنگین چرم خام خود احساسی را که باشکوفه های زرین بر آمده بود زیر پا له کرده بود . دیگر چیزی جز خاکستر بجا نمانده بود و همه چیز آلوده گشته بود . پس از ملاقات آن روز در جالیز خانوادۀ ملخوف زیر ساقه های آفتاب گردان، فضای جان آکسینیا مانند خرمنگاه مقرر و کی که اسفناج رومی و غلف هر آن را فرا گرفته باشد خالی و بایر گشته بود .

در طول راه پیوسته گوشۀ چارقدش را زیر دندان خائیده بود . فریادی گلویش را پر کرده بود . همینکه وارد سرسرای خانه شد، روی زمین افتاد و اشک و سوز دل خفه اش میکرد . خلأی سیاه در مغزش پدید آمده بود ... سپس این احساس نیز گذشته بود . اما چیزی گز نده ته دلش را بدر می آورد .

گندمی که لگد مال چارپایان شده است باردیگر سر بلند میکند . شبنم و آفتاب ساقه های له شده را بر پامیدارند . مانند مردی که زیر بار گران خم شده باشد ، ساقه ها ابتدا کج است و سپس بلند میشود و سر بر می فرازد و همواره آفتاب در خدمت اوست، و باد نیز که او را به نوسان در می آورد ...

شب ، هنگامی که آکسینیا شوریده وار شوهرش را نوازش میکرد ، به آن دیگری می اندیشید و در جانش کینه با آن عشق بزرگ در می آمیخت . آکسینیا به گناه دیرین خود رو می آورد و بسوی رسوائی تازه ای می شتافت ؛ عزمش بر آن شد که گریشکا را از دست ناتالیا کورشو نوای خوشبخت که از رنجه و شادیهای عشق خبری نداشت بر باید . شب ، با چشمان خشک و نیم باز در تاریکی انبوه ،

اندیشه‌ها را زیرورو میکرد. بازوی راستش سنگینی سرخواب زده استپان را، که با آن کاکل بلند و مجعد به یک سوافقاده زیبا بود، حس می‌کرد. استپان پادهان نیم بسته نفس می‌کشید و دست راستش را روی سینه زش فراموش کرده بود. انگشتان آهنینش که از کار ترك خورده بود تکان می‌خورد. آکسینیا فکر میکرد. تدبیرهایی می‌چید. جوانبدا می‌سنجید... یک چیز حتمی بود: گریشارا از دست هر کس که باشد بدر خواهد آورد، لبریز از عشقش خواهد کرد و مانند گذشته او را از آن خود خواهد ساخت.

و آن درد تند و تیزی که همچون نیش زنبور در ته قلبش جای گرفته بود بیماری چرکین او را تشدید می‌کرد.

چنین بود شب‌های او، و اما روزها آکسینیا اندیشه‌های خود را در کار و در بیمارخانه‌داری غرق میکرد. گاه به گریشا بر می‌خورد. در حالی که رنگش می‌پرید، پیکر زیبای سرشار از آرزوی خود را در برابر او حرکت میداد و نگاه بی‌آزرم و شهوت‌انگیز خود را در غرقاب سیاه چشمانش فرو میبرد.

گریشکا، پس از هر برخورد دله‌ای پرسوز احساس میکرد. بی‌هیچ سببی خشمگین میشد و تلافی‌را سرد و نیاشکا یا مادر خود درمی‌آورد؛ ولی بیشتر اوقات شمشیر خود را بر میداشت و به حیاط پشت‌خانه میرفت و در آنجا، بادن‌انهای فشرده و تن‌خیس از عرق، چوب‌های کلفتی را که در زمین نشانده شده بود میبرد. بدین سان در عرض یک هفته توده بزرگی از هیزم فراهم کرد. پانتلتی پروکوفیویچ که گوشواره‌اش برق میزد و سفیده چشمش میدرخشید غرولند میکرد و ناسزا میگفت:

— حرام‌زاده! با این تیرهایی که بریده میشد دوتا پرچین درست کرد! مادر قحبه، برام شمشیر باز شده. آخر، برو تو پیشه‌ها تمرین کن... حوصله داشته باش، پسر، به خدمت نظام برو و هر قدر دلت خواست شمشیر بزن!... امثال تو را آنجا خیلی زود آدم می‌کنند...

XXI

چهارگاری دواسه زیور بسته و آماده شده بود تا بروند و عروس را بیاورند. در حیاط خانه ملخوف گروهی با رخت‌های نو گرد گاری‌ها در رفت و آمد بودند.

پیوتر که ساقدوش بود، نیم تنه سیاه و شلوار آبی آراسته به نوار پوشیده داشت و دو دستمال سفید به آستین چپش گره بسته بود. لبخند ثابتی زیر سیل بورش دیده می شد. یک دم داماد را تنها نمی گذاشت.

— گریشکا، تترس! سرت را مثل خروس بالا نگه دار. این چه قیافه ای به خودت گرفته ای؟

در اطراف کاری ها هیاهو و شلوغی فرمانروا بود.

— ساقدوش کجا رفته؟ دیگر باید حرکت کرد.

— داداش!

— ها؟

— سوار کاری دوم میشی، ها. شنیدی چه گفتیم؟

— توی کاری ها چارپایه گذاشته اند؟

— خاطر جمع باش! اگر هم چارپایه نباشه، باز درهم نمی شکنی. کف

کاری نرمه.

داریا با پاچین پشمی برنگ تمشک و اندامی نرم و نازک مانند شاخه بید، درحالی که کمان کم و بیش رنگ کرده ابروان خود را بالا میزد، با آرنج به پیوتر اشاره کرد:

— دیگر وقت رفته، به بابا بگو. حالا، آنجا منتظر مان هستند.

پیوتر، پس از آنکه با پدرش که تازه سر رسیده بود چند کلمه ای آهسته رد و بدل کرد، فرمان داد:

— بیائید بنشینید! پنج نفرتان تو گاری من، باداماد، آنیکتی، کاری را تو باید برانی.

حاضران در گاری ها جای گرفتند. ایلی نیچنا با رخساری ارغوانی و رفتاری پر شکوه دروازه را باز کرد. چهار گاری در کوچه به حرکت درآمدند و هریک کوشش داشتند تا از دیگران جلوتر بیفتند.

پیوتر کنار گریگوری نشسته بود. رو بروی آن دو، داریا دستمال تورش را تکان میداد. سرودی که خوانده می شد از دست اندازها و تکان ها قطعه قطعه میشد. همه جا کاسکت های قزاقی لیه قرمز بود و نیم تنه ها و اوینفورم های آبی و سیاه و آستین هایی با بازو بند سفید و رنگین کمان روسی های زنانه و پاچین های رنگارنگ. حریری از گرد و خاک از سهر گاری دیده می شد. کاروان میگذشت.

آنیکتی، همسایه خانواده ملخوف و نوه خاله گریگوری، اسبها را راه

میبرد و چنان به جلو خم شده بود که نزدیک بود بیفتد. در همان حال شلاق خود را بسدا درمی آورد و فریادهای گوشخراش می کشید. اسبها که غرق عرق بودند چنان مال بند خود را می کشیدند که گویی میخواهند از جاش بکنند، و مانند تیر میتاخندند. پیوتر فریاد میزد:

— شلاق! شلاق بز! ...

آنیکنی که مانند خواجهها صورتی بیریش داشت به گریگوری چشمک میزد و لبخند ظریفی چهره بیموی زنانه اش را چین میداد، بلند فریاد میکشید و اسبها را شلاق میزد.

ایلیا اوژوگین Ilia Ojouguine، دائمی داماد، از آنها جلو افتاد و غرزد: — کنار برو! ...

گریگوری در پشت او چهره شادمانه دنیاشکا و گونه های آفتاب زده اش را دید که از تکان های ارا به بر می جست.

آنیکنی از جا برخاسته فریاد زد:

— صبر کن، خواهی دید!

آنگاه صغیری بلند و زیر کشید و اسبها دیوانه وار چهار نعل تاخندند. داریا زوزه کرد:

— حالا میاقتی! ...

و از جا برخاسته چکمه های براق آنیکنی را با بازوان خود در آغوش گرفت. دائمی جان ایلیا نیز از سوی خود فریاد کشید:

— محکم بایست! ... و صدایش در میان ناله مداوم چرخها محو شد.

دوگاری دیگر که پر از سر نشینان رنگارنگ و زوزه کش بود پهلوی یکدیگر روی جاده حرکت میکرد. اسبها، که زین پوش های سرخ و آبی و گلی داشتند و میان یال و کاکشان گل های کاغذی و نواریافته شده بود، روی جاده پر دست انداز با طنین زنگوله های خود میتاخندند و از دهان شان کف در هوا میریخت و زین پوشهای شان که باد به اهتزاز درمی آورد صدا می کرد و روی پشت خیس شان بر می آمد.

دم در خانه کورشونف، یک دسته پسر بچه با انتظار رسیدن همراهان داماد بودند. همینکه گرد و غباری بروی جاده دیدند، شتابان بدرون حیاط رفتند:

— دارند میآند!

— چهار نعل میآند!

- دیگر پیدا شان شده !

بچه‌ها دور گنکو را که آنجا بود گرفتند .

- چه مرگتان هست این جور جیک جیک می کنید ؟ ده ، برید گم شید ،

گنجشک های ريقونه ! وقتی که بنای جیک جیک میگذارند ، دیگر نمیشه چیزی شنید .

- خاخول ، آهای ، کون نشسته ، بگذار با تو بازی کنیم ! خاخول ... !

خاخول ... ! انبان قیر !

بچه‌ها دور شلوار گشاد گنکو که به گاله میمانست میرقصیدند و فریاد می-

کشیدند . ولی گنکوسر خود را چنان بزمی آورد که گوئی از دهانه چاهی بیابین می نگرند ، و در حالی که شکم بلند و سفت خود را میخارانند ، بچه‌ها را نگاه می کرد و از روی اغماض لبخند میزد .

کاری‌ها با سروصدای فراوان وارد حیاط شدند . پیوتر گریگوری را

تادم پلکان ورودی مشایعت کرد . دیگران هم بدنبال ایشان آمدند .

دری که از سرسرا به مطبخ باز میشد بسته بود . پیوتر در زد :

- یاعیسی مسیح ، به ما رحم کن !

از پشت در جواب شنیده شد :

- آمین !

پیوتر سه بار در کوفت و همان دعا را تکرار کرد و سه بار همان جواب

آهسته را شنید .

- می‌تونیم بیاییم تو؟

- خواهش میکنم .

درباز شد . پنکه عروس ، بیوه زن زیبایی که مادر خوانده ناتالیا بود ، با

کرنشی در برابر پیوتر و لبخندی بر لبان تمشکی رنگ خود او را پذیره شد .

- سلامتی و خوشی تو ، برادر !

پنکه لیوانی پراز کواس درد آلود و تازه بدمست پیوتر داد . پیوتر سیبل

خود را صاف کرد و کواس را سر کشید و در میان قهقهه خنده حاضران چند

سرفه کرد .

- ببینم ، خواهر ، این جور از من پذیرائی میکنی ... ! صبر کن ، توت

جنگلی من ، من هم خوب از تو پذیرائی خواهم کرد ، طوری که اشکت تمام

نشه ... !

ینگه بازگرنش کرد و لیخندی زیرکانه به پیوتر تحویل داد و گفت :
 - ببخشید ، خواهش میکنم .
 در اثنائی که ساقدوش و ینگه باهم داد سخن میدادند ، سه گیلان کوچک
 و دکا پیاپی به هر یک از اعضاء خانواده داماد پیموده شد .
 ناتالیا ، رخت عروسی پوشیده و مقنعه ای به چهره آویخته ، در آن سوی میز
 نگه داشته شده بود . ماریشکا نورد شیرینی پزی بدست گرفته گریپکا نیز سنگه
 تیز کن را با نشاط در هوا بلند کرده بود .
 پیوتر با سرور و عرق آلود و سرمست از ودکا به آنان سلام کرد و به هر یک
 از ایشان يك سکه پنجاه کوپکی در ته يك جام کوچک داد .
 ینگه عروس به ماریشکا اشاره ای کرد و او نیز با نورد ضربهای بر میز
 فرود آورد .

- کمه ! عروس را به شما نمیدیم ... !
 پیوتر جام دیگری بدست آنان داد که در آن سکه های کوچک نقره صدا
 میکرد .

خواهران عروس به ناتالیا که سر بزیر داشت با آرنج سقلمه میزدند و
 فریاد میکردند :
 - به شما نمیدیمش .

- این چه بازی است ؟ ما بیشتر از آنچه میبایست داد داده ایم .
 میرون گریگوریویچ دستور داد :
 - دخترها ، بگذارید بره .

و خود لیخند زنان راهی تا کنار میز بروی خود باز کرد . موهای سرخش
 که با کمره آب شده هموار گشته بود بوی عرق و کود میداد .
 خویشاوندان و کسان عروس که با اتفاق ناتالیا کنار میز بودند برخاستند
 و جائی برای او باز کردند . پیوتر انتهای دستمالی را در دست گریگوری گذاشت
 و روی نیمکتی جست زد و او را به آن سوی میز پهلوی عروس که زیر شمایل های
 مقدس نشسته بود هدایت کرد . ناتالیا انتهای دیگر دستمال را بادت خود که
 از هیجان نمناک بود گرفت .

مهمانان با سر و صدای فراوان میجویدند و مرغهای پخته را بادست پاره
 کرده انگشت های خود را با هوای سر پاك میکردند . آنیکئی يك دان مرغ را
 به نیش کشیده بود و چربی زرد رنگ آن از چانه پیموی او تا درون یقه اش میدوید .

گریگوری قاشق خود را که با قاشق ناتالیا با نواری بهم بسته شده بود و نیز رشته فرنکی گرم الوخیز درون کاسه لعابی را با حسرت مینگریست. گرسنه بود و قارقار ناخوشایند شکم خود را بطور مبهم احساس میکرد.

داریا کنار دای جان ایلیا نشسته بود و شکمی از عزا در میآورد. دای جان باندانهای محکم خود پکندنده گوسفند را میخائید و پیدا بود که سخنان هرزه‌ای در گوش داریا میگوید، چه داریا با چشمان نیم بسته در همان حال میخندید و از شرم سرخ میشد و ابروانش میلرزید.

مدتی دراز سر میزن نشستند و تا توانستند خوردند. بوی قبرین عرق تن مردها با بوی تند و گزنده زنهار در میامیخت. از پاچینها، روسریها و سرداریهایی که مدتها در یخدانها مانده بود بوی فثالین و نیز بوی سنگین و خوشمزه دیگری شبیه به عطر حلوای علی مانده بر میخاست.

گریگوری ناتالیا را از گوشه چشم مینگریست. برای نخستین بار پی برد که لب بالائی اش باد کرده است و روی لب پائین پیش آمده است. همچنین روی گونه راستش، اندکی پائین تر از استخوان چهره، خال قهوه‌ای رنگی کشف کرد که دو تار موی کوچک و زربین بر آن روئیده بود، و گریگوری از آن غمگین گشت. کردن خوش برش آکسینیا و جعدهای کوچک کرکمانند او را پیاد آورد و ناگهان احساسی بد و دست داد که گوشتی گرد گزنده یونجه در پشت عرق کرده اش ریخته اند. پیچ و تاب خورد و با اضطرابی آمیخته به ناتوانی مردمی را که میخورند و میجویند و لبهای خود را صدا میدادند نگاه کرد.

پس از آن که حاضران از کنار میز برخاستند، یکی که دهانش بوی خوشاب و نان سفید ترشیده میداد مشت ازرن در چکمه گریگوری ریخت تا از شر چشم بد محفوظ باشد. در بازگشت از خانه عروس، در سراسر راه این ازرنها پایش را بدردد آورد. یقه سفت پیراهن خفه اش میکرد. گریگوری که از این تشریفات بستوه آمده و خشمی خاموش و نومیدوار بر او چیره شده بود، زیر لب دشنام میداد.

XXII

اسبها که در خانه کورشونف استراحت کرده بودند با سرعت بسیار به خانه ملخوف باز گشتند. روی تسمه مال بندشان کف میدوید. سورچیان که سرخوش بودند اسبها را بیرحمانه میراندند.

پدر و مادر گریگوری به پیشواز آمدند. پانتلی پروکوفیویچ، که ریش سیاه آمیخته به تارهای نقره فامش میدرخشید، شایل مقدس را بدست گرفته بود. ایلی نیچا کنار او بود و لب‌های نازکش یخ بسته و بیحرکت بود.

گریگوری و ناتالیا که رویشان رازک و دانه‌های گندم پاشیده بودند نزدیک آندو رفتند تا دعای خیرشان را بشنوند. پانتلی پروکوفیویچ، در همان اثنا که دعای خیر میگفت، قطره اشکی از دیده فرو ریخت ولی بیدرنگ تکانی به خود داد و بر آشت و از این که دیگران شاهد چنین وضعی میشدند از خود ناراضی بود. هروس و داماد وارد خانه شدند. دارپا که از نوشیدن ودکا و راه پیمائی و آفتاب یکسر سرخ شده بود روی پلکان ورودی آمد و بسوی دونیاشکا که از مطبخ میآمد شافت و پرسید :

– پیوتر کجاست ؟

– ندیدمش .

– باید زود رفت سراغ کشیش، و این احمق پیداش نیست .

پیوتر که پیش از حد مجاز مست از ودکا بود در ارباب‌ای که قسمت جلوی آن را جدا کرده بودند دراز کشیده بود و ناله میکرد . دارپا همچون کرکسی سروقتش رفت .

– مست کرده‌ای ، الاغ ! زود بدو کشیش را بیار پاشو .

پیوتر شمرده جواب داد :

– کم شو ! من که از تو دستور نمیگیرم . حالا تو اینجا فرمان میدی ؟

و در همان حال بادستهای خود چلفوز مرغها و بره‌های کاه را توده میکرد . دارپا که به گریه در افتاده بود، دو انگشت خود را در حلق او فرو برد و بر زبان بیحرکتش فشاری داد و بدین سان بدو کمک کرد تا سبکبار شود. آنگاه سطل آبی روی سرمش ریخت و سپس با يك روپوش اسب که در آنجا یافت خشکش کرد و او را نزد کشیش برد .

ساعتی بعد گریگوری در کلیسا کنار ناتالیا، که از روشنائی شمع‌ها زیبا شده بود، ایستاده نورد مومی کوچکی را در دست میفشرد. چشمانش روی اشخاص سیر میکرد، اما کسی را بدرستی نمیدید . مردم کنار دیوار سبزه کلیسا زیر لب حرف میزدند و گریگوری نیز پیوسته همان يك جمله دردخیز را تکرار میکرد : « دوره خوشی گذشت ... دوره خوشی گذشت » . پشت سر او پیوتر با سروروی پف کرده سرفه میکرد ! در گوشه‌ای میان جمعیت چشمان دونیاشکا

برق میزد. چهره‌های آشنا و ناشناس... گریگوری صدای ناهماهنگ همسرایان و لحن کشدار دعای کشیش را می‌شنید. حس کرد که همه چیز برایش یکسان است. دور میزی که کتاب دعا بر آن نهاده بود میچرخید و بزحمت اگر پاشنه‌های سائیده کفش کشیش و یساریون را که بالحنی تودماغی دعا میخواند لگد نمی‌کرد. هر وقت هم که پیوتر با اشاره‌ای نامحسوس دامان نیم‌تنه‌اش را میکشید برج‌های ایستاد و گیسوهای موج‌شعله‌ها را مینگریست و با چرتی که براو چیره‌میشد در گیرودار میماند.

کشیش و یساریون با نیکخواهی در چشمان هر دو شان نگریست و گفت:
- حلقه‌ها تان را مبادله کنید.

حلقه‌ها را بدست يك دیگر دادند. گریگوری که چشمش به چشم پیوتر افتاده بود، با نگاه از او پرسید: «کی تمام خواهد شد؟» پیوتر گوشه‌های لب خود را جنباند و لبخند خود را فرو خورد: «بزودی! آنگاه گریگوری سه بار لب‌های نمناک و بیمزه زش را بوسید. کلیسا از بوی زننده و گیج‌کننده شمع‌ها که بچه‌ای خاموش کرده بود پر شد. مردم بسوی در خروجی شتافتند.

گریگوری از کلیسا بیرون آمد. دست درشت و ترک خورده ناتالیا را در دست داشت. یکی کاسکش را روی سرش پائین آورد... باد گرم جنوب عطر افسنتین به‌مراه داشت. از استپ هوای خنکی می‌وزید. برق‌های آبی رنگ در آن سوی دون پیچ و تاب می‌خورند، پاران کم‌کم باریدن گرفت؛ اسب‌ها در پس دیوار سفید حیاط کلیسا پاپا می‌کردند و از خلال همه گفتگوها نوای نرم و دلنشین زنگوله‌ها به گوش میرسید.

XXIII

افراد خانواده کورشونف هنگامی رسیدند که عروس و داماد رهسپار کلیسا شده بودند. پاتلتلی پروکوفیویچ چند بار تا دم دروازه رفته و جاده را نگریسته بود، ولی بر جاده خاکستری رنگ که از بوته‌های خار حاشیه داشت تا مدتی دراز کسی پیدا نبود. گاه نیز که به آن سوی دون رو بر میگردد، جنگل را که به زردی می‌گرائید و نی‌های رسیده را که خسته‌وار روی بوته‌های جاروی باتلاق خم شده بودند در برابر خود میدید.

خواهز دگی آبی رنگ و اندوه‌زائی که با رنگهای شامگاه در آمیخته بود

دهكده رادر بر ميگرفت. اينك رودخانه دُون ، با پشته هاي گچی ساحل و جنگل هاي آن سوي رود كه در مهي بنفش رنگ نهفته بود ، و از پس همه شان استپ ... و پشت پيچ جاده بزرگ ، نزديك چهارراه ، تارك نوک تيز نمازخانه سر بر ميکشيد . همه هم چرخهائي كه بزحمت شنيد ، ميشد و عوعوي سگها به گوش رسيد . دوگاري كه از سوي ميدان ميآمدند وارد كوچه ميشدند . درگاري نخستين ميروني گريگوريويچ و لوکي نيچنا کنار يکديگر نشسته روي نيمکت تلوتلو ميخوردند . پدربزرگ گريشاکا كه او نيفورم تازه اي آراسته به صليب سن ژرژ و ديگر مدال ها پوشيده داشت در برابر شان جاي گرفته بود . ميتکا گاري را ميراند . بابي پروائي روي نشيمن جلو نشسته بود و لازم نميدانست كه شلاق زير نشيمن را به اسب هاي سياه سير خورده كه از دويدن وحشي خوكشته بودند نشان دهد . درگاري دوم ميخني خود را به عقب خم كرده با كشيدين مهاري ها ميكوشيد . تا اسبها را به يرتمه وادارد . سرخي ماييل به بنفشي صورت بيمو و نوک تيزش را ميبوشاند و عرق بفرآواني از زير لبه شكسته كالسكنش روان بود .

پانتلئي پروكوفيوويچ دروازه را باز كرد و گاري ها بدنبال يکديگر وارد حياط شدند .

ايلي نيچنا همچون غازي از پلکان پائين آمد و با پاچين خود چلفوز مرغ را كه روي پله ها جمع شده بود جارو كرد ، و همچنانكه كمر فربه خود را خم ميداد ، گفت :

— قدم بروي چشم ، خويشاوندان عزيز ! خانه محقر ما را مزين فرموديد !

پانتلئي پروكوفيوويچ ، سر به يك سو خم كرده و بازوان اژه هم گشاده ، پيايي ميگفت :

— خواهش ميكنم ، خويشاوندان عزيز ! بفرمائيد !
سپس فرياد زده كه اسبها را ازارا به ها باز كنند ، و بارديگر بسوي ميروني گريگوريويچ آمد .

ميروني گريگوريويچ گرد و خاك شلوار خود را بادست ميتكاند . پس از سلام و تعارف به پلکان ورودی رسيدند . پدربزرگ گريشاکا كه از اين مسافرت نااميد كوفته شده بود عقب مي ماند . ايلي نيچنا اصرار مينمود :

— بفرمائيد ! بفرمائيد !
— بسيار خوب ، متشكرم ... حالا ميآم .

- منتظر تان هستند ، بیائید . همین حالا به شما ماهوت پاك كن میدم
که اونفورمتان را پاك کنید . این وقتها گرد و خاک زیاده ، نمیشه نفس
کشید .

- بله ، صحیح است . خشکی هوا . . . باعث گردوخاك میشه . شما
زحمت نکشید ، میخواستم قدری ...

پدر بزرگ گریشا کا به میزبان بیش از حد خوش تعارف خود تعظیمی
کرد و پس پس بسوی انبار رفت و در پشت ماشین بوجار ناپدید شد .

پاتلئی بروکوفویوچ دم پله ها آمد و ایلی نیچنا را آنجا بازیافت و گفت:
- احق ، مثل کته به پرمرد چسبیده ای ! بیچاره میخواست ادرار بکنه

و تو ... اوف ! خدایا ، چه احمق !

- از کجا میخواستی بدانم ؟

- خودت میبایست بفهمی . بسیار خوب ، غیبی نداره . بیا برو پیش
مادر عروس .

در اطراف میزهای آراسته هیاهوی صداهای مستانه در گرفته بود . پدر
و مادر ناتالیا را کنار میزی که در اطاق پذیرائی نهاده بود جای دادند . اندکی
پس از آن عروس و داماد از کلیسا بازگشتند . پاتلئی بروکوفویوچ با چشم اشک
آلود در جامها و دکا ریخت .

- حالا ، خوشاوندان عزیز ، سلامت فرزندان مان بنوشیم ! امیدوارم
که همه چیز هم بر آنها وهم بر ما بخوبی و خوشی بگذره . . . و زندگی را به
سادت و تندرستی بگذرانند .

لیوان بزرگی و دکا به بابا گریشا کا پیمودند که نیمی از آن دردهانش که
تارهای سبز رنگ بر اطراف آن روئیده بود ریخته شد و نیمی دیگر در بقع سفید
اونفورم او . حاضران سلامت یکدیگر مینوشیدند . بدون این تشریفات هم
مینوشیدند . همه هم و هیاهوی دوشنبه بازار . . . یکی از خوشاوندان دور
کور شونف ، بنام نیکیفور کولووی دین Nikifor Kolovéidine ، سر باز پر
گارد که در انتهای میز نشسته بود دست پر پینه اش را بلند کرده فریاد میکشید:

- چه تلخ !

حاضران همه دم میگرفتند :

- چه تلخ !

و از مطبخ که پراز مردم بود صدا منعکس میشد :

- اه! چه تلخ!

گریگوری اخم کرده لبهای بیمزه زنت را میبوسید، و مانند شکاری که سگان وی را در میان گرفته باشند بهرسو نگاه میکرد.

چهره‌هائی سرخ گشته! لبخندها و نگاه‌هائی هرزه و کلاپسه از میخواری! دهن‌هائی حریص که از مستی ضمن جویدن غذا آب از آن به سفره گلدوزی میچکید. باری، همگان خوش بودند.

نیکفور کولووی دین دهان خود را که برخی دندانهایش افتاده بود میگشود و دست بلند میکرد، و یراق‌های زری که بعنوان سربازداطلب هنگ آتامانسکی روی آستین او نیفورم‌آبی رنگش دوخته بود چین میخورد. میگفت:

- چه تلخ!...

- واه، چه تلخ!...

گریگوری دهان کولووی دین و آن دندان‌های افتاده‌اش را که هر بار زبان لوله شده و سرخ و لزجش از میان آن بیرون میزد با کینه مینگریست.

پیوتر نوک‌های سبیل آغشته به وداکای خود را تکان میداد و ساک میزد:

- ناشی‌ها، همدیگر را ببوسید، آخر!

در مطبخ، دارپا، مست و برافروخته، سرودی آغاز کرد که دیگران بیدرنگ دم گرفتند تا آنکه به تالار پذیرائی رسید:

اگر میخواهی از آب بگذری

بیا این پل، بیا این پل...

آوازا بهم می‌آمیخت. غرش خریستونیا، که از هر آوازی بلندتر بود، شیشه‌ها را به لرزه می‌افکند:

اما اگر چیزی بدهید که نوش کنیم،

من از آنها نیستم که بگم نمیخورم.

در اطاق خواب زوزه زنها قطع نمیشد:

نازنین صدای من، جانم،

گرفته شد، شکسته شد...

پیرمردی که صدای نازکش مانند حلقه آهنی چلیک قرچ قروچ میکرد، با آنان هماواز شد:

نازنین صدای من، جانم،

گرفته شد، آخ، شکسته شد.

بس که دانه‌های تلخ آلیچ را

در خانهٔ این و آن نوک زدم .

- خوش باشیم ، قربان !

- این گوشت گوسفند را بجوش ، ببین چیه .

- دست اینجا چه کار میکنه ؟ ... شوهرم آنجاست ، نگاهمان میکند .
- چه تلخ ... !

- به ساقدوش بد نمیکذره ، ها . نگاه کن با ینگه درجه عوالمیه ! ..

- نه ، خورش گوسفند نمیخوام ... شاید کمی ازون برون بخورم ...

ولی ، نه ، هرچه بادا باد ، میخورم . خوب چربه .

- داداش ، پروشکا Prochka ، یکی سلامتی هم میزنیم ؟

- انگار آتشه که از گلو فرو میره ...

- سمیون گورده یویچ ! Sémion Gordéievitch

- ها !

- سمیون گورده یویچ !

- درش را بگذار ، بابا ، تو هم !

کف مطبخ زیر ضربات خفۀ پاشنه‌ها به لرزه درآمد ، گیلای بر زمین افتاد ، ولی صدای آن میان هیاهوی همگان گم شد . گریگوری از فراز سر کسانی که کنار میز بودند نگاهی به مطبخ افکند : زنها با فریاد های شادمانه دوره میرقصیدند . آنها کفل‌های گندهٔ خود را می‌جنبانند (چه حتی یکی میان نشان لاغر نبود ، و هر کدام پنج تاهفت پاچین پوشیده داشتند) ، دستمال تور خود را تکان میدادند و آرنجهای خود را به نوسان درمیآوردند .

نغمه‌ای هوا را شکافت . گارمون زن با نوای بم يك رقص قزاقی آغاز

کرد .

- جا باز کنید ! حلقه درست کنید !

پیوتر باهشت به شکم‌های عرق کردهٔ زنها میکوفت و اصرار میورزید :

- مهمانان عزیز ، عقب‌تر برید .

گریگوری تکانی خورد و به ناتالیا اشاره کرد :

- حالا پیوتر قزاقی میرقصه ، نگاه کن .

- پاکه ؟

- مگر نمی‌بینی ؟ با مادرت .

لوکی نیچنا ، هر دو پنجه اش را بر کفل ها نهاده ، دستمالی بدست چپ گرفته بود.

— شروع کن ، و گرنه ، خودم شروع میکنم ...

پیوتر با قدم های کوچک به او نزدیک شد ، سپس جست شگرفی زد و بجای خود باز گشت . لوکی نیچنا دامن پاچین خود را بالا زده گوئی میخواست از روی گودال آبی بگذرد ، سپس بانوک کفش خود ضرب گرفت و رقص آغاز کرد و چنان ساقهای خود را مردانه به هوا پرانده که زمره تحسین از هر سو برخاست .

نه از نده گارمون رنگ سربیی را بانوایم آغاز کرد . پیوتر از جا جست و فریاد کشان به رقص پر سیادکا ' Prissiadka پرداخت . او دستها را بر ساقه چکمه خود میکوفت و پا گوشه های لب نوک سبیل خود را میجوید . ساقهایش تند می جنبید و با سرعتی که به تصور نمی گنجید در رفت و آمد بود . کاکل خیس از عرقش روی پیشانی تکان می خورد و نمی توانست از حرکت پاها پیروی کند .

مهمانانی که در آستانه در ازدحام کرده بودند پیوتر را از نظر گریگوری پنهان میداشتند . تنها صدای برخورد تند و چکش دار پاشنه های میخکوب که ترق تروق چوب شعله و رصنو بر آبیادی آورد و نیز فریادهای مهمانان مست بگوش او میرسید .

پس از آن میرون گریگوریو بیج با همان نظم و وقاری که در همه کار نشان میداد ، با ایلی نیچنا به رقص پرداخت .

پانتلی پروکوفیو بیج ، روی چارپایه ایستاده بود و ساقهای نازک خود را نوسان میداد و زبان خود را بسدا در میآورد . این لب هایش بود که بی احساس خستگی همراه پا گوشواره اش بجای پاها وی میرقصید .

همه به رقص قزاقی درآمدند : هم کسانی که در این کار مهارتی داشتند و هم آنان که نمیتوانستند ساقهای خود را چنانکه شاید و باید خم کنند .

دیگران از گوشه و کنار فریاد میزدند :

— کوتاه نیا !

— قدم هارا کوچک تر بردار ! به ، اه !

— ساقهای چابکی داره ، اما کونش نمیگذاره .

— تند تر ! تند تر !

۱- در این رقص چمباتمه میزنند و پاها را خود را تند و متناوب به جلو و پرتاب

می کنند .

- طرف‌های ما بهتر می‌رقصند !
 - چیزی بده نوش کنیم ، وگرنه ...
 - خسته هستی ، ناکس ؟ برقص ، وگرنه بطری را سرت می‌شکنم !
 بابا بزرگ گریشا کا که اندکی مست بود در کمر بند پهن پهلونشین خود دست انداخته بود و همچون پشه در گوش او وزوز میکرد :
 - مال کدام دوره هستید ؟
 پهلونشین او ، پیرمردی که همچون بلوط بسیار کهنسال پیکری گره خورده داشت ، با فشار بازو او را از خود دور میکرد و فریاد میزد :
 - پسر جان ، سی و نه !
 بابا بزرگ گریشا کا گوش چروکیده خود را پیش می‌کشید :
 - چی ؟ ها ؟
 - میگم ، سی و نه .
 - اسمتان چیه ؟ کدام هنگ بودید ؟
 - استوارما کسیم باگاتیریوف ، هنگ باکلانوف . اهل ده ... ده کراسنی یار هستم .
 - تو از خویش و قوم‌های خانواده ملخوف هستی ؟
 - چی ؟
 - میپرسم ، از خویش و قوم‌ها شان هستی ؟
 - آها ، پدر بزرگ مادرش هستم .
 - هنگ باکلانوف ، گفتی ؟
 پیرمرد با چشمانی فرومرده بابا بزرگ گریشا کا را مینگریست و سر تکان میداد و در همان حال تکه نانی را که موفق به جویدن آن نمیشد روی لثه‌های برهنه خود می‌غلطاند .
 - پس شما در لشکر کشی قفقاز شرکت داشته‌اید ؟
 - خدمتم را با خود مرحوم باکلانوف انجام دادم . خدا بهشت نصیبش کنه ! قفقاز را ما با او تصرف کردیم ... قزاق‌های هنگ ما دست چپ شده بودند ... همه به قدم بالای سربازان گارد ، با این تفاوت که آنهایی را هم که کمی خمیده بودند قبول میکردند ... برخی شان راستی از آن برو بازوها داشتند : قزاق‌های امروزی را میشد در عرض شانه‌ها شان خواباند ... بله ، مردهای آن زمان این جور بودند . يك بار در آئول Aoul چلن جیسکی Tchelendjiiski

اقتخار آن پیدا کردم که ازدست خود تیمسار مرحوم شلاق بخورم...
 - من در جنگ با عثمانی ها بوده ام ... ها ؟ بله ، من در آن جنگ
 بوده ام .

با بابزرگ گریشاكا سینه نحیف خود را جلوداد و سلب های سن ژرژ را
 بطنین در آورد.

- سپیده دم آن روز آن آئول را اشغال کرده بودیم . سرظهر شیپور آشوب
 زده شد .

- ما هم به تزار سفیدمان خدمت کرده ایم . در نبرد روشیچ Rochitch
 هنگ ما ، هنگ دوازده قزاق دون ، باینی چری ها دست و پنجه نرم کرد ...
 سرباز قدیمی هنگ باکلانوف ، بی آنکه به گفته های بابابزرگ گریشاكا
 گوش دهد ، ادامه میداد :

- باری ، شیپور آشوب زده شد ...

- باینی چری های عثمانی چیزی شبیه سربازهای گارد خود ما هستند .
 بله ، عیناً . (بابابزرگ گریشاكا به هیجان در آمده بود و با حرکات بلند و خشنماك
 دست سخن میگفت) آنها هم به تزار خودشان خدمت می کنند و کیسه های سفیدی
 روی سر می گذارند . ها ؟ کیسه های سفیدی روی سر دارند .

- من به رفیقم گفتم : تیموشا ، معنی اش اینه که ما عقب نشینی میکنیم .
 این قالیچه را از دیوار بردار ، می بندیش ترك زمین مان ...
 - من دو تاسلب سن ژرژ دارم ! مدال رشادت جنگی گرفته ام ... ! خودم
 يك فرمانده ترك را اسیر کردم !

بابابزرگ گریشاكا به گریه افتاد و مشت کوچکش پشت خرس گونه سرباز
 قدیمی باکلانوف را بطنین در آورد . ولی این يك تکه ای جوجه را در ژله آلبالو
 فرو برد ، بگمان آنکه ریشه خردل کوبیده است . سپس با نگاهی مرده سفره آلوده
 به رشته فرنگی را نگرست و از میان لبان آویخته اش با صدای خفینی گفت :

- بله ، پسر جان ، شیطان تو جلدم رفته بود . تا آن روز هرگز دزدی
 نکرده بودم ... (چشمان پیرمرد با چنان خیرگی مرگباری به چین های سفره
 آلوده به ودکا و رشته فرنگی دوخته بود که پنداشتی دره های پوشیده از برف
 دست نخورده قفقاز است .) وقتی که آئول های چرکس ها را اشغال میکردیم ، هیچ
 چیز از آنچه توی کلبه ها بود چنگی به دلم نمیزد ... آخر ، مال دزدی که برکت
 نداره ... ولی یکبار این قالیچه با آن شرا به اش بنظرم نشست ... با خودم

گفتم برای روپوش زینم جان میده .

— ما از همه رنگش دیدیم . حتی اذریا گذشتیم ...

بابا بزرگ گریشاکا میکوشید تا در چشمان پهلونشین خود بنگرد ، ولی چشمخانه های عمیق پیرمرد ، پسان دره های کوچک با انبوه علف های هرز ، از تارهای خاکستری رنگ ریش واپرو پوشیده بود و بابا بزرگ گریشاکا نمیتوانست تا خود چشمان که میان توده موهای راست ایستاده گم گشته بود برسد . ازینرو بر آن شد که حيله ای بکاربرد : برای آنکه توجه پهلونشین خود را جلب کند ، داستان خود را بی مقدمه از وسط از جای هیجان انگیزش سرگرفت :

— سروان ترسین تسف Tersintsev فرمان داد : د جوخه ، بستون ! چهارنعل ، روا ،

سرباز سابق هنگ باکلانوف ، مانند اسب جنگی بشنیدن صدای شیپور ، سر را به عقب برد و مشت گره کرده خود را روی میز فرود آورد و زیر لب گفت :

— هنگ باکلانوف ! نیزه ها به پیش ! شمشیرها برهنه ! ... (و ناگهان صدایش اوج گرفت و مردمک های چشم تیرماش از آتشی دیرین که زیر خاکستر پیری پوشیده شده بود زبانه کشید و درخشید .) سربازان باکلانوف ! (دهان خود را با لثه های برهنه باز کرد و فریاد کشید) برای یورش ... پیش ، روا !
پیرمرد باقیافه ای جوان و سرزنده بابا بزرگ گریشاکارا نگریست و دیگر در پی آن نبود که اشکهایی را که چانه اش را قلقلک میداد با آستین سرداری خود پاک کند .

بابا بزرگ گریشاکا نیز بنوبه خود به هیجان آمد :

— گفتم که فرمان داد و شمشیرش را بالا برد ، ما چهارنعل تاخت آوردیم ، ولی بنی چریها این جور موضع گرفته بودند (با انگشت مربع کج و کوله ای روی سرفه رسم کرد) و بروی ما تیراندازی کردند . ماد و بار پشت سر هم هجوم بردیم و هر دو بار آنها ما را عقب زدند . سوار نظامشان — که ما متوجه آمدنشان نشده بودیم — از جنگل بیرون آمد و به ما حمله برد ! فرمانده دسته مان فرمان هائی داد . براست راست کردیم و صف ها را نظام دادیم و به پیش برآه افتادیم . رفتیم توی آنها و کله هملقشان کردیم . بله ، در مقابل قزاق ها کدام سوار نظامی می تونه ایستادگی کنه ؟ آنوقت آنها زوزه کشان از نو به جنگل زدند ... در این میان دیدم یکی از افسرها شان سوار بر اسب قهوه ای رنگی رو بمن آورده . و این افسر با آن

سبیل‌های سیاه آویزان راستی اعجوبه‌ای بود. نگام کرد، نگام کرد و بعدش پشتاب‌ها از توی قاب که به‌زین بسته بود بیرون آورد... آتش کرد، اما به‌من نخورد. آنوقت من اسب‌ها را می‌کردم و به او رسیدم. می‌خواستم با شمشیر دو نیمش کنم. ولی فکر کردم: هر چه باشه آدمی زاده... با دست راست باش گلاویز شدم و از خانه زین بیرونش کشیدم، بله، دستم را گاز گرفت، ولی هر جور بود گرفتمش...

بابا بزرگ گریشاکا با سروروی فیروزمندان به پهلونشین خود نگاه کرد. پیرمرد در میان همه و سرو صدا بخواب رفته بود و سرگنده نوک تیزش را روی سینه خم کرده به آسودگی خروپف می‌کرد.

بخش دوم

I

سرگئی پلاتونویچ موخوف اصل و نسب خانوادگی خود را تا زمان‌های بسیار دوری میکشاند .

یکروز، در دوران سلطنت پتر کبیر، یک کرجی دولتی با، عموله بیسکویت و باروت از راه رودخانه دون بسوی دریای آزوف رهسپار بود . قزاقان قصبه «یاغی» چیگوناکي Tchigonaki ، واقع در مجرای علیای رود دون ، اندکی دورتر از ملتقای دون و خوپر Khoper ، شبانه به کرجی حمله بردند و محافظان خفته آنرا کشته بیسکویت‌ها و باروت‌ها را بینما بردند و خود کرجی را هم در آب غرق کردند .

فرمان تزار سپاهیانی از ورونژ Voronèje آمدند و قصد شورش را سوزاندند و قزاقانی را که در دستبرد به کرجی شرکت داشتند بیزمانه منکوب کردند؛ یساول قزاقان بنام یاکیرکا Iakirka ، باتفاق چهل تن دیگر که اسیر شده بودند، به دارهائی که در کرجی‌ها نصب شده بود آویخته شدند، و بدیشان روی رودخانه دون رهاشان کردند تا مایه عبرت مردم استانیتراهای نافرمان مجرای سفای دون باشند .

نزديك ده سال پس از آن، گروهی قزاقان بیگانه و عده‌ای از مردم که از کشتار جان بدر برده بودند آمدند و در همان جا که ویرانه‌های چیگوناکي دود و خاکستر شده بود مستقر گشتند . بار دیگر استانیترائی در آنجا سر بر آورد و

حصاری دوران ساخته شد. در همان اوان بود که روستازاده‌ای بنام نیکیشکا موخوف از ناحیهٔ ورونژ به آنجا آمد، و او مأموریت داشت که چشم و گوش تزار باشد. شغل رسمی او طوافی بود و همه گونه کالائی که مورد احتیاج روزانه قزاقان بود میفروخت: دسته چاقو، توتون، سنگ چخماق. همچنین اواشیاء دزدیده شده را میخرد و باز میفروخت. سالی دوبار هم ظاهراً برای خریدن اجناس تازه به ورونژ میرفت، ولی در واقع منظور آن بود که گزارش دهد آیا استانیژا آرام است و قزاق‌ها قصد اقدام به دستبرد دیگری ندارند.

این نیکیشکا موخوف بنیان گذار يك خانوادهٔ بازرگان گردید که بنحوی استوار در سرزمین قزاق جای گرفتند. برعهده‌شان افزوده شد و مانند بیدگیاه که هر چه بکنند باز از نو میروید ریشه دواندند. آنان با احترامی تقدس آمیز پروانه‌ای را که حاکم ورونژ هنگام اعزام نیایشان به استانیژای شورشی به‌وی داده و اینک پاره پاره شده بود حفظ میکردند. شاید هم این کاغذ تا روزگار ما حفظ میشد، اما هنگام آتش سوزی بزرگی که در زمان پدر بزرگ سرگئی پلاتونویچ اتفاق افتاد، در همان صندوقچهٔ چوبی که کنار شمایل‌های مقدس نهاده بود سوخت و از بین رفت. این پدر بزرگ که سراسر دارائی خود را در قمار باخته بود، دوباره توانسته بود سر و صورتی به کار خود بدهد، ولی آتش سوزی بار دیگر هست و نیستش را بیاد داد و ناچار سرگئی پلاتونویچ میبایست از صفر شروع کند. او، پس از آنکه پدر فالج خود را بخاک سپرد، تنها بایک روبل به داد و ستد پرداخت. ابتدا در روستاها به خریدن موی خوک و پر مرغ مشغول گشت و دست کم تا پنج سالی با فقر دست و پنجه نرم کرد. او در معامله با قزاقان روستاهای مجاور تردیدی بخود راه نمیداد که مثلاً يك کوبک سرشان کلاه بگذارد، اما خود کمترین گذشتی در حق ایشان روا ندارد. چنین بود تا روزی سر یوژکای دوره گرد زد و سرگئی - پلاتونویچ شد و يك دکان خرازی در ده باز کرد و بعد دختر کیش نیمه دیوانه‌ای را که جهیز متناهی برایش می‌آورد به‌زنی گرفت. پس از آن، سرگئی يك مفاذه پارچه فروشی باز کرد. موقع هم بسیار مناسب بود. بدستور حکومت نظامی، سراسر مردم چندین ده قزاق از ساحل چپ رود که زمین‌های شنی و خاک رس یا سنگستان آن سخت و کم حاصل است به ساحل راست رودخانه کوچ آغاز کردند. استانیژای تازه‌ای بنام کراسنوکوتسکایا Krasnokoutskaia بنیاد نهاده شد و خانه‌هایی در آن ساخته شد. در مرز زمین‌های قدیم اربابی، درکناره‌های رودهای چیر و چورنایا و فرولوفکا، بالاتر از سیلاب‌کندها و دره‌های استپ و در

نزدیکی که چ نشین‌های اوکراینی ده‌های تازه‌ای سر بر آوردند. اما مردم آن بر خرید میبایست تا پنجاه ورست یا دورتر بروند. و اینک مغازای باز میشد که عسکه‌های تازه چوب کاج آن پراز پارچه‌دائی بود که بوی خوشی داشت. سرگئی پلاتونویچ دامنه داد و ستد خود را مانند گارمون گسترش میداد. گذشته از پارچه، هر چه را که مورد احتیاج يك خانواده ساده روستائی بود می فروخت: چرم آلات، نمک، نفت، اجناس خرازی. اخیراً هم ماشین‌های کشاورزی وارد کرده بود. کنار مغازه اش، که پرده‌های سبز رنگ آویخته داشت و هوايش در تابستان خنك بود، ماشین‌های درو، بذرافشان، دستگاه بوجار و سرنده که از کارخانه آکسائی Aksai برایش فرستاده میشد با قلم و ترتیب چیده شده بود. البته شمارش پولی که در جیب دیگری است دشوار است، ولی پیدا بود که داد و ستد سرگئی پلاتونویچ تیزهوش کم سودی در بر ندارد. پس از سه سالی، يك انبار گندم براه انداخت و يك سال پس از مرگ زن اولش ساختمان يك آسیای بخاری را آغاز کرد.

دیگر ده تاتارسکی و روستاهای اطراف در مشقت كوچك او که موهای سیاه و براق کم‌پشتی بر آن روئیده بود فبضه شده بود. هیچ خانواده روستائی نبود که از بابت يك ماشین درو یا برای جهیز دختر خود (دیگر باید دختر را شوهر داد، ولی پارامونف Paramonov روی گندم قیمت خوبی نمی گذارد. پلاتونویچ، تو این را به من نسبه بده) یا خدا میداند برای چه چیز دیگر سفته‌ای - تکه کاغذی سبزرنگ با حاشیه نارنجی - نزد او نداشته باشد. آسیا نه تن کارگر داشت، مغازه اش هفت تن و در خانه اش هم چهار کلفت و نوکر بودند: روی هم بیست تن که شکمشان بدولت سر مردبازرگان سیر میشد. از زن اولش دوفرزند بچامانده بود: يك دختر بنام لیزا Liza و يك پسر که دو سال كوچکتر بود، بچه‌ای سست و خنازیری بنام ولادیمیر. زن دومش آنا یوانوونا، با اندامی خشك و بینی نوک تیز، بچه‌ای نیاورده بود. محبت دیررس و بیکارمانده مادری و نیز بد خوئی انباشته شده اش (چه، پس از سی و چهار سالگی به ازدواج سرگئی پلاتونویچ درآمد بود) بر سر آن دو کودک فرو ریخت. خلق عصبی نامادری اثر نیکوئی در تربیت بچه‌ها نداشت. و اما پدرشان همان اندازه به ایشان توجه مینمود که مثلاً به کلفت مطبخی یا به نیکی‌نا، مهتر اسبان خود. کار دادوستد و سفرهائی که برایش پیش می‌آمد همه وقتش را بخود میگرفت: گاه رهسپار مسکو بود و گاه نیزنی نووگورود، گاه به اوریوپینسک یا

Ourioupinskaia میرفت و گاه نیز به بازارهای استانبولها . بچه‌ها بدون مراقبت بزرگ شدند . آنا ایوانوونا چندان زیرک نبود که سعی کند به رازهای درون جان کودکانه‌شان راه یابد . با آن خانه بزرگی که میبایست راه ببرد ، گرفتاریش فراوان بود . ازینرو برادر و خواهر بیگانه نسبت به هم بزرگ شدند . خلق و خویشان هیچ به هم نمی‌مانست و به خانواده خود هم شباهت نداشتند . ولادیمیر تودار و وارفته بود ، بانگهای از زیر ، و نسبت به سن و سال خود بیش از اندازه جدی مینمود . لیزا ، که وقت خود را در معاشرت خدمتکاران و کلفت مطبخی - زنی هرزه که چیزها سرش رفته بود - میگذراند ، خیلی زود جنبه های نهفته زندگی را کشف کرد . این زنان کنجگوی ناسالمی در او برانگیخته بودند . دختری بود نورس و خجول و به خود رها شده ، و مانند بوتۀ آفتلی در جنگل میباید .

سالها بکندی میگذشت .

چنانکه رسم روزگار است ، پیران پیر میشدند و گیاهان سرسبز جوانی رشد میکردند .

یکروز هنگام چای عصرانه ، سرگئی پلاتونوویچ از تکه‌ای که به دختر خود افکند در شگفتی افتاد (یلیزاوتا تازه دبیرستان را پیاپیان رسانده دختری بلند بالا و زیبا شده بود) ، فتنانش که پراز جای عنبرین بود میان دستانش لرزیدن گرفت : « بزمین مادر مرحومش ! خدایا ، چقدر شبیه اوست ! »

- لیزکا ، کمی برگرد !

آری ، هرگز توجه نیافته بود که دخترش از سالهای نخست کودکی بنحو شگرفی به مادرش میمانست .

... ولادیمیر موخوف ، شاگرد سال پنجم دبیرستان ، پسری لاغر با رنگه زرد بیمارگونه ، از حیاط آسیا میگذشت . او و خواهرش چندی پیش برای تعطیل تابستان آمده بودند و مانند همیشه ولادیمیر بمحض ورود به آسیا رفته بود تا آنجا را تماشا کند و میان انبوه مردم پوشیده از آرد پر سه بزند و به چرخش منظم محورها و دنده‌ها و مهمه تسمه‌هایی که میلفزید گوش دهد . بچ بچ احترام آمیز مشتریان آسیا مایه خشنودی و سرفرازی او میشد :

- سراربابه ، ها ...

ولادیمیر ، همچنانکه توده تپاله گاو و اراپه‌هایی را که در حیاط پراکنده بود با احتیاط دور میزد ، به دروازه رسید ، ولی پیاد آورد که ماشین خانرا بازدید

نکرده است . ازینرو بازگشت .

کنار انبار رفت بادیوارهای قرمز رنگ ، دم در ماشین خانه ، کارگر آردبیز بنام تیموفئی Timofei با تفاق قباندار که او را به لقب «نوکر» میخواندند و ونیز شاگرد آردبیز ، جوان تازه سالی بنام داویدکا که دندان های سفیدی داشت ، شلوارشان را تا سر زانو بالا زده در لاک بزرگی خاک رس لگد میکردند .

«نوکر» بالحنی طنز آمیز از پسر ارباب پذیرائی کرد :

— ها آه ! ارباب ! ...

— سلام !

— سلام ، ولادیمیر سرگوییچ !

— چه کار دارید می کنید ؟

داویدکا پای خود را بزحمت از میان توده چسبناک بیرون آورد و لبخند موزیانه ای زد :

— خاک رس لگد میکنیم . بابات که نمی خواد يك روبل بیشتر خرج کنه و زنهارا برای این کار مزدور بگیره . مارا به همجوکاری وامیداره . . داویدکا که پاهای خود را با همه ای لزج حرکت میداد ، افزود : پدرت هم از آن چس خورهاست ! ولادیمیر سرخ شد . نسبت به این داویدکا که همواره لبخند میزد ، بعلت لحن تحقیر آمیزش و نیز بخاطر دندان های سفیدش ، نفرتی غلبه ناپذیر احساس میکرد .

— ها ، چس خور ؟

— بله ، عجیب خسیسه .

داویدکا بسادگی توضیح داد : حاضر است که اش را نوش جان کنه ! و بدنبال آن لبخند زد .

«نوکر» و تیموفئی با سروروی تأیید آمیز خندیدند . ولادیمیر نیش اهانته را احساس کرد . با خون سردی داویدکا را نگرست :

— میخواهی بگی که ... از کارت راضی نیستی ؟

— بیا ، خودت بیا خاک رس را لگد بز ، آنوقت خواهی فهمید . کدام احقره که راضی باشه ؟ پدرت را باید به این کار واداشت ، تا شکم گنده اش آب شه !

داویدکا بسنگینی میان لاک تلوتلو میخورد و پاهایش را بیش از حد بالا میآورد و اینک بخوشدلی و بی هیچ بدخواهی لبخند میزد . ولادیمیر در اندیشه

جواب مناسبی بود و از پیش لذت خود را مزه مزه میکرد. آنچه شایسته بود یافت و بامنان گفت :

- خوب ، من به بابام خواهم گفت که تو از کارت راضی نیستی .
سپس نگاهی کجکی به چهره داویدکا افکند و از تأثیری که سخنانش داشته بود به تعجب افتاد : لبخندی زورکی و ترجمانگیز بر لبان داویدکا نقش بسته بود ، قیافه دیگران هم تیره شده بود . هر سه يك دقيقه بخاموشي خاک رس سفت شده را لگد کردند ! سرانجام داویدکا چشمان خود را از پاهای گل آلود خود برگرفت و بالحنی کینه آلود و در عین حال کرنش آمیز گفت :

- شوخی میکردم ، ولودیا ... میدانی ، محض خنده بود که میگفتم ...
- هر چه گفتی به بابا خواهم گفت .

ولادیمیر از مقابل انبار نفت گذشت . از اهاتنی که به وی و پدرش روا داشته بودند و نیز از لبخند ترجمانگیز داویدکا اشک در چشمانش نشسته بود .
داویدکا وحشت زده فریاد زد :

- ولودیا ! ... ولادیمیر سرگئی یویچ ! ...

و در حالیکه شلوارش را روی ساقهای خود که تا سر زانو گل آلود بود پائین میآورد ، از میان خاک رس بیرون آمد . ولادیمیر ایستاد . داویدکا دوان دوان خود را به او رساند . بزحمت نفس میکشید .

- به بابا تان نکید ! من به شوخی گفتم ... ببخشید ، راستی که احمق ...
باور کنید ، هیچ قصدی نداشتم ! فقط برای خندیدن بود ...
- خوب ، بسیار خوب . چیزی نخواهم گفت ! ...
و خود را به دروازه رساند .

دلش برداویدکا سوخته بود . با احساس سبکیاری در طول نرده های سفید میرفت . همه شادمانه پتک را از کارگاه آهنگری واقع در گوشه حیاط آسیا می شنید . يك ضربه خفه و نرم روی آهن و دو ضربه جهنده روی سندان پرمدا . ولادیمیر ، همچنانکه دور میشد ، صدای بم و خفه نوکر ، را شنید :
- برای چه به اش پریدی ؟ گهه ! تا دست بسزنی بوی گندش بلند میشه .

ولادیمیر خشمناك با خود اندیشید : ها ! فاكس . بین پشت سر چه میگه ... حالا به بابا یگویم یا نکویم ؟
سر برگرداند و بار دیگر لبخند داویدکا و دندان های سفیدش را دید و عزم

جزم کرد : «خواهم گفت !»

در میدان، ارا به ای دم منازه منتظر ایستاده بود. دهنه اسب به تیری بسته بود. گروهی پسر بچه انبوه خاکستری رنگ و پر گوی گنجشکان را از روی پام انبار آتش نشانی رم میدادند. در ایوان خانه صدای بم و بلند دانشجو بویاریشکین Boiarychkine که با صدای شکسته و خش خشوی دیگری در آمیخته بود طنین می افکند.

ولادیمیر از پلکان ورودی بالا رفت. شاخه های مو وحشی بر فراز سرش نوسان میکرد. بر گهای انبوه آن پلکان و ایوان را پوشانده بود و همچون خرّه سبزی از گچ بری های آبی رنگ گیلوئی دیوار فرو می ریخت

بویاریشکین سر تراشیده و بنفش رنگ خود را تکان میداد و با بالاندا

Balanda، آموزگار جوان ریشوئی که کنار وی نشسته بود، حرف میزد :

— دارم میخوانم، و با آنکه فرزند يك خانواده قزاق کشاورز هستم و کینه ای کاملاً طبیعی نسبت به همه طبقات ممتاز دارم، باز تصورش را بکنید که دلم بطرز وحشتناکی برای این طبقه که رو به زوال است میسوزد. چیزی نممانده که خودم را اشراف زاده یا مالک بزرگ حس کنم. تصور عالی شان از زن مرا به شور و هیجان مبادود، بخاطر منافشان رنج میبرم و باز چه میدانم چه چیزهای دیگر! نبوغ، عزیزم، همین است که بتوان مردم را به حلقه ایمان خود درآورد.

بالاندا با منگوله های کمر بند ابریشمین خود بازی میکرد و با لبخندی طنز آمیز نقشی را که بانج قرمز روی لبه پیراهنش گلدوزی شده بود مینگریست. لیزا در نیمکتی دراز کشیده بود. پیدا بود که این گفتگو هیچ برایش جالب نیست. با چشمانش که مانند همیشه اندکی خیره و دور مینمود و گفتی که پیوسته در کمین چیزی بود، سر بنش رنگ و پوشیده از خراشیدگی های بویاریشکین را از روی ملال نگاه میکرد.

ولادیمیر سلامی کرد ورد شد و رفت در اطاق کار پدرش را کوید. سرگئی پلاتونویچ روی نیمکت چرمی خنکی دراز کشیده بود و شماره ماه ژوئن مجله « ثروت روسیه » را ورق میزد. يك کاغذ براستخوانی کنار او روی زمین افتاده بود.

— چه میخواستی ؟

ولادیمیر سر را میان شانه ها فرو برد و با حرکتی عصبی پیراهنش را مرتب کرد.

— از آسیا میام...

او با سرور و روی مردم شروع به سخن کرده بود، ولی پس از آن که لبخند خیره کننده داویدکا را به یاد آورد، با عزمی جزم، در حالیکه شکم گرد پدرش را که در جلیقه ابریشمی جا گرفته بود نگاه میکرد به سخن ادامه داد: ... شنیدم که داویدکا میگفت...

سرگئی پلاتونویچ بدقت به گفته‌های او گوش داد:

— بیرونش میکنم، پرو.

سپس باناله‌ای کاغذبر را از زمین برداشت.

روشنفکران ده همه روزه در خانه سرگئی پلاتونویچ گرد می‌آمدند: بویاریشکین، دانشجوی دانشکده فنی مسکو؛ بالاندا، آموزگار لاغر و سرشار از غرور و مبتلا به سل؛ معشوقه‌اش مارفا گراسیموونا *Marfa Guérassimovna*، دوشیزه فریبی که سرپیر شدن نداشت و زیر پیراهنش همواره بنحوی ناشایست از زیر پاچینش بیرون میزد؛ متصدی باجه پست، کامل مرد عذب مانده و سواسی پوسیده‌ای که بوی لاک و عطر ارزان‌ها از او شنیده میشد. گاه نیز، نجیب‌زاده جوانی بنام بوگنی لیسنیتسکی *Listnitski*، هنگامی که برای مدتی نزد پدرش اقامت داشت، سوار بر اسب از سراملاک خود بدانجا می‌آمد. آنان روی ایوان چای مینوشیدند و گفتگوهای بی‌سروتهی باهم میداشتند. گاه نیز که رشتۀ شل و ول پست پاره میشد، یکی از حاضران گرامافونی را که حروف اول اسم صاحب خانه بر آن نقش شده بود کوک میکرد.

پاره‌ای اوقات، هنگام جشن‌های بزرگ، سرگئی پلاتونویچ خوش‌داشت که در چشم مردم خودنمایی کند. دعوتی بهرامی انداخت و به مهمانان خود شراب ناب و خاویار تازه، که بویژه بهمین مناسبت به پاتائیسک *Bataisk* سفارش داده بود، همراه با بهترین مزه‌ها می‌خوراند. اما باقی اوقات را به امساك می‌گذراند. تنها چیزی که هرگز از خود دریغ نمیداشت همانا کتاب بود. سرگئی پلاتونویچ کتاب خواندن را دوست داشت، تا همه چیز را با فکر خود که همچون پیچک سختگیر و سمج بود بفهمد!

شریکش یملیان کنستانتینویچ آتیوپین *Iemelian Konstantinovitch*، مردی با ریش بزی نوک‌تیز و چشمان ریز دریده، بندرت بدانجا می‌آمد. او با یک راهبه سابق دیر اوست معدودیتسکایا *Oust-Medveditskaia* ازدواج کرده در عرض پانزده سال هشت بچه برایش درست کرده بود و بیشتر

وقت خود را در خانه خویش بسر میبرد. یملیان کنستانتینویچ ابتدا چندی به حسابداری هنگ اشتغال داشته بود و از آنجا خوی نوکرمایی و ادب مفرطی را برای خانواده اش به ارمان آورده بود. بچه هایش میبایست در حضور او بانوک پا راه بروند و آهسته حرف بزنند. هر صبح، پس از شستن دست و رو، زیر ساعت بزرگ سیاهی که به دیوار نصب بود و به تابوت میمانست در اطاق ناهار خوری به صف می ایستادند و مادرشان هم پشت سرشان میماند. و همینکه سرفه خشک پدر را در اطاق خواب می شنیدند، با آوازی ناهماهنگ و غلط سرود میخواندند: «خدایا، بر ما بیخشا، و سپس «ای پدر ما...»

یملیان کنستانتینویچ لباس میپوشید و در پایان دعا، در حالی که چشمان کرم وار خود را چین میداد، از اطاق بیرون میآمد و دست بیمو و پر گوشت خود را همچون اسف بزرگ پیش میآورد. بچه ها بنوبت پیش میآمدند و بر آن بوسه میزدند. یملیان کنستانتینویچ گونه زنش را میبوسید و نوک زبانی به او میگفت: - پولیتسکا Politska، سای دم کردی؟

- بله، یملیان کنستانتینویچ.

- یک سای تند برام بریز.

دفتر و دستک مغازه با او بود. درستون های «بدهکار» و «بستانکار» که با حروف درشت چاپ شده بود، هی صفحه ها را با خط شکسته میرزا بنویس خود سیاه میکرد. روزنامه «اخبار بورس» را میخواند و بی هیچ ضرورتی عینک بنس طلائی روی بینی گردش میگذاشت. باشاگردان مغازه بسیار مودب بود: - ایوان پترویتس، بفرمائید آن سیت گرجی را بیارید مستری ببین.

زنش او را یملیان کنستانتینویچ، فرزندانش پاپاتسکا و شاگردان مغازه «تساتسا» مینامیدند.

دو کشیش دهکده، کشیش ویساریون و کشیش پانکراتی که خلیفه ناحیه بود، با سرگئی پلاتونویچ چندان رفت و آمد نمیکردند، زیرا حساب خرده بسیار کهنه ای با او داشتند. کشیش پانکراتی لجوج و ستیزه جو بود و هیچ فرصتی را برای بدی در حق هموعان از دست نمیداد. کشیش ویساریون، مردی زن مرده که بر اثر سیفلیس تودماغی حرف میزد و بادایه اش، زنی از اهل اوکراین، زندگی میکرد، سرشتی مهربان داشت ولی از خلیفه ناحیه دوری میجست و بسبب غرور بی اندازه و خوی ستیزه کارش از او نفرت داشت.

بجز بالاندا، آموزگار، همه شان در آن ده صاحب خانه ای بودند. خانه

بزرگ موخوف، با پوشش تخته‌ای آبی رنگ در میدان دهکده برپا بود. منازه،
بادرهای شیشه‌ای و تابلوی رنگ رفته‌اش، روبروی آن درست در وسط میدان
جای داشت :

تجارخانه س. پ. موخوف و ی. ک. آتیوپین

يك انبار دراز بادیوارهای کوتاه و يك زیرزمین وصل به منازه بود. بیست
سازن دورتر، حلقه‌آجری دیوار قبرستان و کلیسا با گنبدی که به يك پیاز رسیده
میبانست دیده می‌شد. آن سوی کلیسا بنای دبستان بود، بادیوارهای سفید و شکوه
و وقاری رسمی، و نیز دو خانه تروتازه، یکی به رنگ آبی با يك باغچه متعلق
به کشیش یا نکراتی و دیگری قهوه‌ای رنگ - برای آنکه بخانه دیگر شبیه نباشد -
بانرده‌های منبت کاری و بالکن وسیع متعلق به کشیش و یساریون. سپس بترتیب،
خانه يك طبقه آتیوپین که بنحوی احمقانه تنگ و باریک بود، پستخانه و یامهای
گالی پوش یا حلیی خانه‌های قزاقان و پشت خمیده آسیا با خروس‌های حلیی رنگ
زده‌ای که برپام آن بود.

مردم در این خانه‌ها زندگی میکردند و با کرکره‌های درونی و بیرونی
پنجره‌ها که با سیخک‌های آهنی استوار گشته بود اذنیای بزرگ آبی رنگ جدا
میشدند. شب‌ها، اگر به دید و بازدید می‌رفتند، سیخک‌ها را کنار میگذاشتند و
سگهای پاسبان را ول میکردند و آنگاه تنها زبان چوبی جنجغه مرد شب‌ها در
دهکده خاموش درسختن بود.

II

در پایان ماه اوت، روزی شصت و هفتمین که در روز دوازدهم بهار است
دختر سرگشی پلاتونویچ برآمد. مبداء از ساجس مقابل سررسیده سرگرم آمد.
بود که کرچی خود را به کندن درخت می‌پرداخت. دیوانه‌گرچی ساجس را از رود
می‌گذرد و بسوی اسکنه می‌رود. بویاریتین پادو می‌دود. سر را شده‌اش از غرق
برق می‌زد و در گهای پیشانی و شقیقه‌اش باد کرده بود.

مینکا ابتدا یلیز اوتا را شناخت. کلاه سبزی سایه‌ای آبی رنگ بر چهره‌اش
میافشاند. یلیز اوتا يك دسته نیلوفر زرد را در دستهای آفتاب سوخته‌اش گرفته
بر سینه می‌فشرد. با حرکت سرفریاد زد :
- کورشونف ! مسخره‌ام کرده بودی ؟

— چطور ؟

— یادت نیست ، بهمن قول داده بودی که باهم به ماهیگیری برویم .
بویاریشکین پاروها را ول کرده راست ایستاده بود . کرجی باشتایی که
داشت بادماغه‌اش به خاک برخورد و گچ‌های ساحل را خرد کرد . لیزا خندان
از کرجی بیرون جست .

— حالا یادت آمد ؟

مینکا برای تبرئه خود گفت :

— وقت نکردم . کار داشتم .

ونفس در سینه حبس کرد . حرکات دختر جوان را که بسوی وی می‌آمد

مینگریست .

— نه ! ممکن نیست ... من از این کار گذشتم ، یلیزاوتا سر گیونا ، من
گذشتم . از خدمت مرخص میشم ! آخر ، فکر کنید ، چه راه دور و درازی روی
این رودخانه لعنتی رفته‌ایم . بس که پارو زدم دستم آبله درآورد . روی زمین
سفت خوشتر می‌گذرد .

بویاریشکین پای بزرگ و برهنه‌اش را بی پروا روی سنگ ریزه‌های گچی
نوگ تیز گذاشت و پشانیش را با کاسکت می‌چاله شده دانشجوئی پاك کرد . لیزا ،
بی آنکه به وی پاسخ دهد ، به مینکا نزدیک شد و دست بسوی او دراز کرد و مینکا
نیز ناشیانه آنرا فشرد .

یلیزاوتا ، سر را به عقب خم کرده در حالیکه بلکهایش را چین میداد ،

پرسید :

— کی میریم ماهی بگیریم ؟

— اگر خواسته باشید ، همین فردا . کار خرم کوبی تمام شده است و من
دیگر فرصت دارم .

— باز هم میخواهی مسخره‌ام کنی ؟

— ایذا .

— زود خواهی آمد ؟

— پیش از طلوع آفتاب .

— منتظرت خواهم بود .

— خواهم آمد . قول میدم که خواهم آمد !

— فراموش نکردی ای به کدام پنجره باید بکوبی ؟

- پیداش میکنم .

مینکا لبخند زد .

- بگمانم بزودی خواهم رفت . دلم میخواست يك بار به صید ماهی میرفتم .

مینکا، بی آنکه سخنی بگوید، کلیدزنگ زده قفل کرجی را در دست می-

چرخاند و لبهای دختر را مینگریست . بویاریشکین، که صدف غریب گونه ای را

در کف دست خود واری میگرد، فریاد زد:

- خیلی کار دارید ؟

- همین حالا راه می افتیم .

لیزا، پس از بکدم خاموشی، لبخند زنان پرسید .

- تو خانه تان عروسی بود ؟

- خواهرم را شوهر دادند .

- داماد که باشه ؟

وی آنکه منتظر جواب بماند، لبخندی مرموز وزود گذر زد و افزود:

- خواهی آمد ، ها !

وبار دیگر، مانند آنروز در ایوان خانه موخوف، لبخندش همچون گز نه

مینکارا سوزاند .

مینکا بانگاه خود او را تا کرجی، که بویاریشکین با پاهای از هم گشاده

در آب هل میداد، بدرقه کرد . لیزا لبخند زنان از فراز سرویاریشکین مینکا را،

که با کلید خود بازی میکرد و با سر بهوی اشاره مینمود، مینگریست .

پس از آن که پنج ساژن از ساحل دور شدند، بویاریشکین آهسته پرسید:

- این پسر كه كه بود ؟

- یکی از آشنام .

- دوست جان جانی ؟

خش خش حلقه جای پارو نگذاشت که مینکا جواب این پرسش را بشنود .

همینقدر دید که بویاریشکین به عقب روی پاروها خم شده می خندد، اما چهره

لیزا را که پشت بهوی داشت نمیدید . روبان قفائی رنگی از کلاه روی شانه گرد

برهنه اش فرو افتاده از وزش نسیم سبك میلرزید و نا پدید میشد و نگاه مه گرفته

مینکارا تحريك نمیکرد .

مینکا، که بندرت برای ماهیگیری با قلاب میرفت، هرگز با شوری بیشتر

از آن شب خود را آماده آن نکرده بود . مقداری تپاله گرد آورده در جالیز سوپ

ارژن می پخت و ضمناً گره چسبناك قلاب‌ها را به نخ وصل میکرد.

میخنی که وی را سرگرم این تدارکات دید، خواهش کرد:

- میتری، مرا هم با خودت ببر. تنها از دست توکاری ساخته نیست.

میخنی آهی کشید:

- خیلی وقته که با هم به صید ماهی نرفته‌ایم. بدم نمی‌آد يك ماهی هفت

فوتنی بگیرم.

مینکا، که چهره‌اش از استنشاق بخاری که همچون ستون از دیک سوپ

بر میخاست بهم برآمده بود، پاسخی بدو نداد. پس از آنکه وسایل کار را آماده کرد،

به اطاق بزرگ رفت.

بابا گریشا کا کنار پنجره نشسته بود. عینك خود را که زه آن مسی بود

روی بینی نهاده انجیل میخواند. مینکا به چارچوبه در تکیه داد و فریاد زد:

- بابا بزرگ

بابا گریشا کا از فراز عینك خود نگاه کرد:

- ها؟

- به اولین آواز خروس بیدارم کن.

- به آن زودی کجا میخواهی بروی؟

- ماهی بگیرم.

بابا بزرگ، که ماهی دوست داشت، بظاهر ایراد آورد:

- بدرت گفته که فردا باید کنف کو بید. وقت بازی و تفریح نیست. این

را ببین، میخواد ماهی بگیره!

مینکا از کنار در دور شد و از راه حيله درآمد:

- برای من فرق نمی‌کنه، دلم میخواست توماهی بخوری. ولی حالا

که باید کنف کو بید، دیگر نخواهم رفت.

بابا گریشا کا دستپاچه شد و عینکش را برداشت.

- صبر کن، کجا میروی؟ من به میرون می‌گم، تو برو. فردا چهارشنبه است

و عیبی نداره که ماهی بخوریم. خوب، دیگر، بیدارت می‌کنم، خره! چرا

پوزخند می‌زنی؟

هنگام نیمه شب، بابا بزرگ گریشا کا در حالیکه بایك دست شلوار کتانی

خود را نگه داشته بود و با عصای خود راه را می‌جست، اژپله‌ها زیر رفت و همچنین

سایه سفید لرزانی از حیاط گذشت. به انبار رسید و بانوك عصای خود می‌تکارا که

روی پتویی خروپف میکرد تکان داد. انباربوی گندم تازه کوبیده و فضل‌موش میداد و از رایحه ترشیده ورا کد تار عنکبوت خاص جاهای خالی مانده آکنده بود. میتکا کنار صندوق غله خوابیده بود. زود بیدار نشد. بابا گریشاکا با عصای خود ضربات خفیفی براو وارد کرد و زمزمه کنان صدا زد:

— میتیوشکا! میتکا! ... هه، میتکا، پفیوز!

میتکا خروپف مفصلی سر میداد. کز کرده خوابیده بود. حوصله بابا بزرگ سررفت و نونک کند گشته عصای خود را در شکم او فرو برد و مانند مته چرخاند. میتکا فریادی برآورد و عصارا چسبید و بیدار شد. بابا بزرگ غرولند کرد:

— مثل خر خوابیده‌ای! این جور خواب هم بدیختنی است!

میتکا، خواب آلود، زمزمه کرد:

— هیس! حرف زن، سرو صدا نکن.

و در همان اثنا کورمال چکمه‌های خود را روی کف انبار می‌جست.

به میدان ده رسید. در دهکده برای دومین بار بانگ خروس طنین

می‌افکند.

هنگامی که از برابر خانه کشیش و یساریون می‌گذشت، صدای بم خروس را

که درون لانه بال بهم می‌زد همراه با قدق خفه و ترسان مرغها شنید.

مرد شب‌پا روی آخرین پله مغازه چرت می‌زد و بینش را در گرمای

بقه پوستینش فرو برده بود. میتکا، پس از آنکه دم پرچین خانه موخوف رسید،

نی‌وقلاب ماهیگیری و خرچینی را که در آن طعمه نهاده بود روی زمین گذاشت

و با قدم‌های آهسته چنانکه سگها نشوند از پلکان ورودی بالا رفت. دستگیره

سرد در را که بسته بود کشید. روی نرده‌های کنار پله بالا رفت و خود را به مقابل

پنجره رساند. پنجره نیم‌باز بود. از شکاف سیاه آن بوی نرم و نازک پیکر گرم

دختری جوان همراه با عطرهای دلنشین و ناشناخته شنیده می‌شد.

— لیزاوتا سرگمیونا!

بنظرش آمد که پر بلند صدا زده است. منتظر ماند. خاموشی حکمفرما

بود. میتکا، که دستگیره پنجره را گرفته بود، با خود اندیشید: «اگر پنجره را

عوضی گرفته باشم؟ اگر پدرش اینجا خوابیده باشد؟ خدا بدادم برسد! ممکن

است بروی من تیر در کند.»

— لیزاوتا سرگمیونا! باشو، بریم ماهی بگیریم.

«اگر پنجره را عوضی گرفته باشم، صید خوبی خواهیم داشت!»

سپس سر را بدرون اطاق برد و بابر آشفتنکی گفت:

— پاشو، ده! به اه!

صدائی ترسان در تاریکی زمزمه کرد:

— ها، کبه اینجا؟

— می آئی بریم ماهی بگیریم؟ منم، کورشونف.

در اطاق همه همۀ خفیفی بگوش رسید. صدای گرم و خواب گرفته انکار که بوی پونه از خود بجا گذاشته بود. مینکا شبخسفیدی را دید که خش خش کنان در اطاق در رفت و آمد بود. بوی اطاق را نفس کشید و اندیشۀ مبهمی از خاطرش گذشت:

«هه، بجای رفتن و ماهی گرفتن ... يك جای حرکت تو آب ایستادن... چه خوب بود که آدم شبرا با او بر میبرد...»
چهره‌ای خندان که در چارقد سفیدی پیچیده بود در آستانۀ پنجره ظاهر شد.

— از همین جا می‌آم. دست را بده.

— بیا پائین.

مینکا او را کمک کرد. دختر خود را بیازوی او تکیه داد و از نزدیک در چشمانش نگریست.

— زود حاضر شدم، ها؟

— بد نیست. وقت کافی داریم.

بسوی دون روان شدند. لیزا با کف دست گلرنگ خود چشمانش را که از کبر باد گرفته بود میمالید. گفت:

— چه خواب آلودگی بود! دلم بخواست باز هم بخوابم. راستی، خیلی دود داریم میریم.

— باید زود رفت.

نخستین پس کوچهای را که از میدان بسوی رودخانه دون میرفت در پیش گرفتند. آب هنگام شب بالا آمده بود و کرجی که روز پیش بر خشکی نهاده به تنۀ درختی بسته بود اینک میان آب نوسان میکرد. لیزا با نگاه خود فاصله‌ای را که از کرجی جداشان میکرد سنجید و آه کشید و گفت:

— باید پابره‌نه شد.

مینکا پیشنهاد کرد :

- میخواهی خودم ببرمت ؟
- خوب نیست . بهتره کفش و جورابم را در پیارم .
- بهر صورت آسانتره .
- نه ، خوب نیست .
- آشفته و دو دل بود .

مینکا بادست چپ پاهای او را کمی بالاتر از زانو گرفت و بسبکی بلندش کرد و میان آب براه افتاد تا به کرجی رسید . لیزا بی اختیار ستون محکم و گندم گون گردش را گرفت ، و درحالی که صداهاى نرمی از گلو بر میآورد ، خنده سرداد .

اگر مینکا روی سنگی که زنه‌ای ده روی آن رخت می‌شستند سکندری نمی‌رفت ، آن بوسه کوچک نامنتظر داده نمیشد . لیزا فریادی برآورد و خود را به لبان ترك خورده مینکا چسباند . مینکا در دوقدمی لبه خاکستری رنگ کرجی ایستاد . آب در چکمه‌هایش روان بود و پاهایش از سرما یخ میکرد . قفل را گشود و کرجی را بقوت از کنده درخت دور کرد و خود بداخل کرجی جست .

مینکا ایستاده بود و با پاروی کوتاهی کرجی را حرکت میداد . در عقب کرجی آب زمزمه میکرد و میگريست . کرجی بنرمی آب را میشکافت و بادماغه برآمده بسوی ساحل مقابل میرفت . نی‌های ماهیگیری میلرزیدند و تق تق کنان بهم میخوردند . لیزا روی بر گرداند و پرسید :

- کجا میریم ؟

- آن طرف آب .

کرجی نزدیک يك پشته شنی به خاک نشست . مینکا ، بی آنکه چیزی بگوید ، لیزا را در آغوش گرفت و بلند کرد و بسوی بته‌های آلیچ کنار آب برد . دختر گونه او را گاز میگرفت ، چنگ می‌انداخت ، يك ياد و فریاد خفه سرداد ، و سرانجام که خود را ناتوان احساس میکرد ، بی آنکه اشک بریزد بتلخی گريست ...

نزدیک ساعت نه از آنجا بازگشتند . آسمان در مه زنگاری فرو رفته بود . باد روی رودخانه دون میرقصید و گیسوی امواج را پریشان میکرد . کرجی رقص کنان از روی موجها میگذشت . قطرات کف کرده و سرد آب که از اعماق بر میجست بر چهره رنگ پریده یلیزا و تا میافتاد و روان میشد ، یا بر مژگان و

تارهای موئی که از زیر چارقدش بیرون زده بود معلق میماند .
 پلکهای چشمان بی احساس خود را از خستگی چین میداد و با انگشتان
 خود ساقه گلی را که در کرجی افتاده بود می شکست . میتکا ، بی آنکه نگاهش کند ،
 پارو میزد . یک ماهی سیم کوچک و یک ماهی گول ، بادهان بی حرکت مانده در
 تشنج مرگ و چشم فراخ باز که دایره ای نارنجی گرد آن را فرا گرفته بود ، زیر
 پایش افتاده بود . میتکا سرو روی گناهکاران داشت و در چهره اش خرسندی و
 نگرانی باهم در آمیخته بود . کرجی را در آب گرداند و گفت :
 - تور را به اسکلّه سیمونوف میبرم ، راحت نزدیک تر خواهد شد .
 پلینز اوتا آهسته جواب داد :

- خوب .

کسی بر ساحل نبود ، پرچین جالیزهای بالای رودخانه ، که غبار گچ بر آن
 نشسته و از باد سوزان بریان گشته بود ، غمر زده مینمود و بوی شاخه های خشک و
 سوخته اش هوا را پر میکرد . حقه های سنگین و کاملاً رسیده آفتابگردان که
 گنجشک ها نوک زده بودند بسوی زمین خم شده دانه های کرک دار خود را فرو
 می افکندند . در چمن ها زمره سبزه نودمیده بمداد درو ، که اینک بخوبی سر بر آورده
 بود ، میدرخشید . کره اسبی چند در دور دست شلنگ می انداختند و خنده سنگین
 زنگوله شان همراه باد سوزان جنوب تارودخانه میرسید .

میتکا ماهی ها را برداشت و به پلینز اوتا که از کرجی پائین میآمد داد :

- بیا ، ماهی ها را که سید کرده ایم بگیر !

دختر پلنکها را هراسان بهم زد و ماهی را گرفت .

- خوب ، من میبرم ...

- آها ...

پلینز اوتا با سرو روی رقت انگیز براه افتاد ، و ماهی را که به یک ترکه بید
 آویخته بود با سر انگشتان گرفته بود : اطمینان و شادی دیر و زایش میان بوته های
 آلیچ جامانده بود .
 - لیز اوتا !

دختر برگشت و حیرت و خشم خود را میان کمان شکسته ابروان خود
 پنهان کرد .

- یک دقیقه برگرد !

وقتی که دختر نزدیک شد ، میتکا که از شرمندگی خود بر آشفته بود گفت :

— ما ملتفت نبودیم ... هوم ... دامن از پشت ... يك لكه كوچك
داره ... خیلی كوچك ...

یلیزاوتا تا سرشانه‌هایش سرخ شد .

پس از يك دقیقه سکوت، میتکا توصیه کرد :

— از میان باغها برو .

— بهر صورت از میدان که باید بگذرم .

در حالیکه سرشار از اضطراب و کینه ناگهانی بود، میتکارا و رانداز کرد
وبا زمزمه گفت :

— میخواستم دامن سیاهم را بپوشم، ها .

میتکا بسادگی پیشنهاد کرد:

— میخواهی بایرگ برات بمالم که سبز بشه ؟

وبا تعجب دید که اشک در چشم دختر نشسته است ...

... خبر همچون زمزمه باد سراسر دهکده را در نور دید: میتکا کور شونف

دختر سرگئی پلاتونویچ را از راه بدر برده !، زنها، سپیده دم که گاوهای خود را

به چرا میبردند، یا در سایه نازك چوب چاه که در زمینه خاکستری گرد و خاک

محو میشد، هنگامی که آب در سطلها میریختند، و یا در ساحل رود، هنگامی که

روی سنگهای پهن رخت می شستند، در این باره به گفتگو می پرداختند .

— وقتی که مادری بالا سر نباشه از این اتفاقها می افتد .

— پدر فرصت نفس تازه کردن نداره، و نا مادرش هم که هیچ اعتنا نمی کنه ...

— آن روز داوید کای یکدست، شب پای ده، سیر تا پيازش را حکایت کرد :

«نیمه شب بود، دیدم که مردی به پنجره آخری نزدیک میشه . باخودم گفتم :

دزده و میخواد خانه سرگئی پلاتونویچ را بزنه . دویدم و خودم را

رساندم . آهای، کیه؟ پاسبان، پاسبان، زود !— اما دیدم که یارو بود، میتکا،

— دخترهای امروزی تا گردن غرق گناهند ...

— میتکا خودش به میکیشکای من گفت : « ازش خواستگاری میکنم،

بله .

— دهنش بوی شیر میده !

— بقراری که آنروز شنیدم، به زور کارش را ساخت ...

— توهم چه خوش باوری، همسایه جان !

خبر از کوچه پس کوچهها میگذشت و نام دختر جوان را که پیش از آن

پاک بود همچون قبری که بر در نوسازی بمالند آلوده میکرد .
 زمزمه مردم سرانجام بر سرتاس سرگئی پلاتونویچ فرو ریخت و او را
 از پای در انداخت . دوروز نه به منازه رفت و نه به آسیا . خدمتگاران خود را
 که در طبقه اول بسر میبردند تنها هنگام ناهار میدید .

روز سوم دستور داد تا اسب ابرش را به درشکه یکنفره ببندند . سپس ، در
 حالیکه با هیشتی بزرگ منشانه و والامقام با سر به سلام قزاقان جواب میداد ، بسوی
 استانبول رفت . بدنبال او کالسکه ای پر زرق و برق از حیاط خانه بیرون آمد .
 سورچی آن یمیلیان ، همچنانکه چپ خمیده کوچکش را که گویی به ریش خاکستری
 رنگش چسبیده بود میمکید ، کلاف آبی رنگ تسمه های دهنه اسب ها را باز کرد .
 اسب های سیاه در حالیکه جولان میدادند و سم خود را در کوچه به صدا در میآوردند
 بر اه افتادند . در پس کرده برآمده یمیلیان ، چهره رنگ پریده یلیز اوتا دیده میشد .
 جامه دامن کوچک و سبکی در دستش بود و لبخند اندوهناکی بر لب داشت . دستکش
 خود را برای ولادیمیر و مادر خوانده اش که دم در ایستاده بودند تکان داد .
 پانتلی پروکوفیویچ که لنگ لنگان از منازه بیرون میآمد ، با کنجکاو از یکی
 از نوکران بنام نیکیتا پرسید :

از دختر خانم کجا میروند ؟

نیکیتا با نظر ترحم به سادگی مرد جواب داد :

— مسکو ، برای تحصیل در دانشگاه .

فردای آن روز حادثه ای روی نمود که تا مدتها در ساحل دون و در سایه
 چوب های چاه و در چراگاه ها از آن سخن میرفت . . . درست پیش از غروب آفتاب—
 پس از آن که گله ها از صحرا باز آمدند — مینکا نزد سرگئی پلاتونویچ رفت .
 او وقت بدین دیری را از آن رو انتخاب کرده بود که مردم او را نبینند . آری ،
 رفته بود که از یلیز اوتا خواستگاری کند .

آنها یکدیگر را چهار پنج بار ، نه بیشتر ، دیده بودند . در آخرین ملاقاتشان
 باهم چنین گفتگو داشته بودند :

— یلیز اوتا ، بیا زنم بشو ، میل داری ؟

— دیوانه ای !

— با تو مهربان خواهم بود ، دوست خواهم داشت . . . در خانه مان آدم
 باندازه کافی هست که کار بکنند ، تو خواهی توانست دم پنجره بنشینی و کتابت
 را بخوانی .

- چه احمقی !

مینکا دل آزرده و خاموش گشته بود . آن روز عصر زودتر از همیشه به خانه بازگشت و به میرون گریگوریویچ که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت :

- پدر ، به من زن بده .

- خدا شفا بده !

- نه ، راستی ، شوخی نمی کنم .

- خیلی عجله داری ؟

- مگر چه میشه ...

- آن که دلت را برده کی هست ؟ مافوشکا خله ؟

- پیش سرگئی پلاتونویچ خواستگار بفرست .

میرون گریگوریویچ افزار زین سازی را بدقت روی میز کار گذاشت ، (آری ، سرگرم مرمت زین برگ اسب بود.) قاه قاه خندید :

- پسر جان ، بگمان خیلی سرحال هستی .

مینکا همچون ورزویی که باشاخ به دیوار فشار دهد لجاج ورزید . پدرش برآشت :

- احمق ! سرگئی پلاتونویچ بیش از صد هزار روبل سرمایه داره ، تاجره ، تو چه هستی ؟ ... کره خر ، اگر دلت نمی خواد که با این تسمه بزنت ، زود گورت را از اینجا کم کن ! ها ، آقا داماد !

- ما چهارده جفت گاو داریم ، این همه زمین داریم ... از آن گذشته ، او اصل ونسب دهاتی هست و ما قزاقیم .

میرون گریگوریویچ ، که پرچانگی را دوست نداشت ، در یک کلمه دستور داد :

- برو !

تنها کسی که بامینکا همدردی نمود بابا بزرگ گریشاکا بود . پدر بزرگ ، در حالیکه عسای خود را به کف اطاق میکوبید ، به پسر خود نزدیک شد :

- میرون !

- ها ؟

- چرا مخالفت میکنی ؟ حالا که ازدختره خوشش میاد ، خوب ...

- بابا ، شما هم بخدا درست و حسابی بچه هستید ؛ میتری که خودش احمق هست ، ولی از شما تعجب میکنم .

بابا گریشا کا عصای خود را بر زمین کوفت :

— ساکت ! چه چیز مان از آنها کمتره ؟ خیلی باید افتخار کنند که يك پسر قزاق از دخترشان خواستگاری میکنه . با رضا و رغبت دخترشان را خواهند داد . ما در تمام این منطقه سرشناس هستیم . بی سرو پا که نیستیم ، مالکیم ! آقا ! برو یارو را ببینش ، میرون ، تترس ! باید آسیا را بعنوان جهیز بدهد ! از او بخواه !

میرون گریگوریوویچ بسنگینی نفس کشیده به حیاط رفت . آنگاه میتکا تصمیم گرفت که منتظر غروب شود و خود به تن خویش برود . از یکدندگی پدرش خبر داشت : مثل درخت نارون که خم میشود ، اما بیهوده نباید در شکستش کوشید .

سوت زنان تا در ورودی خانه رفت . آنجا که رسید ، دیگر اطعمینان خود را از دست داد . کمی پا به پا کرد و داخل حیاط شد . دم پلکان ورودی از يك خدمتگار زن که میگذاشت و پیشدامن آهار زده اش خش خش میکرد پرسید :

— تشریف دارند ؟

— جای میخورند . منتظر باش .

نشت و منتظر ماند . سیگاری کشید و سپس با انگشتان خود که با آب دهان تر کرده بود آن را خاموش ساخت و ته سیگار گنده را روی کف اطاق له کرد . سرگئی پلاتونویچ خرده شکری را که زوی جلیقه اش ریخته بود تکاند و از اطاق کار بیرون آمد . میتکارا دید و ابرو درهم کشید :

— بیائید تو .

میتکا پیشاپیش صاحب خانه به اطاق کار خنک که آکنده از بوی کتاب و توتون بود وارد شد و احساس کرد که شهامتی که هنگام عزیمت از خانه خود فراهم آورده بود پشت در این اطاق جا مانده است .

سرگئی پلاتونویچ بسوی میز خود رفت و روی پاشنه ها که خش خش کرد چرخید و در حالیکه انگشتانش از پس پشت لبه میز را میخراشید پرسید :

— خوب ؟

— آمده ام از شما تقاضا کنم ...

میتکا در لماب سردولزج نگاه چشمانی که بر او دوخته بود غوطه زده و شانه هایش به لرزه در افتاد .

... لطف بفرمائید یلیز او تا را به من بدهید .

از نومیدی و کینه و ترس عرق نازکی همچون شبنم تابستانی از چهره وارفته میتکا بیرون میتراوید.

ابروی چپ سرگئی پلاتونویچ لرزید و لب بالاایش برآمد، چنانکه مخاط روناسی رنگ زیرلبش نمایان شد. گردن کشید و کاملاً به جلو خم شد.

— چی؟ ... چی یی؟ ... بیشر ف! گم شو! ... بدست آتامانت میدم! هوم! مادر سگ! گه ...!

میتکا، که از فریادهای او جرأت و گستاخی خود را بازیافته بود، خون بنفشی را که به گونه‌های سرگئی پلاتونویچ روی میآورد نگاه کرد.

— لازم نیست بدتان بیاد ... خواستم تقصیرم را جبران کرده باشم. سرگئی پلاتونویچ چشمان بدرجسته از خون و اشک خود را میگرداند. زیر سیگاری یکپارچه آهن را گرفت و بسوی پاهای میتکا انداخت، چنانکه به زمین خورد و بر جسته و به زانوی چپ او اصابت کرد. میتکا، بی آنکه آخ بگوید، این درد را متحمل شد. به يك نهیب در را باز کرد و در حالیکه دندان نشان میداد و از این اهانت و درد گستاخ شده بود فریاد زد:

— هر چه میل خودتانه، سرگئی پلاتونویچ، هر چه میل خودتانه است. پیشنهادم جدی بود... چه کسی دیگر حاضر به گرفتنش خواهد شد. من خواستم شرافتش را حفظ کنم... کیه که خواسته باشه لقمه جویده را به دهن ببره؟ سگها هم ابا خواهند داشت.

سرگئی پلاتونویچ که دستمال مچاله شده‌ای را به لبهایش می‌فشرد، خود را به اورساند و راه او را بسوی در خانه قطع کرد. میتکا در حیاط به دویدن پرداخت. سرگئی پلاتونویچ با اشاره چشم به یعیلیان سورچی که آنجا بود و تکان نمی‌خورد دستوری داد، و همچنانکه میتکا با کلون دروازه و رمیرفت، چهار سگ از گوشه انبار بیرون جستند و بدیدن مرد بیگانه در حیاط رفته و پا کیزه بسوی او شتافتند.

در سال ۱۹۱۰ سرگئی پلاتونویچ از بازار مکاره نیژنی نووگورود يك جفت توله با خود آورده بود، — سیاه با موهای مجعد و پوزه‌های بسیار بزرگ. بفاصله يك سال این توله‌ها بزرگی گوساله‌ای شده بودند. پانچین زنهایی را که از برابر خانه میگذشتند پاره میکردند و سپس عادت یافتند که آنها را بر زمین پینکنند و رانشان را گاز بگیرند، و تنها پس از آنکه يك گوساله ماده متعلق به کشیش پانکراتی و دو بچه خوک متعلق به آتیوپین را پاره کردند، سرگئی پلاتونویچ دستور داد که آنها را به زنجیر ببندند. از آن پس آنها را تنها هنگام شب و يك بار هم در

بهار هر سال برای جفت گیری آزاد میگذاشتند .

پیش از آنکه میتکا فرصت کند بخود بجنبد ، سگ نخست که بایان نام داشت پنجه‌های خود را روی شانه‌هایش گذاشته پوزه‌اش را باز کرده و چنگ‌های خود را در نیم تنه آجیده‌اش فرو برده بود . سگها ، همچنانکه رختهایش را پاره پاره میکردند ، همچون توده سیاهی در اطراف او میچرخیدند . میتکا بادستهای خود دفاع میکرد و میکوشید که نیفتند . پمیلیان را دید که ، در حالیکه از چپش جرقه‌های آتش بیرون میزد ، به مطبخ میرود و در رنگ شده آن را پشت سر خود تند و بشدت می‌بندد .

در گوشه پلکان ورودی ، سرگئی پلاتونویچ به لوله ناودان تکیه داده بود و مشت‌های کوچک و سفید خود را که از موهای راست مانده و بر ابراق پوشیده بود میفشرد . میتکا تلوتلو خوران کلون در را کشید و بیرون رفت و گله سگهای نمره کش را که بوی خیس خورده‌ای میدادند بدنبال ساقهای خون آلود خویش کشید . آخر گردن بایان را شکست و خفه‌اش کرد و چند قزاق که از آنجا میگذشتند بزحمت توانستند او را از سر دیگر سگان رهائی بخشند .

III

ناتالیا جای خود را در خانواده ملخوف باز کرده بود . میرون گریگوریویچ فرزندان خود را خوب بار آورده بود : با آنکه ثروتمند بود و کارگر مزدور میگرفت ، آنها را به کار واداشته به زحمت عادت داده بود . ایللی نیچنا ، که در ته دل عروس بزرگتر را دوست نمیداشت ، از همان روزهای نخست به ناتالیا دل بسته بود .

— بخواب ، خوشگلکم ، باز هم کمی بخواب ! برای چه پاشده‌ای ؟
و در حالیکه پاهای خود را بسنگینی در مطبخ میکشید ، به مهر بانی غرو لند میکرد :

... برو بخواب ، خودمان کارها را می‌کنیم .

و ناتالیا که سپیده دم برخاسته بود تا در کارخانه کمک کند به اطاق خود میرفت .

حتی پانتلی پروکوفیویچ که آن همه در خانه سختگیر بود به زن خود سفارش میکرد :

— میشنوی، زن، ناتاشکارا بیدار نکن تمام روز باندازه کافی زحمت میکشد. برای شخم زدن هم بناست با گریشکا برود. داریا را باید سك زد، میدانی، داریارا. زن تنبل وهرزه ای است. سرخاب میمالد، وسه میکشد. زنك لوند!

ایلی نیچنا زندگی خود را که زیر بار کار خم شده بود بیاد میآورد و آه می کشید:

— دست کم، سال اول را باید به خوشی گذراند.

گریگوری کم کم به وضع تازه خود، یعنی زن داشتن، خو گرفته بود، ولی دلش آشفته بود و پس از سه هفته با وحشت و خشم دریافته بود که کارش با آکسینیا کاملاً پایان نیافته و چیزی مانند خاردرد دلش باقی مانده است. آنچه او بگستاخی، با يك حرکت بی اعتنای دست، از خود دور کرده بود (« مرده است و فراموش شده ... ») خوب در او ریشه دوانده بود. فراموش هم نشده بود. چه، به هر یادی زخمش خون میفشاند. پیش از مراسم زناشویی، هنگام خرمن کوبی، پیوتر در خرمنگاه از او پرسیده بود:

— گریشکا، آکسیوشا را چه میکنی؟

— ها؟

— دلت میسوزه که ولش کنی، نیست؟

— اگر من ولش کنم، بهر صورت کسی پیدا میشه که بگیردش.

و گریشکا آن روز سر خنده و شوخی داشت.

پیوتر، در حالیکه سبیلش را میجوید، — واز پس جویده بود دم بریده شده بود، — گفت:

— مواظب باش. وگرنه موقعی داری زن میگیری که نمیباید....

— ای، همه چیز میگذره، همه چیز دل آدم را میزنه.

گریشکا با يك شوخی از گفت و شنود شانه خالی کرده بود.

ولی کار از این راه سر و سامانی نیافت. شب، هنگامی که گریگوری بوظیفه شوهری زنش را نوازش میکرد و میکوشید با شور شهوت جوانی خود گرمش کند، از جانب او جز سردی و فرمانبرداری و دودلی چیزی نمیدید. ناتالیا میلی به لذات عشق نداشت. از مادر خود سرشتی سست و دیرجوش به ارث برده بود. گریگوری که شور عاشقانه آکسینیا را بیاد داشت، آه میکشید:

— ناتالیا، پدرت حتماً توراروی يك تکه یخ کاشته ... یکسریخ کرده ای.

هر گاه که آکسینیا به او بر میخورد، لبخندی مبهم میزد و مردمک چشمش تیره تر میشد و از لبانش کلماتی بیچسبندگی گل کنار جویبار فرو می ریخت :

— سلام ، گریشنکا ! کار عشق بازیت با زن جوانت چه جور میگذره ؟

— خوبه ...

گریگوری تصور میکرد که با يك پاسخ سرسری خود را خلاص کرده است و میکوشید تا هر چه زودتر از نگاه نواز شکر آکسینیا دور شود .

ظاهراً استبان با زن خود آشتی کرده بود . کمتر به میخانه میرفت و يك روز عصر ، هنگامی که در خرمنگاه گندم باد میداد ، برای نخستین بار پس از قهر و دعواشان به او پیشنهاد کرد :

— آکسیوشا ، چگونه با هم آواز بخوانیم ؟

نشستند و به يك توده گندم کوبیده و خاک آلود پشت دادند . استبان يك سرود سر بازی آغاز کرد . آکسینیا با صدای پر و عمیق خود با او دم میگرفت . آن دو مانند نخستین سالهای زناشویی شان با هم آواز میخواندند . در آن روزگار ، هنگامی که از مزرعه بر میگشتند ، استبان ، زیر لباده ارغوانی شفق ، همچنانکه روی ارا به تاب میخورد ، يك سرود قدیمی میخواند که همچون جاده ای که از استپ خالی و وحشی و پراز بوته های بارهنگ میگذشت اندوهیار و آهسته بود . آکسینیا سر را روی سینه برجسته شوهرش مینهاد و با او میخواند . اسبها ارا به را خش خش کنان می کشیدند و مال بندها به رقص در می آوردند . پیر مردان ده از دور به سرودشان گوش میدادند .

— زن خوش صدائی گیر استبان افتاده .

— میشنوی ، چه خوب با هم میخوانند ... !

— این استبان آوازش درست مثل ناقوسه .

و پیر مردان که روی نیمکت خود فرو مردن شعله های ارغوانی و خاک گرفته غروب را نگاه میکردند ، ازدوسوی کوچه بایکدیگر بحث داشتند :

— این سرود از ناحیه سفلی دونه .

— این را ، رفیق ، در گرجستان ساخته اند .

— بهمین سبب هم مرحوم کریوشکا Kiriouchka آنقدر دوستش داشت !

عصرها گریگوری آواز آستاخوفونش را می شنید . هنگام خرمن کوفتن ، خرمنگاه های شان در جوار هم بود ، آکسینیا را میدید که مانند گذشته به خود مطمئن است و خوشبخت مینماید . دست کم چنین بنظرش میرسید .

استپان دیگر به افراد خانواده ملخوف سلام نمیگردد. جنگك را بدست گرفته محوطه خرمنگاه را می پیمود و گاه شوخی هائی بازش میگرد. آکسینیا میخندید و چشمان سیاهش زیر شال میدرخشید. پاچین سبزش در برابر چشمان گریگوری موج میزد. نیروئی اسرارآمیز گردن گریگوری را میچرخاند و سرش را بسوی خرمنگاه استپان برمیگرداند. توجه نداشت که ناتالیا، در همان حال که با پاتلئی كمك مینمود تا با فهارا پهن کند، با نگاهی مضطرب و غیرتمند به هريك از نگاه های غیرارادی شوهر پی میبرد؛ نمیدید که پیوتر، همچنانکه اسبهارا در محوطه خرمنگاه میچرخاند، نگاهش میکند و چهره اش با لبخندی نازك و نامرئی چین بر میدارد.

در میان همه خفته زمین که زیر شکنجه غلطك های سنگین مینالید، گریشکا اندیشه های مبهمی در سر داشت و بی آنکه توفیقی بیابد میکوشید تا آنکه پاره های لفظان اندیشه را که از دسترس شعورش در میرفتند گرد آورد.

سروصدای خرمن کوبی که از خرمنگاه های دور و نزدیک بر میخواست، همراه با فریاد رانندگان و صغیر شلاق ها و غرش استوانه های ماشین بوجاری، در دشت گسترش مییافت و محو میشد. دهکده که از خرمن ها فربه گشته بود، همچون ماری رنگارنگی که در عرض جاده ای بخواب رفته باشد، در طول کرانه دون زیر آفتاب سرد سپتامبر کرخ میشد. در هر حیاط خانه که با پرچین احاطه شده بود، زیر هر سقف، زندگی خاصی مجزا از دیگران، فعال و شیرین یا تلخ در جوش و خروش بود: بابا بزرگ گریشکا سرما خورده بود و دندانش درد میکرد؛ سرگئی پلاتونویچ ریش دوشقه خود را میان دستهای کشید و در تنهائی از شرمساری میگریست؛ استپان کینه خود را نسبت به گریشا درون جان خود پرورش میداد و شبها در میان خواب لحاف را با انگشتان آهنین خود میخارانند؛ ناتالیا به انبار بناه میزد و روی تپاله ها می افتاد و آنجا کز میکرد و باتنی لرزان بر سادات باستنه ا گرفته خود میگریست؛ خریستونیا که ماده گوساله ای را در بازار فروخته همه پول آن را صرف میخواری کرده بود، اینك در آتش پشیمانی میسوخت؛ گریگوری که از آرزوئی سیری ناپذیر و اندوهی نواخته در شکنجه بود آرمیکشید؛ آکسینیا در همان حال که شوهرش را نوازش میداد کینه فرونشستنی را که نسبت به وی داشت در اشك غرقه میکرد.

داویدکا، آردبیز، که از آسیا اخراج شده بود شبها را با «نوکر» در کلبه کاهگلی انبار گندم بروز میآورد و این يك با چشمانی که از کینه برق میزد

میگفت :

— نه . دیگر بسه ! بزودی ریشه شان را میکنیم . يك انقلاب براشان کافی نبود . باز ۱۹۰۵ دیگری خواهند دید و آنوقت به حسابشان خواهیم رسید ! به حسابشان خواهیم رسید ...
او انگشت تهدیدآمیز خود را که پراز جای زخم بود دراز میکرد و با حرکتی ناگهانی نیم تنه اش را که روی دوش افکنده بود بالا میآورد.
و روزها بدینسان برده کده میگذاشت و با تار شبها در میآمیخت . هفته ها سپری میشد و ماه ها پاکشان میرفت ، باد میوزید ، کوه بهنگام طوفان زوزه میکشید و دون ، بارنگهای آبی و سبز شیشه گون و شفاف پائیز ، بی اعتنا بسوی دریا روان بود .

IV

در پایان اکتبر، روز یکشنبه ای فدوت بود و فسکوف به استانبول رفت .
چهار جفت اردک قرمبی را که در خرچین داشت در بازار فروخت و با پول آن از برآزی مقداری چیت برای زنش خرید و سرانجام آماده بازگشتن میشد .
يك پا روی چرخ نهاده زمین برنگار استوار میکرد ، که مرد ناشناسی که در استانبول بیگانه بود به او نزدیک شد . انگشتان قهوه ای رنگ خود را به لبه کلاه سیاه خویش برد و گفت :

— روز بخیر !

فدوت پلکهای چشمان کالموکی خود را چین داد و با احتیاط زمزمه کرد :

— روز بخیر !

— اهل کجا هستید ؟

— اهل اینجا نیستم ، از ده آمده ام .

— کدام ده ؟

— تاتارسکی .

مرد بیگانه از جیب پل خود قوطی سیگاری را که بر در آن کشتی کوچکی نقش گشته بود درآورد و سیگاری به فدوت تعارف کرد و به پرشی ادامه داد :

— ده تان بزرگه ؟

— متشکرم، تازد سبگار کشیده‌ام . دهکده‌مان ؟ بله ، ده خوبی هست ، در حدود سیمصد خانوار دارد .

— کلیسا هم دارد ؟

— البته ، يك کلیسا دارد .

— آهنگر آنجا پیدا میشه ؟

— منظورتان نعلبند ؟ بله ، نعلبند هم دارد .

— تو آسیاتان کارگاه چلنگری هست ؟

فدوت که سرگرم بستن اسب ناشکیبای خود به ارا به بود، با بدخواهی به کلاه سیاه و چین‌های چهره سفید و نیرومند مرد بیگانه که میان ریش کوتاه و سیاه وی گم میشد نظر افکند :

— منظورتان چی هست ؟

— قصد دارم تو ده تان اقامت کنم و هم‌الآن از پیش‌آتامان استانیترای بیرون آمده‌ام . شما که مسافری ندارید ، ها ؟

— نه .

— میتونید مرا با خودتان ببرید ؟ چیزی که هست تنها نیستم ، يك زن دارم و دو تا پخندان که تقریباً هشت پوط وزن دارد .

— میتونم شمارا ببرم .

در دوزوبل توافق کردند و فدوت نزد فروسکا Froska ، خشکه‌پزی که مسافرش نزد او فرود آمده بود، رفت و آنجا زن لاغرمو بوری را در ارا به سوار کرد و پخندان‌های آهنکوب را در عقب آن جای داد .

استانیترای را ترك کردند . فدوت زبان خود را به صدا در می‌آورد و مهازی‌های بافته را بر پشت اسب خود تکان میداد و کله نوک تیز خود را با آن پس‌گردن هموار بر میگرداند . کنجکاوای شکنجه‌اش میداد . مسافرائش که بسادگی پشت سرش نشسته بودند خاموش بودند . فدوت ابتدا سبگاری از آنها خواست . سپس پرسید :

— از کجا می‌آید ؟

— از راستف .

— اهل همانجا هستید ؟

— چه فرمودید ؟

— می‌پرسم اهل کجا هستید ؟

— ها آ! بله، بله. اهل همانجا هستم، اهل راستف.

فدوت گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را بالا نگهداشته بود و بوته‌های خار استبر را در دوردست مینگریست: در نیم‌ورستی جاده آتامان‌ها، برقله تپه‌ای، میان علف‌های خشک و قهوه‌ای رنگ چشمان تیز و آزموده فدوت تکان خوردن سرهای کوچک هویره‌ها را که بزحمت دیده میشد تمیز میداد.

— تفنگم همراهم نیست، و گر نه هویره شکار میکردیم. می‌بینید چه جور حرکت می‌کنند؟...

فدوت آه کشان آنها را با انگشت نشان داد.

مسافر که پلک چشمان نزدیک بین خود را چین میداد، اعتراف کرد:

— نمی‌بینم.

فدوت هویره‌ها را که به دره سرازیر میشدند با نگاه دنبال کرد و سپس بسوی مسافران خود روی نمود. مرد میانه بالا و تکیده بود. چشمانش که به بینی گوشه‌لایش بسیار نزدیک بود از زیر کی میدرخشید. غالباً هنگام سخن گفتن لبخند میزد. زنش شالی بافتنی به خود پیچیده بود و چرت میزد و فدوت نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند.

— برای چه آمده‌اید تو دهان اقامت کنید؟

— چلنگرم و می‌خواهم کار گاهی باز کنم، تجاری هم می‌کنم.

فدوت دستهای گنده مسافر را با چشمانی دیرباور نگاه کرد. مسافر که به نگاه او پی برده بود، افزود:

— علاوه بر آن، نماینده کمپانی زینگر هستم و چرخهای خیاطی وارد میکنم. فدوت جواب داد:

— اسمتان چیه؟

— اسمم استوکمان Stockman.

— پس روس نیستید؟

— چرا، روسم. پدر بزرگم اصلش لتونی بود.

به اندک زمانی فدوت دانست که یوسف داویدویچ استوکمان چلنگر در کارخانه آکسائی کار کرده است، و پس از آن در محلی واقع در کوبان Kouban و پس از آن هم در تعمیرگاه راه آهن ناحیه جنوب غربی کار کرده است. فدوت با کنجکاوای خود باز اطلاعات فراوان دیگری از مرد بیگانه بیرون کشید.

پیش از آن که به پیشه امپراطور برسند، دیگر زمینه گفتگو به آخر رسیده

بود. فدوت اسب خود را که خیس عرق بود در يك آبشخور طبیعی کنار جاده آب داد، و چون از تکان‌های راه منگ شده بود، به چرت زدن افتاد. هنوز در حدود پنج ورست به دهکده باقی مانده بود.

مهارى‌ها را دور دست خود پیچید و پاهای خود را آویزان کرد و تا آنجا که امکان داشت بر راحتی دراز کشید.

خوابش چندان طولانی نبود.

استو کمان که هی تکان می‌خورد و روی نیمکت خود نوسان میکرد، پرسید:

— زندگی تو ده تان چطور می‌گذره ؟

— هر کسی هر جور از دستش بر آید زندگی میکند .

— روی هم ، قزاق‌ها از سرنوشتشان راضی هستند ؟

— بعضی‌ها راضی هستند و بعضی‌ها نیستند . همه کس را که همیشه راضی

کرد .

چلنگر تأیید کرد :

— درست ، درست ...

و پس از يك لحظه خاموشی، باز به پرسش‌های سردرگم خود که چیزی را

نهفته میداشت ، ادامه داد :

— می‌گی که مردم غذا دارند بخورند ، ها ؟

— ای ، می‌گذره .

— خدمت نظام برایتان سنگنه ، نه ؟

— خدمت نظام ؟ ... به‌اش عادت داریم ، تنها آنجاست که آدم زندگی

کردن را یاد می‌گیره .

— بدیش اینه که قزاق‌ها همه سازوبرگشان را باید خودشان تهیه کنند.

— ها ، این یکی بله ! مادر ج... (فدوت به هیجان آمد و نگاه مضطربی

بسوی زن افکند) . این رؤسامان هستند که پدرمان را در می‌آرند ... وقتی که

بناشد به خدمت سربازی برم ، ورزو هام را فرو ختم و يك اسب خریدم ، ولی

ردش کردند .

مرد چلنگر از سرحيله گری تعجب نمود :

— ردش کردند ؟

— بکل ، بی چون و چرا ! گفتند که پاهاش میوبه . هر چه بحث

کردم ، بامبول زد : «توجه بفرمائید ، پاهاش بین پای اسب‌های مسابقه‌است.»

گفتم: «بامزه گی‌اش به این طرز راه رفتنش، فقط همین.» ولی، نه، نخواستند قبول کنند. خانه خراب شدم!...

بار دیگر گفتگو در گرفت. فدوت که از این بحث به هیجان آمده بود، پائین جست و باخشروئی به نقل داستان‌های دهکده پرداخت، آتامان را بملت نادرستی‌اش در حصه بندی چمنزارها به باد ناسزا گرفت، از زندگی مردم لهستان که هنگامش در زمان خدمت او در آنجا پادگان داشت تمجید نمود. چلنگر نگاه تیز چشمان چرخورده‌اش را روی فدوت که کنار ارا به راه میرفت گردش میداد، باچوب سیگار استخوانی که حلقه‌های فلزی داشت سیگارملایمی دود میکرد و غالباً لبخند میزد؛ ولی چن موربی که همچون اثر زخم پشانی سفید و گریزانش را می‌پیمود آهسته و بزحمت می‌جنبید، گوئی که ازدرون بر اثر اندیشه‌های نهانی حفر شده بود.

نزدیک غروب به ده رسیدند.

بنا به توصیه فدوت، استوکمان به خانه بیوه زنی بنام لوکشا پاپوف Loukechka Popov رفت و دواطاق از او کرایه کرد. همسایه‌های فدوت که که دم در خانه به انتظارش بودند، از او پرسیدند:

— این که بود که باخودت از استانی‌تزا آوردی؟

— يك نماینده.

— چطور يك نماینده؟

— احمق‌های نفهم! به‌اتان میگم يك نماینده: دادوستد چرخ خیاطی دارد. به دخترهای قشنگ مفت میده، ولی، خاله‌جان ماریا، به‌آنها می‌گوید که مثل تو زشت‌اند می‌فروشه.

— لابد تو غول بی‌شاخ و دم قشنگی، ها! با آن دك و پوز کالموکی‌ات که اسب‌ها از آن رم می‌کنند!

— کالموک‌ها و تاتارها، نه نه جان، فرمانروای استپاند و کارشان شوخی- بردار نیست.

هنوز يك شب از اقامت چلنگر استوکمان در خانه لوکشکای بیوه — که چشمانش لوج بود و زبان‌ش تا بغواهی دراز — نگذشته بود، که درده خبردهن به دهن میگشت:

— میدانی، جانم، چه شده؟

— چی؟

— فدوت کالموک با خودش يك آلمانی آورده .

— نه ؟

— به حضرت مریم ! کلاه به سرش هست و اسمش هم استوپول ... استو کال ...

يك همچو چیزی هست .

— باید پلیس باشه ؟

— نه ، قربانت میروم ، ما مور ماته .

— نه ! جانم ، مردم دروغ میگویند ، از قرار ، مثل پسر کشیش پانکراتی

حسابداره .

— پاشکا Pachka ، نازدلم ، يك دویزن بروخانه لوکشا یواشکی ازش

پیرس : دانه جان ، این که تو خانه ات منزل کرده کیه ؟

— زود بدو ، جان دلم !

روز دیگر تازه وارد خود را به آتامان دهکده معرفی کرد .

فیودور مانیتسکوف Manytskov ، که از سه سال پیش آتامان بود ، مدتی

دراز جواز را که جلدی از مشمع مشکی داشت در دست خود زیر و رو کرد .

منشی اش یگور ژارکوف نیز بنوبه خود آن را واری نمود . نگاهی به یکدیگر

افکندند و سپس آتامان ، با حرکت آمرانه دست به عادت دیرینه استواری ارتش ،

گفت :

— میتونی اینجا اقامت کنی .

مرد بیگانه سرفرو را آورد و بیرون رفت . يك هفته ای گذشت و او از خانه

خود پا بیرون نگذاشت . مانند موش در سوراخ خود زندگی میکرد . پیوسته

ضربات تبر شنیده میشد : کارگاه خود را در محلی که پیش از این مطبخ تابستانی

بود آماده میساخت . کنجکای سیری ناپذیر زنان درباره او فروکش کرد . تنها

بچه ها سراسر روز پشت پرچین خانه میایستادند و با علاقمندی گستاخانه ای

نگاهش میکردند .

V

سه روز پیش از عید شفاعت حضرت مریم ، گریگوری و زنش برای شخم

کردن به مزرعه رفتند . پاتلئی پروکوفیویچ ناخوش بود . در حالیکه روی

چوب بفل خود تکیه داده از دردی که کمرش را درهم میشکست ناله میکرد ،

از آن ها جدا شد .

— گریشکا، آن دومزرعه‌ای که پشت چمن‌های دره سرخ هست، آن‌ها را شخم میکنی .

— خوب ، خوب .

گریگوری که هنگام صید ماهی سرما خورده بود و گلوی خود را با پارچه بسته بود، با صدائی گرفته پرسید :

— آن تکه زمین دره بیدها را چه بکنم ؟

— باشه برای پس از عید . فعلا همین کافی است . زمین دره سرخ يك کروگ Kroug و نیمه ، خودت را زیاد خسته نکن .

— پیوتر می‌آد کمک مان کنه ؟

— با داشکا میره به آسیا . گندم را همین حالا باید آرد کرد ، چون که بعداً سرشان خیلی شلوغ میشه .

ایلی نیچنا نان شیرمال تازه در پیراهن ناتالیا فرو کرد و آهسته گفت :

— میتونید دونیاشکا را با خودتان ببرید ، گاوها را براتان راه خواهد

برد .

— خودمان دونفری از عهده بر می‌آئیم .

— خودت میدانی ، نازنینم ، خدا همراه !

دونیاشکا از حیاط عبور میکرد و کمر باریکش زیر بار کبه رخت خیس که برای آب کشیدن به ساحل دون میبرد خم شده بود .

— ناتاشا جان ، دره سرخ پر از ترشك وحشی هست ! بچینید !

— می چینم ، می چینم .

پانتلئی پروکوفیویچ عصای خود را تکان داد و گفت :

— خفه میشی ، جفجنوا !

سه جفت گاو خیش وارونه شده را روی جاده میکشیدند و بر خاکی که

از خشکی پائیزه سفت شده بود خط رسم میکردند . گریگوری دمبدم دستمالی

را که دور گردن خود بسته بود مرتب میکرد و سرفه کنان از حاشیه جاده میرفت .

ناتالیا کنار او قدم برمیداشت و خرجین آذوقه روی پشتش تکان میخورد .

بیرون دهکده ، در استپ ، هوا در آرامشی شفاف بیحرکت مانده بود .

پشت چراگاه همگانی ده ، در پس تپه خمیده پشت ، گاو آهن هازمین را شانه میکردند

و ارابه رانان سوت میزدند . در طول شاهراه بوته‌های کوتاه افسنتلین رنگ

خاکستری مایل به آبی داشت، اسپرک‌های کنار جاده از زخم دندان گوسفندان بی‌برگ مانده بود، سبزه‌ها سرفروذ آورده دعا میکردند و تارهای بلند و مواج عنکبوت که همچون شیشه سخت و پرطنین بود از هرسو در آسمان سرد گشته کشیده شده بود.

پس از عزیمت گریگوری و ناتالیا برای کار شخم، پیوتر و داریا آماده رفتن به آسیا شدند. پیوتر سرندهی در انبار کار گذاشته گندم الک میکرد. داریا کیسه‌ها را پر میکرد و در ارا به مینهاد. پاتلئی پروکوفیویچ اسب‌ها را به ارا به بسته ساز و برگشان را بدقت مرتب میکرد:

— دیگر آماده میشدید؟

پیوتر از داخل انبار پاسخ داد:

— هم الان.

در آسیا ازدحام بود. ارا به‌ها حیاط‌را پر کرده بودند. همه بسوی قبان هجوم می‌آوردند. پیوتر مهارتی را بسوی داریا پرتاب کرد و از ارا به بریزست. از «نوکر» که پای قبان ایستاده مراقب بود پرسید:

— نوبت من نرسید؟

— هنوز مانده.

— حالا شماره چندمه؟

— سی و هشت.

پیوتر رفت تا بار ارا به‌اش را خالی کند. در این میان در اطاق توزین مشاجره‌ای در گرفت. صدائی گرفته و خشمگین زوزه می‌کشید.

— خوابیده بودی و حالا آمده‌ای؟ برو کم شو، خاخول Khokhol^۱، و گرنه دنده‌ات را نرم میکنم.

پیوتر صدای یاکوف فعل‌اسبی را شناخت. گوش فراداد. هیا هو فزونی گرفت. پیوتر بخوبی صدای شرق یک سیلی را شنید و دید که یک اوکراینی سالمند و ریشو که کاسکتش را پس گردن پائین آمده بود از تالار توزین بیرون آمده، در حالیکه گونه‌اش را گرفته است فریاد میزند:

— به به، برای چی؟

— دگ و پوزت را خرد میکنم...!

۱ — نام مسخره‌ای که به مردم اوکراین میداده‌اند.

- باش تا چه می بینی ! ...

- نیکیفور Nikifor ، بیا اینجا !

یاکوف نعل اسبی ، توپچی دلیر و زورمند (هنگام خدمت سر بازی یکروز که اسبش را نعل میکوبید ، اسب جفتک پراند و با سمزد به صورتش چنانکه بینی اش خرد شد و دندانهایش شکست و اثر نعل بر چهره اش ماند ؛ زخم بیضی شکل جوش خورد و به رنگ کبود درآمد ، دوسر نعل دولکه کوچک سیاه بجا گذاشت و از آن پس او یاکوف «نعل اسبی» لقب یافت) ؛ باری ، یاکوف ، در حالیکه آستین های خود ۱۰ مالا میزد ، شتابان به حیاط دوید . او کراینی بلند بالای که پیراهن گلرنگ به تن داشت از پشت مشتی بقوت بر او فرود آورد . نعل اسبی تلو تلو خورد ، ولی سر پا ماند .

- برادرها ! دارند قزاق ها را میزنند ! ...

قزاق ها درهم و برهم از در آسیا بیرون جستند و به حیاط که پراز ارابه ها بود آمدند .

دم دروازه زد و خوردی در گرفت . فشار تن های مردان چنان بود که در صدا داد . پیوتر کیسه خود را رها کرد و سینه صاف کرد و با قدم های آهسته به آسیا رفت . دارپاکه روی ارابه ایستاده بود دیدش که از لای جمعیت به وسط معرکه می رود و کسانی را که راه بر او سد می کنند بر زمین می افکند . و چون دید که بضرب مشت او را تادیوار عقب رانده اند و بر زمین افکنده لگدمال می کنند ، فریادی برکشید . از گوشه ای از ماشین خانه میتکا کور شونوف جست و خیز کنان دوید و میله آهنی را بالای سر خود به گردش درآورد .

همان او کراینی که «نعل اسبی» را از پشت زده بود ، در حالیکه آستین پیراهن گلرنگش پاره شده بسان بال پرندۀ مجروحی از دنیالش موج میزد ، از معرکه بیرون گریخت . او کاملاً به جلو خم شده بود و دستهایش بر زمین میساختند . خود را به نخستین ارابه رساند و باسانی مال بند آن را درآورد . فریادهائی کشیده با صدائی گرفته بر فراز حیاط آسیا در پرواز بود :

- آ آ آ آ آ ... !

- هوووو !

- آ آ آ آ آ ... !

- آ آ آ آ آ ... !

از همه سو خش خش و مهمه ضربات و ناله ها و زوزه ها بر میخاست .

سه تن برادران شومیلین که شامیل لقب داشتند از خانه بیرون دویدند . آلکسی ، برادر یکدست ، با پا به مهاریهائی که کسی از دست رها کرده بود گیر کرد و دم دروازه حیاط افتاد . از جا برخاست و ، درحالی که آستین خالی دست چپ خود را روی شکم میفشرد ، از میان مال بندهائی که کنار هم قرار داشت بدر جست . برادرش مارتین خم شد تا پاچه های شلوار را در جوراب های سفید خود فرو کند . در آسیا زد و خورد بر شدت خود می افزود . یکی فریادی بر کشید که همچون تار عنکبوت چرخ زنان تا فراز بام شیروانی آسیا بالا رفت . مارتین قد راست کرد و دوان دوان خود را به آلکسی رساند .

داریا نفس زنان ، درحالی که انگشتان خود را بهم می پیچاند ، همه این صحنه را از بالای ارا به مینگریست . زنان در اطراف او زوزه میکشیدند و می گریستند . اسبها از سراطراب کردن می کشیدند ، گاوها نمره میکردند و خود را به ارا به ها می چسباندند ...

سرگئی پلاتونویچ بارتنگ پریده و لبان لرزان پاکشان آمد و گذشت و شکمش همچون تخم مرغ گردی زیر جلیقه اش لنگنه میخورد . داریا دید که آن مرد او کراینی که پیراهن گلی به تن داشت بایک ضرب مال بند میتکا کور شونف را از پای در آورد و خود بیدرتنگ نقش زمین شد . و مال بند را که شکاف برداشته بود از دست رها کرد ؛ آلکسی یک دست ، که بامشت سنگین تر از سرب خود ضربهای برپس گردنش فرود آورده بود ، اینک لگدمالش میکرد . صحنه های ناجور این زد و خورد بصورت تکه های رنگارنگ از برابر چشمان داریا میگذشت . بی آنکه تعجبی به وی دست دهد ، دید که میتکا کور شونف زانورده بامیله آهنی خود ضربهای بر سرگئی پلاتونویچ که دوان دوان از برابرش میگذشت وارد آورد . این یک با بازوان ازم گشاده افتاد و همچون خرچنگ خود را سینه کش به اطاق توزین رساند . مردم پایش را لگد میکردند و بر زمینش می انداختند . داریا خنده های هیستریک سرداد که کمان سیاه ابروان و سمه کشیده اش از آن درهم شکست . اما چون دید که پیوتر تلوتلو خوران از میان دریای متلاطم و پر خروش دعوا بدر آمده است وزیر ارا به ای دراز کشیده خون قی میکند ، خنده دیوانه وارش قطع شد . گروه دیگری از قزاقان چوب بدست از ده سر میرسیدند و یکی از ایشان اهرمی بالای سرتکان میداد . دعوا دامنه غول آسایی پیدا میکرد . مردان نه چنان یکدیگر را میزدند که در میخانه ها پس از بدمستی میرفتند . همچنین این یک نبرد منظم و دودسته در جشن کلوخ اندازان نبود . او کراینی جوانی با پایهای ازم گشاده

دم در اطاق توزین افتاده بود و سرشکسته اش میان خون سیاه دلمه بسته قرار داشت . چند دسته ازموهای به خون آغشته و بهم چسبیده اش بر چهره اش ریخته بود . بی شك سفر او روی زمین شاد و زیبا به پایان رسیده بود...

او کراینی ها بسان گله گوسفند به انبار گندم های تازه راه میزد و رانده شده بودند . هر گاه او کراینی پیری قدم جسارت پیش نهاده ، کار پایان بدی پیدا میکرد : وارد اطاق شد و از بخاری هیزم مشتعلی بیرون کشید و بسوی انبار که در آن بیش از هزار پود گندم نهاده بود دوید . دود از پس شانه اش همچون پرده ای موج میزد و جرقه هایی که در روشنائی روز رنگ پریده می نمود بر می جست . هیزم سوزان را که چك چك صدا میداد به بام گالی پوئی نزدیک کرد و وحشیانه فریاد کشید :

— حالا آتش میزنم !

قزاق ها بکه خوردند و بی حرکت ایستادند . باد شدیدی از جانب خاور میوزید و دود را بسوی گروه فشرده او کراینی ها میبرد . کافی بود جرقه ای روی گاه خشك بیفتد تا سراسر دهکده را دود فرا گیرد ...

همه خفه و کوتاهی صفوف قزاقان را به حرکت در آورد . بسوی آسیا عقب رفتند ، ولی مرد او کراینی هیزم را تکان میداد و دود آبی رنگ و قطرات آتش از آن فرو میبارید و فریاد میزد :

— آتش میزنم ! ... حالا آتش میزنم ! ... برید بیرون از حیاط ! ...

محرك این زد و خورد ، یا کوفه نعل اسبی ، که چهره دگرگون گشته اش پراز لکه های کبود شده بود ، نخستین کسی بود که از حیاط آسیا بیرون رفت . دیگر قزاقان پشتاب از او پیروی نمودند .

او کراینی ها اسب های خود را به ارابه ها بستند ، و در حالی که گره تسمه چرمی شان را در هوا تکان میدادند و بپا ایستاده اسب هارا شلاق میزدند ، از حیاط بیرون شتافتند و با غرش جرخ های ارابه ها روی جاده دهکده دور شدند .

آلکسی یکدست میان حیاط ایستاده بود . آستین خالی پیراهنش که اشتهاش بانخ بسته شده بود روی شکم لاغرش نوسان میکرد . مانند همیشه تشنجی پلك چشم و گونه چش را میبرد .

— قزاق ها ، سوار شید !

— برویم بگیریمشان !

- تاسر بالائی جاده به‌اشان میرسیم! ...
 میتکا کور شونف داشت از حیاط بیرون می‌رفت، موجهای تازه‌ای توده‌قزاقان
 را که در آسیا گرد آمده بودند تکان میداد. در این میان مردی ناشناس که کلاهی
 سیاه به‌سر داشت و هیچکس تا آن دم متوجه وی نشده بود با قدم‌های تند از ماشین-
 خانه بیرون آمد. با چشم‌های ریز و تیز خود مردم را و رانداز کرد و دست‌ها را
 بالا برد:

- صبر کنید!

- که هستی، تو!

- «نعل‌اسبی»، ابروانش را که می‌جنبید درهم کشید.

- این دیگر از کجا پیدا شده؟

- بز نیدش!

- ها! ...

- هو! او! او!

- دوستان من، وایستید!

- برو این حرف‌ها را برای سگ‌ها بزن!

- دهاتی!

- دم بریده!

- بزن، یا کوف. دک و پوزش را خرد کن!

- بزن تو چشم‌هاش! ... تو چشم‌هاش! ...

مرد لبخند شرمنده‌ای زد ولی نترسید. کلاهش را برداشت و با سادگی
 بی‌مانندی پیشانی خود را پاک کرد. لبخندش جوش و خروش همگان را
 فرو نشاند.

با کلاه نمدی خود خون سیاهی را که دم در اطاق توزین بر زمین ریخته
 بود نشان داد:

- چه خبر بود؟

آلکسی یکدست که گونه و چشمش همچنان در تشنج بود به آسودگی
 جواب داد:

- خاخول‌ها را زدیم.

- برای چه زدیدشان؟

- «نعل‌اسبی» قدمی پیش نهاد و با حرکت پشت‌دست فین خون آلودی را که از

بینی اش روان بود پاک کرد و توضیح داد:

- برای نوبت ، آن ها حق ندارند زودتر از ما برند .

- دیگر این را از یاد نمیبرند !

- اه ، باید خودمان را به اشان برسانیم ... نکنه تو استپ آتش سوزی راه بیندازند .

- اما ترسیده بودیم ، ها ! خیال می کنی بر اش کاری داشت که آتش

بزنه ؟

- یارو دیوانه شده بود ، به يك چشم بر هم زدن آتش میزد .

آفونگا اوزروف لبخند زنان گفت:

- این خاخول ها هم عجیب جوشی هستند .

مرد ناشناس با کلاه خود بسوی او اشاره کرد:

- تو خودت چه هستی؟

آن يك از سر تحقیر از لای دندان های فاصله دار خود تنی بیرون ریخت و با

نگاه مسیر آن را دنبال کرد ، يك پای خود را باز گذاشت :

- من قزاق هستم ، اما نکنه تو کولی باشی؟

- نه ، هر دو مان روس هستیم .

آفونگا بالحنی شمرده و مؤکد جواب داد :

- چه حرف مفت!

- قزاق ها ، خودت میدانی که اصلشان روسه .

- اما من بهات میگم که قزاق ها اصلشان قزاقه .

- رعیت بودند . آن روز گارهای قدیم آمدند و در ساحل دون مستقر شدند ،

و آنوقت به اشان قزاق نام دادند .

آلکسی یکدست با خشمی فرو خورده ، و در حالیکه انگشتان باد کرده اش را

مشت میکرد ، بهوی اندرز داد:

- برو پی کار خودت ، مردا

و تشنج عصبی اش شدت گرفت .

- این همان گهی است که آمده تو ده مان مقیم شده ! دیدی ، بی شرف ،

میخواه ما را رعیت بکنه !

- چه چی ؟ آفاناسی Afanassi ، شنیدی چه گفت؟

- تازه آمده . تو خانه لو کشکای لوچ منزل کرده .

دیگر برای تعاقب او کراینی‌ها وقت گذشته بود. قزاق‌ها، درحالی‌که باشور و هیجان درباره دعوائی که در گرفته بود بحث می‌کردند، پراکنده شدند.

شب هنگام در استپ، درهشت ورستی دهکده، گریگوری با اندوه به ناتالیا می‌گفت:

— برام ییکانه‌ای، عجیبه ... می‌بینی، تو مثل ماهی: نه آدم را خنک می‌کنی نه گرم. ناتاشکا، تو را دوست ندارم، نباید از من برنجی. من نمی‌خواستم در این باره با تو حرف بزنم، ولی خوب می‌بینم که نخواهم توانست به این جور زندگی ادامه بدهیم ... دلم برات می‌سوزه؛ هر چه باشه طی این روزها با هم خو گرفته‌ایم، ولی تو قلب من هیچ چی نیست، خالی است. درست مثل استپ، در این موقع ...

ناتالیا کشتزار ستارگان دوردست و چادر شب آسای ابری را که از فراز سرشان می‌گذشت نگاه می‌کرد و خاموش بود. از آن بالا، از درون خلاء کبود فریاد کلنگ‌های عقب مانده مانند همه زنگوله‌های سیمین به گوش می‌رسید. علف‌های خشکیده عطری آندوهیار و کشنده داشت. جایی روی یکی از تپه‌ها، لکه سرخ آتشی که برزگران افروخته بودند میدرخشید ...

گریگوری سپیده دم از خواب بیدار شد. بقدر سه انگشت برف روی پوستینش نشسته بود. استپ زیر پهنه آبی و دوشیزه وار برف تازه و رخشان سست مانده بود و رد پای نیلی رنگ خرگوش و لگودی آشکارا در نزدیکی اردوگاهشان دیده میشد.

VI

از زمان‌های پیش چنین بود: هر بار که قزاقی از جاده میلرووو Millérovo می‌گذشت، اگر به او کراینی‌ها بر می‌خورد — روستاهایشان از نیزنه یا بلونوفسکی Nijné - Iablonovski تا میلرووو در فاصله‌ای بالغ بر هفتاد و پنج ورست گسترش می‌یافت — کافی بود که نخواهد به ایشان جاده بدهد تا کتک بخورد. ازینرو قزاق‌ها همواره برای رفتن به ایستگاه راه آهن چندین ارا به با هم برای می‌افتادند و در این صورت باکی از آن نداشتند که دعوا راه بیندازند.

— هه، خاخول! راه بده. تو کثافت روی زمین قزاق‌ها زندگی میکنی

و باز نمیخواهی به ما جاده بدی ؟

او کراینی ها هم ، وقتی که میبایست گندم خود را به انبارهای پادامونوف ببرند ، کارشان به آسانی نمی گذشت . آنجا بی هیچ دلیلی زد و خورد شروع میشد ، تنها برای همین که خاخول ها خاخول بودند و میبایست خاخول ها را کتک زد .

کمتر از يك قرن پیش ، دستی بدقت در سرزمین قزاقان بذر کینه طبقاتی افشاند و پادلسوزی از آن مراقبت کرده بود و دانه ها نیز جوانه های انبوهی زده بود : در زد و خوردها خون قزاقان با خون تازه واردان از روسی و اوکراینی می آمیخت .

دو هفته پس از زد و خورد در آسیا ، يك کلاتر پلیس روستائی همراه يك باز پرس به دهکده آمدند .

استو کمان پیش از دیگران مورد بازپرسی قرار گرفت . باز پرس - کارمند جوانی از يك خانواده اشرفی قزاق - همچنانکه در کیف خود می کاوید از او پرسید :

- پیش از آمدن به اینجا کجا اقامت داشتید ؟

- در راستف .

- در ۱۹۰۷ برای چه زندانی شدید ؟

نگاه استو کمان روی پرونده و روی فرق سر باز پرس که اریب وار باز شده و پراز پوسته بوه لغزیده :

- بعلت شرکت در اغتشاشات .

- هوم ... در آن موقع کجا کار میکردید ؟

- در تمبر گاه های راه آهن .

- شغل تان چه بود ؟

- چلنگر .

- یهودی هستید ؟ تازه بدین مسیح در آمده اید ؟

- نه ، به نظر من ...

- کاری به نظر تان ندارم . تبعید شده اید ؟

- بله .

باز پرس سر را از روی پرونده بلند کرد و لبهای تراشیده خود را که پراز جوش بود جنباند .

— به شما توصیه میکنم از اینجا بروید ... (وبا خود چنین ادامه داد :
 گرچه خودم آنچه لازم است در این باره انجام خواهم داد.)
 — برای چه، آقای باز پرس ؟
 باز پرس به این پرسش با پرسش دیگری پاسخ داد:
 — آن روز که در آسیا دعوا شد ، شما به قزاق های اینجا چه گفتید ؟
 — راستش ...
 — کافی است . میتونید بروید .

استو کمان روی ایوان خانهٔ موخوف آمد (مقامات دولتی همیشه نزد
 سرگئی پلاتونویچ وارد می شدند و از رفتن به قهوه خانه سر باز میزدند) ، شانه ها را
 بالا افکند و به لتهای رنگ کرده در چشم دوخت .

VII

زمستان خود را بیکباره ظاهر نکرده بود . برفی که تازه باریده بود
 پیش از عید شفاعت مریم آب شده و مردم باردیگر گلهای دام را به چراگاه ها
 برده بودند . يك هفته باد جنوب وزید و هوا دوباره گرم و زمین از یخبندان
 آزاد گشت و گیاهان دیررس استپ گلهای رنگارنگ دادند .

این گرمی هوا تاجشن میخائیل قدیس طول کشید و سپس یخبندان آغاز
 گشت و برف باریدن گرفت . سرما روز بروز فزونی مییافت ، ضخامت برف
 باز بیشتر میشد و در جالیزهای متروک ساحل دون ، از فراز پرچین ها که گنبد های
 برف بر آن مانده بود ، نقش بهم تافته رد پای خرگوش ها به کار گلدوزی بزرگی
 میمانست که دختران جوان بدست میگیرند . کوجه ها خالی بود .

دود تپاله ها بر فراز ده پخش میشد . زاغها که بسوی آبادی ها رخت
 کشانده بودند نزدیک توده های خاکستری که کنار جاده ریخته بود گردش می-
 کردند . اثر سورتیه ها همچون نوار آبی رنگ رفته ای به شکل مارپیچ دور
 می شد .

يك روز انجمن ده در میدان بازار تشکیل شد : موعده تقسیم قلمستان ها و
 بریدن سرشاخه ها فرامیرسید . قزاق ها با پوستین و شل ، درحالی که چکمه های
 نمادی شان صدا میداد ، دم پلکان ورودی اداره ده گرد آمدند . سرانجام آنان را
 بدرون اداره راه دادند . معتمدان محل — پیرانی باریش نقره قام — پهلوی آتامان

ومنشی وی کنار میز نشستند و آنان که جوانتر بودند - جوانان بی ریش یا صاحب ریش های رنگارنگ - بان منشی قیسی به یکدیگر چسبیده بودند و در گرمای یقه های پوست گوسفند خود زمزمه میکردند . منشی با خط ریز خود صفحه کاغذی را سیاه میکرد و آتامان از بالای سر او نگران وی بود . هیاهوی خفه ای تالار سرد را پر میکرد .

- حالا ، بهر سیم به یونجه ...

- ها ، بله ... یونجه چمنزار را میشه بعنوان علوفه بکار برد ، ولی دراستی جز اسپرک چیزی پیدا نمیشه و آن هم چندان نیست .

- پیشترها ، چارپاها تا عید نوئل میتونستند بچرند .

- کالموکا ، بختشان بلند .

- ها ، بله ...

- آتامان قلاده به گردن داره . نگاه کن ، نمی تونه سرش را بچرخاند .

- بهر یوز ، چه قورت داده ؟

- سر عمو جان ، بگو ببینم ، میخواهی از زمستان زهر چشم بگیری ؟ عجب

پوستینی به دوش داری ! ...

- حالا است که کولی ها شل شان را می فروشنند .

- یک بار ، هنگام نوئل ، یک دسته کولی می بایست شب را در استپ

بگذراندند ، ولی بالا پوش نداشتند روی خودشان بگذارند . یکی شان تورماهیگیری

روی خودش میکشد و تامنزا استخوانش از سرما یخ می کنه . وقتی که بیدار میشه ،

یارو کولیه ، یک انگشتش را از میان حلقه تور بیرون می آره و رو به مادرش می

کند : « آ مامان ، بیرون چقدر سرده ! » ...

- خدا رحم کنه ، یخبندان بزودی شروع میشه .

- باید گاوها را نعل زد ، چاره دیگری نیست .

- چند روز پیش من در « گودال شیطان » چند تا درخت بید بریدم .

چیزهای خوبیه .

- زاخار ، دکمه شلوارت را ببند ... اگر یخ بزنه ، زنت از خانه بیرون

میکنه .

- آهای ، آودما بچ Avdélitch ، توئی که از ورزوی تخم گیری مواظبت

میکنی ؟

- زیر بار نرفتم ... پارانکا مریخی Paranka Mrykhine عهده دارش

شد ... گفت : وزن بیوه‌ای هستم ، این کار برایم یه سرگرمی است . به‌اش گفتم :
وبگیرش ، واگرازش بچه‌دار شدی ...

- ها ! ها ! ها !

- می ! می ! می !

- آقایان ریش سفیدها ! درمورد قلمستان چه می‌کنیم ؟ آهای ، ساکت !

- گفتم : واگرازش بچه‌دار شدی ، خودم پدر تمعیدیش میشوم .

- ساکت ! خواهش میکنم !

جلسه آغاز شد . آتامان عصای فرماندهی خود را که رویش بخار گرفته بود
نوازش داد و نام تقسیم کنندگان را خواند . مهی در اطراف او معلق بود و او با
انگشت کوچک تکه‌های یخ را از ریش خود برمی‌کند . پشت سر او نیز ، دم در که
پیوسته باز بسته میشد ، مه گرفته بود . مردم به یکدیگر فشار می‌آوردند و
با سر و صدا فین میکردند .

ایوان تومیلین که میکوشید بر صدای آتامان فائق آید فریاد میزد :

- قطع سر شاخه‌ها را نباید برای پنجشنبه معین کرد !

و در حالی که سرش را با آن کاسکت آبی رنگ توپچیان به یک سو خم میکرد ،
گوشه‌های سرخ گشته خود را می‌مالید .

- برای چه ؟

- آهای توپچی ، نزدیکه گوشه‌ها را از یخ بکنی .

- گوش گاو بجاش میدوزیم .

- پنجشنبه نصف مردم میروند یونجه‌ها را به انبار بیارند . راستی ، کار

شما هم خنده‌داره ... !

- بگذارش برای یک هفته .

- آقایان ریش سفیدها !

- چه خبره ؟

- خدا بهمراه !

- هو ! هو ! هو ! ...

- ها ! ها ! ها ! ...

ماتوای کاشولین Matvéi Kachouline پیر ، که روی میز نامتبادل خم
شده بود ، از خشم روزه میکشید و عصای خود را که از چوب صاف افرا بود بسوی
تومیلین نفاذ می‌رفت :

— یونجه باشه برای بند! ... تترس! ... توهم مثل همه ... تو میخواهی همیشه به میل خودت کاری کنی. پسر جان، همچو زلفه هر کسی، هنوز خیلی جوانی! ... به! اه! نگاهش کنید! ... هه!

— توهم با این سن وسالت به دهن دیگران ننگ می کنی ...
آلکسی یکدست از آن عقب سرش را جلو آورد و چشمک میزد و گونه سوراخ شده اش از روی تشنج می پرید.
شش سال بود که با کاشولین برای تکه زمینی که پیرمرد از او غصب کرده بود قهر بود. هر سال در بهار با او کتک کاری میکرد، گرچه آن تکه زمین باندازه یک دستمال توی جیب بود و با چشم بسته میشد از روی آن تف انداخت.
— خفه شو، کنه!

— حیف که خیلی دوری و از این جادستم به تو نمی رسه، و گرنه کاری میکردم که از سوراخ بینی خون بشاشی.

— نشانت میدهم، رستم یکدست، رعشه ای! ...

— هیس! دعوا نکنید!

— کتک کاری میخواهید بکنید، برید توحیاط، نه، راستی! ...

— ولش کن، آلکسی. نگاه کن، موهای سرش راست ایستاده، طوری که شب کلاهش تکان میخوره.

— آنهایی که رسوائی راه میاندازند، باید فرستادشان زندان.

— آتامان بامشت به میز کوفت، چنانکه میز به ناله درآمد.

— نگهبان هارا خبر می کنم، ها! ساکت! ...

همه مه فروکش کرد، و پس از آنکه چند لحظه ای در صفوف عقب ادامه یافت خاموش گشت.

— قلمستان ها را روز پنجشنبه سرتیغ آفتاب قطع میکنیم.

— آقایان ریش سفیدها، چه نظر دارید؟

— بسیار خوب!

— خدا بهمراه!

— امروزه دیگر چندان به حرف ریش سفیدها گوش نمیدند ...

— تترس، ناچارند گوش بدهند. خیال می کنند که هر چه دلشان بخواد میتوانند بکنند. آلکاشاکای من، وقتی که سهمش را به اش دادم میخواست شکم را پاره کنه. دست برد و پراهنم را گرفت. ولی خوب سر جاش نشاندمش.

«اگر در این باره دو کلمه به آتامان وریش سفیدها بگسم، شلاقت میزنند...»
آرام گرفت و مثل علف زیر آب پهن شد.

آتامان باردیگر به سخن درآمد:

— آقاییان ریش سفیدها، ماهمچنین دستورهای از آتامان استانیتر ادریافت کرده ایم... (آتامان سر به اطراف میگرداند: بقیه بلند او نیفورم چانه اش را چنگ می گرفت و در گوشت گردنش فرو می رفت)... شبیه آینده در استانیتر! منتظر جوان هاما هستند که برند قسم یاد کنند. طرف عصر باید در اداره استانیتر باشند.

پانتلی پروکوفیویچ کنار پنجره نزدیک درایستاده بود و ساق پای نازک خود را بسان کلنگ تار کرده بود. میرون گریگوریویچ با پوستین گشاده روی لبه پنجره نشسته بود و میان ریش قهوه ای رنگ خود لبخند میزد. مژه های کوتاه سفید رنگش از کرک یخ پوشیده شده و خالهای بزرگ قهوه ای رنگش که از سرما خون بدان روی آورده بود خاکستری مایل به آبی شده بود. چند تن قزاق جوان، خندان و چشمک زنان، نزدیک آن دو گرد آمده آوده ایچ «چاخان» را در میان گرفته بودند. آوده ایچ، رفیق زمان سر بازی پانتلی پروکوفیویچ که که هنوز جوان مینمود و همیشه مانند سیب سرخ بود، روی نوک پاها نوسان میکرد و کلاه پوست سر بازان هنگ آتامان سکی را با رویه آبی رنگ و صلیب قرمزی روی پس گردن هموار و بی موی خود انداخته بود.

آوده ایچ در گارد امپراطوری خدمت کرده بود. با نام سینیلین Siniline بدانجا رفته و با لقب «چاخان» باز گشته بود.

او نخستین مردی از اهالی ده بود که در هنگ گارد خدمت کرده بود و بر اثر آن دگرگونی شگرفی در او پدیدار شده بود: تا آن زمان جوانی بود مثل دیگر جوانان، شاید هم از کودکی اندکی خرف! ولی پس از بازگشت از خدمت سر بازی دیگر آن سیو بشکسته و آن پیمان ریخته بود. از همان روز نخست به نقل داستان های عجیب و باور نکردنی درباره خدمت خود در کاخ تزار و حوادث یکسر خارق العاده ای که بقول او برایش در پترسبورگ روی نموده بود پرداخت. در آغاز، شنوندگان حیرت زده سخنان او را باور نمیکردند و با دهان باز آنچه را که میگفت درست می شمردند، ولی بعد معلوم شد که آوده ایچ از آن دروغگوهای است که ده از آغاز پیدایش به خود ندیده است. دیگر آشکارا به ریش خندیدند، ولی، حتی هنگامی که میچش باز میشد و دروغش معلوم می گشت،

سرخ نمیشد (گرچه شاید هم سرخ میشد، ولی به سبب سرخی معمولی چهره اش پیدا نبود) و او همچنان به دروغ گفتن ادامه میداد. و چون پا به سن گذاشت، دیگر کاملاً اختیار ازدستش بدررفت. همین که به وی ثابت میکردند که دروغ گفته است، خشمگین میشد و کار را به زدو خورد میکشاند؛ و اگر کسی چیزی به وی نمی گفت و همین قدر به لیخند زدن اکتفا میشد، داستان های باور نکردنی بهم مییافت و متوجه ریشخند نمیکشت.

از این گذشته، مردی کارآمد و زحمتکش بود. همه کاری را از روی سنجیدگی و گاه نیز با زیرکی انجام میداد، ولی همین که گفتگو از دوره خدمتش در هنگ گارد به میان میآمد... شنوندگان چنان به خنده می افتادند که شکم خود را گرفته روی زمین می غلطیدند.

آوده ایچ در میان گروه جوانان بود و روی نوک چکمه های نمدی خود که مانند سنگ های کف رودخانه گرد بود نوسان میکرد. انبوه قزاقانی را که در آنجا گرد آمده بودند نگاه میکرد و با صدای بم خود سخنان جدی میگفت: - امروزه قزاقها دیگر آنچه پیش از این بودند نیستند. لاغر و نزارند و به هیچ کاری نمی آند. به هر جزئی چیزی از وسط می شکنند. به شما بگم، (آوده ایچ تف انداخت و آن را با لیخندی تحقیر آمیز لگدمال کرد)، يك بار اتفاقاً در استان تیرای و پوشنسکایا استخوان های مرده قزاقان را دیدم، اما چه قزاقی بودند! بله، راستی!...

آنیکوشکای بیریش با آرنج به پهلوی دست خود زد و پرسید:

- آوده ایچ، کجا نبش قبر کرده بودی؟

- رفیق، به عید شفاعت مریم فکر کن، دروغ نگو.

پاتلئی پروکوفیویچ بینی عقابی خود را چین داده با گوشواره خود بازی میکرد. از لافزن ها خوشش نمی آمد.

آوده ایچ با سر و روی مهم گفت:

- برادر، من در تمام عمرم هرگز دروغ نگفتم.

و با تعجب آنیکوشکا را که چنان میلرزید که گویی تبادارد نگرست.

- استخوان ها را وقتی که خانه پدر زن مرا میساختند دیدم. پی ها را که

میخواستند بکنند، يك تابوت بیرون آوردند. ظاهراً در زمان های قدیم، آنجا در ساحل دون، نزدیک کلیسا يك قبرستان بود.

پاتلئی پروکوفیویچ که آماده رفتن میشد، با اکراه پرسید:

- خوب، کار استخوان‌ها چه شد ؟
 آوده ایچ بازوان خود را که به بلندی يك‌شن کش بود دراز کرد :
 - بازوهاشان : آآه ! سرشان ، باور کنید دروغ نمی‌گویم ، باندازه يك پاتیل !
 میرون گریگوریویچ از لبه پنجره بزیر آمد و پوستین خود را تکه بست و پیشنهاد کرد :
 - ببینم ، آوده ایچ ، بهتره برای این جوان‌ها حکایت کنی که درس-پتر سبورگه چطور آن دزد را دستگیرش کردی .
 آوده ایچ با فروتنی ساختگی گفت :
 - چی چی را حکایت کنم ؟
 - بگو !
 - از تو خواهش کرده‌اند ، آخر .
 - افتخار مان بده ، آوده ایچ !
 - خوب ، مطلب از این قرار بود ...
 آوده ایچ سینه‌ای صاف کرد و کیسه توتونش را از جیب شلوار درآورد . پس از آنکه يك سر انگشت توتون در کف دست خود ریخت ، دوسکه مسی را که بیرون افتاده بود در کیسه انداخت و نگاهی سعادتمند بروی حاضران افکند :
 - يك جنایتکار از زندان گریخته بود . اینجا و آنجا ، هر چه جستند نیافتندش . مقامات رسمی سرشان به سنگ خورده بود . پر درآورده بود و پریده بود . همین !
 يك‌شب ، افسر کشیک فرستاد پی من . رفتم ... خوب ، بله ! به من گفت : «میری به کاخ اعلیحضرت امپراطور ... خود اعلیحضرت احضارت فرموده‌اند.» خوب ، نگفته پیداست چه جور دست و پام را گم کردم . داخل شدم . خبردار ایستادم . اما اولین تمت مان به شانه‌ام دست زد و گفت : «میدانی ، ایوان آوده ایچ ، بزرگترین جنایتکار مملکت از زندان گریخته . برو هر جا دلت خواست ، اگر هم شده زیر زمین ، او را بجو . باید پیداش کنی و تا پیدا نکرده‌ای نباید اینجا حاضر شوی.» گفتم : «اعلیحضرت همایونی ، اطاعت می‌شود» اما ، دوستان من ، باور کنید ، خوب گیر افتاده بودم ... يك ترویکا گرفتم و با بهترین اسبهای اصطبل تزار به راه افتادم . هه ، سورچی ، شلاق بزنی !
 آوده ایچ سیکاری روشن کرد و سرهای زیر افتاده حاضران را نگرست .

بهیجان درآمد و صدایش در پس ابری از دود که گرد چهره اش موج میزد مانند
رعد برخاست :

— يكروز و يك شب چهار نعل تاختم . بازهم ، تا آن که در آخر روز سوم
یارو را نرسیده به مسکو گرفتم . گذاشتمش توی سورتیه و برگشتم . نیمه شب
با سرو روی گل آلود رسیدم و راست پیش امپراطور رفتم . همه جور شاهزاده و
کنت و غیره بودند که نمی خواستند به من راه بدهند . ولی من ، رفتم تو . بله ...
در زدم . « اعلیحضرت همایونی ، اجازه میفرمائید داخل شوم ؟ » — « کیه ؟ » گفتم :
« منم ، ایوان آوده ایچ سی نیلین . » سروصدائی از درون تالار شنیدم و یکی داد
زد : « ماریا فیودورونا ! ماریا فیودورونا ! زود باشو ، سماورا آتش کن . ایوان
آوده ایچ آمده ! »

خنده مانند رعد از صفوف آخر شنوندگان برخاست . منشی که آگهی های
مربوط به چارپایان گمشده و سرگردان را میخواند ، روی این جمله مکث
کرد : « میچ های چپ سفید » . آتامان مانند غاز گردن دراز کرد و مردم را که
از خنده روده بر میشدند نگاه کرد .

آوده ایچ کلاه قزاقی خود را برداشت : رنگش تیره شده خود را باخته بود .
نگاه خود را يك يک بروی همه حاضران گرداند .

— صبر کنید !

— هو ! هو ! ها ! ها ! ها !

— اوه ! کشت ما را ! ...

— هی ! هی ! هی ! هی ! ...

— آوده ایچ ، هه ، پرخر ! اوه ! هو !

— « سماورا روشن کن ، آوده ایچ آمده ! » اوه ! لعنتی !

حاضران دیگر متفرق میشدند . پله های پوشیده از یخ پیوسته بسنگینی
ناله میکرد . روی برف های لکد خورده جلو ساختمان اداره ، استپان آستاخوف
برای آنکه خود را گرم کند با قزاق بلند بالائی که صاحب آسیای بادی بود کشتی
میگرفت . قزاقانی که در اطراف ایستاده بودند توصیه میکردند :

— آسیابان را از بالای سرت رد کن ! استپان ، تکانش بده ، بین چقدر

سبوس میریزه !

— خیال نکن خیلی زور داری ! چه زرننگ !

کاشولین پیر به هیجان آمده بود و مانند گنجشک ور میجهید و چنان غرق

تماشا بود که فطره درخشانی را که نرم نرمک از بینی بنفش رنگش آویخته میشد
نمیدید.

VIII

پانتلئی پروکوفیویچ از انجمن بازگشت و راست به اطافی که با زنش
در آن بسر میبرد رفت. چند روزی بود که ایلی نیچنا ناخوش بود و برچهره
باد کرده و آب آورده اش آثار خستگی و درد دیده میشد. روی تشك بزرگ
انباشته از پردر از کشیده به يك پستی که راست نهاده بود تکیه داشت. به شنیدن
صدای پائی که خوب بدان آشنا بود، سر بر گرداند و شوهر خود را با آن خشونت
که از دیر باز برچهره اش نقش بسته بود ورا انداز کرد و نگاهش را روی ریش
او که از نفس کشیدن نمناك گشته و جمدهای آن اطراف دهان را فرا گرفته بود،
روی سبیل خیس و آویخته اش که باریش در آمیخته بود، متوقف ساخت. بو کشید،
ولی پیرمرد رایحه یخ بندان و بوی ترش پوست گوسفند میداد. با خود اندیشید:
«امروز ودکا نخورده است» و با خشنودی سوزن بافندگی و جورایی را که سر گرم
بافتن پاشنه اش بود روی شکم نرم خود نهاد:

— خوب، کار قطع سرشاخه ها چه شد؟

— قرار شد پنجشنبه باشه.

پانتلئی پروکوفیویچ دست به سبیل های خود کشید و همچنانکه روی صندوق
کنار تخت می نشست، تکرار کرد:

— صبح پنجشنبه. خوب، حالت بهتر نشد؟

سایه ای قهر آلود برچهره ایلی نیچنا داشت.

— همانطور... مفصل هام تیر می کنه، درد می کنه.

پانتلئی پروکوفیویچ که با عصا دایره های پهنی روی زمین میکشید،
غرولند کرد:

— احق، به تو گفته بودم که پائیز توی آب نرو. تو که میدانی حالت
خوب نیست، چه اصراری داری؟ مگر زن اینجا کم هست؟ مرده شورش بیره،
این کنف تورا. خودت خواستی بخیسایش و حالا... او! لعنتی، لعنتی!...
— آخر، نمیشد که بگذارم کنف ها از بین بره. زنهامان اینجا نبودند:
گریشکا بازنش رفته بود و پیوتر هم نمیدانم با داریا کجا بود.

پیرمرد روی کفهای دستش هاه کرد و بسوی تخت خم شد :

- ناتاشا چگونه ؟

ایلی نیچنا به هیجان درآمد و با اضطرابی نمایان گفت :

- نمیدانم چه کار باید کرد. آن روز باز هم گریه کرد. رفته بودم توحیات. دیدم که در انبار بازه . باخودم گفتم : «برم ببندمش» . داخل شدم و دیدم ناتاشا دم صندوق ارزن ایستاده . به اش گفتم : «چته ، مرغك من ، چته ؟» گفت : «مامان سرم درد می کنه .» و بیش از این چیزی نتوانستم ازش دریابم. شاید ناخوش باشه ؟

- نه ، ازش پرسیدم... یا بر اش جادو کرده اند ، یا این که با گریشکا دعواش

شده ...

- نکنه این پسره باز بسراغ آن دیگری رفته باشه ؟

ایلی نیچنا دودستش را با وحشت به هم جفت کرد :

- چگونه ؟ این چه حرفی است میزنی ، بابا ؟ آخر استپان هم که اینقدر

احمق نیست . نه ، من ملتفت چیزی نشدم .

پیرمرد باز يكدم آنجا ماند و سپس بیرون رفت .

گریگوری در اطاق خود بود و قلابهای ماهیگیری را سوهان میزد . ناتالیا پیه خوك گداخته به آنها میمالید و بادقت در پارچه ای می پیچید . پانتلی پروکوفیویچ هنگام عبور بانگاه خود و راندازش کرد. سرخی رنگ پریده ای روی گونه هایش که همچون برگ خزان زرد مینمود محو میشد . از يك ماه پیش آشکارا لاغر گشته بود ؛ در چشمانش چیز تازه ، چیز ترحم انگیزی وجود داشت . پیرمرد دم در ایستاد و بار دیگر سر ناتالیا را که روی نیمکت خم شده بود با آن موهای صاف نکریست و باخود گفت : «همین جوری زنش را عزیز داشته نازش را کشیده!»

گریگوری مقابل پنجره نشسته بود و سوهان میکرد . يك دسته از کاکل بهم ریخته اش روی پیشانی میرقصید. پیرمرد ، که از خشمی ناگهانی سرخ گشته بود و برای آنکه دستش بلند نشود عصایش را سخت در مشت میفشرد ، فریاد زد :
- ولش کن ، بیندازش دور! ...

گریگوری یکه خورد و چشمان حیرت زده اش را بسوی پدر بلند کرد :

- میخواستم نوك این دوتا قلاب را سوهان کنم .

- بگذارش کنار ، گفتم ! برو خودت را برای قطع سر شاخه ها آماده کن.

— بچشم !

پیرمرد اندکی آرام تر گفت :

— سورتبه حاضر نیست و آقا خودش را با قلاب ماهیگیری مشغول کرده.

پاتلثی دم در لحظه ای پابه پا کرد. پیدا بود که باز چیزی دارد تا بگوید،

ولی بیرون رفت . باقی خشم خود را بر سر پیوتر فرو ریخت .

گریگوری هنگامی که کپنک میپوشید، شنید که او در حباط فریاد میزند:

— هنوز به حیوان ها آب نداده اید؟ آخر، چه فکر میکنی، ناکس...

این خرمن علوفه کنار پرچین را که دست زده؟ چند یار بگسم که خرمن آخری

را نباید دست زد؟... آخر، بدبخت ها، اگر بهترین علوفه را حالا بکار بزنند،

در بهار وقت شخم کردن چه دارید به ورزوها بدهید؟...

روز پنجشنبه، دوساعت پیش از آفتاب، ایلی نیچنا داریا را بیدار کرد:

— باشو، آتش روشن کن .

داریا با یکتا پیراهن بسوی بخاری دوید و کورمال کتان کبریت از روی

طاقچه برداشت و آتش روشن کرد . پیوتر باموهای وز کرده گفت :

— زود باش، صبحانه درست کن .

سپس سیگاری آتش زد و سرفه کرد. داریا، که هنوز خواب آلود بود، با اوقات

تلخ غرولند کرد :

— ناتاشکا را کارش ندارند و بیدارش نمی کنند . میخوابه و عین خیالش

نیست . پس من باید خودم را هزار تکه بکنم ؟

پیوتر توصیه کرد :

— برو بیدارش کن .

ناتالیا خود بیدار شد . پیراهنی پوشید و رفت تا از اصطبل تپاله بیاورد.

جاریش دستور داد :

— هیزم بیاور !

ایلی نیچنا، که دو مطبخ بز حمت پا بر زمین می کشید، با صدائی گرفته گفت:

— دوناشکا را بفروست آب بیاره، شنیدی، داشکا ؟

مطبخ بوی رازک تازه، بوی ساز و برگ چرمی اسب و گرمای تن آدمی

میداد. داریا، در حالیکه چکمه های نمدی خود را می کشید، میرفت و میآمد و

دیگه های چدنی را بهم میزد. پستان های کوچکش زیر پیراهن گلرنگ که

آستین های آن تا آرنج بالا زده بود رقص میکرد. زناشویی او را پژمرده و لاغر

نکرده بود: بلند بالا نازك اندام بود، با کمري نرم همچون شاخه بيد، و بیشتر به يك دختر جوان میمانست. هنگام رفتن شانه‌ها را نوسان میداد و پیکرش گویی موج میزد. داد و فریاد شوهرش او را به خنده میآورد و آنگاه دندان‌های ریز بهم فشرده‌اش زیر حاشیه نازك لبان ستیزه‌جویش میدرخشید.

ایلی نیچنا غرمیزد:

– تپاله را میبایست دیشب بیارید، دم تنور خشك میشد.

داریا بجای همه جواب داد:

– فراموش کردم، مامان، تقصیر منه.

هنگامی که صبحانه آماده میشد، سپیده دمید، پانتلئی پروکوفیویچ سوپ آبکی را که دهانش را میسوزاند با عجله میخورد. گریگوری با سروری گرفته آهسته میجوید و عضلات برآمده لب‌هایش بالا و پائین میرفت. پیوتر دروازش چشم پدر سر به سر دنیا شکاکه دندان‌ش درد میکرد و سرش را بسته بود میگذاشت.

در سراسر دهکده خش خش تیفه‌های سورت‌ها شنیده میشد. در مه خاکستری رنگ سپیده دم، ارا به هائی که گاو بدان بسته بودند بسوی دون رهسپار بودند. گریگوری و پیوتر نیز رفتند تا مال‌ها را به ارا به ببندند. گریگوری، همچنانکه به راه می‌افتاد، شال گردن نرمی را که ناتالیا هنگام نامزدی به او داده بود به دور گردن خود پیچید و هوای خشك و یخ‌کرده را فرو برد. کلاغی از فراز حیاط پرواز کرد و فریادی بلند و گرفته سرداد. در هوای بیحرکت و یخ‌بسته، صدای بال بهم‌زدن آهسته کلاغ به‌خوبی شنیده میشد. پیوتر با نگاه دنبالش کرد و گفت:

– رو به جنوب، روبه گرما میره.

هلال نازك، بسیار نازك ماه از پس ابر كوچك گل‌رنگی که همچون لب‌خند دوشیزگان شادمانه مینمود دیده میشد. دود همچون شبح بی‌دستی از دودکش بیرون میآمد و راست بسوی تیفه زرین و دور از دسترس ماه که در حال افول بود میرفت.

رودخانه دون در مقابل خانه ملخوف یخ بسته بود. در کناره‌های آن یخ سبز رنگ به برف آمیخته‌ای بود که در زیر آن آبی که جریان رود با خود نمی‌کشید در جوشش و لغزش بود، ولی آن سوتر از وسط رود، نزدیک کرانه چپ، آنجا که چشم‌ها از صخره‌های سیاه بیرون میجست، سوراخ تیره‌ای – تهدیدآمیز و جاذب، بالبه‌های سفید از برف – وجود داشت که اردک‌های وحشی

که برای گذراندن زمستان مانده بودند در آن غوطه میزدند .

مردم از میدان ده براه میافتادند .

با تلتلی پروکوفیویچ پیش از همه با ورزشهای پیر حرکت کرد و منتظر پسرانش نماند . پیوتر و گریگوری بافاصله نسبتاً درازی از دنبال وی میرفتند . در انتهای سرالائی جاده به آنیکوشکا رسیدند . آنیکوشکا کمر بند سبزرنگی بسته بود ، و تبر خود را که دسته اش نو بود در سورتمه نهاده خود کنار ورزشها قدم برمیداشت . زن کوچک اندام بیمارگونه اش ارا به راه میبرد . پیوتر ازدور او را صدا زد :

- آهای ، همسایه ، انگار زنت را هم با خودت آورده ای ؟

آنیکوشکا شوخ جست و خیز کنان به سورتمه نزدیک شد .

- بله ، با خودم میبرمش ، میبرمش که گرم کنه .

- آنقدرها هم نباید گرم باشه . پرلاغره .

- به اش خومیدهم ، ولی باز هم پروار نمیشه .

گریگولائی که از سورتمه خود بیزرسته بود ، پرسید :

- ما باید باتویک جا سرشاخه بزنیم ؟

- بک جا ... راستی ، چیزی بده دود کنیم .

- آخ ، آنیکئی ، توهیمیشه چشمت به مال دیگره .

آنیکوشکا پوزخندی زد و چهره بیموی زنانه اش از خنده چین برداشت :

- هیچ چیز بشیرینی چیزهای دزدیده و به قرض گرفته نیست .

آنان باهم راه پیمودند . سفیدی عبوسی در جنگل که باتوری یخچه پوشیده

بود فرمانروائی میکرد . آنیکوشکا پیش پیش میرفت و با شلاق خود به شاخه های

پایین درختان تلنگر میزد . برف نرم و گزنده ای که به روی زنتش میریخت .

زن خود را تکان میداد و فریاد میزد :

- بازی در نیار ، شیطان !

پیوتر که سعی داشت به زیر شکم گاوهای خود شلاق بزند تا تندتر بروند ،

فریاد میزد :

- سرش را تو برف فرو کن !

در یکی از پیچهای جاده به استبان آستاخوف برخوردند . او گاوهای

خود را از ارا به باز کرده بود و به دهکده میبرد و با قدمهای بلند ، درحالی که

چکمه های نمدی آستردارش جغ جغ صدا میکرد ، میرفت . آنیکوشکا ، هنگامی که

از کنارش میگذشت ، فریاد زد :

— هه ، استپان ! راه را گم کرده‌ای ؟

— راه را گم کرده‌ام ؟ ... لا مذهب ... سورتمه‌ام به چه سرعت به يك كنده درخت برخورد و يك تیغه‌اش دونیمه شد . ناچارم برگردم به خانه .
استپان فحش‌رکیکی داد ، و درحالی‌که يك چشمان روشن راهزنانه‌اش را در پس مژه‌های بلند بهم میزد ، از برابر پیوتر گذشت .

آنیکوشکا برگشت و فریاد زد .

— سورتمه‌ات را جا گذاشته‌ای ؟

استپان بادست اشاره‌ای کرد و شلاق خود را به صدا درآورد تا نگذارد گاوهاش میان کشتزار ول بگردند ، و خود بانگاهی طولانی گریشکا را که کنار سورتمه میرفت دنبال کرد . اندکی پس از نخستین فرو رفتگی دشت ، گریگوری سورتمه‌ای را که در وسط جاده رها شده بود دید . آکسینیا کنار سورتمه ایستاده بایک دست دامن پوستین خود را گرفته بود و جاده و ارا بهائی را که از روبرو میآمدند نگاه میکرد . آنیکوشکا شیهه کشید :

— آهای ، زنی که مال من نیستی ، کنار برو و گر نه تورا زیر میگیرم .

آکسینیا لبخندی زد و کنار رفت و يك دور روی سورتمه‌ای که يك تیغه بیش نداشت نشست .

— مال خودت که همراهت هست .

— مثل ریشه بابا آدم که به دم خوك بچسبه ، او هم به من چسبیده ، و گر نه من تورا میگرفتم .

— خیلی متشکرم .

پیوتر که به نزدیکی آکسینیا رسیده بود ، نگاهی بسوی گریگوری افکند . این يك بالبخندی مضطرب راه میرفت . هیجان و انتظار در هريك از حرکاتش نمایان بود . پیوتر دستی به کلاه پوستی خود برد و گفت :

— همسایه ، حالت چطوره ؟

— خوبه ، خدا را شکر .

— سورتمه‌تان چیزیش شکسته ، ها ؟

آکسینیا بالحنی کشیده جواب داد :

— بله .

وبی آنکه پیوتر را نگاه کند، برخاست و رو بسوی گریگوری که می آمد نمود.

- گریگوری پانتلیویچ، میخواستم چیزی به اتان بگویم.
گریگوری بسوی او رفت و به پیوتر که دور میشد فریاد زد:
- گاوها را مواظب باش.

- خوب، خوب.

پیوتر لبخند هرزه ای زد و سبیلش را که از دود توتون تلخ گشته بود جویدن گرفت.

آن دو رو در روی یکدیگر بودند. آکسینیا با اضطراب به عرسو نظر افکند و چشمان سیاه نمناک خود را متوجه گریگوری نمود. شرم و شادی گونه هایش را بر میافروخت و لبانش را خشک میکرد. تند و کوتاه نفس میکشید.

سورتمه های آنیکوشکا و پیوتر پشت توده قهوه ای رنگ قلمستان بلوط ناپدید شده بود. گریگوری در چشمان آکسینیا نگرست و دید که فروغی شوخ و نومیدوار در آن زبانه میکشد. آکسینیا بالحنی استوار گفت:

- میدانی گریشکا، هر چه میخواهی بکن، ولی من بی تو نمیتونم زندگی کنم.

و در آن حال که به انتظار جواب بود، لبهای خود را بسختی فشرد.

گریگوری سخن نمی گفت. خاموشی همچون حلقه ای جنگل را تنگ میفشرد. خلاء بلور آئین در گوشها زنگ میزد. جز جاده که از اثر تینه های سورتمه صیقل یافته بود، جز آسمان که به کهنه ای خاکستری رنگ میمانست و جز جنگل خاموش که در خواب مرگ فرو رفته بود، دیگر هیچ چیز نبود. فریاد زیر و ناگهان کلاغی در آن نزدیکی گریگوری را از خواب زدگی کوتاه خود بیدار کرد. سر برداشت و آن پرنده سیاه زنگاری را دید که با پاهای تاشده برای بدرود بال بهم میزند. گریگوری، بی آنکه قصدی داشته باشد، گفت:

- گرما بر میگرده و او به پیشوازش میره ... بله ...

لرزه ای بر اندامش نشست و خنده شکسته ای سرداد. چشمان مست گشته اش را بزمین دوخت و نگاهی دزدانه به آکسینیا افکند و با حرکتی ناگهانی او را بسوی خود کشید.

IX

شبهه دهم خانه لوکشای لوچ همه گونه مردمی در اطاق استو کمان گرد

می آمدند : از آن جمله خریستونیا ، « نوکر » که نیم تنه روغنی خود را روی دوش نهاده از آسیا می آمد ، داوید کای شوخ که اینک سه ماهی بود بیمارمانده بود ، و ایوان آلکسی یویچ کوتلیاروف Kotliarov ، کارگر مانیسین . گاهگاه نیز فیلکای کفش دوز در آنجا دیده میشد . اما کسی که بیش از همه بدانجا می آمد ، قزاق جوانی بود که هنوز بخدمت نظام نرفته بود ، به نام میشکا کوشه ووی Michka Kochévoi .

آنان در آغاز ورق بازی میکردند . سپس استوکمان ، بی آنکه محسوس باشد ، کتاب کوچکی از آثار نکراسف Nekrassov را روی میز نهاد . کتاب بصدای بلند خوانده شد و حاضران از آن خوششان آمد . پس از نکراسف نوبت نیکیتین آمد و سپس ، نزدیک عید نوئل ، استوکمان جزوه مستعمل و پاره پوره ای آورد و پیشنهاد کرد که آن را بخوانند . کوشه ووی که مدرسه دیده بود معمولاً وظیفه خواندن کتاب را برعهده داشت . او با سروئی تحقیر آمیز جزوه چرکین و چرب را واری کرد :

— پس که چربه ، باش میشه ما کارونی درست کرد .

خریستونیا خنده پر صدائی سرداد و لبخند داوید کانیز برق زد . استوکمان منتظر پایان این شادی همگانی شد و سپس گفت :

— بخوان ، میشکا . درباره قزاقها نوشته شده . جالبه .

کوشه ووی سرفرو داد آورد . کاکل زرینش بر فراز میز آویزان شد ، کلمه به کلمه خواند :

« تاریخ مختصر قزاقان دون » . آنگاه پلکهای چشمش را بنحوی پرش . آمیز چین داد و دیگران را نگاه کرد . ایوان آلکسی یویچ گفت :

— بخوان .

آنان سه شب پشت سر هم این جزوه را که از پوگاچوف Pougatchov واستنکارازین Stenka Razin و کندراتی بولاوین Kondrati Boulavine سخن میراند خواندند .

بدین سان تا به عصر جدید رسیدند . نویسنده ناشناس زندگی فقیرانه قزاقها را آشکارا و سخت بیاد ریشخند میگرفت ، کارادارات ، حکومت تزاری و حتی خود قزاقها را که زندانبانان دستگاه امپراطوری شده بودند مسخره می کرد .

خواندن این جزوه آنان را منقلب ساخت ، به بحث پرداختند . خریستونیا که سرش بسقف میرسید غرولند میکرد . استوکمان که دم در نشسته بود ، باچوب

سیگار استخوانی آراسته به حلقه‌ای فلزی سیگار میکشید و چشمانش میخندید .
خریستونیا با صدای رعد آسا میگفت:

— راسته ! درسته !

— این که تقصیر ما نیست . قزاق‌ها را آنها به هم چو وضع تنگینی کشانده‌اند .
کوشه‌دوی با سیمای حیرت‌زده دست‌ها را از هم گشاده بود و چهره زیبای
خود را با آن چشمان تیره رنگ چین میداد .

جوانی قوی عیقل بود ، کمر و شانهاش به يك اندازه پهن ، با قامتی که
چهار گوش بنظر میرسید . گردنی ستبر و آجری رنگ بر پشت آهنینش نهاده بود
و سرش روی چنین گردنی عجیب مینمود : سری کوچک و قشنگ با گونه‌های
مات همچون رخسار زنان ، دعانی کوخک و با اراده و چشمانی تیره رنگ زیر
توده زربن موهای محمد . ایوان آلکسی یویچ ، مکانشین ، قزاقی بلند بالا با
پیکر استخوانی ، با عیجان بسیار بحث میکرد . وجودش تا منظر استخوان به سنن
قزاقی آغشته بود . از قزاق‌ها دفاع میکرد ، و در حالیکه چشمان گرد و برجسته‌اش
برق میزد ، به خریستونیا میپرسید :

— خریستان ، تودعاتی هستی ، بحث نکن ، لازم نیست . در مقابل هر يك
قطره ناچیز خون قزاقی ، يك سطل خون دهقانی تو رگ هات جاریه .
مادرت تو را از يك تخم مرغ فروش وروژ Voronèje آبتن شده بود .

خریستونیا با صدای بم میگفت:

— آئی ، کودن ! ... چه کودنی ، تو ، برادر ! من از حقیقت دفاع میکنم .

ایوان آلکسی یویچ به طعنه میگفت:

— من که توهنگ گارد خدمت نکرده‌ام . حای کودن‌ها آنجاست ...

— توی واحدهای ارتش هم کسانی هستند که خرند .

— دهنت را ببند ، دعانی !

— مگر دهاتی‌ها انسان نیستند ؟

— دهاتی‌ها همان دهانی هستند و باید گاه بخورند .

— داداش ، آن روزها که من در پترسبورگ خدمت میکردم ، از همه جورش

دیدم . میدانی چه اتفاقی برایم افتاد : ما تو کاخ امپراطور پاس میدادیم . هم
تو اندرون و هم در بیرون . پاسدارهای بیرونی سواره بودند : دو نفر از يك طرف
میرفتند و دو نفر از طرف دیگر . وقتی که بهم میرسیدیم ، میپرسیدیم : «عنه جا
امنه ؟ آشوبی نیست ؟» — «نه» ، و بعد از هم دور میشدیم ، اما این که

بمانیم و حرف بزیم ، امکان نداشت . از آن گذشته ، افراد را هم دست چین میکردند : دونفری را که دم يك در برای پاسداری می گذاشتند طوری انتخاب میکردند که شبیه هم باشند : گندم گون با گندم گون و بور با بور . و نه تنها موهاشان میبایست به يك رنگ باشد ، بلکه سروروشان میبایست مانند هم باشد ، تاجائی که يك بار برای همین جفنگها من موهام را به سلمانی دادم که رنگ کته . من و نیکیفور مشچریاکوف Nikifor Mechtcheriakov قزاق کوتاه قدی از مردم استانیتزای تپی کینسکایا Tépikinskaïa ، که در اسواران ما خدمت میکرد ، میبایست با هم پاس میدادیم ، و این کره خر موهاش قرمز بود . مرده شور برده ، انگار شقیقه هاش آتش گرفته بود . این ور گشتند و آن ور گشتند که ببینند کسی تو اسواران هست که موهاش به همین رنگ باشد . آخرش ، ستوان بارکین Barkine به من گفت : « برو سلمانی ، هم الان باید موهای سیل ور پشت رارنگه بکنی . » رفتم و ریشم به رنگ دیگری در آمد ... وقتی که خودم را توی آینه نگاه کردم ، يك حالی شدم ، داشتم الو می گرفتم ! راستی ، الو می گرفتم ! ریشم که توی دستم بود ، انگار انگشت هام آتش گرفته بود . بله ...

ایوان آلکسی یویچ درسخن او دويد:

— هه ، خريستان ، خودت ميدانی کجا داری میری ؟ چه میخواستی

بگسی ؟

— میخواستم درباره مردم حرف بزنم .

— پس همان را بگو . برای این که داستان ریشت بدرد مانمی خوره .

— ها ، میخواستم این را بگسم : يك بار من سوار بر اسب پاس میدادم . با رفیقم دوتائی میتاختم . ناگهان دیدیم چندتا دانشجو از سوک خیابان پیچیدند . پشت سرشان بازهم عده دیگری میآمدند . همینکه ما را دیدند ، شروع کردند به فریاد کشیدن : « ها...آآآ... » و بازهم « ها...آآآ... » . و پیش از آن که ما به خودمان بجنبیم ، دور ما را گرفتند : « قزاقها ، برای چه این طور گشت میزنید ؟ » من گفتم : « داریم پاس میدهیم . توهم دهنة اسب را ول کن ، دست به اش زن ! » و دست به قبضة شمشیر بردم . بمن گفت : « همشهری ، نگران نباش . من اهل استانیتزای کامنسکایا Kamenskaïa هستم و اینجا در دا...دا... دانشگاه درس میخوانم . » ما اسب هارا می کردیم که برویم پی کارمان . در این میان یکی شان که بینی درازی داشت ، يك اسکناس ده روبلی از کیفش در آورد و گفت : « قزاقها ، با این پول به شادی روح پدر مرحومم و دکا بخورید . » ده روبله را باداد و عکسی از تویک

کیف کوچک بیرون آورد: «این هم عکس پدرم، این را بیادگار داشته باشید.»
 ماهم گرفتیم، چون نگرش مشکل بود. دانشجوها رفتند و بازهم فریاد کشیدند:
 «هات آ...» و باین ترتیب تا خیابان نوکی Nevski رفتند. در این میان
 ستوان از در عقب کاخ با یک جوخه بیرون آمد و رو بسوی ما تاخت زد. فوراً
 پرسید: «چه خبر بود؟» من گفتم: «عده‌ای دانشجو متوقف‌مان کردند و خواستند
 به حرممان بگریزند. ما طبق آئین نامه خواستیم آنها را با شمشیر بزنیم، ولی چون پی
 کارشان رفتند ماهم برای افتادیم. بله، همین.» پس از آنکه کشیک مان را عوض
 کردند، به استوارمان گفتیم: «نگاه کن، لوکیچ، ده روبلی گیرمان آمده.»
 باید آن را بشادی روح این پرمرد و دکا بخوریم. و آن عکس را به او نشان
 دادیم. شب استوار و دکارا آورد و ما دو روزی کیف کردیم. ولی حقه‌ای که بها
 زده بودند بعدش آشکار شد: دانشجوی بد همه چیز بجای عکس پدرش عکس
 رئیس شورشیان را که اصل و نسبش آلمانی است به ما داده بود. من صاف
 و ساده با اطمینان خاطر عکس را بیادگار بالای تخت‌خوابم به دیوار کوبیده بودم:
 ریش فلفل نمکی و مردی بظاهر آراسته که به تاجرها میمانست. ستوان آمد و
 نگاه کرد و از من پرسید: «مرد که فلان فلان شده، این عکس را از کجا
 آورده‌ای؟» آنچه گذشته بود همه را براش گفتم. شروع کرد به فحش و بدویراه
 دادن و چپ و راست به دکا و پوزم زد و هی فریاد میکشید: «مگر نمیدانی، این
 آتامان آنها است، کارلا...» یک همچو چیزی، اسمش را فراموش کرده‌ام. آخ،
 چه بود، یادم نیامد.

استو کمان لبخند زان گفت:

— کارل مارکس؟

خریستونیا شادی کنان گفت:

— ها، همین. خودش، کارل مارکس! آخ، چه کلکی برام سوار
 کرده بودند... گاهگاه و لیمهد آلکسی با معلمش به پاسدارخانه‌مان می‌آمد
 و از ما دیدن میکرد. اگر آن‌ها این را میدیدند! چه الم شنگه‌ای راه می‌افتاد!
 ایوان آلکسی بویچ لبخند زان گفت:

— و تو بازهم از دهاتی ما طرفداری میکنی؟ دیدی چه جور گولت زدند.

— بله، ولی ده روبلی و دکا خوردم، شاید این خوردن پیاد کارلای

ریشو بود، ولی بهر صورت و دکا خوردم.

استو کمان با لبخند گفت:

- بیاد او و دکا خوردن هم ارزش دارد .
 و آنگاه با چوب سیگارش به بازی پرداخت . کوشه‌ووی پرسید :
 - مگر چه کار خوبی کرده ؟
 - دفعه دیگر براتان خواهم گفت . امشب دیگر دیر .
 استو کمان با کف دست به چوب سیگارش زد تا ته سیگار را از آن بیرون
 بیاندازد .

پس از یک دوره طولانی انتخاب و دست‌چین کردن ، گروه کوچک ده نفری
 از قزاقان در دکان لو کشکی لوچ تشکیل گردید . استو کمان قلب این گروه
 بود و با سرسختی بسوی هدفی که تنها خود از آن آگهی داشت میرفت . او همچون
 کرمی که درون چوب جای گرفته باشد ، اندیشه‌ها و عادات بدوی را می‌خورد و
 بیزاری و کینه بر ضد قلم موجود می‌آفرید . در آغاز او به فولاد سرد بدگمانی
 بر خورده بود ، ولی دست از کار نکشیده و همچنان به کند و کاو ادامه داده بود ...

X

استانیتزای و بوشنسکایا ، کهن‌ترین استانیتزای ناحیه دون علیا ، همان
 است که پس از ویرانی جیگوناکی Tchigonaki در زمان پتر کبیر به ساحل
 چپ رود دون ، در سرزمینی هموار وریگزار ، منتقل گشت و نام تازه و بوشنسکایا بدان
 داده شد . در روز گاران گذشته اینجا منزلی بر سر راه آبی ورونزه آزوف بود .
 در نزدیکی استانیتزا رودخانه پیچی به شکل کمان تاتاری می‌خورد و
 گویی که می‌خواهد بسوی راست بچرخد ، ولی در برابر ده بازکی Bazki
 مسیر مستقیمی در پیش می‌گیرد و آبهای سبز رنگ خود را که جایجا آبی مینماید از
 میان دیواره تپه‌ها و روستاهای متعدد ساحل راست و استانیتزاهای دورا دور
 ساحل چپ بسوی دریای نیلگون ، در بای آزوف - میبرد .
 در اوست خورسکایا Oust - Khoprskaja به رود خوپر می‌پیوندد و
 در اوست مدویتسکایا Oust - Medveditskaia به رود مدویتسا Medveditsa ،
 و سپس با آبی فراوان‌تر در میان شکوفه‌های گرانبار روستاها و استانیتزاهاروان
 می‌گردد .

و بوشنسکایا بتمامی روی‌شن‌های زرد بنا شده است . منظره‌ای اندر بهار
 ولخت دارد ، بدون باغ و بوستان .

در میدان ده کلیسای کهنه‌ای است که بر اثر گذشت زمان برنگ خاکستری

درآمده است؛ شش کوچه ده بموازات دون امتداد مییابد. در محلی که دون پیچ میخورد و استانیتر را ترك گفته بسوی ده بازکی میروند، شاخه‌ای از رود دریاچه‌ای بوجود میآورد که اطراف آن را درختان سپیدار فرا گرفته‌اند و پهنای آن باندازه‌ی خود دون و در مواقعی که آتش پائین است مییابد. استانیتر تا انتهای دریاچه امتداد مییابد. در میدان کوچکی که بوته‌های زرد بادآورد در آن روئیده‌است، کلیسای دیگری با گنبدهای سبز و بام سبز واقع است. همان رنگ سبز سپیدارهای آن سوی دریاچه.

پشت استانیتر، رو به شمال، دشت وسیعی با ریزه‌های زعفرانی رنگ گسترده است که صنوبرهای کم رشدی در آن کاشته‌اند و در کودال‌های آن آب گل‌رنگی که از قشرهای رسی زیر زمین تراویده گردآمده است. و در این دریای رنگ، دریاچه سرزمین پهناور، روستاها و چمنزارها و توده‌های بید زرد گشته بسان جزیره‌های پراکنده سر بر آورده است.

در میدان رو بروی کلیسای کهنه، در آن یکشنبه ماه دسامبر، توده انبوهی از جوانان قزاق که تعدادشان به پانصد میرسد از همه ده‌ها و استانیترها گرد آمده بودند. نماز به پایان میرسد و ناقوس‌ها طنین افکن بودند. استوار، قزاقی پیر و دلاور که نوارهای افراد داوطلب داشت، فرمان داد: «صف جمع! توده پرسرو صدا از هم پاشیده شد و دوستون دراز و ناماسوی تشکیل داد. درجه داران از برابر افراد دویدن گرفتند تا صف‌ها را که به موج‌های درهم شکسته میمانست مرتب کنند. استوار به کندی گفت:

— به فرمان من ... به صف چهار!

و خود حرکت مبهمی به دست خود داد.

آتامان که او نیفورم و پالتوی تازه افسری پوشیده بود، در حالیکه مهمیزهای خود را صدا میداد، وارد حیاط کلیسا شد و کمیسر نظامی بدنبال وی میآمد. گریگوری ملخوف کنار میتکا کوروشوف ایستاده بود و آهسته با هم پرگوئی میکردند. میتکا گله مینمود:

— بگه پایم را فشار میدهند، نمیشه طاقت آورد.

— صبر کن، خودت روزی آتامان خواهی شد.

— حالا نه، میافتم.

استوار، که گوئی میخواست گفته‌ی او را تایید کند، عقب رفت و روی پاشنه

چرخید.

— بر است راست !

پانصد جفت چکمه بصداء درآمد :

— هوک ! هوک !

— شانه چپ به پیش ، روا !

ستون از میان دروازه قراخ بارگلیسا وارد شد ، کلاه‌های پوسنی که از سرها برداشته میشد بکدم برق‌زد و گلیسا تاسف‌گیند از همبسته‌قدم‌ها پرگشت . گریگوری به کلمات سوگند وفاداری که کشیش میخواند گوش نمیداد . مینکارا که چهره‌اش از درد منقبض میشد نگاه میکرد و پاپ خود را که در حاکمه در فشار بود تکان میداد . دستش که بلند نگهداشته ~~بود~~ و آنبوهی از اندیشه‌های درهم و برهم از مغزش میگذشت . بسوی ~~مجلس~~ و در همان حال که بر نقره آغشته به آن همه آب دهان بوسه میزد ، بفکر آکسینیا بود . همچنین به زش نیز می‌اندیشید . بسان فروغ ناگهانی و منکسر برقی ، خاطره کوتاهی از اندیشه‌اش گذشت : حنکل ، تنه قهوه‌ای رنگ درختان در حاکمه سفید و پر شکوه همچون ساز و برگ سیمین‌اسب ! نگاه نمناک و سوزان چشمان سیاه آکسینیا از زیر چارقد کرک ...

از گلیسا بمیدان باز آمدند . بار دیگر صف کشیدند . استوار فین کرد و زیر جلی‌انگشتان خود را با آستر اونینورم پاک کرد و بسخن درآمد :

— حالا ، دیگر شما بچه نیستید ، قزاقید . قسم یاد کرده‌اید و دیگر باید بدانید چه باید بکنید . حالا که قزاق هستید ، باید شرافت خودتان را حفظ کنید . از پدر و مادر خود اطاعت کنید ... وقتی که بچه بودید حماقتها از شما سرزد . کاملاً مطمئنم که سرکوحه الک دولک بازی کرده‌اید . ولی حالا باید بفکر خدمت نظام که در پیش دارید باشید . یک سال دیگر باید به هنگ برید .

در این میان استوار بار دیگر فین کرد و آب بینی‌اش را از دست روی زمین افکند ، و در حالی که دستکش کلفتی از پوست خرگوش بدست میکرد ، به سخن خود حتم پایان داد :

— پدر مادرها تا آن باید به فکر ساز و برگ‌شان باشند ، اسبی براتان فراهم کنند ، و غیره و غیره ... و حالا دیگر بچه‌ها ، خدا نگهدار شماها . برید به خانه‌ها !

گریگوری و مینکانز دیک پل منتظر دیگر بچه‌های ده خود ماندند و سپس همه باهم براه افتادند . از کناره رود می‌رفتند . دود از دودکش‌ها بر فراز ده

بازکی به آسمان میرفت . ناقوس نرم نرم زنگ میزد . میتکا از دنبال دیگران می‌لنگید و به چماق گره‌داری که از پرچینی برکنده بود تکیه میکرد .

یکی از پسرها توصیه کرد:

– چکمه‌ات را در پیار .

میتکا با دو دلی گفت:

– پاهام یخ میزنه .

– با جوراب راه برو .

میتکا روی برف نشست و چکمه‌اش را بزحمت درآورد . باپاهای بی‌کفش

لنگه‌لنگان براه افتاد . اثر جوراب پشمی‌اش بوضوح روی برف ترد جاده نقش

می‌بست .

آلکسی بشنیاک Alexei Bechniak ، جوانك خجول، پرسید:

– از کدام جاده میریم ؟

گریگوری بجای همه جواب داد:

– ساحل‌دون را میگیریم و میریم .

صحبت کنان ، در حالیکه یکدیگر را بیرون جاده هل میدادند ، به راه

خود ادامه دادند . برخی‌شان باهم قرار میگذاشتند و دیگران را روی توده‌های

برف می‌انداختند و زیر برف میکردند . در نیمه‌راه بازکی وده گرومکوفسکی

Gromkovski ، میتکا پیش از همه گرگی را دید که از رودخانه میگذشت:

– بچه‌ها ، گرگ ! نگاه کنید !... اووو !..

– های ، آهای ، آهای !

– اوه !

گرگ بارفتاری سست چند ساژن پیمود و نزدیک ساحل مقابل از پهلوی

ایستاد .

– باید گرفتش ...

– ها !...!

– اوهو ! حیوان لعنتی !

– میثری ، تو را که پابرهنه هستی نگاه میکنه .

– نگاه کن از پهلوی ایستاده .

– جنب نمی‌خوره .

– نگاه کن ، نگاه کن ، داره میره .

درنده خاکستری رنگ که گویی از سنگ ساخته شده بود ، بادمی راست همچون عصا ، بیحرکت ایستاده بود . سپس به کناری جست و بسوی درختان بید که در حاشیه ساحل روئیده بود گریخت .

سرشب جوانان بده رسیدند .

گریگوری از روی بیخ عبور کرد و راه کوچۀ خود را در پیش گرفت و از دروازه خانه بدرون رفت . در حیاط سورتیه ای بود . گنجشکان روی پشته ای از شاخه های خشک که کنار پرچین ریخته بود جیک جیک میکردند . بوی خانه مسکون ، بوی دوده سوخته و طویله نمناک بمشام میرسید .

گریگوری ، پس از آن که بالای پلکان ورودی رسید ، از پنجره نگاهی بدرون افکند . چراغ آویز باروشنائی زرد پریده رنگی مطبخ را روشن میکرد . پیوتر در روشنائی چراغ بود و پشت به پنجره داشت . گریگوری چکمه های خود را پاک کرد و با ابری از بخار وارد شد .

– منم ، آمدم .

پیوتر گفت :

– به این زودی ! لابد بیخ کرده ای ؟

پانتلی پروکوفیویچ ، آرنجها روی زانو نهاده و سر بریزانداخته ، نشسته بود . داریا با پای خود چرخ ریسندگی را که وزوز میکرد حرکت میداد . ناتالیا که کنار میز ایستاده پشت به گریگوری داشت رو برنگرداند . گریگوری نگاه سریعی به سراسر مطبخ افکند و چشم به پیوتر دوخت . از چهره مضطرب او پی برد که چیزی روی نموده است .

– سو گند خورده ای ؟

– م... بله .

گریگوری باهستگی ، برای آنکه وقت بگذراند ، لباس از تن برمیگند و همه موجباتی را که ممکن بود این سکوت و این پذیرائی سرد را بدان نسبت داد در مغز خود سان میدید .

ایلی نیچنا از اطاق خود آمد و بر چهره اش اثری از شرمساری بود . گریگوری ، همچنانکه در کنار پدر خود روی نیمکت می نشست ، با خود اندیشید : « ناتالیا ،

ایلی نیچنا با اشاره چشم گریگوری را به داریا نشان داد و گفت :

– شام به اش بده .

داریا سرود چرخ ریسندگی را قطع کرد وبا نوسان نامحسوس شانه‌ها ، درحالی که کمر باریک خود را که به کمر زنان شوهردار نمی‌مانست حرکت میداد ، بسوی بخاری رفت . مطبخ درخاموشی فرو رفته بود . کنار بخاری ماده بزی با بزغاله نوزادش خود را گرم میکردند وفین میکشیدند .

گریگوری همچنانکه سوپ کلم میخورد ، گاه گاه نگاهی به ناتالیا می‌افکند ، اما چشمان او را نمی‌دید : ناتالیا نیمرخ ایستاده سرش را روی سوزن پافندگی خود خم کرده بود . پاتلتی پروکوفیویچ نخستین کسی بود که نتوانست این سکوت همگانی را تحمل کند . سرفه‌ای پر صدا و عمدی سرداد و گفت :

— ناتالیا میخواد بره .

گریگوری که نرمه نان را بصورت گلوله درمیآورد جواب نداد . پدرش که لب پائینش سخت میلرزید ، داین نشانه آن بود که بزودی از کوره در خواهد رفت و فیضش خواهد ترکید ، ادامه داد :

— خوب ، برای چه ؟

— نمیدانم برای چه .

گریگوری پلکهارا چین داده کاسه را پس زد و خاج بر خود کشید . پدرش صدرا بلند کرد :

— امان میدانم .

ایلی نیچنا خود را به میان افکند :

— فریاد زن ، فریاد زن !

— من میدانم برای چه ! ...

پیوتر از کنار پنجره دور شده به وسط مطبخ آمده بود :

بابا ، این همه سروصدا لازم نیست . باید دوستانه کنار آمد : اگر دلش میخواد بمانه ، خوب ، بمانه ، و اگر هم نلش نخواست ، کسی مانع رفتنش نمیشه .

— من ناتالیا را مقصر نمیدانم . این کار گرچه مایه رسوائی هست و گناهی در پیشگاه خداست ، ولی من او را مقصر نمیدانم . تقصیر او نیست ، از این مادر سکه ! ...

وبا تلتی پروکوفیویچ گریگوری را که پشت به بخاری داشت نشان داد .

— من چه تقصیری دارم ؟

— هیچ خودت را گناهکار نمیدانی ؟ روحت خبر نداده ، ها ، بدبخت ؟

— نه ، خبر ندارم .

پاتلئی پرو کو فویج به يك خیز ازجا برخاست ، چنانکه نیمکت بر زمین افتاد . آمد و رو در روی گریگوری ایستاد . جوراب ازدست ناتالیا سر خورد ، سوزن بافندگی صدا کرد ؛ بر اثر آن گربه کوچکی که روی بخاری بود جست زد و گردن خود را پیچاند و با پنجه های بسته با گلوله نخ ور رفت و آن را تا صندوق غلطاند .

پیرمرد با خود داری و بالحنی شمرده گفت :

— گوش کن چه میگم : اگر نخواهی با ناتاشکا باشی ، پس راحت را بگیر و برو ! این تنها چیزی است که به تو میگم ! راست ، راحت را بگیر و برو . دونیاشکا روی تخت نشسته بود و چشمانش از ترس فراخ باز مانده بود . گریگوری با صدائی خفه و لرزان گفت :

— پدر ، من نمیخوام اوقاتت را تلخ کنم ، ولی این من نبودم که خواستم زن بگیرم ، شما بمن زن دادید . من دنبال ناتالیا نرفته بودم . اگر دلش می-خواد ، همان بهتر که بخانه پدرش برگردد .

— پس تو هم از اینجا برو .

— میرم .

— برو لای دست مادر شیطان ...

— میرم ، میرم ، این قدر عجله نکنید .

گریگوری پوستین نیم تنه خود را که روی تخت انداخته بود از آستین گرفت و برداشت . پره های بینیش باز بود و با همان خشم جوشان پدر خود می لرزید .

همان خون آمیخته با خون ترکان در رگهای هردو روان بود و در این لحظه بنحوی شگرف به یکدیگر شباهت داشتند .

ایلی نیچنا بازوی گریگوری را گرفت و ناله کنان گفت :

— کجا میخواهی بری ؟

ولی گریگوری مادر خود را کنار زد و به يك خیز کلاه پوست خود را که از روی تخت می افتاد گرفت .

پیرمرد با صدای تند و رسا میگفت .

— بگذار بره ، سگ هرزه ! لعنتی ! بروا برو ، کم شو ! ...

و در را بروی او فراخ باز نکشید داشت .

گریگوری شتابان خود را به سرسرا رساند، و پیش از آن که خارج شود، یک بار دیگر صدای ناتالیا و هق هق گریهٔ او را شنید.

شب یخبندان ده را دربر گرفته بود. از آسمان سیاه برف ریز و گزنده‌ای میبارید. یخ‌های رودخانهٔ دون با صدائی که به شلیک توپ میمانست از هم می‌شکست. گریگوری نفس زنان از دروازهٔ حیاط گذشت. در آن سرده سگها با صداهای گوناگون پارس میکردند. در تاریکی مه‌آلود روشنائی‌های زرد رنگی سوسو میزد.

گریگوری بی آنکه مقصدی داشته باشد در کوچه برافزاد. پنجره‌های خانهٔ استبان همچون الماسهای سیاه میدرخشید. ناتالیا از دروازهٔ حیاط فریاد دردناکی سرداد:

— گریشا!

گریگوری دندان بهم سائید و قدم تندتر کرد: «دیگر نمی‌خواهم ببینمت. دوست ندارم.»

— گریشا، برگرد!

تلوتلو خوران، بارفتاری شبیه مستان سراولین پس کوچه چرخید و یک یاردیگر ندای دردمند ناتالیا را که از فاصلهٔ دور خفه مینمود شنید:

— گریشنا جان! ...

بندوی از میدان عبور کرد و سرچهار راه ایستاد و نام جوانان آشنای خود را که می‌توانست شب را در خانه‌شان بسربرد در مغز خود مرور کرد. میخائیل کوشه‌وی Kochevoi را که بیرون ده نزدیک تپه خانه داشت انتخاب کرد. خانوادهٔ کوشه‌وی عبارت بود از میخائیل و مادر و خواهرش که هنوز شوهر نکرده بود و دو برادر کوچک‌تر. گریگوری وارد حیاط شد و به پنجرهٔ کوچک خانهٔ کاهکلی کوفت.

— کیه؟

— میخائیل هست؟

— بله، کیه؟

— منم، گریگوری ملخوف.

یک دقیقه پس از آن، میخائیل که از نخستین خواب شیرین برانگیخته شده بود در را باز کرد:

— توئی، گریشا؟

- بله .

- این وقت شب اینجا چه کار میکنی ؟

- بگذار پیام تو ، داستان را برات نقل میکنم .

درسر سرا گریگوری آرنج میخائیل را گرفت و بابر آشتنگی از این که نمیتواند کلماتی را که لازم است پیدا کند زمزمه کرد :

- آمده ام شب را تو خانه ات بگذرانم . . . با خانواده ام بهم زده ام ... وضع خانه تان چگونه ؟ جا دارید ؟ . . . خوب ، پس ، میرم هر جا که پیش بیاد .

- بیا ، هر جور باشه جایی پیدا خواهیم کرد . برای چه دعا کرده اید ؟

- باشه برای بعد ، داداش . در کجا است ؟ من نمی بینم .

برایش بستری روی نیمکت پهن کردند . دراز کشید و سرش را با پوستین نیم تنه اش پوشاند تا نجوای مادر میخائیل را که باد خورش در یک بستر میخواید نشنود .

« حالا تو خانه مان چه میکنی ؟ ناتالیا میره یا نه ؟ بهر حال ، زندگی تازه ای شروع میشه . ولی کجا بروم ؟ » ناگهان پاسخ این سؤال از منزش گذشت : « فردا میفرستم پی آکسینیا و باهم میریم به کوبان Kouban ، دور ، دور از اینجا ... »

نقش خط الرأس تپه های استپ ، استانیترها و روستاهایی که هرگز ندیده بود و بردش بیگانه بود در برابر چشمان بسته گریگوری سر بره یآورد و پشت تپه ها ، پشت جاده خاکستری رنگ ، کشوری افسانه ای بود ، - آبی رنگ و مهمان نواز ، - و نیز عشق آکسینیا باشکوه دیبرس و وحشیانه اش ...

گریگوری ، که زندگی تازه ای که آغاز میشد دردش آشوب می افکند ، بخواه رفت . پیش از آنکه بخوابد کوشید دریا بدچيست که مضطربش میدارد ، اما خود به کنه آن پی نمیرد . در میان خواب و بیداری ، افکارش از مسیری هموار و منظم همچون قایقی روی رودخانه میگذشت و ناگهان به چیزی برمی خورد ، به يك پشته شن ، و آنگاه خود را مضطرب و ناراحت می یافت ، در بستر می غلطید و خود را بدست فرض و گمان می سپرد . « چيست این ؟ چه چیزی مانع راه من است ؟ »

صبح ، هنگامی که بیدار شد ، بیاد آورد : « خدمت نظام ! با آکسیوشا کجا برم ؟ در بهار مانور هست و شروع خدمت در پائیز ... مانع راه من همین

بود.

ناشتائی خورد و میخائیل را به سرسراکشاند .
 - میشکا ، برو به خانه آستخوف . از قول من به آکسینیا بگو همینکه
 شب شد به آسیای بادی بره .
 میخائیل دودل بود :
 - استپان را چه کنم ؟
 - بهانه ای برایش یار .
 - میرم .
 - برو ، به اش بگو حتماً بیاد .
 - بسیار خوب .

سربش گریگوری به آسیای بادی رفت . سیگار می کشید و آتش را در
 آستین خود پنهان میکرد . پشت آسیا باد به ساقه های خشك ذرت برمیخورد
 و صغیر می کشید . پارچه پاره شده پره های بیحرکت آسیا موج میزد . در نظر
 گریگوری چنین مینمود که پرندۀ بزرگی بالای سرش میچرخد و بال بهم میزند
 و نمیتواند پرواز کند. آکسینیا نمی آمد . ازسوی باختر ، شفق در رنگ طلایی
 کمرنگ و بنفش غوطه میزد . ازسوی خاور باد ناشدتی فزاینده میوزید ؛ تاریکی
 فزونی مییافت و از ماه که گوئی به شاخه های درختان بید چنگ انداخته بود
 پیشی میگرفت . آسمان سرخ رنگ که همچون جسد مرده لکه های کبودی بر آن
 بود بر فراز آسیا تاریک میشد . از ده آخرین صدا های جنب و جوش روزانه
 بر میخواست .

گریگوری سه سیگار پشت سر هم کشیده بود. آخرین ته سیگار را میان
 برف لگد خورده فرو کرد و باد در و خشم به اطراف نگرست . جاده را به روئی
 که از آسیا به ده میرفت و پنج های آن تاحدی آب شده بود همچون قیر سیاه مینمود .
 هیچکس نمی آمد. گریگوری بر خاست ، خمیازه کشید ، شانه های خود را صداداد
 و بسوی روشنائی مهمان نوازی که از پنجره کوچک خانه میخائیل سوسو میزد
 براه افتاد . هنگامی که سوت زنان به حیاط خانه میرسید ، تقریباً تنه به تنه
 به آکسینیا برخورد . پیدا بود که دویده یا خیلی تند آمده است . از نفس افتاده
 بود و دهان شاداب سرما زده اش بوی باد یا عطر دور و بزحمت محسوس یونجه
 تازه استپرا داشت .

- خیلی منتظر ماندم . خیال کردم که دیگر نخواهی آمد .

- بزحمت تونستم شراستپان را ازمزم واکنم .
 - لغنتی ، مرا اینجا کاشتی که از سرما یخ کنم .
 - من گرمم ، حالا گرمت میکنم .
 آکسینیا پوستین خود را که آستر کرکی داشت باز کرد و مانند رازک که درخت بلوط را در میان گیرد آنرا دور گریگوری کشید .
 - برای چه پی من فرستادی ؟
 - صبر کن ، دستهای را بردار ، مردم عبور می کنند .
 - با خانواده ات بهم زده ای ؟
 - بیرون آمدم ، یک روزه که تو خانه میشکا هستم ... مثل سگ های ولگرد هستم .

- خیال داری چه بکنی ، حالا ؟
 آکسینیا که گریگوری را در آغوش گرفته بود ، بازوان خود را گشود و دامن پوستین خود را بست . سردش شده بود .
 - گریشا ، بریم طرف پرچین ، چیه که وسط جاده ایستاده ای ؟
 از آنجا دور شدند . گریگوری برف را کنار زد و به پرچین یخ بسته تکیه داد . پرچین صدا کرد .

- میدانی ناتالیا به خانه پدرش رفته یا نه ؟
 - نه ... ولی حتماً خواهد رفت . اینجا نخواهد ماند .
 گریگوری دست یخ کرده آکسینیا را در آستین خود فرو کرد . میخ نازک دستش را میان انگشتان خود می فشرد . از او پرسید :

- حالا چه میگی بکنیم ؟
 - نمیدانم ، عزیزم . هر چه تو بخواهی من همان میکنم
 - استپان را دلش میکنی ؟
 - بدون هیچ دغدغه . همین حالا ، اگر بخواهی
 - هر دو مان میریم یکجا کار می کنیم ، باهم زندگی میکنیم .
 - من ، اگر هم لازم باشه گاوچرانی میکنم ، ولی با تو گریشکا ...
 همین که با تو باشم برام کافی است ...

آن دو لحظه ای بدین سان ماندند و با گرمای تن خود یکدیگر را گرم کردند . گریگوری دل رفتن نداشت . آنجا ایستاده بود ، سرش رو به باد ، پره های بینی لرزان و پلکها بسته . آکسینیا چهره خود را زیر بغل او فرو برده

بود و بوی مست کننده عرق تنش را که آنهمه بدان آشنا بود نفس می کشید و بر لبان حریص و هرزه وی که از چشم گریگوری پنهان بود لبخند شادمانه خوشبختی واقعی میلرزید .
گریگوری گفت :

— فردا میرم پیش موخوف . شاید کاری به من بده .
و آنگاه مچ دست آکسینیا را که در میان انگشتانش نمناک شده بود رها کرد و آنرا اندکی بالاتر بدست گرفت .

آکسینیا جوابی نداد و سر بلند نکرد . لبخند از لبانش محو شده گویی باد آنرا زدوده بود . همچون جانورانی که مورد تعاقب بوده باشند اضطراب و هراس درون چشمان فراخ بازش میلرزید . بیادش آمده بود که آستن است و با خود می اندیشید: «آیا به او بگویم یا نه؟» و تصمیم گرفت: «باید به او گفت.» ولی بیدرتنگ ، درحالی که از ترس میلرزید ، این اندیشه وحشت زارا از خود دور کرد . غریزه زنانه اش به او هشدار میداد که اینک وقت گفتن نیست و دریافت که ممکن است گریگوری را برای همیشه ازدست بدهد ، و چون نمیدانست بچه ای که زیر دلش می جنبد از کیست بر آن شد که حيله بکار زند و چیزی نگفت .
گریگوری گوشه ای از پوستین نیم تنه خود را روی او کشید و پرسید:

— چرا میلرزی ؟ سردت شده ؟

— کمی سردمه ... باید برم ، گریشا . استپان بر میگردد و می بیند که من در خانه نیستم .
— کجاست ؟

— با هزار زحمت توانستم وادارش کنم به خانه آئیکنی بره و ورق بازی کنه .

از هم جدا شدند . گریگوری عطر آشوبگر لبهای آکسینیا را که به بوی یاد زمستانی یا رایحه دور دست و دیر دریافتنی یونجه استپ زیر باران ماه مه میمانست بر لبان خود حفظ کرده بود .

آکسینیا در پس کوچه ای چرخید . به جلو خم شده تقریباً میدوید . هنگامی که از برابر چاهی میگذشت ، آنجا که چارپایان گل ولای پائیز را لگدمال کرده بودند ، پایش لغزید و روی توده خاک پیچ بسته افتاد و درحالی که درد شدیدی روی شکم خود احساس میکرد در تیرهای پرچین دست انداخت . درد زایل شد ، ولی درون شکمش چیز زنده ای غلطید و چندین بار با شدت و خشم

اورا لگد زد .

XI

بامداد روز دیگر گریگوری نزد موخوف رفت . سرگئی پلاتونویچ تازه از منازده آمده بود که چای بنوشد . او در تالار ناهارخوری که دیوارهایش را کاغذ گران قیمتی با نقش تخته کوبی چوب بلوط پوشانده بود با آتیوپین نشسته بود و چای پر رنگی ، برنگه سرخ تیره مینوشید . گریگوری کلاه خود را در سرسرا نهاد و وارد تالار ناهارخوری شد .

- سرگئی پلاتونویچ ، آمده ام شمارا ببینم .

- آه ، پسر پانتلی ملخوف ، اگر اشتباه نکرده باشم .

- بله ، خودش .

- چه میخواهی ؟

- میخواستم بیرسم آیا مرا بعنوان کارگر قبول می کنید .

در تالار صدا کرد و گریگوری سر بر گرداند . افسرجوانی با فرنج سبز و سردوشی های ستوانی ، در حالی که روزنامه چهارتا شده ای در دست داشت ، وارد شد . گریگوری افسری را که سال گذشته میتکا کودشونف در اسب دوانی مغلوب کرده بود باز شناخت .

سرگئی پلاتونویچ سندلی را برای افسر پیش کشید . آنگاه گفت :

- چطور ، پدرت آنقدر نادار شده که پسرش را برای کار کردن پیش دیگران

میفرسته ؟

- من دیگر پیش پدرم زندگی نمی کنم .

- از خانه اش رفته ای ؟

- بله .

- با کمال میل قبولت می کردم ، چون که خانواده تان را می شناسم ، مردمان

کاری هستید ، ولی فعلا جائی ندارم .

ستوان کنار میز نشست و گریگوری را نگاه کرد و پرسید :

- موضوع چیه ؟

- میخواه بعنوان کارگر استخدامش کنند .

ستوان که قاشق را در فنجانش میگرداند ، پرسید :

- آیا میدانی اسب‌ها را تیمار کنی ؟ میتونی درشکه برانی ؟
 - بله . خودمان شش تا اسب داریم .
 - من يك سورچی لازم دارم . چقدر حقوق می‌خواهی ؟
 - زیاد نمی‌خواهم ...
 - در این صورت فردا برو به ملک مان ، پدرم را ببین . میدانی ملک نیکالای آلکسی یویچ لیستنیسکی Listnitski کجاست ؟
 - بله ، سرکار ستوان .
 - قریب دوازده ورست از اینجا فاصله داره . فردا صبح بیا ، قرارش را خودتان آنجا خواهید گذاشت .
 - گریگوری که دستش هم اینک روی دستگیره در بود ، يك دم ایستاد ، گفت :
 - قربان ، می‌خواستم چیزی عرض کنم ، لطفاً يك دقیقه ...
 - ستوان پشت سراو به دهلیز نیم تاريك رفت . روشنائی گلرنگی که از ایوان میناید ازخلال شیشه‌های مات نفوذ میکرد .
 - موضوع چیه ؟
 - گریگوری بشدت سرخ شد :
 - من تنها نیستم ... يك زن با من هست . آیا برای او هم کاری خواهد بود ؟
 - ستوان ابروهای خود را که در روشنائی گلرنگ مینمود بالا زد و پرسید :
 - زن خودته ؟
 - زن يك نفر دیگر ...
 - آه ! عجب ! خوب ، میشه بعنوان کمک آشپز استخدامش کرد . ولی شوهرش کجاست ؟
 - همین جا ، توی ده .
 - پس بگو می‌خواهی فرارش بدهی .
 - بمیل خودش می‌آد .
 - داستان رمانتیکی است . خوب ، فردا بیا . دیگر مرخصی .
 - گریگوری در حدود ساعت هشت صبح به یاگودنویه Iagodnoïé ، ملک خانواده لیستنیسکی رسید . درحیاط بزرگ که بادیوارهای آجری محصور بود ساختمان‌های فرعی بی‌نظم و ترتیب قرار داشت : يك ساختمان جناحی با بام سفالی که برجیه آن با آجر سنه ۱۹۱۰ نقش بود ، يك ساختمان جهت خدمتگاران

باضافه حمام واصطبل ومرغدانی وطویلہ ویک انبار بزرگ وکالسه خانه . يك خانه بزرگ قدیمی که دروسط باغی قرارداداشت بوسیله مرزهای گلکاری از حیاط جدا میشود . در پشت خانه ، اذرخشان تبریزی و پیدبرگ ریخته دیوار خاکستری رنگی درست شده بود .

دم حیاط يك گله تازی سیاه کریمه از گریگوری پذیرائی کردند . ماده سگ پیر ولنگی که چشمان اشك آلود پیر زنان داشت پیش از همه آمد و او را بو کشید ، و درحالی که سرش را پائین میآورد ، از دنبال او براففتاد . درساختمان مسکونی خدمتکاران ، زن آشپز با پیشخدمت جوانی که چهره اش پراز كك بومك بود پر خاش میگرد . پیرمردی بالبان كلفت که ابری از دود همچون کیسه او را دربر گرفته بود در آستانه درنفسسته بود . پیشخدمت گریگوری را بدرون خانه برد . سرسرا بوی سگ و پوست حیوانات که درکار خشك شدن است میداد . غلاف يك تفنگه دولول و يك پشتواره که حاشیه ابریشمی سبز رنگ آن پاره بود روی میز افتاده بود .

زن پیشخدمت سر خود را از يك درجنبی بیرون آورد :

— سرارباب شما را میخواود .

گریگوری نگاهی مضطرب به چکمه های کثیف خود افکند و از در وارد شد .

ستوان دم پنجره روی تخت خواب دراز کشیده بود . يك قوطی توتون و يك بسته كاغذ سیگار روی لحاف افتاده بود : ستوان سیگاری می پیچید . سپس دكمه يقه پیراهن سفیدش را بست و گفت :

— زود آمده ای ، صبر کن ، پدرم حالا میآد .

گریگوری دم در ایستاد . پس از يك دقیقه تخته کوبی کف سرسرا از قدمهایی پاکشان بسدا درآمد . صدای درشتی که از ته گلو بر میآمد از لای در پرسید :

— یو گنی ، نخوابیده ای ؟

— بنرمائید .

پیرمردی با چکمه های قفقازی سیاه وارد شد . گریگوری از گوشه چشم نگاه کرد و نخستین چیزی که بنظرش رسید بینی خمیده و ظریف و سیل پر پشت و سفیدش بود که درزین بینی براندرود توتون زرد شده بود . پیرمرد بسیار بلند بالا و چهارشانه و در همان حال لاغر بود . سرداری درازی از برك شل وول از

دوش وی فرو میافتاد و بقیه‌اش بان حلقه طناب دار گردن قهوه‌ای چروکیده‌اش را فشار میداد . چشمهای رنگه باخته‌اش ازدوسوی بینی بهم نزدیک بود .
- بابا ، این آن سورچیه که بشما سفارش کرده‌ام ، از خانواده خوبی هست .

پیرمرد بالحنی‌فرنده پرسید :

- کدام خانواده ؟

- ملخوف .

- کدام ملخوف ؟

- پسر پاتلئی ملخوف .

- من پروکوفی را میشناختم . پاتلئی را هم می‌شناسم . همان‌ه که می‌لنگه واصلش چرکسی هست ؟

گریگوری خبردار ایستاد :

- تیمسار ، همان‌ه که می‌لنگه .

گریگوری آنچه را که پدرش درباره سرتیپ بازنشسته لیسنیتسکی ، قهرمان جنگهای روس و عثمانی ، به‌وی گفته بود بیاد می‌آورد .

سرتیپ با صدای بلند فرید :

- بر ای چه می‌خواهی اینجا خدمت کنی ؟

- قربان ، دیگر پیش پدرم زندگی نمی‌کنم .

- اگر بخواهی مزدوری کنی ، چه جور قزاقی خواهی شد ؟ پدرت وقتی که

از پیشش بیرون آمدی ، چیزی به‌ات نداد ؟

- نه ، تیمسار ، چیزی بمن نداد .

- پس کار بقرار دیگری هست ، تو باز نت می‌خواهی خدمت کنی ؟

ستوان تخت خود را به‌داد آورد . گریگوری نگاهش کرد و دید که چشم برهم می‌زند و پاسرا اشاره‌هایی میکند .

- بله ، قربان

- این بله قربان‌ها را بگذار کنار . خوشم نیاید . من در ماه هشت روبل ب‌تو میدم ، برای هردو تان . زنت برای خدمتکارها و کارگرها آشپزی خواهد کرد . راضی هستی ؟

- بله ، تیمسار .

- فردا اینجا باشید . تو در مسکن سورچی سابق ، در ساختمان مسکونی

خدمتکارها منزل خواهی کرد.

ستوان پاهای نازک و پشمالوی خود را روی قالی نهاد و از پیرمرد پرسید:

— شکار دیروزتان چطور بود؟

— تو دره گرمیاجی Grémiatchi يك روپاه دیدیم و تا جنگل دنبالش

کردیم . روپاه پیری بود . وقتی نزدیک بود گرفتار بشه ، سگهار اقال گذاشت .

— کازبك Kazbek هنوز هم می لنگه ؟

— معلوم شده که پاش در رفته . زود باش ، یو گئی ، صبحانه سرد میشه .

پیرمرد بسوی گریگوری برگشت ، انگشتان خشک و استخوانی خود را

صدا داد .

— پیش روا فردا ساعت هشت باید اینجا باشی .

گریگوری از حیاط بیرون رفت . پشت دیوار انبار گندم ، تازیها روی

زمین خشک که برف آن آب شده بود خود را گرم میکردند . ماده سکی که نگاهش

به پیرزنان میمانست دنبال گریگوری آهسته براه افتاد و از پشت سر او را بو کشید

و سر بزیر تا اولین فرو رفتگی جاده قدم قدم او را مشایعت کرد و سپس بازگشت .

XII

آکسینیا صبح زود کار آشپزی خود را پایان رسانده بود ، آتشها را کپه

کرده در بخاری را بسته و ظرف هارا شسته بود و از پنجره کوچکی که روبه حیاط

باز میشد نگاه میکرد . استبان در برابر تل هیزمی کنار پرچین بین حیاط خود

و خانه ملخوف ایستاده بود . سیگار خاموشی کنج لبهای عیونش آویزان بود و

او در میان تل هیزم میخواست کنده خوبی انتخاب کند و با آن گوشه چپ انبار را

که فرو ریخته بود مرمت کند . میبایست دوتیر محکم فرو کرد و با آنچه از گاه

گندم باقی مانده بود روی آنرا پوشاند .

از سر صبح گونه های آکسینیا گر گرفته بود و چشمانش با فروغ جوانی

میدرخشید . این تغییر حال از دیده استبان پنهان نمانده بود . هنگام چاشت از

او پرسیده بود :

— چه ات هست ؟

آکسینیا سرخ شد :

— چطور چه ام هست ؟

- همچو برق میزنی که انگار روغن بخودت مالیده‌ای .
- گرمای بخاریه ... خون به سرم هجوم آورده .
- سپس رو بر گرداند و نگاهی از زیر چشم به پنجره افکند : آیا خواهر
میشکا کوشوی خواهد آمد ؟
- همگام غروب بود که دختر آمد . آکسینیا که در شکنجه انتظار بود یکه
خورد .
- ماشوتکا Machoutka ، بامن کار داری ؟
- يك دقیقه بیا .
- استبان در مقابل تکه آئینه شکسته‌ای که در جدار گچ دوغایی بخاری کار
گذاشته شده بود کاکلش را شانه میزد و سیبل بلوطی رنگ خود را بایک نیمه‌شانه
شاخی صاف میکرد .
- آکسینیا ترسان بسوی شوهر خود نگاهی افکند :
- آماده رفتن میشی ؟
- استبان همان دم جواب نداد . شانه را در جیب شلوار خود نهاد و يك
دست ورق و همچنین کیسه توتون خود را از روی بخاری کوچک برداشت .
- پیش آنیکوشکا میرم ، زیاد نمی‌مانم .
- کی این کارها را ول میکنی ؟ این ورق تو را به روز سیاه می‌نشانه .
- يك شب نیست که برای بازی نیروی و تابانگ خروس آنجا نمایی .
- خوب ، کافی است . شنیدم .
- باز هم بیست و يك بازی میکنی ؟
- ولم کن ، آکسینیا . بیرون یکی منتظر تو است . برو ببین چیه .
- آکسینیا به سر سر رفت . ماشوتکا با گونه‌های سرخ و پرازك و مك
لبخند زنان دم در منتظرش بود .
- گریشکا اینجاست .
- خوب ؟
- بمن گفت بهات بکسم که تا هوا تاریك شد بیانی خانه ما .
- آکسینیا بازوی ماشوتکا را گرفت و او را بسوی دیوار کشاند .
- یواش تر ، یواش تر ، جانم . چه بهات گفت ، ماشا ؟ چیز دیگری بهات
نگفت ؟
- گفت که اسبابهات را بردار باخودت بیا .

آکسینیا که یکسر آتش گرفته بود و میلرزید ، سرش را برگردانده در را مینگریست و پاپا میکرد :

- خدایا ، جطور به کارم برسم ؟... ها... این جور ، يك هو... ها ، چه بکنم؟ صبر کن ، بهاش بگو هم الآن میآم .. ولی کجا منتظر من هست؟
- بیا به خانه مان ...

- اوه ، نه !

- خوب ، عیبی نداره . بیرون خانه منتظرت میشه .
استپان نیم تنه اش را پوشیده بود . به چراغ آویز نزدیک شد و سیگارش را آتش زد . در میان دو يك سیگار پرسید :

- چه میخواست ؟

- کی ؟

- خوب ، ماشکا کوشه وی .

- آه ... آمده بود کاری داشت ... میخواست برایش يك پاجین ببرم .

استپان خاکستر سیگار خود را فوت کرد و بسوی در رفت .

- تو بخواب ، منتظر من نباش .

- خوب ، خوب !

آکسینیا پیش نیمکت زانوزد و چهره اش را به شیشه یخ بسته پنجره چسباند . قدمهای استپان در حالی که دور میشد روی جاده ای که از میان برفها تادروازه خانه ترتیب داده شده بود خش خش میکرد . باد جرقه ای از سیگار او بر کشید و آن را تا پنجره برد . از خلال دایره کوچکی که در آن یخ پنجره آب شده بود ، آکسینیا يك دم نیم دایره کلاه پوست شوهرش را که بر گوش وی فشار میآورد و نیز گونه آفتاب سوخته او را در روشنائی سیگار برافروخته مشاهده کرد .

باشتابی تب آلود پاجینها و پیراهنها و شالهای خود را که جهر آورده بود و در صندوق جا داشت آورد و در چارقد بزرگی پیچید . نفس زنان با چشمان خیره يك بار دیگر به آشپز خانه سرزد و آتش را خاموش کرد و دوان دوان خود را به پلکان ورودی رساند . در حیات خانه ملخوف یکی میرفت که سری به چارپایان بزند . آکسینیا منتظر ماند تا صدای قدمها محو گردید ، سپس در را قفل کرد و در حالی که بسته رختها را زیر بغل میفشرد بسوی دوش شافت . دسته های از مو از زیر چارقد کرکش بیرون آمده بود و به گونه هایش بر میخورد . از پشت خانه ها میرفت و خسته و مانده ، در حالیکه پاهایش همچون سرب سنگین مینمود و بزرگ

جا بچامیشد ، بهانه کوشه‌وی رسید . گریگوری دم دروازه حیاط منتظر او بود .
بسترا از او گرفت و بی آنکه چیزی بگوید راست بسوی استپ روان شد .
درپس خرمنگاه ، آکسینیا پاست کرد و آستین گریگوری را گرفت و
کشید :

— يك دقیقه صبر كن .

— برای چه صبر كنیم ؟ ماه تاطلوع نکرده باید عجله کرد .

— صبر كن ، گریشا .

آکسینیا دولا شده بیخ رکت مانده بود ، گریگوری بسوی او خم شد .

— چه ات هست ؟

— آخ ... زیر دلم . آن روز چیز سنگینی بلند کردم .

آکسینیا شکم خود را گرفته بود و لبهای خشك خود را ترمیکرد . چهره اش
از شدت درد بهم برآمده بود و چشمانش جرقه میرد . چندی باحالی ترحم انگیز
دولاماند و سپس موهای خود را زیر چارقد مرتب کرد و دوباره براه افتاد :

— دیگر خوب شد ، بریم !

— توحی نمی‌پرسی کجا میبرمت ؟

گریگوری در میان تاریکی لبخندی زد و افزود :

— شاید به اولین دره‌ای که برسیم ، تو را توش بیندازم .

آکسینیا با خنده غمزده‌ای گفت :

— حالا دیگر همه چیز برام یکسانه . دیگر نمیتونم به عقب برگردم .

استپان حسب معمول نیمه شب به خانه باز آمد . به اصطبل رفت و یونجه‌عائی
را که اسب از آخور بزیرانداخته بود برداشت و سر جای خود نهاد ، پابند از
پای اسب برداشت و بالای پلکان ورودی خانه رفت . همچنانکه زنجیر قفل را برمی-
داشت ، با خود اندیشید : « باید به شب نشینی رفته باشد ، وارد مطبخ شد و در را
بدقت بست و کبریتی زد . آن شب در بازی برده بود (آنها سر کبریت بازی
میکردند) و آرامشی در خود میدید و میل به خواب داشت . چراغ روشن کرد و
به چیزهایی که در مطبخ پراکنده افتاده بود نگرست ، بی آنکه به علت این
بی نظمی پی ببرد ، اندکی در شگفت شد و به اطاق رفت . در یخدان باز بود و
همچون غرقاب سیاهی مینمود . يك پیراهن کهنه زنانه ، که آکسینیا در شتابی که
داشت فراموش کرده بود ، روی زمین افتاده بود . استپان نیم تنه پوستن خود را
از روی دوش فرو افکند و به مطبخ رفت تا چراغ بیاورد . اطاق را نگاه کرد و

همید. باخسونت چراغ را بر زمین گذاشت، و بی آنکه درست پی ببرد چه میکند، شمشیر را که بدیوار آویخته بود برداشت و قبضه اش را چنان فشار داد که انگشتانش کبود شد و باد کرد. سپس پیراهن کوچک آبی رنگ را، که گلهای زرد روشن داشت و آکسینیا آنرا بجا گذاشته بود، با نوك شمشیر بلند کرد و به هوا انداخت و بایک ضربه سریع به دو نیم کرد.

مست و وحشی، در آن حالت نومیدی گر گهوار، تکه های آبی رنگ پاره شده را بسوی سقف اطاق می انداخت و با شمشیر تیز و فولادین صغیر زنان دزها می برید.

بند قبضه شمشیر را کند و شمشیر را به گوشه ای افکنده به مطبخ رفت و کنار میز نشست. مدتی دراز با سر خم شده به یکسو آنجا ماند و با انگشتان آهنبین لرزانش رویه چرکین میز را نوازش کرد.

XIII

بدبختی هیچگاه به یکی ختم نمیشود: آن روز صبح، بر اثر غفلت گت بابا ورزوی نژاده میرون گریگوریویچ بهترین مادیان او را به یک ضربت شاخ در ناحیه گردن زخمی کرد. گتکو، رنگ پریده و منقلب و لرزان به خانه شتافته بود:

— ارباب، مصیبتی پیش آمده! ورزوی لعنتی که خدا مرگش بده...

میرون گریگوریویچ مضطربانه پرسید:

— ها، ورزو؟ چه کرد؟

— مادیان را ناقصش کرد... شاخش زد... به اتان بگم که...

میرون گریگوریویچ، بی آنکه فرصت رخت پوشیدن به خود بدهد، شتابان به حیاط رفت. دم جاب، میتکا با چوب کلفتی ورزوی سرخ رنگ پنجساله را میزد. ورزو سر خود را که فرود آورده بود نوسان میداد، غنچه چین خورده اش را به زمین میساید، برف را با سمها تادور جایی به عقب میپرانند و غباری نقره فام به اطراف دم لوله شده و مارپیچی خود میپراکند. در پی آن نبود که خود را از ضربات چوب نکه دارد، ولی با صدائی خفه نقره سر میداد و پاهای عقب خود را چنان می جنبانند که گویی میخواهد خیز بردارد.

نقره ای جوشان در گلوی اش انبوه میشد و بر میآمد. میتکا پرپوزه و پر

پهلویش میزد و با صدائی خشن ناسزاهای رکیک میگفت و توجهی به میخنی که کمر بند وی را گرفته بعقب میکشید نمی کرد.

— ولش کن ، میتری ...! برای خاطر عیسی مسیح! ... حالاتورا هم شاخ میزنه ...! میرون گریگوریویچ ، چیزی بگو ، منعش کن! ...!

میرون گریگوریویچ بسوی چاه رفت . مادیان دم پرچین ایستاده سر را بطرز اندوهباری فرود آورده بود . فرورفتگی های سیاه و عرق نشسته پهلویش به آهنگ تنفسش گود می شد و خون از گلویش روی برف و روی برآمد گیهای مدور عضلات سرسینه اش میریخت . لرزش خفیفی روی پوست کهر روشن پشت و پهلویش موج میزد و کشاله های رانش میلرزید .

میرون گریگوریویچ راست بسوی او دوید . زخمی که اطراف آن را مه گلرنکی فرا گرفته بود گردش را دوبخش کرده بود . زخمی دراز و عمیق بود . میشد دست در آن فرو برد . چنانکه نای حیوان که بر اثر تنفس منقبض می شد پیدا بود . میرون گریگوریویچ یال مادیان را در مشت گرفت و سر برزیر افتاده او را بالا آورد . مادیان نگاه رخشان مردمک های بنفش خود را راست به چشمان صاحب خود دوخت و گوئی میخواست بگوید : «خوب ، بدش؟» میرون گریگوریویچ در پاسخ پرسش ناگفته او فریاد زد :

— میتکا ! بگو جوشانده پوست بلوط درست کنند ! ها ، زود باش!

گتکو رفت و اندکی پوست از درخت بلوط کند . سبیک مثلث شکلی روی گردن چرکین وی میلرزید . میتکا نزد پدر خود آمد و در همان حال رو بر میگردد تا مراقب ورزو باشد که با پیکری سرخ رنگ در متن سفید برف گدازان در حیات گرد خود میچرخد و پیوسته نعره دلخراشی برمیکشد .
پدر به میتکا دستور داد :

— یالش را بگیر ! — میخنی ، برو نخ بیار! زود بجنب ، وگرنه دك و پوزت را خرد میکنم! ...!

لب بالائی و مخمل گون مادیان که چند تار مو بر آن روئیده بود با طناب فشرده شد تا حیوان در دریا احساس نکند . بابا گریشاک با دنا آمد . جوشانده ای بلوطی رنگ در فنجانی لعابی آوردند .

— صبر کن سرد بشه . یقین خیلی گرمه . میشنوی چه میگم یا نه ،

میرون ؟

— بابا ، خواهش میکنم ، برید تو! اینجا سرما میخورید .

- من به تو میگویم بگذار سرد بشه . مگر میخواهی مادیانترا بکشی؟
 زخم را شستند . میرون گریگوریویچ با انگشتان کمرش گشته نخ خام را در
 سوزن کشید و خود شروع به دوختن کرد . با مهارت بخیه زد . میخواست اژدم
 چاه دور شود که لوکی نیچنا دوان دوان اژدروان خانه آمد . عضلات شل و افتاده
 گونه های پژمرده اش از هیجان مجاله شده بود . شوهرش را به کناری کشید .
 - ناتالیا آمده اینجا ، میرون ... آخ ، خدایا ! خدایا !
 میرون گریگوریویچ ، که چهره پرازک و مکش یکسر رنگ باخته بود ،
 پرسید :

- باز چه شده ؟

- گریگوری ... دامادمان از خانه رفته !
 لوکی نیچنا ، که همچون کلاغ آماده پرواز دستهای خود را گشاده بود ،
 چنان آن ها را بزیر افکند که روی پاچین صدا کرد . سپس بزرادی گفت :
 - دیگر تو تمام ده سر شکسته شدیم ! ... خدایا ، این چه بدبختی است ! ...
 آخ ! او !

ناتالیا ، که چارقدی بر سر نهاده ژاکت کوتاه زمستانی بتن کرده بود ، وسط
 مطبخ ایستاده بود . دو قطره کوچک اشک به مژگانش چسبیده بود و نمی افتاد .
 روی گونه هایش دولکة سرخ آجری دیده میشد .
 پدرش ، همینکه وارد مطبخ شد ، بسوی او شتافت .
 - آمده ای اینجا چه کنی؟ شوهرت تو را زده ؟ باهم سازگاری ندارید؟
 ناتالیا ، که گریه خشک خود را فرو میداد ، حق کنان گفت :
 - از خانه رفت .

سپس پیرمی تلوتلو خورد و در پای پدرش افتاد .
 - پدر جان ، زندگیم از دست رفت ... مرا پیش خودت نگهدار !
 گریگوری با معشوقه اش رفت ... تنها ماندم ! پدر جان ، طوری هستم که انکار
 زیر چرخ ادا به رفته ام .

ناتالیا با لکنت زبان ، بی آنکه سخنان خود را پایان برساند حرف
 میزد و از پائین باقیافه ای تضرع آمیز توده سرخ رنگ ریش پدر را نگاه میکرد .
 - ساکت ، کمی صبر کن ...

- من نمیتونم اینجا زندگی کنم ! مرا پیش خودتان نگهدارید !
 ناتالیا بتندی تادم یخدان خزید و سرش را که از گریه میلرزید میان

دسته‌های خود پنهان کرد. چارقد روی پشتش لغزید و موهای سیاه و صاف و خوب شانه کرده‌اش روی گوشهای سفیدش افتاد. اشک در لحظات سختی به باران روزهای خشک ماه مه میماند. مادر ناتالیا سراورا بر شکم فرو رفته خود فشرده و بمادت زنان سخنانی کسب‌خته و بی‌معنی دم گرفت. میرون گریگوریویچ که از خشم کف به لب داشت خود را روی پلکان ورودی رساند.

— هردوتا سورتمه را آماده کنید، سورتمه‌های مال‌بنددار را!..

خروسی که دم پلکان سخت سرگرم سپوختن مرغی بود، از این صدای رعد آسا بوحشت افتاد و پائین‌جست و سلانه و خرامان بسوی انبار گندم رفت و قدقدهای خشم‌آلود سرداد.

— اسب‌هارا به سورتمه بیندید!..

میرون گریگوریویچ با ضربات چکمه نرده‌های منبت‌کار پلکان را خراب میکرد. تنها پس از آنکه گتکو یک جفت اسب سیاه را بایرتمه از اصطبل میرون آورد و همچنان ضمن راه رفتن طوقشان را بست، میرون گریگوریویچ بدرون خانه رفت و نرده پلکان را به همان وضع خراب بجا گذاشت.

مینکا و گتکو رفتند و تجهیز ناتالیا را باز پس آوردند. او کرایی گنج با سورتمه خود بچه خوکی را که زود از سر راه کنار نرفته بود زیر گرفت. دردل می‌اندیشید با این ماجرا که پیش آمده شاید ارباب داستان مادیان را فراموش کند، و از رضایت خاطری که بدو دست داد مهاری‌ها را ول کرد. اما ناگهان با خود اندیشید: «به، این کثافت ممکن نیست چیزی را از یاد ببرد، و ابرودرهم کشید و لبانش را پیچ داد.

— زود باش، تخم‌ابلیس!... حالا نشانت میدم!

و بادقت کوشید تا اسب را در آن نقطه که گرده‌اش می‌طبید با شلاق بزند.

XIV

ستوان لیستنیبتسکی در هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکرد. استخوان ترقوه چش در مسابقه اسب دوانی افسران شکسته بود. هنگام خروج از بیمارستان، مرخصی گرفته آمده بود تا یک ماه و نیمی دریا گودنویه نزد پدرش بسر برد.

سرتیپ‌پر که زنش مدت‌ها پیش مرده بود دریا گودنویه تنها زندگی میکرد.

در سالهای ۸۰ قرن گذشته زنش را در حومه شهر ورشو از دست داده بود. خواسته
 دند سرتیپ قزاق را با گلوله بزنند، اما گلوله به زنش و سورچی خورده
 و لسکه اش را در چندین جا سوراخ کرده بود و خود سرتیپ جان سالم بدر برده
 بود. از زنش يك پسر بنام یوگنی که در آن هنگام دوساله بود برایش بیادگار
 ماند. سرتیپ پس از آن دکی استعفا کرد و به ملک خود، یاگودنویه، واقع در استان
 ساراتوف که چهار هزار دسیاتین وسعت داشت و به جد بزرگش پیاس شرکت در
 جنگ میهنی ۱۸۱۲ بخشیده شده بود، رفت و در آنجا زندگی منزوی و بی نشاطی
 در پیش گرفت.

هنگامی که یوگنی بزرگ شد، او را بدان شکده افسری فرستاد و خود
 به مباشرت املاک خود پرداخت: حیوانات نژاده تربیت کرد، نریان های
 پادپا خرید و از راه جفت گیری شان با بهترین مادیان های انگلیسی و دونی (از
 ایلخی پرووالسک Provalsk) نژادی خاص خود بدست آورد. در حصه زمین
 قزاقی که به وی رسیده بود و نیز در زمین هایی که خود خریده بود گله میپروراند
 و گندم میکاشت... اما البته بدست دیگران. در زمستان و پائیز سوار بر اسب
 نیز رو به شکار میرفت. گاهگاه در تالار سفید خانه خود منزوی میشد و هفته ها
 به میخواری میگذراند. بیماری سخت معده رنجش میداد و پزشکان جداً او را
 از خوردن غذاهای سفت منع کرده بودند و او بدین اکتفا میکرد که غذاها را
 بچود شیرهای او را فرو دهد و تفاله را در بشقاب کوچک نقره ای که پیش خدمت جوان
 دهقان زاده ای بنام وینامین Véniamine در کنار وی ایستاده بدست می گرفت
 تف کند.

وینامین سیاه چرده بود، کمی هم خل. سرگردش نه از موبلکه گوئی از
 مخمل سیاهی پوشیده بود. شش سال بود که نزد لیستینسکی خدمت میکرد. در
 ابتدا، هنگامی که میبایست بشقاب نقره را کنار سرتیپ نگه دارد، از دیدن
 آن که پیر مرد لقمه های خاکستری رنگی نخ نخ شده بآندان را تف میکند نتوانسته
 بود بدون احساس تهوع برجا بماند. ولی بعدها بدان خو گرفته بود.

گذشته از وینامین، خدمتگاران او عبارت بودند از لوکریا Loukeria زن
 آشپز، ساشکا Sachka ماهر اسبان که یکسره پیرو قزاق بود، تیخون Tikhon
 چوپان، گریگوری که تازه بمقام سورچی ارتقاء یافته بود و آکسینیا. لوکریا،
 زن شل وول آبله روی کون گنده، از همان روز اول آکسینیا را از کنار اجاق رد
 کرده بود:

– وقتی که ارباب تابستان کارگر آورد، آن وقت آشپزی بکن. فعلا من کار را خودم می‌تونم انجام بدم.

کار آکسینیا عبارت از آن بود که هفته‌ای سه بار تخته‌کوبی کف اتاق‌های خانه را بشوید، به‌مرغ و ماکیان دانه بدهد و لانه‌شان را پاکیزه نگه‌دارد. او با جدیت به کار پرداخته و کوشیده بود مورد پسند همه حتی لوکریا باشد. گریگوری بیشتر وقت را در اصطبل پهن‌آور با ساشکا می‌گذراند. پیرمرد موهایش سراسر خاکستری رنگ بود، ولی هنوز او را همان ساشکا مینامیدند. هیچکس او را بنام پدرش خطاب نمی‌کرد؛ و اما نام خانوادگی‌اش، خود لیستینسکی پیرمرد که ساشکا بیست‌سالی میشد که در خانه‌اش بسر می‌برد بی‌شک از آن اطلاعی نداشت. ساشکا در جوانی سورچی بود، ولی پس از آن که سالخورده گشت و نیرو و دید چشمانش از دست رفت مأمور اصطبل گردید. کوتاه قد بود و سراسر اندامش – حتی دست‌ها – از ششم سفید مایل به سبزی پوشیده بود. بینی‌اش بر اثر ضربت گریزی که در کودکی خورده بود خرد شده بود؛ همواره لب‌خندی کودکانه بر لب داشت و در اطراف خود همه چیز را با چین دادن پلک‌های سرخ چشمان ساده‌لو خانه‌اش مینگریست. بینی پنخ و لب پائینش که جای زخمی بر آن دیده میشد چهره حواری مانندش را ضایع کرده بود. ساشکا روس بود، از مردم بوگوچار. Bogoutchar هنگام خدمت سربازی یک‌روز مست کرد و یک بطری و دکای تزار را بجای و دکای معمولی سرکشید: فواره‌ای از آتش لب پائینش را بجانه‌اش چسباند. در جایی که مایع روان شده بود، جای زخمی کیبود رنگ و خنده‌آور بجا مانده بود که در آن مو نمیروئید و چنان مینمود که گوئی حیوانی ناشناس ریشش را لیسیده و مانند سوهان اثر تیزش را بجا گذاشته است. ساشکا بندرت از نوشیدن و دکا سرباز میزد. در چنین موارد در حیاط ملک چنان راه میرفت که گوئی خود صاحب آن است. پاکشان در مقابل پنجره‌های اتاق خواب ارباب می‌ایستاد و با سر و روی حیل‌گرا انگشت خود را مقابل بینی خنده‌آور خود حرکت میداد و با صدائی بلند و خشن ندا میکرد:

– میکلائی لکسیچ! Mikolai Lekséitch های! میکلائی لکسیچ!

ارباب پیر، اگر در آن هنگام در اتاق خود بود، دم پنجره می‌آمد و می‌غرید:

– باز دم به‌خمزه زده‌ای، هه، کله خرا!

ساشکا شلوارش را بالا میکشید ، چشمك ميزد و با سر و روی شیطنت بار تبسم میکرد. لبخندش سراسر چهره اش را اریبوار می پیمود : از چشم چپ که پلکش چین خورده بود تا جای زخم گلرنگی که از کناره راست دهانش آغاز میگشت . لبخندی کجکی بود ، ولی خوشایند مینمود .

- میکلائی لکسئیچ ، جناب مستطاب ، من که میشناسمت ...!

وساشکا همانجا برقص میپرداخت و با انگشت لاغر و چرکین خود سرتیپ را تهدید میکرد.

ارباب بالبخندی آشتی خواه میگفت:

- بروپی کارت .

و آنگاه با هر پنج انگشت خود که از توتون برنگ قهوه ای درآمده بود سیبلش را تاب میداد .

ساشکا میخندید و به نرده نزدیک میشد .

- هیچکس نمیتونه سر ساشکا کلاه بگذارد ! میکلائی لکسئیچ ، توهم ... مثل منی. هر دومان مثل آب و ماهی هستیم. ماهی ته آب و ماروی خاک. هر دومان، ماه ، این قدر دارا هستیم! .. (ساشکا بازوان و پا های خود را باز میکرد) ، تو سراسر خاک دون همه کس ما را میشناسه. ما ... (صدای ساشکا گله آمیز و کنایه دار میشد) ، ما دوتا ، قربان ، همه چیز مان خوبه ، بجزی بیی مان که بچیزی نمی ارزه.

- چطور ؟

ساشکا شمرده میگفت:

- بخاطر ودکا .

چشمك ميزد و آب دهانش را که از مجرای جای زخم گلرنکش روان بود می لیسید .

- میکلائی لکسئیچ ، اینقدر ودکا نخور . وگرنه کار هر دومان ساخته است! کاملاً ساخته است ...!

ارباب از پنجره يك سكه بيست کوپکی میانداخت و ساشکا آن را در هوا میگرفت و در آستر کاسکتش پنهان میکرد . آنگاه آهی میکشید و برآمده میافتاد:

- خوب ، خدا نگهدار ، تیمسار!

ارباب که پیشاپیش لبخند ميزد ، میپرسید:

— اسبها ، چطور، آیشان دادی ؟

ساشکا که یکسر سرخ میشد ، با صدای شکسته میگفت:

— آخ ! شپشوی بی پیرامادر سگه ! (ساشکا از خشم چنان میلرزید که گوئی

تب دارد) . یعنی ساشکا ممکنه فراموش کنه به اسبها آب بده ؟ ها ؟ من حتی دم مرگ سینه کش روی خاک خواهم رفت که آیشان بدم ، و آنوقت ، بین ، چه به فکرش رسیده ؟ ... هه ، واقعا !

ساشکا که این اها نت بی سبب از پایش در آورده بود ، میرفت و فحش میداد و از سر تهدید مشت بلند میکرد . ارباب همه چیز را براو میبخشید : هم میخوارگی و هم رفتار خودمانش را ، زیرا مهتری بود که همتا نداشت . تابستان و زمستان در یک آخور خالی اصطبل میخواست ؛ هیچکس بهتر از اوزبان اسبها را نمیدانست ، هم مهتر و هم بیطارشان بود . هر سال بهار ، در ماه مه ، هنگامی که گیاهان گل میدهند ، ساشکا انواع علفها را میکند و در ته دره های خشک و گودال های نمناک ریشه گیاهان دارویی را از زیر خاک بیرون میکشید . در قسمت بالای دیوارهای اصطبل ، دسته هایی از انواع گیاهان خشکیده آویزان بود : بومادران برای تنگه نفس ؛ چوچاغ برای درمان گزش اقمی ؛ اسفورچینا برای درد پا ؛ یک گیاه کوچک سفید که در باغها در پای بید میروید برای درمان فتق ؛ و از آن گذشته ، بسیاری گیاهان ناشناخته دیگر برای درمان همه گونه ناخوشی و بیماری اسبان .

زمستان و تابستان در اصطبل ، در آخوری که ساشکا در آن میخواست ، عطری نازک که در گلوچنگ می انداخت همچون تار عنکبوت در اهتزاز بود . روی تخت سفری مقداری یونجه فشرده شده که همچون سنگ سفت بود نهاده و روی آن نمد زینی گسترده بود و روی آن هم پوستین ساشکا که یکسر به عرق اسب آغشته بود . ساشکا رخت دیگری جز همین پوستین و نیم تنه چرم دباغی شده اش نداشت .

تیخون ، قزاقی بالب های کلفت ، بالوکریا زندگی میکرد و بی هیچ علتی درخفا به ساشکا حسد میورزید . ماهی یک بار تکه پیراهن چربی گرفته ساشکارا میگرفت و او را به حیاط عقبی میبرد .

— باباجان ، چشمت را بازن من درویش کن .

ساشکا زیر کانه چشمک میزد و میگفت:

— تا ببینیم ...

تیخون باز میگفت :

— راحتش بگذار، پدر!

— جانم، من زنهای آبله رو را دوست دارم. حاضرم از يك گيلاس و دكا چشم‌پوشم، اما از زن آبله‌رو نمی‌توانم. لوندما، هرچه بیشتر آبله‌رو باشند بیشتر دوستان دارند.

— بابا، به این سن و سال تو شرم آورده. گناهه ... ناسلامتی حکیم هستی، اسب‌ها را معالجه میکنی، از کلام خدا خبرداری ...
ساشکا لاف میزد:

— من هرچه را بخوام درمان میکنم.

— بهر حال، راحتش بگذار، بابا. شایسته نیست.

— برادر، من این لوکریا را بچنگ می‌آرمش. خودت را آماده کن، من این لوندرا از تو می‌گیرم! راستی که جفت نان کشمش است. چیزی که هست کشمش‌ها را برداشته‌اند و به همین جهت کمی آبله‌رو شده. و من زنها را این‌جوری دوست دارم!

تیخون‌آهی میکشید و میگفت:

— خوب، این را بگیر ... و دیگر خوب لای چرخ من نکن، وگرنه

می‌کشت ...

آنگاه چند سکهٔ مسی را که از کیسهٔ توتون خود در آورده بود به او

میداد.

و این کار همه ماهه تکرار میشد.

زندگی در یادگودنویه در کرخی خواب‌آلوده‌ای کپک میزد. این ملک که از جاده‌های پررفت‌وآمد دور بود در ته دره‌ای واقع بود و پس از آغاز پائیز دیگر هیچ ارتباطی با استانیزا و دیگرده‌ها نداشت. در زمستان دسته‌های گرگ از جنگل‌سیاه بدانجا روی آورده شب‌ها روی تپه که یکی از پیشامدگی‌های آن تا دم باغ کشیده میشد می‌آمدند و زوزه میکشیدند و اسب‌ها را می‌ترساندند. تیخون بی‌اغ می‌رفت تا بابت‌فنگ شکاری ارباب تیری در کند. لوکریا، کپک‌کنندهٔ خود را که بزرگی سرپوش بخاری بود زیر لحاف خوب جا کرده، چشمان کوچک غرق‌گشته در گونه‌های فربه آبله‌گون خود را در تاریکی میدراند و بی‌حرکت در انتظار شلیک میماند. در آن لحظات، تیخون که گل و زشت‌رو بود در دیده‌اش جوانی زیبا و بی‌بیاک مینمود، و هنگامی که در صدا میکرد و او در میان پرده‌ای از بخار وارد میشد، خود را به لبهٔ تخت‌خواب میکشید و سپس با کلمات

نوازش آمیز همسر خود را که از سرما یخ کرده بود در آغوش میگرفت .
در تابستان یا گودنویه تا دیروقت از سروصدای کارگران در طنین بود .
ارباب در حدود چهار دسیاتین زمین را غلات گوناگون می کاشت و برای درو نیز عده ای
کارگر ب مزدوری میگرفت . گاه در تابستان یوگنی می آمد و چند گاهی در ملک
بسر میبرد . در باغ گردش میکرد ، وقترا به ملال میگذراند و صبح ها در آبگیر
به صید ماهی با قلاب می پرداخت . چندان بلند بالا نبود . سینه ای برجسته داشت ،
کاکلی بشیوه قزاقان بر سرش بود که آنرا بطرف راست شانه میکرد . نیم تنه
افسریش اندام او را بر عنائی در بر میگرفت .

گریگوری در نخستین روزهای استقرار خود و آکسینیا در ملک غالباً نزد
پسر ارباب میرفت . و نیامین می آمد و لبخند میزد و در حالی که سرش را خم میکرد
میگفت :

— گریگوری ، برویش پسر ارباب . به من گفته تورا صدا بزنم .
گریگوری وارد میشد . در آستانه در می ایستاد . یوگنی نیکلایویچ
ندان های درشت فاصله دار خود را با لبخندی نمایان می ساخت و بادست صندلی
را به او نشان میداد :

— بنشین .

گریگوری روی لبه صندلی می نشست .

— اسب ها مان را چه می بینی ؟

— اسب های خوبی هستند . آن کبوده بسیار خوبه .

— بیشتر بیرونش ببر . ولی مواظب باش ، نگذار چهار نعل بتازه .

— بابا ساشکا درباره اش بمن سفارش کرده .

— خوب . درباره «زورمند» چه میگی ؟

— آن کهر را می فرماید ؟ عالی است . ولی يك سمش لطمه دیده . باید از

نونعلش بست .

پسر ارباب پلك چشمان خاکستری رنگ و نافذ خود را چین داد و پرسید :

— در ماه مه باید پخدمت تمرینی بری ، نه ؟

— بله ، سرکار ستوان .

— به آتامان میگم که نری .

— متشکرم ، سرکار ستوان .

سکوتی در میگرفت . ستوان یقه او نیفودم خود را باز میکرد و سینه اش را

که همچون سینه‌زنان سفید بود میخاراند.

— بگو ببینم ، نمی‌ترسی که شوهر آکسینیا بیاد و او را از دست بیرون بیاورد .

— ترکش گفته ، دوباره نمی‌گیردش.

— که بهات گفت؟

— وقتی که به استانبول رفتم که میخ‌نعل بگیرم ، یکی از اهالی ده‌مان را دیدم. گفت که استبان یکسر به‌میخ‌وارگی افتاده و میگه : «یک شاهی هم حاضر نیستم بدم و آکسیوشارا پس بگیرم . یکی بهتر از او پیدا میکنم.» ستوان ، با سر و روی اندیشمند و نگاهی که بجائی دورتر از گریگوری دوخته بود ، بآلبخندی شهوتناک میگفت:

— آکسینیا زن زیبایی هست .

گریگوری تصدیق میکرد:

— بد نیست .

و رخسارش بتیرگی میگراید .

مرخصی یوگنی بیابان میرسد . دیگر لازم نبود که بازوی خود را بگردن حمایت کند . بی‌خم کردن آرنج میتوانست دست خود را بلند کند .

در آخرین روزهای اقامت خود ، یوگنی اغلب به ساختمان خدمتگاران نزد گریگوری میرفت . آکسینیا اطاق را که از کثافت کپک گرفته بود خوب پاکیزه کرده بود ، چهارچوبه‌های پنجره‌ها را شسته ، تخته کوبی کف اطاق را با گرد آجر سائیده بود . اطاق کوچک کم اثاث و دلباز بر نظم و ترتیب زنانه گواهی میداد . ستوان نیم تنه ماهوت آبی بردوش خود می‌نهاد و به ساختمان خاص خدمتگاران می‌آمد . اولخطاتی را انتخاب میکرد که گریگوری با اسبان کار داشت . ابتدا به مطبخ میرفت و با لوکریا شوخی میکرد ، سپس پشت به‌وی مینمود و به بخش دیگر خانه میرفت . با پشت خمیده روی چهارپایه‌ای می‌نشست و باچشمان خندان و بی‌آزرم آکسینیا را نگاه میکرد . درحضور او آکسینیا دستپاچه میشد ، سوزن بافندگی هنگام بافتن جوراب میان انگشتانش می‌لرزید .

ستوان ، که اطاق کوچک را از دود آبی رنگ سیگار خود آکنده میساخت ،

می‌پرسید :

— آکسینیوشکا ، حالت چطوره ؟

— متشکرم .

آکسینیا سر بر میداشت و نگاهش با نگاه روشن ستوان که آرزومندی وی را بخاموشی بیان میکرد بر میخورد و چهره اش سرخ میشد. از دیدن چشمان روشن یوگنی نیکلایوویچ خوشش نمی آمد. به پرسش های بی اهمیت او جواب های بی سروته میداد و میکوشید هر چه زودتر از آنجا برود.

- من میرم. باید به مرغابی ها دانه بدم.

- کمی باش، هنوز وقت داری.

ستوان لبخند میزد و ساقهایش در قالب تنگ شلوار سواری میلرزید. یوگنی بتفصیل از آکسینیا درباره زندگی گذشته اش سؤال میکرد و بیشتر نواهای بم صدای خود را که شبیه صدای پدرش بود بکار میزد و آکسینیا را با چشمان روشنش که همچون آب چشمه زلال مینمود لخت میکرد.

گریگوری پس از آن که کارش پایان می رسید، می آمد. ستوان آتشی را که لحظه ای پیش در چشمانش زبانه میکشید خاموش مینمود و سیگاری به گریگوری میداد و بیرون میرفت. گریگوری، بی آنکه به آکسینیا نگاه کند، با لحنی خفه می پرسید:

- آمده بود اینجا چه کنه؟

آکسینیا با خنده ای زورکی، درحالی که به نگاه ستوان می اندیشید، جواب میداد:

- من چه میدانم؟ آمد و همانجا، می بینی گریشنا، همانجا این جوری نشست (آکسینیا با نشان میداد که ستوان چگونه نشسته بود و مانند او پشت خود را خم می کرد)، و آنقدر ماند و ماند که من دیگر دلم بهم خورد، اخ با آن زانوهای نوک تیزش!

گریگوری از سر خشم پلکهای خود را چین میداد:

- دلش را برده ای، ها؟

- چه میخوام بکنمش؟

- مواظب باش، وگرنه از اینجا بیرونش میاندازم، چه جور!

آکسینیا لبخند زنان گریگوری را نگاه میکرد و نمیدانست آیا جدی سخن میگوید یا شوخی میکند.

XV

در هفته چهارم ایام روزه، زمستان جا خالی کرد. یخ گدازان رودخانه

دون که در طول ساحل ریش ریش شده بود مانند اسفنج باد کرد و رویه اش خاکستری رنگ شد. سرشب تپه ها با صدای خفه ای میفرید و این، بقراری که از قدیم گفته می شد، نشانه آن بود که بارد دیگر یخبندان خواهد بود؛ اما در واقع یخ آغاز گداختن نهاده بود. بامدادان هنوز یخچه نازکی زیر پا صدا میکرد، ولی نزدیک ظهر زمین بخود بازمی آمد و بوی ماه مارس، بوی پوست یخ بسته درخت آلبالو و بوی کاه پوسیده شنیده میشد.

میرون گریگوریو بیچ کم کم خود را برای شخم آماده میکرد و اینک که روز بلند شده بود فرصت را مقتنم شمرده زیر دامنه انبار به کارهای کوچک نجاری و غیره میپرداخت، برای رنده باغبانی دندان میساخت و باتفاق گنگو دومحور تازه برای چرخهای اربابه درست میکرد. بابا گریشاکا بمناسبت چهارمین هفته چله پرهیز روزه میگرفت. سیاه شده از سرما، از کلیسا بازمی گشت و نزد عروس خود گله میکرد:

— کشیش پدر مرا در آورد، اقامه نماز را نمیدونه؛ اه، طوری کند نماز میخوانه که انگار بارتخم مرغ روسرش هست.
— بابا، براتسان بهتر بود هفته پیش از عید فصیح روزه بگیریدی، آن وقت هوا گرم تره.

— ناتاشکا را صدا کن، باید برام جورابه های کلفت تری ببافه. این ها که پوشیده ام، اگر گرگ بیابان هم باش میگرد یخ میزد.

ناتالیا مانند کارگری موقت در خانه پدرش بسر میبرد: همواره می پنداشت که گریگوری باز میاید، در قلب خوه چنین امیدی میروراند و به زمزمه جدی عقل خود اعتنا نمی نمود. اضطرابی لرزان جانش را میکاست، زیرا بار امانت نامنتظر و ناسزاوار خرد گشته ولاغر میشد. سپس چیز دیگری هم بدین افزوده شده بود که او با وحشت یخ بسته ای ناظر آن بود و هرسب، همچون مرغ زیبای مجروحی در میان نی های مرداب، ناتالیا در اطاق کوچک دخترانه اش از آن در تب و تاب بود. از همان فردای بازگشتش، میتکا او را به چشم دیگری نگاه کرده بود. یک روز او را در سرسرا نگهداشته و بی پروا از او پرسیده بود:

— دلت برای گریشکا تنگ شده؟

— به تو چه مربوط؟

— میخواهم دلداریت بدم...

ناتالیا در چشمان او نگرسته بود و از آن میترسید که درست فهمیده باشد.

مینکا چشمان سبز رنگ گریه‌وارش را که مردمک کشیده‌اش در تاریکی سرسرا همچون روغن برق میرد پیازی و امید داشت. ناتالیا در را پشت بست و شتابان به اتاق کوچک با بابا بزرگ گریشا کا رفت. مدتی دراز، در حالی که به طپش‌های قلب خود گوش میداد، آنجا ایستاد. فردای آن روز مینکا در حیات به او برخورد. تازه برای چارپایان یونجه ریخته بود و پره‌های علف سبز به موهای زبر و کلاه پوستش چسبیده بود. ناتالیا سگ‌هایی را که گرد آبشخور خوکان می‌گشتند دور میکرد.

— ناتاشکا، با من قهر نباش...

ناتالیا فریاد زد:

— بابا را صدا میکنم!

و آنگاه چهره خود را میان دودست پنهان کرد.

— اوه، برو، دیوانه‌ای!

— برو، گم شو، بیشرف!

— چه مرگته که فریاد میکشی؟

— برو گم شو، مینکا! همه را برای بابا میگویم! با چه چشم‌هایی نکام

میکنی! خجالت نمی‌کشی، ها؟ چطور زمین دهن باز نمی‌کنه و تو را فرو نمی‌بره؟

— روش هستم، خودت ببینی، هیچ‌هم فروم نمیره.

مینکا برای اثبات گفته خود، در حالی که مشت‌ها را روی کمر داشت، با پا بر زمین کوفت.

— مینری، راحت بگذار!

— حالا راحت میگذارم، ولی امشب پیش تو می‌آم. باور کن.

ناتالیا با اندامی که یکسر می‌لرزید از حیات بیرون رفت. شب‌خفتن‌هایش را روی یخدان پهن کرد و خواهر کوچکش را در اتاق خود خوابانید. سراسر شب در بستر از این پهلو بدان پهلو غلطید و با چشمان تب‌گرفته به تاریکی شب نظر دوخت. در کمین کمترین صدائی بود تا سراسر خانه را بیدار کند، ولی جز خرخر بابا گریشا که آن سوی دیوار خوابیده بود و آه‌های خواهر کوچکش که لحاف از رویش می‌افتاد چیزی سکوت شب را بهم نمیزد.

بدین سان کلاف روزها باز میشد و این اندوه پیوسته بیدار زنانه آن را بزهر می‌آلود.

مینکا، که هنوز از اهاتی که هنگام خواستگاری نزد موخوف بر او روا داشته بودند حالش بجا نیامده بود، افسرده و مردم آزار بود. هر شب به شب نشینی میرفت و بندرت زود باز می گشت، و غالباً دیده میشد که سپیده دم باز می آید. او با زنان هرزه سر بازان به خدمت رفته رویهم ریخته بود و با استپان ورق بازی میکرد. میرون گریگوریویچ قصد داشت تا چندی چیزی به او نگوید، ولی مراقب وی بود.

پیش از عید فصح، یک روز ناتالیا دم منازه موخوف به پاتلتلی پروکوفیویچ برخورد. پاتلتلی صدا زد :
- يك دقیقه صبر كن .

ناتالیا ایستاد. بدیدن چهره پدرشهر خود و آن بینی عقابی که بنحوی بهم بینی گریگوری را بیادش می آورد، قلبش فشرده شد.
پیرمرد که از شرمندگی نگاه خود را به چهره ناتالیا نمی افکند، چنانکه گویی خود نسبت به وی تقصیر روا داشته است، گفت :

- چرا به دیدن مان نمی آئی : مادر دلش برات تنگ شده . همه اش میگه : «چه کار میکنه ، چه بسرش آمده ...» خوب ، حالت چطوره ؟
آشوب بی اختیاری که به ناتالیا دست داده بود آرام گرفت .
- خیلی متشکرم ... (زبانش گرفت : میخواست بگوید پدر ، ولی با شرمساری گفته خود را چنین پایان رسانید) : پاتلتلی پروکوفیویچ .
- چرا نمی آئی خبری از ما بگیری ؟
- تو خانه ... کار دارم .

- گریشکامان ، آخ ... ! (پیرمرد بتلخکامی سر تکان داد) بیشراف ، چه کاری با ما کرد ... چقدر خوب داشتیم زندگی میکردیم !
ناتالیا با صدای بلند ی که درهم می شکست ، گفت :
- چه میشه کرد ، پدر . لابد قسمت همین بود .

پاتلتلی پروکوفیویچ بدیدن اشک در چشمان ناتالیا منقلب گشته پا بپا میکرد ، لباسش میلرزید و بزحمت میتوانست از گریه خودداری کند .

- خدا نگهدار ، عزیزم ... ! برای این مادر سگ غصه نخور ، ارزش يك ناخن تو را هم نداره . شاید بیاد . اگر من میدیدمش که البته می آوردمش !
ناتالیا با سری میان شانه ها فرو برده و گویی کتک خورده رفت . پاتلتلی پروکوفیویچ مدتی دراز ماند و در جازد و گویی میخواست پا به دویدن گذارد . ناتالیا

درسوك كوچه روى بر گرداند و پدرش و هر خود را دید که لنگ لنگان بسنگینی بر عصای خود تکیه داده از میدان عبور می کند .

XVI

جلسات خانه استو کمان دیگر دیر بدیر تشکیل میشد . بهار نزدیک بود . مردم خود را برای کارهای فصل آماده میکردند . تنها کسانی که هنوز بدانجا میآمدند کارگران آسیا بودند : نوکر و داویدکا و ایوان الکسی یویچ ، کارگر مکانسین . غروب پنجشنبه پیش از شهادت مسیح ، اینان در کارگاه گرد آمدند . استو کمان روى ميز کارگاه نشسته بود و حلقه‌ای را که با يك سکه پنجاه کپکی نقره درست شده بود سوهان میکرد پرتو آفتاب رو به افول از پنجره به درون میتابید و ، در میان گردو خاک ، مربع زرد و گل رنگی روى زمین نقش میکرد . ایوان الکسی یویچ با گازانبر بازی میکرد .

— چند روز پیش رفتم پیش ارباب ، درباره پیستون صحبت کنم . باید بردش میلروو Millerovo ، تنها آنجا میتوانند تعمیرش بکنند . ما اینجا چه کار از دستمان برمیآید ؟ ترك خورد گیش به این بزرگی است . (ایوان الکسی یویچ با انگشت کوچک خود اندازه ترك خوردگی را به مخاطب نامعینی نشان داد) . استو کمان ، که همچنان سوهان میکرد و غبار ریز نقره به اطراف انگشت خود میپاشید ، پرسید :

— آنجا کارخانه هست ، نه ؟

— کوزه‌های مارتن دارند . پارسال من بمناسبتی رفتم آنجا .

— کارگر زیاد دارد ؟

— خیلی ، در حدود چهار صد نفر .

— چه جورى زندگى می کنند ؟

استو کمان ضمن کار کردن سر تکان میداد و کلمات خود را يك يك مانند

کسی که زبانش میگیرد ادا میکرد .

— زندگى خوشی دارند . میدانی ، رنجبر نیستند بلکه اگر راستش را

بخواهی ... يك پارچه گه اند .

نوکر ، که کنار استو کمان نشسته و انگشتان کوتاه خود را که گوی

بریده بود زیر زانوانش نهاده بود ، با کنجکاوى پرسید :

— چطور؟

داویدکا، کارگر آردبیز، که موهایش از آرد خاکستری رنگ شده بود در کارگاه راه میرفت و با چکمه‌های خود توده تراشه‌ها را بلند میکرد و لبخند زنان به خش خش خشک و سرشار از عطرشان گوش میداد. در دل چنین می‌پنداشت که در گودالی راه میرود که از ریزش برگهای ارغوانی پرگشته است و برگها بر می‌روی هم‌فشرده میشود، چنانکه نرمی زمین نمناک از زیر آن حس میشود. — خوب برای اینکه همه‌شان مرفه‌اند. هر کسی برای خودش خانه‌ای وزنی و هر چه ضروری است دارد. از آن گذشته، نیمی از شان اهل فرقه‌تعمید هستند. صاحب کارخانه خودش برایشان وعظ می‌کند. بله، يك دست دیگر را می‌شوره. ولی هر چه باشه، يك پارو هم برای پاك کردن آلودگیهای هر دو تادستان کافی نیست.

داویدکا که از شنیدن کلمه نامأ نوس فرقه‌تعمید به تعجب افتاده بود، ایستاد و پرسید:

— ایوان الکسی‌یویچ، فرقه‌تعمید دیگر چه باشه؟

— فرقه‌تعمید؟ مردمی هستند که به سلیقه خودشان به خدا ایمان دارند. چیزی شبیه اهل سنت. نوکر افزود:

— هر کسی برای خودش يك جور دیوانگی دارد.

ایوان الکسی‌یویچ داستانی را که شروع کرده بود از سر گرفت:

— باری، پیش سرگئی پلاتونویچ رفتم. تساتسا — آتیوپین آنجا بود. به من گفت: «دم در منتظر باس»، نشستم و منتظر ماندم. گفتگویشان را از پشت در شنیدم. ارباب به آتیوپین گفت جنگ بزودی زود در میگیره، جنگ با آلمان. بقراری که میگفت، این را تو کتابی خوانده بوده. اما میدانای آتیوپین چه گفت؟ گفت: در مورد زنك البته من با ساسا هم عقیده نیستم.»

ایوان الکسی‌یویچ چنان بخوبی ادای آتیوپین را در میآورد که داویدکا بادهان باز خنده کوتاهی سرداد ولی چون سروروی خشک و طعنه‌آمیز نوکر را دید خاموش شد. ایوان الکسی‌یویچ ادامه داد:

— «مطمئنم که زنگی میان روسیه و آلمان نمیتونه درگیر شه. آلمان با گندم ما سکس را سیر می‌کند.»

در این میان یکی دیگر که صدایش را نشناختم حرف زد، ولی بعد که دیدم

معلوم شد آن افسره است ، پسر ارباب لیستنیسکی . باری ، گفت : « برای چندتا تاجکستان ، فرانسه و آلمان باهم جنگ خواهند کرد ، ما چه کار به کارشان داریم ؟ »

ایوان الکسی یویچ از استو کمان پرسید :

— خوب ، اوسپداویندویچ ، تو خودت چه فکر میکنی ؟

استو کمان ، که دست خود را دراز کرده حلقه سوهان کاری شده را بدقت واری میکرد ، از پاسخ صریح شانه خالی کرد و گفت :

— من اهل پیشگوئی نیستم .

نوکر اظهار عقیده کرد :

— اگر به ماحمله کنند ، ناچار باید جنگ کنیم . اگر کار به همین منوال

پیش بره ، چه بخواهیم و چه نخواهیم موهای سرمان را بگیرند و به جنگمان میکشند .

استو کمان ، در حالیکه گازانبر را بنر می از دست ایوان الکسی یویچ

بیرون میآورد ، گفت :

— ببینید ، بچه ها ، موضوع از اینتراره ...

او با سروری جدی و بانیت آشکار آن که مطلب را کاملاً و تا ته روشن کند

سخن گفت . نوکر باهای خود را که آویزان بود روی میز کارگاه برد و راحت تر

نشست : داوید کالبهای خود را گرد کرد ، چنانکه فروغ نمناک دندانهای تنگ

به هم چسبیده اش نمایان شد . استو کمان با گفتار روشن همیشگی خود و با

جملات موجز و خشن مبارزه کشورهای سرمایه داری را برای بدست آوردن

بازارها و مستعمرات بیان کرد . سرانجام ، ایوان الکسی یویچ برافروخته گفت

و در سخن او دوید :

— بگو ببینم ، آخر ماها چه کار به این کارها داریم ؟

استو کمان لیخند زنان گفت :

— در دسرش مال تو و امثال تو خواهد بود ، و حال آنکه بد مستی را

شما نکرده اید .

نوکر با کینه تیزی گفت :

— مگر بچه ای ، تو که این ضرب المثل را خوب میدانی : « اربابها

با هم جنگ دارند ، ولی سروکله رعیت هاست که می شکنند . »

— هوم ، هوم .

ایوان آلکسی یویچ ابروها را درهم کشید ، چنانکه گوئی با توده عظیم و نفوذناپذیری از اندیشه‌ها دست به گریبان است . داویدکا پرسید :

— این لیستنیسکی برای چه پیش موخوف می‌آد ؟ نکنه بخاطر دخترش باشه ؟

نوکر موزیانه گفت :

— پسر کورشونف که خدمتش رسیده .

— میشنوی ، ایوان آلکسی یویچ ! این افسره برای چه آنجا موس موس می‌کنه ؟

ایوان آلکسی یویچ چنان یکه خورد که گوئی ضربه شلاق به پاهایش رسیده است .

— ها ، چه میگی ؟

— داداش ، مگر خوابی حرف درباره لیستنیسکی هست .

— همیشه به ایستگاه راه آهن میره . راستی ، باز هم يك خبر دیگر :

از پیش موخوف که بیرون آمدم ، حدس بزنی چه کسی را روی پله‌ها دیدم ؟ گریشا ملخوف . شلاق بدست . ازش پرسیدم : « گریگوری ، اینجا چکار میکنی ؟ » « ارباب لیستنیسکی را به ایستگاه میلروو میبرم » .

داویدکا توضیح داد :

— رفته درخانه‌شان سورچی شده .

— پس مانده سفره ارباب‌ها را میخوره .

— تو ، نوکر ، مثل سگی که بزنجیرش بسته‌اند ، برای هر کسی پارس میکنی .

گفتگو لحظه‌ای قطع شد . ایوان آلکسی یویچ برخاست که برود . نوکر درپایان مقال به کنایه گفت :

— لابد میخواهی بگسی که با این عجله برای نماز به کلیسا میری .

— من هرروز برای نماز به کلیسا میرم .

استوکان مهمانان معمولی خود را تا دم در مشایعت کرد ؛ کارگاه را بست و به اطاق خود رفت .

شب عید فصیح آسمان از ابرهای سیاه و انبوه پوشیده شد و باران باریدن گرفت . تاریکی نمناکی روی دهکده سنگینی میکرد . در رودخانه دون که یکسره در تاریکی فرو رفته بود یخ با غرش و ناله طولانی درهم می‌شکست و

نخستین تکه‌ای که در فشار توده های یخ شکسته گرفتار شده بود همه‌ی کنان از آب بیرون زد. یخ بیکباره در طول چهارورست تا اولین پیچ‌روخانه در آن سوی دهکده درهم شکست. طغیان آب آغاز میشد. به آهنگ ناقوس کلیسا پهنه‌های یخ‌روی دون بهم میخورد و از هم جدا میشد و ساحل‌را به لرزه درمیآورد. غرش و هیاهوی یخ‌های روی هم انباشته تا ده بگوش میرسید. جوانان در حیات کلیسا که گودال‌های کوچک و درخشان برف گذاشته در آن پراکنده بود گرد آمده بودند. از درون کلیسا تا سردر آن با درهای فراخ باز و از سردر تا حیات، پژواک سخنان نمازکشیش به گوش میرسید. روشنائی شاد و دلنواز شمع‌ها از پنجره‌های مسجدار بیرون می‌تراوید. پسران در حیات کلیسا دختران را نشگون میکردند و دختران فریادهای کوچک خفه‌ای سر میدادند؛ همدیگر را می‌بوسیدند و حکایت‌های هزل‌آمیز میگفتند.

قزاقانی که از ده‌های دور و نزدیک برای نماز عید فصح آمده بودند در خزینۀ کلیسا درهم فشرده شده بودند. برخی مؤمنان از خستگی و گرمای خفه‌کننده پیتاب گشته روی نیمکت‌ها یا روی زمین کنار پنجره‌ها خوابیده بودند. برخی دیگر روی پله‌های شکسته سیگار میکشیدند و درباره‌ی هوا و گندم پایمزه گفتگو میکردند.

— تو ده شما کی به صحرا میرند ؟

— لابد در روزهای نزدیک سن فوما^۱.

— بسیار خوب، بسیار خوب. طرف‌های شما استپ ریگزاره :

— خاک رس شن‌دار، اما آن طرف دره زمین‌شوره‌زاده.

— حالا زمین‌داره تغذیه میکنه.

— سال گذشته، وقتی که شخم میزدیم، زمین مثل غضروف بود و یکسر

لرزج بود.

از پای پلکان ورودی خزانه‌ی کلیسا، صدای نازکی میگفت :

— دونکا، اینجائی؟

در همان اثنا از دم دروازه‌ی محوطه یکی با صدای کلفت و شکسته غرمیزد:

— نمیتونید برسید جای دیگر همدیگر را ماچ کنید، ها ... برید کم

شید از اینجا، فضول‌ها ! یعنی اینقدر می‌بخاردتان !

از درون تاریکی صدای نازک کودکانه‌ای جواب داد:

— تو خودت مگر کسی را نداری ؟ خوب برو ماده سگمان را ماچ کن ..
— ماده سگمان را ؟ وایستا ، حالا نشانت میدم .
صدای قدم‌هایی که شتابان میان گل‌ولای میگریخت ... یکی دیگری را
صدا میزد ... خش خش دامن دخترهای جوان ...

قطرات آب از بام فرومیریخت و همچون شیشه طنین می‌افکند . باردیگر
همان صدای کند و کش‌دار ، صدای خاك برگ گل‌آلود ، میگفت :

— چند روز پیش خواستم از پروخور Prokhor يك گاو آهن بخرم ؛
دوازده روبل دادم ، نداد . نمیدانی بارو چه ناخن خشکيه .

خش خش منظم و همهمه و تراق تراق شکستن پنجه‌های دون ... گوئی زنی
تنومند با قامتی بیلندی درخت سپیدار ، لباس فاخر بتن کرده ، آن پائین‌ها پشت
دهکده روان بود و پاچین بسیار فراخش عیش خش میکرد .

هنگام نیمه شب که تاریکی غلیظ‌تر شده بود ، میتکا کوروشوف سوار بر اسبی
بی‌زین دم پرچین حیاط کلیسا رسید . پیاده شد ، مهار اسب را به پالش بست ،
با کف دست ضرب‌های به حیوان پر جوش و خروش زد و لحظه‌ای ایستاد و به تلق تلق
کفش‌های چوبی در گل‌ولای گوش داد . آنگاه کمر بند خود را مرتب کرد و وارد
حیاط شد . چون به سردر کلیسا رسید ، کلاه پوست خود را از سر برداشت و کرنشی
کرد و آنگاه ، در حالی که زنها را کنار میزد ، خود را به محراب کلیسا رساند . آنجا
در سمت چپ ، مردها بصورت گله سیاهی به هم فشرده شده بودند و در سمت راست
نیز گل‌های رنگارنگ رخت‌های زنانه شکفته بود . میتکا نظر افکند و پدر خود
را در صف نخستین دید و بسوی او رفت . آرنج میرون گریگوریوویچ را که دست
برداشته بود تا بر خود خاج بکشد گرفت و در گوش به مو انباشته‌اش گفت :

— پدر ، يك دقیقه بیا بیرون .

باردیگر با پره‌های بینی لرزان از میان پرده ضخیم بوها گذشت : دود
موم سوخته ، بوی بن‌غرق عرق گشته زنان ، گند گورآسای رخت‌هایی که جز
برای عید میلاد و عید فصح از صندوق‌ها بیرون نمی‌آمد او را از هوش میبرد .
عفونت کفش‌های چرم خیس خورده ، بوی نفتالین و بوی معده‌هایی که از روزه
فریاد گرسنگی برداشته‌اند می‌آمد .

دم سرد کلیسا میتکا سینه‌اش را به شانه پدر چسبانده گفت :

— نانا لیا داره میمیره .

XVII

یکشنبه پیش از عید فصح، گریگوری از میلرو که یوگنی را با سورتمه بدانجا برده بود بازگشت. برفها شروع به آب شدن کرده بود و در این دوروزه راه بنیاد خراب شده بود.

در الخووی روگه Olkhovoi Rog، دهکده اوکراینی واقع در بیست و پنج ورستی ایستگاه، هنگامی که میخواست از گذار رودخانه‌ای بگذرد چیزی نمانده بود که اسبها را فریاد کند. نزدیک غروب بده رسیده بود. شب پیش یخها شکسته و اینک شناور بود و رود که آب آن از سیلابهای قهوه‌ای رنگ یخ گداخته فرونی یافته بود، کف آلود، تا نخستین پس کوههای ده بالا آمده بود. مهمانسرای که سر راه ایستگاه در آن منزل میکردند و به اسبان کاه و جو میدادند آن سوی رودخانه بود. امکان داشت که هنگام شب آب باز بالاتر آید، ازینرو گریگوری بر آن شد که از رود عبور کند.

به محلی رسید که روز پیش در آنجا از روی یخ گذشته بود. رودخانه در طغیان بود و در بستر فراخ گشته‌اش آبهای چرکینی می‌غلطاند که در وسط آن قسمتی از یک پرچین و یک چرخ شکسته ارا به در چرخش بود. اثر تازه تینه‌های سورتمه روی شن‌های تازه از جامه برف بدرآمده نمایان بود. گریگوری اسبهای خود را که فرق عرق بودند و توده کف‌لای را نهایشان جمع شده بود نگاهداشت و برای بررسی اثرها از سورتمه بزرگتر. تینه‌ها شیارهای تنگی بجا گذاشته بود که اندکی به چپ متمایل میشد و زیر آب محو میگشت. گریگوری فاصله را بانگاه اندازه گرفت. حداکثر بیست ساین بود. پسوی اسبان خود بازگشت و از استحکام مال بدن‌ها اطمینان حاصل کرد. در این میان مرد اوکراینی پیری که کاسکت پوست روپا به سر داشت از یک خانه روستائی در آن نزدیکی بیرون آمد و پسوی اوروان شد. گریگوری با مهارت امواج قهوه‌ای رنگ جوشان را نشان داد و پرسید:

— اینجا گذار هست ؟

— بله، گذار هست. امروز صبح عده‌ای از اینجا گذشتند.

— گوته ؟

— نه، ولی ممکنه آب توی سورتمه نفوذ کنه.

گریگوری مهارت با دست گرفت و شلاق را آماده نگاهداشت، و دهین،

آمرانه و کوتاهی گفت و اسبها را پیش راند . اسبها خرناس کشیدند و آب را بو کردند و با بیمیلی پیش رفتند :

— هین !

گریگوری سر جای خود بپا ایستاد و شلاق را به صغیر درآورد . اسب کهر که کفل پهنی داشت و درست چپ سورتمه بسته بود سر تکان داد . هر چه بادا باد ! — و بیک ضرب روی مال بند زور آورد . گریگوری نگاه کجی بزیر پا های خود افکند : آب به لبه سورتمه میخورد و غفل میگرد . اسبها تا زانو در آب بودند : یکباره آب تا سینه شان رسید . گریگوری میخواست بر گردد ، ولی دیگر زیر پای اسبان خالی شده بود و آنان خرناس کشان به شنا پرداختند . آب بر قسمت عقب سورتمه زور میآورد و مجبورشان میکرد که سر را بطرف جریان آب بگردانند . آب روی پشتشان می غلطید . سورتمه بشدت تکان می خورد و هل داده میشد . مرد او کراینی در طول ساحل میدوید و فریاد میزد : — آئی ، آهای ، آهای ، آهای ! به راست بجرخ !

و پیدا نبود برای چه کاسکت پوست رو باه خود را در هوا تکان میدهد .

گریگوری با سر سختی و حشانه ای پیوسته فریاد میزد و اسبهای خود را تهییج میکرد . سورتمه فرو میرفت و در قسمت عقب آن آب قیفهای کوچکی درست میکرد . جریان سورتمه را بشدت به تیر چوبی که از آب سر بر آورده و باقیمانده پلی بود که آب برده بود زد و آنرا با تردستی اعجاب انگیزی وارونه کرد . گریگوری فریادی بر کشید و در آب شیرجه رفت ، اما مهاري را از دست رها نکرد . نیم تنه پوشتن و چکمه هایش او را بزیر میکشیدند و آب او را کنار سورتمه که گاه به چپ و گاه به راست متمایل میشد می غلطاند و با اصرار نرم و نازکی او را فرو میبرد . سر انجام گریگوری موفق شد با دست چپ به یکی از تیفه های زیر سورتمه چنگ بزند . آنگاه مهاري را از دست رها کرد و نفس زنان در حالی که يك دست را جای دست دیگر می گذاشت توانست خود را به مال بند وسط سورتمه برساند . در آن لحظه که انگشتانش به انتهای میخکوبی شده مال بند میرسید ، اسب کهر در کشاکش مبارزه اش با آب ضربت شدیدی با سم به زانوی او زد . گریگوری آب بلبید و مال بند را رها کرد و بار دیگر مهاري را گرفت . جریان آب او را از سبها دور میکرد و با نیروئی مضاعف میکوشید تا انگشتان او را از مهاري جدا کند . سوزن های سوزان سرما سراسر پیکر او را نیش میزد ، ولی او توانست خود را به سراسب کهر برساند و اسب هم نگاه دیوانه وار و سرشار از

اضطراب مرگ چشمان خون گرفته خود را راست در چشمان فراخ باز گریگوری فرو برد.

چندین بار گریگوری چرم لیز مهاری را از دست داد؛ شنا می کرد و دست های خود را به مهاری می بست ولی مهاری از میان انگشتانش می لغزید. سرانجام آنرا باز گرفت و ناگهان پایش به کف رودخانه رسید.

— هی هین !!!

خود را با حداعلائی نیرو به پیش افکند و روی پشته شنی کف آلوده ای افتاد و در همان افتا یکی از اسبها با سینه به او برخورد و او را در غلطاند. اسبها از روی او گذشتند و بایک حرکت آخرین سورتمه را از آب بیرون کشیدند و پس از چند قدم، خسته و مانده، درحالی که پوست خیس گشته پشتشان می لرزید، متوقف گشتند.

گریگوری بی آنکه درد خود را احساس کند روی دو پا جست؛ سرما همچون خمیرداغی او را دربر گرفت. او بیش از اسبان می لرزید و در آندم خود را بیش از یک کودک شیرخواره روی پاهای خویش ناتوان می یافت. حالتش بجا آمد، سورتمه را روی تیغه هایش نشان داد و برای آنکه اسبها گرم شوند آنها را چهار نعل تازاند. چنان وارد کوچه دهکده شد که گوئی به یورش آمده است و، بی آنکه رفتار خود را کندتر سازد، اسبها را بسوی نخستین دروازه بازخانه که سر راه خود یافت رهنمائی کرد.

سروکارش با روستائی مهمان نوازی افتاد که به پسر خود دستور داد تا اسبها را تیمار کند و خود به گریگوری کمک نمود تا رخت از تن بر کند و در همان حال، بالحنی که مجال بحث نمیداد، به زنش فرمود:

— بخاری را روشن کن!

گریگوری شلوار صاحبخانه را بپا کرد و روی بخاری دراز کشید تا آنکه رخت هایش خشک شد؛ سپس شامی از سوپ کلم بی گوشت خورد و به رخت خواب رفت.

پیش از برآمدن آفتاب برای افتاد. هنوز میبایست مد و سی و پنج ورست دیگر برود و هر دقیقه برایش ارزش داشت. زیرا آن لحظه که بهار عبور از جاده ها را ناممکن سازد نزدیک میشد؛ در هر گودال و در هر دره ای سیلاب های برف آب شده میفرید.

جاده سیاه و برفه اسبها را از پا در می آورد. سر صبح بسیار سردی به اردوگاه.

او کراینی‌ها در چهار ورستی جاده رسید و سر چهار راهی ایستاد. از پیکراسبهای عرق کرده بخار بر میخاست، اثر تیفه‌های سورتیه پشت سرشان روی زمین می‌درخشید. گریگوری سورتیه‌ها را در دو گاه رها کرد، دم‌های اسب‌های خود را گره زد و روی یکی از آنها سوار شد و دهانه دیگری را بدست گرفت و روانه شد. صبح‌روز یکشنبه آخرین روز امساک دریا گودنویه بود.

ارباب پر شرح مفصل سفر را از او شنید و رفت تا از اسب‌ها باز دید کند. ماشکا آن‌ها را در حیاط گردش میداد و بانگاهی خشم‌آلود پهلوه‌های فرو رفته‌شان را مینگریست. ارباب پرسید:

— اسب‌ها در چه حالند؟

ماشکا، بی آنکه توقف کند، زیر لب گفت:

— خودتان می‌بینید.

وریش سبز رنگش میلرزید.

— مانده‌شان کرد؟

— نه، فقط خاموت سینه‌کهر را زخم کرده. رویهم چیزی نیست.

ارباب با اشاره دست به گریگوری که منتظر ایستاده بود گفت:

— برو استراحت کن.

گریگوری بسا ختمان مسکونی خدمتگاران رفت، ولی پیش از یک شب نتوانست استراحت کند. صبح‌روز دیگر و نیامین، که پیراهن اطلس آبی رنگ تازه‌ای پوشیده بود، بالبخند خود نمایان شد:

— گریگوری، پیش ارباب! همین حالا!

سرتیپ، که سرپائی نمدی خود را بر زمین میکشید، سرتاسر تالار قدم میزد. گریگوری سرفه‌ای کرد و دم در تالار پایا شد و باردیگر سرفه کرد. ارباب سر برداشت:

— چه می‌خواهی؟

— و نیامین به من گفت پیام.

— ها، بله! برو نریان و آن یکی دزورمنده را زین بکن. به لوکریا بگو

به سگ‌ها غذا نده. می‌خواهم برم شکار!

گریگوری برگشت تا برود. ارباب او را صدا زد:

— گوش کن. توهم بامن خواهی آمد.

آکسینیا یک نان قطاب در جیب نیم تنه پوستی گریگوری گذاشت و زیر

لب گفت :

— بیشرف ، فرصت نمیده غذا بخوری چه مرگش گرفته ! گریشکا ، بهتره يك شال بگردنت بپيچي .

گریگوری اسبها را زین کرده دم باغچه آورد و برای سگها سوت کشید . ارباب با پالتوی ماهوت آبی رنگ و کمر بند چرمی منقش بیرون آمد . يك قمقمه نیکلی با روپوش چوب پنبه حمایل کرده بود . شلاق نرم بافته ای همچون مار بدنبال او کشیده میشد .

گریگوری مهار اسبها را گرفته پیرمرد را نگاه میکرد ، و چابکی او را هنگامی که پیکر استخوانی خود را بالای زین قرارداد تحسین نمود . سرتیپ بادستهای دستکش پوش خود تسمه های مهار را با دقتی مهر آمیز باز کرد و بالحنی موجز فرمان داد :

— بدنبال من بیا .

نریان چهار ساله ای که گریگوری سوارش بود رقص کنان چپ و راست میرفت و سر خود را همچون خروس بر میافراشت . سم پاهای عقبش نعل نداشت ، روی گودال های یخ بسته سر میخورد و روی چهار دست و پا چمباتمه میزد . ارباب پیر با پشت خمیده در خانه زین بخوبی جا گرفته بود و بر پشت پهناور «زورمند» نوسان میخورد . گریگوری خود را به او رسانید و پرسید :

— قربان ، کجا میریم ؟

ارباب با صدای درشت بم خویش جواب داد :

— به آبکند توسه ها !

اسبها با قدمهای یکسان می رفتند . نریان دهنه اش را میکشید و گردن کوتاه خود را بسان قو خم میکرد و با چشمان برجسته اش سوار خود را چپ چپ میگردانست و میکوشید تا زانوی او را گاز بگیرد . از سر بالائی رفتند و ارباب «زورمند» را با یرتمه بلند راه برد . سگها از پی هم بدنبال گریگوری میآمدند . ماده سگ سیاه و پیر میدوید و پوزه برآمده اش به دم اسب میرسید . نریان بر میآشفست و روی ساقهای عقب خم میشد تا به سگ مزاحم جفتك بزند ، ولی سگ عقب میماند و نگاه رنجور پیر زنانه اش به نگاه گریگوری که رو بر میگرداند بر میخورد .

پس از نیم ساعتی به آبکند توسه ها رسیدند . ارباب از فراز تپه که علفهای هرز قهوه ای رنگ بر آن روئیده بود میرفت . گریگوری بسوی نشیب آمد و

آبکنند پراز چاله‌های تودرتو را با احتیاط واری کرد. گاهگاه نیز به ارباب چشم میدوخت و نیمرخ مشخص پیرمرد را که گوئی نقاشی شده بود در پس پرده پولادگون بیشه بر گریخته و کم پشت توم میدید. ارباب با قامتی که بسوی قربوس زین خم گشته بود روی رکاب ایستاده بود و پالتواش که کمر بندی قزاقی بر آن بسته بود در پس پشت چین میخورد. گله سگها از تپه‌های پراز فرازونشیب بالامیآمد. گریگوری هنگام عبور از يك دره تند شیب به پهلو خم شد و با خود اندیشید: «بد نیست سیگاری بکشم. مهار اسب را ول میکنم و کیسه توتونم را بیرون میآرم.» دستکش را ازدست درآورده کاغذ سیگار را در جیب خود میجست، که از پس تپه فریاد «بگیرش!..» همچون شلیک تفنگ بر خاست. گریگوری سر بلند کرد: ارباب بالای خطالرأسی که با شیب تند فرود میآمد ظاهر شد؛ شلاق را بلند کرده «زودمنده» را تازاند.

— بگیرش!

گریگوری به رنگ قهوه‌ای چرکین که توده‌ای از پشم در کشاله‌های رانش بود و هنوز ریختن موهایش پایان نرسیده بود بسرعت، در حالیکه شکمش تقریباً به خاک میمالید، از ته باتلاقی آبکندها که پراز بوت‌های چارو و نی بود میگذشت. از روی چاله‌ای جست و ایستاد و تند رو بر گرداند و سگها را دید. سگها در خطی نعل‌وار بسوی او پیش می‌رفتند تا راه او را به جنگل که در انتهای آبکنده آغاز میشد ببندند.

گرگ باخیزی فنروار بسوی پشته خاکی— که ظاهراً لانه بسیار قدیمی يك موش خرما بود — جست و بسرعت بسوی جنگل فرار کرد. ماده سگ پیر با جهش‌های کم دامنه تقریباً راست بسوی او میآمد و پشت سراوهم میلان، سگ بزرگ خاکستری رنگ، یکی از بهترین سگان دسته که در شکار از همه مودنی‌تر بود.

گرگ يك دم در تردید ماند، گوئی نمیتوانست تصمیم بگیرد. گریگوری که با حرکت دایره‌وار از آبکنده بالامیآمد، يك دقیقه او را از نظر گم کرد و هنگامی که به بالای تپه رسید، گرگ دیگر از دور میگریخت. در استپ سیاه رنگ، سگهای سیاه که از خاک تمیز داده نمیشدند میان علف‌های هرز میدویدند و در فاصله‌ای دورتر ارباب پیر، که با دسته شلاق ضربات سخت بر «زورمنده» فرود می‌آورد، آبکنده پر شیب را چهار نعل دور میزد. گرگ میکوشید تا خود را به آبکنده مجاور برساند. سگهایی که محاصره‌اش کرده بودند از نزدیک از پی او

میآمدند و میلان، سگ درشت خاکستری رنگ که از دوره همچون کهنه پارچه‌ای در چشم گریگوری می نمود، تقریباً به دسته یشم‌های گرگ چنگ می انداخت، گریگوری شنید:

... ها، جانمی ... بگیرش! ...

گریگوری نریان خود را چهارنعل تازاند و پیاده کوشید تا ببیند پشت سرش چه خبر است: چشمانش در پرده‌ای از انك غوطه می خورد و گوشش پراز صغیر خراشنده باد بود. شکار گریگوری را مجذوب کرده بود، روی گردن نریان خم شده بود و گردباد رفتار نیرومند اسب او را با خود میبرد. هنگامی که به آبکند رسید، دیگر نه گرگ پیدا بود و نه سگها: پس از يك دقیقه ارباب نیز بدو پیوست. دوزمندی را در حین ناخست نگهداشت و فریاد زد:

... کجا رفت؟

... گمان میکنم توی آبکند.

... طرف چپ را بگیر. برو!

ارباب مهمیز خود را در پهلوی اسب که روی دوبا بلند میشد فرو برد و چهارنعل بسمت راست ناخست. گریگوری مهار اسب خود را کشیده به پائین آبکند رفت؛ فریادی کشید و بر دیواره مقابل آبکند جست. باشلاق و فریاد خود نریان را که کف بر آورده بود در طول يك ورست و نیم تهییج کرد. خاك چسبناك که هنوز خشك نشده بود به سم اسب می چسبید و تکه‌های آن بر چهره گریگوری میریخت. آبکند طولانی که در پای تپه بود به سمت راست منحرف گشته به سه شاخه تقسیم میشد. گریگوری از آن شاخه آبکند که راه را براو می بست عبور کرد و در سراسیمی نرم اسب ناخست و تازه آنگاه خط زنجیر سیاه رنگ سگها را که در استپ پتاقب گرگ می ناخنند از دور دید. ظاهر آسگها راه گرگ را بسوی وسط آبکند که درختان بلوط و توسته در آن بسیار انبوه تر بود بریده بودند. آنجا که بیشه به سه بخش تقسیم میشد و آبکند سه شاخه نیلی رنگ تیره تشکیل میداد که با دامنه کم شیبی رو بیلا میرفت، گرگ همانجا وارد دشت گردید و در حدود صد سائز جلوتر از سگها از بالای سراسیمی به ته دره که انباشته از شاخه‌های خشك و خار خشكها بود پائین رفت.

گریگوری روی رکاب ایستاده با نگاه خود گرگ را دنبال میکرد و اشکهایی را که بر اثر وزش باد از چشمش روان بود با آستین می سترد. همچنانکه میگذشتند، به سمت چپ خود نظر افکند و زمینی را که به خانواده‌شان

تملق داشت بازشناخت : قطعه زمینی به شکل لوزی ، همان مزرعه ای که هنگام پائیز باتفاق نانائالیا آن را شخم کرده بود. گریگوری بعداً نریان خود را روی آن گذراند. و در همان دقایق کوتاهی که اسب سکندری خوران و تلوتلوکنان از آنجا میگذشت ، شور شکار دردل گریگوری سرد گشت . با بی میلی اسب از نفس افتاده را راه میبرد و چون اطمینان داشت که ارباب نگاهش نمی کند او را با قدم آهسته تری تازاند .

آن دور ، کنار آبکند سرخ ، يك اردوگاه شخم زنان را دید که کسی در آن نبود. پهلوی آنجا ، روی محمل مزرعه تازه شخم زده ای ، سه جفت گاو گاواهنی را می کشیدند. « باید مال ده خودمان باشند . این زمین کیه ؟ ... ها ، بله. بی شک مال آنیکوشکاست ، گریگوری پلک هارا چین داده بود تا گاوها و مردی را که از پی گاواهن میرفت بازشناسد .

— بگیریش ... !

دید که دو قزاق گاواهن را رها کرده میدویدند تاراه را بر گرگ که بسوی دره میرفت ببندند . یکی از آن دو که قامتی بلند داشت و کاسکنی با نوار سرخ بر سر نهاده بود که بابتد چرمی زیر چانه محکم میشد ، میله آهنی را از یوغ گاوها برداشته روی سر میچرخاند . ناگهان گرگ ایستاد و درشاری عمیق چمباتمه نشست . میلان ، سگ درشت خاکستری رنگ که بسبب خیزی که در دو برداشته بود از روی او جست و باد و دست تاشده بزمین افتاد . ماده سگ پیر کوشید تا بایستد و پاهای عقب خود را بر زمین ناهموار مزرعه کشاند ، ولی نتوانست خود را نگهدارد و روی گرگ افتاد. گرگ با ضربه شدید سر او را از خود دور کرد و سگ اندکی دودتر در غلطید و بی حرکت ماند . توده عظیم و سیاه رنگ سکها که در گرگ چنگ انداخته بودند چندین ساژن در مزرعه غلطید. گریگوری نیم دقیقه پیش از ارباب خود را بدانجا رساند و از زمین پائین جست و زانو زد و دست خود را که کارد شکاری در آن بود پشت سر خود گرفت .

قزاقی که میله آهنی بدست گرفته نفس زنان شتافته بود ، با صدائی که به گوش گریگوری آشنا آمد ، فریاد زد :

— ها ، بی شرف ! گرفتار شدی ! ... بزنی به گلو گاهش ... !

نفس زنان کنار گریگوری دراز کشید و یکی از سکها را که چنگ در شکم گرگ فرو برده بود از پوست کردن گرفت و کشید و بادست خود پنجه های دست گرگ را محکم نگهداشت. گریگوری زیر موهای زبری که زیر دستش راست

ایستاده بود نمای گرگه‌را لمس کرد و بایک شربه کارد آن را برید .
 ارباب که صدایش گرفته و چهره‌اش کبود گشته بود، از اسب بر زمین نرم
 جست و فریاد زد :

— سگها .. سگهارا دورشان کن ! ..

گریگوری سگهارا بزحمت دور کرد و بسوی ارباب برگشت .
 استیان آستاخوف، کاسکتی با بند چرم برقی بسر، آنجا در چند قدمی ایستاده
 بود. میله آهنی را در دست خود میچرخانده و آرواره پائین و ابروانش میلرزید.
 ارباب رو به سوی او نمود :

— اهل کجائی، برادر؟ کدام ده ؟

استیان پس از یک دم گفت :

— اهل تاتارسکی .

ویک قدم بسوی گریگوری برداشت .

— اسمت ؟

— آستاخوف .

— بگو ببینم، برادر، کی به خانه‌ات برمیگردی ؟

— غروب .

ارباب گرگه‌را، که دندان به هم میزد و یک پا را که از قوزک آن دسته پشم
 قهوه‌ای رنگی آویخته بود به هوا برافراشته در حال جان کندن بود، با اشاره پانسان
 داد و گفت :

— این حیوان را بر امان بیار .

و وعده کرد: انعامت را خواهم داد .

ارباب که باشال گردن عرق از چهره ارغوانی خویش میسترد، بر اه افتاد
 و در همان حال خم شد تا تسمه تنگی را که قمقمه بدان بسته بود از شانه خود
 باز کند .

گریگوری بسوی اسب خود رفت . هنگامی که پا در رکاب می گذاشت ،
 برگشت . استیان که دچار لرزشی تسکین ناپذیر گشته بود ، در حالی که گردن
 تکان میداد و مشت های درشت و سنگینش را سخت به سینه می فشرد بسوی او میآمد .

XVIII

شب جمعه شهادت عیسی زنها برای شب نشینی در خانه پلاگیا Pélaguéia همسایه

کور شونف ها گرد آمده بودند. گاوریلایا نیکوف Gavril Maidannikov شوهر پلاگنیا ، از لودز Lodz نامه نوشته وعده داده بود که بهنگام عید فصح باز خواهد گشت. پلاگنیا از روز دوشنبه دیوارها را سفید کرده و خانه را مرتب نموده بود، و از روز پنجشنبه دیگر مردم به انتظار شوهر خویش بود؛ دم دروازه خانه میرفت ولاغر و سربرهنه ، با چهره ای پوشیده از لکه های درشت آبتنی ، دم پرچین می ایستاد و دست را سایبان چشم کرده نگاه میکرد تا مگر شوهرش از راه میرسد. پلاگنیا آبتنی بود، اما نه به حرام : تابستان گذشته گاوریلایا از هنگ باز آمده برای زنش جیت لهستانی بارمغان آورده بود. او مدت درازی نمانده بود؛ تنها چهار شب بازنش بسر برده بود و روز پنجم مست کرده فحش هایی به زبان آلمانی و لهستانی داده بود و یک سرود بسیار کهنه قزاقی را که در ۱۸۳۱ در باره لهستان ساخته شده بود با الحنی گریه آلود خواندن گرفته بود. برادران و دوستانش که برای خدا حافظی با وی آمده بودند پیش از شام ودکا نوشیده و با او سرمیز خوانده بودند :

د گفته میشد که لهستان کشوری است پر ناز و نعمت
ولی ما خود دیدیم که بیابانی بی برگ و نواست .
در این کشور لهستان میخانه ای است از آن شاه .
در این میخانه روزی سه جوان به میخواری رفتند :
یکی پروسی و دیگری لهستانی و سومی قزاق دون .
پروسی جام خود را سر کشید و بها پرداخت ،
لهستانی نوشید و پولی کنار جام نهاد ،
قزاق هم نوشید، اما چیزی در بها نداد .
در میخانه به راه افتاد و همیزارها را به طنین افکند ،
همیزارها را به طنین افکند و به دختر خدمتکار گفت :
« دخترک نازنینم ، بیا هردو با هم برویم ،
هر دو با هم برویم به سرزمین دون آرام ،
مردم در کنار دون زندگی دیگری دارند :
نه میبافند ، نه میریختند ، نه میکارند و نه میدروند ،
نه میکارند و نه میدروند ، ولی جامه های زیبا به تن دارند . »

پس از شام گاوریلایا خانواده اش را بدرود گفته بود. و از آن روز پلاگنیا پیوسته چشم به گریبان پیراهن خود داشت .

اوعلت آبستنی خود را برای ناتالیا کورشنووا چنین توضیح داد :

— قربان ، پیش از آمدن گاوریوشا Gavrioucha خوابی دیدم . در چمن‌های کنار آب میرفتم . گاوپیرمان را که سال گذشته درعید میلاد مسیح فروخته بودیم آنجا مقابل خودم دیدم . راه میرفت و شیر از پستانهایش رو زمین میریخت ... با خودم گفتم : «خدا یا ، پس من این زبان بسته را چه جورى دوشیدم؟» پس از آن نه نه دروزدیکها Drozdikha آمد و از من رازك خواست . خوابم را برایش تعریف کردم . گفتم : «يك تکه کوچک موم را که از شمع چکیده باشه گلوله اش کرده بردار ، به طویله بیروتوی تباله تازه گاو فرو کن ، وگرنه مصیبتی در پیش داری.» رفتم که شمع را بردارم ، سر جاش نبود . بچه ها برداشته بودندش که با آن رطیل ها را از سوراخشان بیرون بکشند ، یا چه میدانم چه کار دیگر . در همین حیص و بیص گاوریوشای من سر رسید و مصیبت هم همپاش آمد . سه سال از کار من تو نستم پیراهنم را به آسانی از تنم در بیارم ، اما حالا می بینی که ... پلاگنیا گله میکرد و شکم برآمده اش را نشان میداد .

او به انتظار شوهر خود در تب و تاب بود و از تنهایی کسل میشد . ازینرو همسایه های خود را روز جمعه دعوت کرده بود تا بیایند و وقت را با او بگذرانند . ناتالیا با جورایی که در دست بافتن داشت آمد ، — بهار نزدیک میشد و بابا گریشا کایش از پیش سر دش بود ، — تردماغ بود ، بیش از آنچه میبایست به شوخی های دیگران میخندید : در واقع نمیخواست به دیگر زنان نشان دهد که غیبت شوهرش تا چه حد او را شکنجه میدهد .

پلاگنیا پاهای برهنه اش را که رگهای بنفش بر آن پیدا بود از بالای بخاری آویخته بود و فروسیا Frossia زن جوان و چشم دریده را بیاد ریشخند میگرفت :

— فروسکا ، چه جورى قزاق را کنك زدی ؟
— میخواهی بدانی ؟ خوب به نشنش ، به سرش ، به هر جائی که دستم رسید .

— نه ، میخواهم بگم دعواتان از کجا شروع شد .
فروسکا با اکراه جواب داد :

— ای ، از يك جائی شروع شد ، دیگر .

عروس ماتوهی کاشولین Matvéi Kachouline ، زنی دراز قد که هر کلمه را بکندی بر زبان می آورد ، پرسید :

- تو اگر شوهرت را بادیگری غافلگیری کردی، چیزی بهش نمی گفتی ؟
 - فروسیا، بگو بر امان .
 - به گفتنش نمی ارزه . نمی تونید درباره یك چیز دیگر حرف بزنید ؟
 - این قدر ناز نکن، خودمانی هستیم .
 فروسیا پوست دانه های بوداده آفتابگردان را در دست خود تف کرد و لبخندی زد .

- مدتها بود که بوئی برده بودم . تا آنکه يك روز یکی به من گفت :
 شوهرت به آسیا رفته و آنجا با زن يك سرباز آن دست رودخانه خوشه .
 به دورفتم و توی انبار آردبیزی پیدا شان کردم .
 عروس کاشولین سخن او را قطع کرد و پرسید :
 - راستی، ناتالیا، از شوهرت خبری نداری ؟
 ناتالیا بنرمی جواب داد :
 - دریا گودنویه است .

- باز هم فکر میکنی با او آشتی بکنی ، نه ؟
 صاحب خانه به میان سخن دوید :
 - شاید خیلی هم دلش بخواد ، ولی شوهره نمی خواد حرفش را هم بشنوه .

ناتالیا سرخ شد و حس کرد که اشک در چشمش می نشیند . سرش را روی کار خود خم کرد و نگاهی از زیر به زنان افکند، و چون دید که همه شان چشم به وی دارند و خود نمی تواند سرخی شرم خود را پنهان دارد، گلوله یخ را که سرزنایش بود بعمد پائین انداخت ، ولی چنان ناشیانه که برهیچیک از زنان پوشیده نماند، آنگاه خم شد و کف سرد زمین را با انگشتان خود لمس کرد .
 پیرزنی از سرهمدردی آشکار گفت :

- ولس کن، جانم، تو گردن داشته باش، یوغ فراوانه .
 نشاط ساختگی ناتالیا مانند جرقه ای که باد بر آن وزیده باشد خاموش گشت . گفتگوی زنان بر سر آخرین شایعات ده در گرفت . ناتالیا بخاموشی جوراب میبافت . بر خود فشار آورد که تا آخر شب نشینی بماند، و هنگام بازگشت تصمیمی که هنوز مبهم بود در جانش جوانه زد . رسوائی وضع نامعلومش ، (چه او هنوز باور نداشت که گریگوری برای همیشه رفته باشد، بلکه به انتظار او بود و آماده بود که او را ببخشد) ، این اندیشه را در او بوجود آورد که یکی

از نوکران را پنهانی به یاگودنویه بفرستد تا بدانند آیا گریگوری برآستی رفته است و آیا از رأی خود برنگشته. دیر وقت بود که ناتالیا از خانه پلاگنیا باز آمد. بابا گریشاکا در اطاق خود بود و انجیل میخواند. - انجیلی با جلد چرمی فرسوده و لکه موم بر آن ریخته. در مطبخ، میرون گریگوریو بیچ تور ماهیگیری را مرمت میکرد و به سخنان میخئی درباره قتل که در گذشته اتفاق افتاده بود گوش میداد. مادر بچه‌ها را خوابانده و خود روی بخاری خوابیده بود و کف سیاه پاها را خود را بسوی در برگردانده بود. ناتالیا مانتو از دوش برگرفت و بی هیچ مقصدی در خانه براه افتاد. در یک گوشه تالار بزرگ، پشت یک تخته، توده‌ای از دانه‌های بزرگ بود که برای بذرافشانی نگهداشته شده بود و صدای موشها از آنجا شنیده میشد.

لحظه‌ای در اطاق پدر بزرگ توقف کرد. کنار میزی که در گوشه‌ای نهاده بود استاد و بانگهای احمقانه دسته کتابهای کلیسائی را که زیر شمایل‌ها چیده بود مینگریست.

- بابا بزرگ، کاغذ داری؟

کلاف بزرگی از چین و چروک بر فراز عینک پدر بزرگ بوجود آمد.

- چه کاغذی؟

- کاغذ چاپار.

بابا بزرگ درون کتاب دعائی جستجو کرد و یک برگ کاغذ مجاله شده که بوی عسل و کندر میداد بیرون آورد.

- مداد هم داری؟

- از پدرت بخواه. برو، جانم، حواسم را پرت نکن.

ناتالیا از پدر خود یک کونه مداد گرفت. کنار میز نشست و بادرد و اندوه اندیشه‌هایی را که از مدتی پیش در او پخته شده بود و در دلش رنجی خاموش بیدار میکرد از خاطر گذراند.

صبح روز دیگر گتکورا با وعده و دکا به یاگودنویه فرستاد تا نامه زیر را ببرد:

«گریگوری پانتلیو بیچ

«برایم بنویس زندگیم چه باید باشد و آیا کاملاً از دست رفته است یا نه. از خانه رفتی و یک کلمه هم با من حرف نزدی. من از هیچ بابت اهانتی به تو روا نداشته‌ام، منتظر ماندم که خودت دستم را باز کنی و به من بگویی که برای

همیشه رفته‌ای. ولی تو ده را ترك کرده‌ای و مثل مرده خاموش مانده‌ای .
 «خیال میکردم سرلج بوده‌ای و من منتظر بازگشت تو بودم. ولی نمی‌خواهم
 رسا دوتا را از هم جدا کنم . بهتر است تنها من لگدمال بشوم تا هر دو مان .
 وقتی که از قصد تو باخبر بشوم آنوقت می‌بینم چه باید بکنم ، فعلا سردوراهی
 هستم .

«گریشا، تورا به عیسی مسیح، از من دلگیر نباش .

ناتالیا .»

گنگو با سیمای گرفته، درحالی که احساس میکرد بهران میخوار گیش
 نزدیک است، اسبی را به خرمنگاه برد و پنهان از میرون گریگوریویچ افسار بر او
 بست و براه افتاد . در سواری ناشی بود و بطریقی خلاف قزاقها براسب
 می‌نشست . هنگام یورتمه آرته‌های خود را که از پارگی آستین بیرون میزد
 تکان میداد و کودکان قزاق که در کوچه‌ها بازی میکردند با فریادهای ستوه
 آورنده‌شان او را مشایعت مینمودند :

— خاخول...! خاخول...!

— خاخول ناشی...!

— نکنه بیفتی...!

— انگار سکی داره روی پرچین راه میره .

گنگو هنگام غروب بازگشت و جواب آورد : تکه کاغذ نیلی رنگی که
 زمانی لثاف کله قند بود .

گنگو چشمکی به ناتالیا زد و کاغذ را از بفل نیم‌تنه‌اش درآورد :

— دختر جان ، راه عجیب خرابه ! بس که تکانم داد همه اندرونم زیر
 ورو شد !

ناتالیا خواند و چهره‌اش برنگه خاکستر گرائید .

چهار کلمه روی کاغذ پهن شده بود : چهار ضربه که با افزاری برنده
 همچون دندانهای چرخ دنده در قلبش فرو رفت : «تنها بمان . گریگوری
 ملخوف .»

شتابان از حیاط گذشت ! گوئی میترسید که نیرویش یاری نکند . رفت و
 روی تخت خود دراز کشید .

لوکی نیچناکوده را برای شب آتش میکرد ، چه میخواست زود تر شیرینی
 عید فصح را بپزد .

— ناتاشا ، بیا با من کمک کن .

— مادر ، سرم درد میکنه . میخوام کمی دراز بکشم .

لوکی نیچنا سرش را از میان در بدرون لغزاند :

— خوب بود شیرۀ خیار میخوردی ، ها ؟ فوری حالت را جامی آورد .

ناتالیا زبان خشکش را روی لبان سرد خود کشید و پاسخی نداد .

شال گرمی بر خود پیچیده تا عصر دراز کشید . لرزش خفیفی پیکر کنز کرده اش را تکان میداد . میرون گریگوریوویچ و بابا گریشاکا آماده رفتن به کلیسا بودند که ناتالیا از بستر برخاست و به مطبخ رفت . بر شقیقه ها و درموی های سیاه صافش دانه های عرق سوسومیزد و چشمانش با فروغی بیمار گونه میدرخشید .

میرون گریگوریوویچ که صف بلند د کمه های شلوار گشادش را میبست ، نگاهی بسوی دختر خود افکند :

— تو هم برای مریض شدن روز انتخاب کرده ای ، دختر ! ما برای نماز

نیمه شب میریم .

— شما برید ، من بعد میام .

— وقتی که مردم از کلیسا بیرون رفتند ؟

— نه ، همین حالا لباس میپوشم ... لباس میپوشم و میام .

پس از رفتن مردها ، در خانه جز لوکی نیچنا و ناتالیا کسی نبود . ناتالیا بسستی از سر یخدان تا تخت خواب در رفت و آمد بود و توده لباسهای نامنظم یخدان را بی آنکه چشمش درست ببیند و ارسی میکرد و با درد و اندوه به چیز دیگر می اندیشید . لوکی نیچنا ، بتصور آنکه ناتالیا در انتخاب لباس تردید دارد ، بانیکدلی مادرانه به او پیشنهاد کرد :

— عزیزم ، پاچین آبی مرا بپوش ، حالا میباید خوب به ات بیاد .

ناتالیا رخت تازه برای عید فصیح ندوخته بود و لوکی نیچنا ، که بیاد می آورد

چقدر دخترش پیش از ازدواج دوست داشت این پاچین آبی دامن تنگ را در روزهای عید بپوشد ، بصرافت طبع خود آن را به وی میداد ، چه گمان میکرد که علت دلواپسی اش انتخاب لباس است .

— میخواهی پوشیش ، ها ؟ برم ، بیارمش ؟

— نه ، من این یکی را میپوشم .

ناتالیا رخت سبزرنگ خود را بدقت بیرون آورد ، و ناگهان بیادش رسید که در آن روز که گریگوری در دوران نامزدی بدیدنش آمده بود ، آن روز که

زیر دامنۀ خنک انبار برای نخستین بار بایک بوسۀ زود گذر سرخی شرم بر رخسارش آورده بود، همین رخترا به تن داشت. بفضی در او سر بر آورد و تکانش داد، و او بآسینه روی سرپوش بالازده یخدان افتاد.

مادرش دست‌ها را به هم جفت کرد:

— ناتالیا، چہات هست؟

ناتالیا فریادی را که میخواست از درونش سر بر آورد خفه کرد. بر خود فشار آورد و خندید: خنده‌ای احمقانه و گوش‌خراش.

— نمیدانم چہام هست ... امروز.

— آخ، ناتالیا، می‌بینم که ...

ناتالیا ناگهان برافروخته شد و در حالیکه دامن سبز را میان انگشتان خود مچاله میکرد فریاد زد:

— مامان، شما چہ میبینید؟

— خوب می‌بینم که این کار به بدجائی خواهد کشید ... تو شوهر لازم

داری.

— بسته، دیگر! ... خودم میدانم چہام هست.

ناتالیا به اطاق خود رفت و بزودی به مطبخ بازگشت، لباس پوشیده و باریک‌اندام بسان دختران جوان، بارنگی پریده که به نیلی میزد و سرخی نازکی بر گونه‌ها. مادرش گفت:

— تو تنها برو، من هنوز حاضر نیستم.

ناتالیا دستمالی در لبۀ آستین خود فرو برد و به سرپلکان رفت. باد از رودخانه دون خش‌خش یخ‌های مواج و بوی گس و نیروبخش رطوبت روزهای آب‌شدن یخ‌ها را باخود می‌آورد. ناتالیا بایک دست دامن پاجین خود را گرفته بود و از چاله‌های آب نیلی و صدف رنگ که در کوچه پراکنده بود پرهیز میکرد، و بدین‌سان رفت تا به کلیسا رسید. در راه کوشیده بود تا تعادل درونی خود را باز یابد. گسیخته و مبهم به عید می‌اندیشید، ولی فکرش لجوجانه به آن تکه کاغذ بسته بندی آبی رنگ که در سینه‌اش پنهان کرده بود، به گریگوری و به آن زن خوشبختی که اینک میبایست با عشوه و ناز بر او بخندد و شاید هم بر او دل بسوزاند باز می‌گشت ...

وارد حیاط کلیسا شد. چند تن از جوانان راه را بر او بسته بودند. هنگامی که گروهشان را دور میزد شنید:

- این کیه ؟ شناختیش ؟
 - ناتالیا کورشو نوواست .
 - می‌کنند فتنه داره و شوهرش بهمین جهت ترکش کرده .
 - چه حرفها ! میان او و پدر شوهرش ، پاتلئی لنگه ، سروسری بوده .
 - آه ، ها ! پس برای همین بود که گریشکا خانه اش را ول کرد و رفت ؟
 - پس برای چه میخواستی باشه ؟ وزنك بازهمان بازی را ادامه میده .
 ناتالیا که روی سنگفرش نامرتب سکندری میخورد ، تاسردر کلیسارسید .
 از پشت سرمتهك كثیف و شرم آوری همچون سنگ بر او افکندند . دخترانی که
 دم سردر کلیسا بودند پوزخند میزدند . ناتالیا ازدوری دیگر خارج شد و دوان
 دوان و تلو تلو خوران همچون مستان خود را به خانه رسانید . دم دروازه خانه
 نفس تازه کرد ، بدرون آمد ، اما پاهایش در پاچین گیر می‌کرد و اولیان باد کرده اش
 را چنان می‌گزید . که خون می‌آمد . در تاریکی بنفش رنگ حیات ، در نیمه باز
 انبار سیاه مینمود . ناتالیا باتلاشی شوم اندك نیروئی را که برایش بازمانده بود
 جمع کرد و بسوی آن در دويد و شتابان از آستانه آن گذشت . خنکی خشکی همراه
 با بوی ساز و برگ چرمی و گاه کهنه در آن فرمانروا بود . کورمال ، بی آنکه
 بچیزی بیاندیشد یا حس کند ، بادلهره سیاهی که جان آکنده از شرم و نومیدیش
 را پاره پاره می‌کرد ، ناتالیا خود را به گوشه انبار رساند . داسی برداشت و
 تیغه آن را باز کرد - حرکاتش آهسته و مطمئن و مشخص بود - آنگاه سر را
 به عقب خم کرد و بانبر و وعزم شادمانه ای که درونش را میسوزاند گلوی خود را
 برید . دردی بیرحمانه و سوزان همچون ضربت مشتی او را بر زمین افکند ، ولی
 ناتالیا حس کرد و بطور مبهم دریافت که کاری را که آغاز کرده پایان نرسانیده
 است . چهار دست و پا بلند شد و سپس زانو زد . بادسپاچگی - خونی که بر سینه اش
 روان بود به هراسش می افکند - دکمه های پیراهنش را با افکشتن لرزان خود
 باز کرد . بایک دست پستان های سفید و برآمده اش را بیرون آورد و بادست دیگر
 نوک داس را رهبری کرد . با سرزانو تا پای دیوار خزید و آن انتهای تیغه داس
 را که بدسته وصل میشود به دیوار تکیه داد و در حالیکه دست ها را روی سر به عقب
 خم گشته اش چلیپا نگه میداشت سینه اش را با عزمی راسخ پیش برد ، پیش برد ...
 خش خش وحشت زای گوشت بریده شده را که به برش برگ کلم میمانست بروشنی
 شنید و حس کرد . موجی از درد شدید از سینه تا گلویش بالا رفت و همچون هزاران
 سوزن پرطنین گوشش را سوراخ کرد ...

در خانه صدا کرد . لوکی نیچنا از پلکان بزیر میآمد و با احتیاط پا را روی هر پله میکشید . از برج ناقوس ضربات شمرده زنگ فرو میریخت . در رودخانه دوتخته های عظیم یخ باخش خش مداوم سر بر میکشیدند . دون ، شاد و سرشار و آزاد ، زنجیر بندگی یخ ها را باخود بسوی دریای آزوف میبرد .

XIX

استپان به گریگوری نزدیک شد ، رکاب او را گرفت و به پهلوی عرق کرده نریان تکیه داد .

— خوب ، گریگوری ، حالت خوب هست ؟

— خدا را شکر .

— چه خیال کرده ای ، ها ؟

— درباره چی ؟

— زن دیگری را از راه بدر برده ای و ... دلت خوشه ؟

— رکابم را ول کن .

— تفرس ، نمی زمنت .

— نمی ترسم ، ولش کن .

گونه هایش سرخ شده بود و صدا را بلند میکرد .

— امروز باتوزد و خورد نمی کنم ، خودم نمی خواهم ... ولی ، گریشکا ،

یادت باشه : دیر یازود می کشمت !

— به قول آن کوره ، «می بینیم» .

— خوب یادت باشه . توبه من اهانته کرده ای ... زندگی من مثل خوک

نری که خایه اش را بریده باشند اخته شده ... (استپان کف های سیاه دست خود

را پیش آورد) . نگاه کن . دارم زمین را شخم میزنم و نمیدانم برای چه . مگر

تنها برای خودم احتیاج به محصول زیادی دارم ؟ همین طوری هم میتونم زمستان

را بگذرانم . ولی ملولی داره مرا میکشه ... تو ، گریگوری ، در حق من خیلی

بد کرده ای ...

— پیش من گله گزاری نکن ، من نمیتوانم حال و روز تو را درک کنم . سیر

از گرسنه خبر نداره .

استپان تصدیق کرد :

— راسته .

از زیر چهره گریگوری را مینگریست و ناگهان لبخند ساده و کودکانه ای

زد که انبوهی از چین‌های ریز در گوشهٔ چشمانش پدید آورد.

— میدانی، پسر، من تنها از يك چیز افسوس میخورم ... یادت می‌آید دو سال پیش، روز کارناوال، موقع زور آزمائی؟

— کی؟

— همان دفعه که آن کفش دوز کشته شد. آن روز مردهای زن دار با پسرهای عزب زور آزمائی میکردند، یادتهست؟ یادت هست چه جور دنبالت میدویدم؟ لاغر بودی، مثل يك نی تربودی پیش من. مراعات حال تو را کردم، ولی اگر در همان وقت دویدن يك مشت بهات میزدم و نیمه‌ات میکردم! تند میدویدی و عضلاتت یکسر کشیده بود. اگر يك مشت درست و حسابی به پهلوت میزدم دیگر تو این دنیا نبودى!

— افسوس نخور، باز هم دست و پنجه نرم میکنیم.

استپان دستى بر پیشانی‌ش کشید و میخواست چیزی بگوید.

ارباب که افسار زورمند را گرفته میبرد فریاد زد:

— زود باش!

استپان، بی آنکه رکاب را ول کند، در کنار تریان براه افتاد. گریگوری مراقب هريك از حرکات او بود. از بالا سبیل‌های آویختهٔ استپان و انبوه ریش درهمش را که از مدت‌ها پیش تتراشیده بود میدید. نوار چرم برقى کاسکتش زیر چانه‌اش چند جا ترك خورده بود. چهره‌اش که بر اثر گرد و غبار خاکستری رنگ گشته و عرق شیارهای موربى بر آن پدید آورده بود، چهره‌ای مبهم و ناشناس مینمود. گریگورى چنان نگاهش میکرد که گویی از فراز کوه دشتى دور دست را از خلال پردهٔ باران مینگرد. قلب تهی گشته از مهر و خستگى آمیخته به ملال سیمای استپان را دگرگون ساخته بود. بی آنکه چیزی بگوید، قدم سست کرد. گریگورى اسب‌دا با قدم‌های معمولی میراند.

— ضبر کن. بگو ببینم ... بگو ببینم، آکسیوشا حالش چگونه؟

گریگورى در همان حال که تکه گلى را که به کف چکمه‌اش چسبیده بود دور می‌ریخت، جواب داد:

— خوب.

تریان را نگهداشت و پشت سر خود نگرست. استپان با پایهای از هم گشاده ایستاده بود و بادندانه‌های بدرآمده ساقهٔ علفی را گاز میزد. گریگورى، بی آنکه خود بخوبى دریابد، دلش بر او سوخت ولى غیرت مردى رحم‌دار او بيكسو

زد . روی زمین که خش خش میکرد برگشت و فریاد زد :

— نگران نباش . از دوری تو غصه نمیخوره .

— راستی؟

گریگوری میان دو گوش اسب شلاق فرود آورد و بی آنکه پاسخی دهد چهارنعل تاخت .

XX

در شش ماهگی ، هنگامی که دیگر پنهان کردن آبستنی امکان نداشت ، آکسینیا نزد گریگوری بدان اعتراف کرد . تا آن زمان چیزی نگفته بود ، چه میترسید گریگوری باور نکند که بچه‌ای که در شکم دارد از اوست . رنگش از اضطراب و ترسی که گاهگاه براو چیره میشد زرد میگشت و او دادن خیر را همواره به وقت دیگری موکول میکرد .

در ماه‌های اول ، دلش از خوردن گوشت بهم برمیآمد . ولی گریگوری متوجه آن نمیشد ، یا اگر توجه مییافت به علت آن پی نمیبرد و معنای خاصی برایش نمی‌جست .

گفتگو در این باره هنگام شب صورت گرفت . آکسینیا با سراسیمگی و نگرانی منتظر تغییری در چهره گریگوری بود ، ولی او بسوی پنجره رو برگرداند ورنجیده خاطر سرفه کرد .

— چرا تاکنون چیزی نگفتی؟

— جرأت نمی‌کردم ، گریشا ... فکر میکردم که ترکم کنی .

گریگوری که با انگشتانش روی پشتی تخت ضرب میگرفت ، پرسید:

— برای همین زودبها است ؟

— بگمانم اول‌های اوت .

— مال استپانه ؟

— مال تو است .

— راستی؟

— خودت حساب کن ... آن روز که پنا بود سرشاخه‌های قلمستان را

بچینند ...

— آکسیوشا ، دروغ نکو ! اگر هم بچه استپان باشه ، دیگر حالا چه میشه کرد ؟ جوابم را از روی وجدان بده .

آکسینیا که روی نیمکت نشسته بود، اشکهای تلخ فرو میریخت و نفس زنان بازمزمه‌ای سوزان میگفت:

— چندین سال با او بسر بردم و بچه‌ام نشد! ... خودت کمی فکر کن! ...
من که مریض نبودم ... پس بچه مال تو است، و آنوقت تو...

گریگوری دیگر در این باره سخنی نگفت. خویشتن‌داری احتیاط آمیزی همراه بادل‌سوزی و اندکی طنز در مناسباتش با آکسینیا وارد شد. آکسینیا نیز خویشتن‌دار گشت! دیگر نوازشی از او نمی‌طلبید. هنگام تابستان رو بزشتی نهاد، ولی پیکر زیبایش بر اثر آبستنی چندان از ریخت نیفتاد: فریبی اندامش شکم برآمده‌اش را میپوشاند و چشمانش که اینک گرم‌تر مینمود زیبایی تازهای بچهره لاغر گشته‌اش میبخشید. آکسینیا کارهای کمک آشپزی خود را با آسانی انجام میداد. آن سال شماره مزدوران کشاورزی کمتر بود و کار مطبخ هم سبک‌تر بود.

با پاساشکا با محبت هوسناک پیران دلبسته آکسینیا شده بود. شاید به این علت که آکسینیا با مراقبتی که شایسته یک دختر است یا اورفتار میکرد: رخت‌هایش را می‌شست، پیراهن‌هایش را وصله میزد، سرمیز از او خوب پذیرائی میکرد و نرم‌ترین و لذیذترین لقمه‌ها را به او میداد. با پاساشکا هم پس از آن که کارش را با اسبان بیایان میرساند در مطبخ آب می‌آورد و برای خوک‌ها سیب‌زمینی خرد میکرد و همه گونه خدمت انجام میداد، و در حالی که در جاجست و خیز می‌کرد و سر و دست تکان میداد، لثه‌های بی دندان خود را نمایان می‌ساخت و می‌گفت:

— تو با من مهر بانی، ولی من هم از تو عقب نمی‌مانم! اگر خواسته باشی، آکسینیوشکا، حاضرم خودم را برای تو چهار تکه کنم. تا وقتی که زنی نبود که به کار و بارم برسه، زندگیم مثل جان‌کندن بود! شپش بدنم را میخورد! بگو، هر چه لازم داری بگو!

گریگوری، که بواسطت یوگنی نیکلایویچ ازدوره خدمت تمرینی معاف شده بود، در مزرعه کار میکرد. گاهگاه ارباب پیرا به استانیژا میبرد و باقی اوقات را سواره با او به شکار هو بره و یا پیاده به شکار زنگوله بال میرفت. زندگی مرفه و آسان تباهش میکرد. تنبل شده بود، آبی زیر پوست آورده بود و بیش از سن و سال خود نشان میداد. از یک چیز در شکنجه بود: خدمت نظام که بزودی او را بخود فرا میخواند. نه اسب داشت و نه سازوبرگ، و جای امیدواری هم

به پدر نبود. روی ماهانه‌ای که به او و آکسینیا میدادند صرفه‌جوئی میکرد، خود را حتی از سیگار محروم میداشت و با آنچه پس انداز میکرد امیدوار بود بی آنکه چیزی از پدرش بخواهد بتواند اسبی بخرد. از آن گذشته، ارباب به او وعده کمک کرده بود. این اندیشه که پدرش چیزی با او نخواهد داد بزودی تأیید شد. در پایان ماه ژوئن پیوتر بدیدنش آمد و در میان سخن گفت که پدرش همچنان نسبت به او خشمگین است و یک روز اظهار کرده که برایش اسب جنگی نخواهد خرید و او میباید پیاده به سر باز خانه برود.

— بهتره چرت و پرت نگوی، من با اسب خودم (و او روی کلمه خودم تأکید نمود) به خدمت سربازی خواهم رفت.

پیوتر لبخندی زد، و همچنانکه سبیل خود را گاز میگرفت، گفت:

— اسب را کجا پیدا میکنی؟ بارقص کردن بدستش میآری؟

— بارقص، نه! یا به من تقدیم میکنند، یا آنکه خودم میدزدمش.

— آفرین!

گریگوری بار دیگر به لحن جدی گفت:

— با پول ماهانه‌ام میخرمش.

پیوتر یک دم روی پلکان ورودی نشست و از گریگوری درباره غذا و کار ماهانه‌اش پرسید و هر پاسخ او را با یک تکان سر تأیید کرد. پس از آنکه درباره همه چیز جو یا شد، هنگامی که میخواست برود گفت:

— بهتره برگردی به خانه، با ما زندگی کنی. این سرگردانی به چه

دردت میخوره؟ خیال میکنی اینجا بمانی پولدار میشی؟

— من بی ثروت نمی‌رم.

پیوتر موضوع سخن را عوض کرد و پرسید:

— بازم خیال‌داری با اوزندگی کنی؟

— او، که باشه؟

— همین دیگر.

— فعلاً بله، برای چه میپرسی؟

— هیچ چی، میخوام بدونم.

گریگوری هنگام رفتن او را مشایعت کرد. در آخرین لحظه از پیوتر

پرسید:

— اهل خانه چطورند؟

پیوتر که مهار اسبش را از نرده پلکان ورودی باز میکرد ، لبخندی مسخره آمیز زد:

– تو همانقدر خانه داری که یک خرگوش لانه داره . خوب هستند ، کاروبار میکنند . مادر دلش برات تنگ شده . جمع آوری یونجه تمام شده . سه تا توده خرمن درست کرده ایم .

گریگوری مادیان پیر گوش بریده را که پیوتر با آن آمده بود باهیجان نگاه میکرد .

– کره نیاورده ؟

– نه ، داداش ، نازاست . مادیان کهر ، آن که از راه معاوضه از خریستونیا گرفته ایم کره آورده .

– چه هست ؟

– نه ، برادر . ولی نریانی که به یک دنیا می ارزه ! پاها بلند ، منج پا درست آن طور که باید باشه ، سینه زیبا . اسب خیلی خوبی از کار درخواهد آمد . گریگوری آه کشید .

– پیوتر ، دلم برای ده تنگه شده ، دلم برای دون تنگه شده . اینجا آب روان نمیشه دید . جای کسل کننده ایه .

پیوتر که شکمش را به پشت سفت اسب تکیه داده پای راست را بلند می کرد ، هن هن کنان گفت:

– بدیدن ما بیا .

– هروقت فرصت کردم .

– خوب ، خدا نگهدار!

– سفر بخیر!

پیوتر ، دیگر از حیاط بیرون رفته بود . ناگهان بیادش آمد و بسوی گریگوری که روی پلکان ایستاده بود فریاد زد :

– نا تالیا ... نزدیک بود فراموش کنم ... چه مصیبتی !

باد که همچون کرکس بر فراز حیاط چرخ میزد نگذاشت که گریگوری دنباله جمله را بشنود . گرد و خاک بسان پرده ابریشمی پیوتر و اسبش را در میان میگرفت . گریگوری بادست حرکتی به بی اعتنائی کرد و بسوی اصطبل رفت .

تا بستان خشکی بود . باران بندرت میبارید و گندم پیش از وقت رسیده بود . همینکه کار چاودار پایان رسید ، نو بت جو که خوشه های زرد کرک دارش

بسوی زمین خم شده بود باز آمد .

گریگوری باتفاق چهار مزدور کشاورزی برای درو رفته بود .
آکسینیا کار مطبخ را زود پیاپی رسانده از گریگوری خواسته بود که
اورا باخود ببرد. گریگوری برای انصراف او گفته بود :

— بهتره تو خانه بمانی. چه احتیاجی به آمدن داری؟

ولی آکسینیا اصرار ورزیده با شتاب چیزی روی سرش نهاده و دویده
بود تا خود را به گاری کارگران برساند .

آنچه آکسینیا با اضطراب و ناشکیبائی منتظر آن بود و گریگوری نیز
ترس مبهمی از آن داشت آن روز درمزرعه روی نمود . آکسینیا سرگرم شانه
کشیدن بود که پاره‌ای نشانه‌ها را احساس کرد. شانه‌ها ازدست افکند و درپای
يك توده خرمن نشست. بزودی درد آغاز شد. آکسینیا بروی شکم دراز کشیده
زبان سیاه شده‌اش را گاز میگرفت. کارگرانی که با ماشین درو کار میکردند ،
وقتی که از کنارش میگذشتند راه خود را کج میکردند و براسپها می‌میزدند .
یکی از آنها که زخمی‌گندیده برپینی داشت ، باچهره‌ای زرد که گوئی ازچوب
تراشیده‌اند و سراسر پوشیده از چین وچروك بود، هنگام عبور از کنار او گفت:
— آهای، آفتاب آن جای نه بدترت را سوزاند. پاشو. داری آب میشی !

پس از آن که کشيك گریگوری روی ماشین درو پیاپی یافت ، نزد آکسینیا

رفت :

— چته ؟

آکسینیا لبان خود را که دیگر به اختیار او نبود پیچاند و با صدائی گرفته

گفت :

— دردم گرفته .

— به ات گفته بودم که نیا ، که ! حالا چه کار بکنیم ؟

آکسینیا که در حلقه آهنین درد در فشار بود نالید :

— تنبر نکن، گریشا ... اوخ ... اوخ ... گریشا ، اسب‌ها را به ارایه

پیته ! باید بریم خانه ... اینجا چه خاکی بستم بریزم؟ مردها هستند ...

گریگوری به جستجوی اسب که در آبکندی چرا میکرد رفت. در اثنا

که گریگوری اسب را به ارایه می‌بست و بسوی او می‌آمد ، آکسینیا سینه‌کش ،

چهار دست و پا ، سر امیان توده جو غبار گرفته فرو برده از آنجا دور شده بود

و خوشه‌های گزنده‌ای را که اذ درد جویده بود تف میکرد. چشمان باد کرده‌اش

با نگاه گم گشته‌ویی فروغ بجانب گریگوری که بسوی وی میشتافت خیره شده بود؛
 ناله کنان دندان‌های خود را در پیشدامن گلوله شده‌اش فرو برده بود تا کار گران
 فریاد وحشتناک حیوانیش را نشنوند.

گریگوری او را در اراهه خواباند و اسب را با شتاب بسوی ملك راند.
 - آی، این قدر تند نروا... آی، دارم میمیرم...!
 سپس آکسینیا با صدائی که ناگهان خشن گشته بود فریاد زد:
 - چقدر تکان می‌دهی...!

و در همان حال سرش با موهای پریشان بر کف اراهه می‌غلطید.
 گریگوری پاسخی نداد. بی آنکه به پشت سر خود که موج زوزه‌های
 خفك و مقطع از آنجا بر می‌خاست بنگرد، اسب را باشلاق میزد و مهارهای را
 دور سر خود می‌چرخاند.

آکسینیا گونه‌ها را میان دودست می‌فشرد و چشمان فراخ باز دیوانه‌وار
 خود را وحشیانه می‌چرخاند؛ پیکرش با حرکات اراهه که روی جاده خراب پر جاله
 چوله از سوئی بسوی دیگر منحرف می‌شد بر می‌جست و باز می‌افتاد. اسب چهارنعل
 می‌ناخت. کمان مال‌بند که در برابر چشمان گریگوری بالا و پائین می‌رفت ابر
 سفید خیره‌کننده‌ای را که گوئی از بلور پرداخته شده بود از نظرش پنهان می‌کرد.
 آکسینیا يكدم زوزه مداوم وزیر خود را قطع کرد. چرخها قرچ قرچ صدا
 می‌کرد، سر بیحرکت آکسینیا به تخته‌های عقب اراهه می‌خورد. گریگوری
 همان آن متوجه این خاموشی نشد. وقتی که توجه یافت برگشت و دید که
 آکسینیا با چهره وارفته شناخته نشدنی، در حالی که گونه‌اش را به پهلوی اراهه
 فشرده است، مانند ماهی که بر خشکی افتاده باشد دهانش را باز کرده است.
 عرق از پیشانی در چشمخانه‌های فرو رفته‌اش روان گشته بود. گریگوری سر آکسینیا
 را بلند کرد و کاسکت مجاله شده خود را زیر آن لغزاند. آکسینیا چشم خود را
 بسوی او گرداند و بالحنی محکم گفت:

- گریشا، دارم میمیرم، ببین... دیگر تمام شد!
 گریگوری یکه خورد. ناگهان احساس سردی از سرانگشتان تا پاهای
 عرق کرده‌اش دوید. منقلب گشته خواست کلمات دل‌داری و محبتی بگوید، اما
 پیدا نکرد. از زبان بهم فشرده و خشن وی این کلمات فرو افتاد:
 - جفنگه نکو، احمق...!

سپس سر تکان داد و روی او خم شد و همچنان دولا گشته ساق‌های آکسینیا

را که بوضع ناراحتی تا شده بود در آغوش گرفت :

— آکسینوشا ، فمریک من !

درد که يكدم قطع شده بود بازروئی ده برابر بازگشت. آکسینیا که احساس میکرد چیزی درون شکم پائین آمده اش از هم می گسلد ، همچون کمانی خود را کشید و فریادی برآورد که وحشتناک گفتنی آن همچون تیغه شمشیر در دل گریگوری فرو رفت. گریگوری سراسیمه شد و شلاق بر اسب زد .

در چکاچاک چرخهای اربابه ، مدائنی خفیف و سست بزحمت بگوش او رسید .

« گریشا ! »

مهارزا کشید و سر بر گرداند. آکسینیا با بازوان از هم گشاده میان خون افتاده بود . زیر پاچین او چیز زنده ای بود که می جنبید و ونگ میزد ... گریگوری با دستپاچگی بر زمین جست و به عقب اربابه نزدیک شد ، اما پاچنان دودلی که گوئی پاهایش به زنجیر بسته است. دهان آکسینیا را که نفسی سوزان از آن بر میآمد نگرست و سخنان او را نمیتوان گفت که فهمید بلکه به حدس دریافت :

— بند ناف را بادنانت ببر ... بانخ بیندش ... يك تریشه از پیراهنت

پاره کن .

گریگوری با انگشتان لرزان چندین تریشه از آستین پیراهن خود پاره کرد و با چشمانی چنان بقوت بسته که دردش میگرفت بند ناف را بادنانتان برید و تکه خونین باقیمانده را با تریشه محکم بست .

XXI

با گودنویه ، ملک خانواده لیستنیسکی ، همچون زائده ای از يك دره پهناور بی آب بود . باد متغیر گاه از جنوب و گاه از شمال میوزید . آفتاب در سفیدی مایل به آبی آسمان موج میزد ؛ پائیز با همه با گریز از پی تابستان گام برمیداشت و زمستان برف و یخ روی هم می انباشت ، ولی با گودنویه پیوسته در ملال اندوهباری جرت میزد و روزها بر آن بسان یکدیگر همچون کودکان دوقلو میگذشت و با گودنویه از باقی جهان جدا بود .

همان اردک های سیاه با چشمانی که دور آن را حلقه سرخی بسان عینک فرا گرفته بود در حیاط تلوتلو میخوردند و مرغان شاخدار همچون بارانی از مروارید در آن پراکنده بودند و بر بام اصطبل طاووس ها با پرهای رنگین بسان

گر به‌های نوزاد میومیو میکردند. سرتیپ پیر همه پرنده‌ها را دوست میداشت؛ حتی به يك كلنگ زخمی پناه داده بود. در ماه نوامبر، هنگامی که ندای گنگ كلنگ‌های آزاد که بسوی جنوب می‌پریدند بگوش میرسید، پرنده زخمی با آوای مسین خود فریادهای سوزناکی بر میکشید که دل را بدرد می‌آورد. ولی نمیتوانست پبرد، بالش که از مفصل شکسته بود بیحرکت آویخته بود. سرتیپ که از پنجره اطاق خود میدیدش که جست‌وخیز میکند و خود را از زمین بر میکند، دهان فراخش را زیر سبیل‌های خاکستری رنگ به خنده باز میکرد و خنده پرتنیش در تالار خالی موج میزد و می‌غلطید.

و نیامین سر پشمالوی خود را همواره بلند نگه میداشت، ران‌های نرمش پیوسته در لرزش بود و گاه چندین روز پیاپی روی یخدان سرسرا می‌نشست و تنها ورق بازی میکرد چندانکه منگ میشد. تیخون که از بابت معشوقه آبله‌گون خود نگرانی داشت نسبت به ساشکا، به کارگران کشاورزی و گریگوری و خود ارباب و حتی به كلنگ زخمی که لوکریامحبت سرشار و لبریز بیوه زنانه‌اش را بر سرش فرو میریخت، غیرت و حسد نشان میداد. بابا ساشکا گاهگاه مست میکرد و میرفت تا زیر پنجره اطاق ارباب بیست کوبکی گدائی کند.

تنها دو حادثه توانست این زندگی را که در کرخی خواب‌زده‌ای میبوسید تکان دهد: زایمان آکسینیا و مرگ يك غاز نر قیمتی. در یاگودنویه زود به دختر بچه‌ای که آکسینیا زانیده بود خو گرفتند و اما غاز نر، پرهایش را در آب‌کندی پشت باغ پیدا کردند؛ بی‌شک رو باهی او را گرفته بود. و پس از آن دل‌آرامش خود را بازیافت.

ارباب هر بامداد که بیدار میشد و نیامین را صدا میزد:

— دیشب خواب دیده‌ای؟

— البته که دیده‌ام! يك خواب عجیب!

ارباب، در همان حال که سیگار می‌پیچید، بالحنی موزن دستور میداد:

— بگو!

و نیامین هم به سخن در می‌آمد. اگر خوابش بی‌معنا یا ترس‌آور بود،

ارباب بر می‌آشت:

— هه، ی‌شعور! آدم احمق خوابش هم احمقانه است! کودن!

و نیامین آموخته بود که خوابهای شاد و دلکش سر هم کند. تنها يك چیز

برایش زحمت داشت و آن این که میبایست آنها را اختراع کند. او چندین روز

پیش‌تر، درحالی‌که روی بخدان نشسته بود و ورق‌های باد کرده و چرب همچون گونه‌های خود بازیکن را بر میزد، بدان فکر میکرد. چشمانش احمقانه به يك نقطه خیره میشد؛ اما از بس که در مغز خود می‌کاوید کارش بجائی رسید که دیگر هیچ خوابی نمیدید. هنگامی که بیدار میشد میکوشید تا چیزی بیاد بیاورد، ولی جز سیاهی، سیاهی صاف و با رنده صیقل یافته، چیزی در برابرش نبود؛ حتی يك چهره هم نمیدید.

و نیامین با هزار زحمت چیزهای ساده‌ای اختراع میکرد، ولی وقتی که همان‌ها را بار دیگر میگفت، ارباب بر میآشفته :
- پدر سوخته، این خواب درباره اسب‌ها پنجشنبه برام گفتی. بی‌شرف، چه خیال کرده‌ای؟

و نیامین، بی آنکه خود را بیازد، تأیید میکرد :
- نیکلای آلکسی‌ویچ، بار دومی که این خواب را می‌بینم ! قسم می‌خورم، این دومین باره که همین خواب را دیده‌ام .
در ماه دسامبر گریگوری با اتفاق يك کارگر کشاورزی به ویوشنسکایا، به اداره بخشداری استانیترزا، احضار شد. در آنجا صدرویل به او دادند که اسبی بخرد و به او گفتند که باید فردای میلاد مسیح به ده مانکوف Mankovo که محل اجتماع سر بازان خواهد بود برود.

گریگوری سر گشته و حیران از استانیترزا برگشت : نوئل نزدیک بود و هیچ چیزش آماده نبود. با پول دولت و پس اندازی که خود داشت در ده او بر بوسکی Obryvski اسبی به صد و چهل روبل خرید. آنجا به اتفاق بابا ساشکا رفته بود و اسبی فراخور حال یافته بود : شش ساله، کهر، با کپل‌های فر به . تنها يك عیب کوچک پنهانی داشت . بابا ساشکا، همچنانکه ریش خود را بدست میکشید، گفت :

- از این اوزان تر پیدا نمیکنی و مافوق‌عادت هم نمی‌فهمند. برای این کار آنقدرها خیره نیستند.

گریگوری از آنجا سوار بر اسب خود بازگشته و اسب را با قدم یرنمه آزمایش کرده بود. يك هفته پیش از میلاد مسیح پانتلی پروکوفیویچ به تن خویش به یاگودنویه آمد. وارد حیاط نشد و مادیان خود را که به سورتیه کوچکی بسته بوده به پرچین بست و با پاغای لنگ بسوی ساختمان خدمتگاران رفت، و در طی راه یخ‌های ریش سیاه خود را که همچون تکه‌ای زغال سنگ روی یقه پوستینش

قرار داشت برمیکنند. گریگوری همینکه پدرش را از پنجره دید مضطرب شد :

« اه ، عجب ! ... پدرم ! ... پدرم ! ... »

آکسینیا ، بی هیچ دلیلی ، بسوی گهوارهٔ بیچه رفت و خواست قنداقش کند .
پانتلی پروکوفیویچ وارد اتاق شد و سرمارا باخود بدرون آورد ؛ کاسکت
از سر برداشت و در برابر شمایل مسیح خاج بر خود کشید و نگاهی آهسته
بر دیوارها افکند .

— روز بخیر !

گریگوری از روی نیمکت برخاست و گفت :

— روز بخیر ، پدر !

سپس يك قدم برداشت و در میان اتاق ایستاد .

پانتلی پروکوفیویچ دست یخ کرده اش را بسوی گریگوری دراز کرد ،
آنگاه روی لبهٔ نیمکت نشست و دامن پوستینش را روی هم آورد و از نگاه کردن
به آکسینیا که در کنار گهواره گوئی سنگ شده بود حذر داشت .

— خودت را برای خدمت نظام آماده میکنی ؟

— البته .

پانتلی پروکوفیویچ خاموش بود . مدتی دراز با نگاهی کلانده گریگوری
را و رانداز کرد .

— پوستینت را در بیاور ، بابا . لابد سردت شد ، ها ؟

— چیزی نیست ، قابل تحمل بود .

— حالا سواور آتش میکنیم .

— متشکرم .

آنگاه ، همچنانکه يك لکه قدیمی را روی پوستین خود با ناخن پاک میکرد ،
گفت :

— برات سازوبرگ آورده ام : دوتا نیم تنه ، يك زین ، يك شلوار . آن ها ..

آنجاست .

گریگوری سر برهنه بیرون رفت و دو کیسه اذ درون سورتمه برداشت و
باخود آورد . پانتلی پروکوفیویچ از جا برخاست و پرسید :

— کی میری ؟

— روز بعد از میلاد مسیح . چطور ، پدر ، داری راه میافتی ؟

— عجله دارم . باید برگردم .

با گریگوری خدا حافظی نمود، و همچنان در حالیکه از دیدن آکسینیا پرهیز میکرد، به در رسید. دستش روی گلون بود که نگاهی بسوی گهواره افکند و گفت:

— مادرت برات سلام رسانده. پاهاش درد میکند.
پس از اندکی سکوت، چنانکه گوئی چیز سنگینی را از جا بلند میکند،
افزود:

— من هم با تو به مانکوو Mankovo خواهم آمد. آماده باش.
دستهای خود را در دستکشهای بافتنی گرمش فرو کرده بیرون رفت.
آکسینیا رنگش از اهانتی که بر او رفته بود یکسر پریده بود و خاموش بود.
گریگوری از گوشه چشم نگاهش میکرد و خود را بدان مشغول میداشت که
روی يك تخته کف اتاق که خش خش صدا میکرد قدم بردارد.
روز میلاد مسیح گریگوری ارباب پیرا به یوشنسکا یا برد. ارباب در نماز
کلیسا حضور یافت و، پس از آنکه چاشت را در ملک دختر عموی خود صرف کرد،
دستور داد که اسبها را ببندند و براه بيفتند.

گریگوری، بی آنکه فرصت بیابد کاسه سوپ کلم پر چربی را که برایش
ریخته بودند تا به آخر بخورد، از کنار میز برخاست و به اصطبل رفت.
آنها با يك سورتمه سبک شهری که اسب کبود خالدار از نژاد ارلف
Orlov بنام شبای Chibai آن را میکشید آمده بودند. گریگوری دهنه اسب
را گرفته از اصطبل بیرون آورد و با شتاب به سورتمه بست.

باد برف خشک و گزنده را در هوا به پرواز درمیاورد و همچون ابری
نقره فام سوت زنان از حیاط میگذراند. یخچه نرم و شکننده که درختان پشت باغچه
را فروپوشانده بود از لطمه باد میریخت و پخش میشد و در آفتاب با رنگهای
افسانه وار میدرخشید. بر بام خانه، نزدیک دودکش سیاه که دودی مورب از آن
برمیآمد، زاغهای سرما زده فریاد میکردند. خش خش قدمها آنهارا هراسان
پرواز درآورد، چنانکه بسان دانه های برفی نیلگون بر فراز خانه چرخ زدند
و بسوی مغرب، بسوی کلیسا، رفتند و پیکر کبود رنگشان در آسمان بنفش صبح
نقش بست.

گریگوری به کلفتی که سرپله ها آمده بود فریاد زد:

— بگو که سورتمه حاضره!

ارباب که سبیل خود را در یقه شل پوست موش فرو برده بود بیرون آمد

گریگوری پاهای او را در پتوی پوست گرگ آستر مخملی پوشاند و سگک آن را بست. ارباب با نگاه اسب تیز تك خود را نشان داد و گفت :
- گرمی کن !

گریگوری تنه اش را در جایگاه سورچی به عقب خم کرده با دست های فشرده لرزش خشن مهاریهارا تاب میآورد و با نگرانی مراقب جاده بود. میآورد که در نخستین روزهای برفی برای يك تكان ناشیانه سورتمه ارباب چه مشتی به پس گردنش کوفته بود، - مشتی که هیچ از يك پیرمرد انتظار نمی رفت. آنان بسوی پل سرازیر شدند، و چون بروی دون رسیدند، گریگوری مهاریها را شل کرد و بادستکش گونه های خود را که از باد سوخته بود مالش داد. سه ساعته به یاگودنویه رسیدند. ارباب در سراسر راه خاموش مانده بود. فقط گاهگاه با انگشت تا شده به پشت گریگوری میکوفت : «نگهدار» و در حالیکه پشت به باد میکرد سیگاری می پیچید.
از تپه ای که دامنه اش بسوی ملك کشیده میشد پائین میرفتند که ارباب پرسید :

- فردا صبح زود حرکت میکنی ؟
گریگوری سر بر گرداند و لبهای یخ بسته اش را بزحمت از هم جدا کرد :
- خیلی زود .
زبانش که از سرما سفت شده بود گوئی ورم داشت ؛ به پشت دندان ها چسبیده بود و کلمات را بسببی ادا میکرد .
- همه پولت را گرفته ای ؟
- بله ، تیمسار .

- برای زنت نگران نباش. پیش ما خواهد ماند. خدمتت را خوب انجام بده. پدر بزرگت قزاق دلاوری بود . سعی کن (صدای لیسنتینسکی خفه تر شد، زیرا چهره اش را با یقه شل میپوشاند) سعی کن خودت را شایسته پدر بزرگ و پدربزرگ نشان بدهی . همان پدربزرگ بود که در يك رژه در حضور امپراطور جایزه پرش از اسب را برد، نه ؟

- بله ، تیمسار ، پدرم بود .
ارباب بالحنی جدی و کم و بیش تهدید آمیز گفت :
- آه ، می بینی .
و آنگاه چهره اش را کاملاً با شل پوشانید .

گریگوری اسب را بدست با با ساکاسپرد و خود بسوی ساختمان خدمتکاران رفت .

ساشاکه زین پوش بر پشت اسب مینهاد از پی او فریاد زد :
- پدرت آمده !

پانتلی پروکوفیویچ کنار میز نشسته بود و گوشت ارزانك میخورد .
گریگوری نگاهی به چهره نرم گشته پدرش افکند و با خود گفت . «دمی به خمره زده !»

- خوب ، سر باز ، آمدی ؟

گریگوری دست هارا بهم زد و جواب داد :

- یکسر بیخ کرده ام .

ورو به آکسینیا نمود :

- با شلق مرا باز کن . خودم با دست هام نمیتونم بازش کنم .
پدرش زمزمه کرد :

- باد از جلو میآید ، ها ، و خوب خدمت کرده .

گوش و ریش او هنگام خوردن می جنبید . این بار خیلی مهربان تر بود .

با لحن صاحب خانه به آکسینیا دستور داد :

- باز هم يك تکه نان برام ببر ، خسیس نباش .

هنگامی که از سر میز برخاست و بسوی در رفت تا سیگاری بکشد ، دوبار ظاهراً ندانسته با گهواره برخورد کرد و سرش را زیر پرده فروبرد و پرسید :
- قزاقه ؟

آکسینیا بجای گریگوری جواب داد :

- دختره .

و چون ناراضی را که بر چهره پیر مرد موج زد و میان ریش او محو گشت دریافت ، با شتاب افزود : و خیلی قشنگ ، بین گریشا .

پانتلی پروکوفیویچ سر کوچک سیاهی را که از میان توده کهنه پارچه بیرون آمده بود بدقت واری کرد و با غرور گفت :

- همان شکل و انکاره ماهاست ... هوم ... هوم ... راستی !

گریگوری پرسید :

- پدر ، با چه آمدی ؟

- با سورتمه دواسبه : یکیش آن مادیان و یکی هم اسب پیوتر .

- بهتر بود با يك اسب میآمدی، مال خودم را به اش می‌بستم.
- مانعی نداره، بگذار يدك بیايد . اسب خوبی است .
- مگر دبدیش ؟
- نگاهش کرده‌ام .
- آن‌دو دربارهٔ مطالب گوناگون و بی‌اهمیت سخن گفتند ، و حال آنکه هردو نگرانی‌های یکسانی داشتند . آکسینیا وارد گفتگویشان نمیشد و افسرده روی تخت نشسته بود . پستان‌های برجسته‌اش که همچون سنگ سفت بود پیراهنش را کشیده نگه میداشت . پس از زایمان آشکارا فر به شده بود و هیئت تازه‌ای که حاکی از سعادت آرام وی بود بهم زده بود .
- شب دیروقت به خواب رفتند. آکسینیا خود را به گریگوری می‌فشرد و پیراهنش را با اشکهای شور و شیر پستان‌های لبریزش خیس میکرد .
- از غصه می‌میرم ... تنها چه بسم خواهد آمد ؟
- گریگوری با همان لحن نجوی جواب میداد :
- غصه نخور .
- شب‌ها دراز ... بچه خوابش نمی‌بیره ... ازدوری تو گوشت تنم خواهد ریخت ... فکر کن، گریشا : چهار سال !
- پیشترها ، بقراری که میگند ، بیست و پنج سال خدمت سربازی میکردند.
- به من چه که پیشترها چه میکردند ؟ ...
- خوب ، دیگر بس کن !
- گور بابای این خدمت لعنتی که از هم جدا مان می‌کنه !
- برای مرخصی می‌ام .
- در انعکاس گفتهٔ او آکسینیا، که میگریست و در پیراهن خود فین میکرد ،
- تالید :
- برای مرخصی ... تا تو بر گردی دنیا هزار رنگ می‌زنه .
- آه و ناله‌ها بگذار کنار ... مثل باران پاییزه شده‌ای، یگریز میباری .
- دلم می‌خواست جای من بودی !
- نزدیک سپیده گریگوری بخواب رفت . آکسینیا برخاست و رفت به بچه شیرداد . سپس روی آرنج تکیه داده با چشمان خیره چهرهٔ تیره گشته گریگوری را مینگریست و با او وداع میکرد . آن شب را در اطاق خود پیاد آورد که کوشیده

بود تا گریگوری را وادارد که او را برداشته به کوپان برود. آن هم شبی مانند امشب بود، ولی حیاط پشت پنجره سفید بود و مهتاب لبریزش کرده بود، شب همان شب بود و گریگوری در عین حال همان بود و عوض شده بود. راه درازی پشت سرشان با گامهای روزها طی شده بود.

گریگوری به پهلوی غلطید و بالحنی شمرده گفت:

— تو ده اولشانسکی Olehanski.

و سپس خاموش شد.

آکسینیا کوشید بخوابد، ولی اندیشه‌هایش مانند بادی که خرمن‌گاه را به‌رسو می‌براند خوابش را پراکنده می‌ساخت. تا برآمدن روز به این گفته تمام فکر کرد، معنایش را می‌جست... همین که روشنائی روی شیشه‌های یخ‌بسته کف برآورد، پاتلئی پروکوفیویچ بیدار شد:

— گریگوری، پاشو، روز شده!

آکسینیا زانو زده پاچین خود را پوشید و یکچند آه کشان به جستجوی کبریت پرداخت.

هنگامی که چاشت می‌خورند و اناث سفر می‌بستند، روز کاملاً برآمده بود. روشنائی صبح با پرتوهای آبی‌رنگ بیازی درآمد. پرچین حیاط بوضوح دیده می‌شد و گوئی در میان برف منبت‌کاری شده بود. بام‌سیاه اسطبل پرده‌آبی کمرنگ آسمان را پنهان می‌ساخت.

پاتلئی پروکوفیویچ رفته بود تا اسب‌ها را به سورت‌مه ببندد. گریگوری خود را از بوسه‌های شوریده و تب‌آلود آکسینیا پس کشید و رفت تا با بابا ساشکا و دیگران خدا حافظی کند.

آکسینیا بچه قنداق کرده‌اش را برداشت و او را مشایعت کرد. گریگوری لبان خود را بر پیشانی کوچک و نمناک دخترش نهاد و بسوی اسب خود رفت. پدرش فریاد زد:

— بیا تو سورت‌مه.

و دستی بر اسب‌ها کشید.

— نه، من اسب خودم را سوار می‌شوم.

با کندی تعمدی تنگ اسب‌ها را می‌بست. سوار شد و مهار را بدست گرفت.

آکسینیا بر ساق‌های او دست می‌کشید و تکرار می‌کرد.

— گریشا، صبر کن... می‌خواستم چیزی به‌ات بگویم...

وسرگشته ولرزان ، درحالی که چین برپیشانی میآورد ، سعی میکرد تا پیاد بیاورد .

- خوب . تو را به خدا سپردم ! از بچه مواظبت کن ... من میروم .
پدرم دیگر خیلی جلو زده ...
- قربانت برم ، صبر کن ...

آکسینیا بادیست چپ رکاب سرد را گرفته بادیست راست بچه را که درد اهن شنش پیچیده بود بخود میفشرد و بانگاهی سیری ناپذیر گریگوری را مینگریست و دستی آزاد نداشت تا بتواند اشکهای را که از چشمان خیره و فراخ گشاده اش میریخت پاک کند .

و نیامین سر پله ها ظاهر شد .

- گریگوری ، ارباب سادات میکند .

گریگوری ناسزائی گفت و شلاق را بلند کرد و چهار نعل از حیاط بیرون رفت . آکسینیا بدنبال او دوید ، میان توده برفی که حیاط را پر کرده بود فرو میرفت و پاهایش را که با چکمه های نمدی پوشیده بود بزحمت بیرون میآورد . گریگوری بالای تپه به پدر خود پیوست . آکسینیا دم در بود و بجهش را به سینه میفشرد و باد دوش را قرمز را بر شانه هایش میزد و می پیچاند . گریگوری به سورتیه رسید . اسبها با قدم معمولی راه میرفتند . پاتلئی پروکوفیویچ پشت به اسبها کرد و پرسید :

- خوب ، دیگر خیال نداری بازنت زندگی کنی ؟

- داستان دیگر کهنه شده ... حرفهایمان را درباره اش زده ایم .

- یعنی که دیگر خیال نداری .

- بله ، همچنین .

- شنیده ای که خواسته بود خودش را بکشد ؟

- چرا .

- که به ات گفت ؟

- روزی که ارباب را به استانبول بردم ، به چند تا ازاها لی ده برخورد .

- خدا را چه میکنیش ؟

- چه باید کرد ، پدر ، همینکه هست ... چیزی که ازارا به افتاد دیگر

از دست رفته است .

پاتلئی پروکوفیویچ بر آشت و پتندی جواب داد :

— جفنگ نگو! حرفم از روی خیرخواهی است.

— من يك بچه دارم! برای چه باز این مطلب را عنوان میکنید؟ بیان ما را دیگر نمیشه جوش داد.

— ببینم ... آیا این بچه دیگری نیست که داری بزرگش میکنی؟

رنگ از چهره گریگوری پرید. پدرش دست بزخمی زده بود که هنوز التیام نیافته بود. از هنگام ولادت بچه بدگمانی دردناکی در دلش لانه کرده بود که آنرا از آکسینیا و حتی از خودش پنهان میداشت. چه بسا که هنگام شب، وقتی که آکسینیا در خواب بود، خود را به گهواره میرساند و در چهره گندمگون و گلرنگ بچه نشانی از خود میخست و سپس با همان دودلی بجای خود باز می‌گشت. نه این که موی استبان هم بلوطی سیر و تقریباً سیاه بود؟ چگونه میتوان دانست که خونی که در شبکه رگهای آبی رنگ زیر پوست شفاف کودک روان است از کجا سرچشمه گرفته؟ گاه بنظرش می‌آمد که دخترک بخود او شباهت دارد و گاه بنحوی وحشت‌زا چهره استبان را بیاد می‌آورد. هیچ احساسی در حق بچه نداشت، مگر خصومت برای دقایقی که آن روز هنگامی که آکسینیا پیچان از درد را از سرمزبده آورده بود بر او گذشته بود. یکبار که آکسینیا در مطبخ به کاری مشغول بود، گریگوری دخترک را از گهواره بیرون آورده بود و، همچنانکه کهنه‌های خیشش را عوض میکرد، هیجانی تند و تیز در خود احساس کرده بود. مانند دزدان خم شده و انگشت راست ایستاده و سرخ رنگ پای او را میان دندان‌های خود گرفته بود.

پدر بیرحمانه بجای حساسش نیش زده بود. گریگوری، دست‌ها روی قربوس‌زین نهاده، با صدائی خفه جواب داد:

— بچه‌ها، پدرش هر که باشد، من دلش نمیکنم.

پانتلی پروکوفیویچ، بی‌آنکه سر برگرداند، شلاق خود را بالای سر اسبان بسا درآورد.

— از آن روز، دیگر ناتالیا از ریخت افتاده ... سرش بیک طرف خم شده، انگار افلیج هست. يك پی مهمش را بریده و سرش بهمین سبب خم مانده.

خاموش شد. تپنه‌های سورتمه خش‌خش کفان برف‌دا برش میداد. اسب گریگوری سم‌ها را یکجا بزمین میکوفت و بسا در می‌آورد. گریگوری، همچنانکه سر گرم بیرون کشیدن يك غنچه به عرق آغشته ریشه با با آدام‌از یال اسب خود بود، پرسید:

– حاش چطور، ها ؟

– خوب شده ، بله . هفت ماه بستری بود . موقع عید تثلیث حاش بسیار بد بود ... کشیش پانکراتی بر اش مراسم احتضار بجا آورد ... ولی شفا یافت . بلند شد و کم کم بر اه افتاد . خواسته بود داس را تو قلبش فرو کنه . ولی دستش لرزید و از کنار قلب گذشت ، و گرنه کارش ساخته بود ...

گریگوری شلاق خود را بسدا در آورد:

– خوب ! بریم پائین این سراسیمی .

و در حالی که روی رکاب ایستاده بود پرتمه بر اه افتاد و از پدرش جلوزد ، و تکه های بر فی که سم اسبش به و امپیر اند بر سور تمه میباشید . پانتلئی پرو کوفیویچ که میکوشید خود را با و برساند ، فریاد زد:

– خیال داریم ناتالیا را بخانه خودمان بیاریم ! نمیخواه تو خانواده خودش زندگی کنه . یکی دوروز پیش دیدمش و ازش خواستم بیاد پیش ما .

گریگوری جواب نداد و تا پیش از رسیدن به اولین دهکده دیگر با هم سخن نگفتند . پانتلئی پرو کوفیویچ هم دیگر رشته سخن را باین مطلب نکشاند . روز نخست نزدیک به هفتاد ورست راه رفتند . فردای آن روز ، هنگامی که بده مانکوو رسیدند ، دیگر چراغ خانه ها روشن شده بود . پانتلئی پرو کوفیویچ از اولین قزاقی که سر راه خود یافت پرسید:

– بچه های ویوشنسکا یا تو کدام محله هستند ؟

– همین خیابان را بگیر ، برو .

در خانه ای که فرود آمدند پنج سر باز تازه همراه با پدران خود بودند . پانتلئی پرو کوفیویچ اسب هارا زیر دامنه انبار برد و پرسید:

– شما از کدام ده هستید ؟

چند صدای بم اذ درون تاریکی جواب داد:

– مال ناحیه چیر !

– آخر از کدام ده ؟

– کارگین Karguine ، ناپولوف Napolov ، لیخویدوف Likhovidov ؛

شما خودتان اهل کجا هستید ؟

گریگوری که زین از روی اسب خود بر میداشت و بر پشت عرق کرده اش دست میکشید ، بخند گفت:

– اهل ورجم روت !

صبح فردا آتامان استانیترای وبوشنسکایا ، - دودارف Doudarev ، - نفرات خود را نزد شورای پزشکی برد . گریگوری بچه‌های همسال ده خود را در آنجا بازیافت : میتکا کورشونف ، سوار بر اسبی تناور برنگ کهر روشن ، با زینی تازه و مجلل ، پیش‌سینه گرانها و دهنه آراسته ، سر صبح چهارنعل از آنجا گذشته بطرف چاه رفته بود ، دم خانه‌ای که شب را در آن بسر برده بودند . چون چشمش به گریگوری افتاده بود ، بی آنکه سلام کند ، در حالی که بادرست چپ کاسکت خود را روی گوش نگه می‌داشت از مقابل او تاخته بود .

در تالار سرد دهداری هر کس بنوبت لباس از تن بر می‌گرفت . منشی‌ها و معاون کلانتر نظامی می‌رفتند ، می‌آمدند ، آجودان آتامان منطقه با چکمه‌های براق می‌گذشت ؛ نکین سیاه انگشتی و گوی‌های برآمده و گلرنگ چشمان سیاه قشنگش سفیدی پوست تن وواکسیل بندش را بیشتر نمایان می‌ساخت . از اطاق مجاور مهمه گفتگوی پزشکان و جسته گریخته پاره‌ای سخنانشان به گوش میرسید :

- شست و نه .

از دم در صدای مستی شنیده میشد :

- پاول ایوانوویچ Pavel Ivanovitch ، مداد کبیره به من بدهید .

- دورسینه ...

- بله ، بله ، کاملاً پیداست ارثی است .

- سیفلیس ، بنویسید .

- چرا خودت را بادرست می‌پوشانی ؟ مگر دختری ؟

- این یکی را ببین ، چه ریختی به .

- ... کانون این بیماری ده است . باید اقدامات خاصی بعمل آورد . من

در این باره گزارش به تیمسار داده‌ام .

- پاول ایوانوویچ ، این یکی را نگاه کنید . میبینید چه ریختی است ؟

- هوم ... بله .

گریگوری پهلوی جوان بلند قامت و سرخ‌مویی اهل ده چوکارینسکی Tchoukarinski لخت میشد .

یك‌منشی بابلوزی که پشت آن چین‌دار بود در باز کرد و بالحنی شمرده صدا زد :

- سواستیان پانفیلوف Sevastian Panfilov ، گریگوری ملخوف .

جوانی که پهلوی گریگوری بود ترسان زهرمه کرد: «چه زود!» و چهره اش سرخ شد و جوراب خود را کند.

گریگوری بدرون رفت. پوست پشتش از سرما جودانه زده بود. پیکر گندمگونش رنگ بلوط سالخورده بخود گرفته بود. ازدیدن ساقهایش که از انبوه پشم های سیاه پوشیده بود ناراحت بود. در گوشه ای روی قبان جوانی لخت مادرزاد با استخوان های برجسته ایستاده بود. مردی که سروروی پرستاران داشت وزنه هارا جابجا کرد و فریاد زد:

— چهارپود ده. بیایین.

مراسم خواری زای معاینه گریگوری را برمیآشت. دکتر ی با موهای خاکستری رنگ و روپوش سفید با گوشی معاینه اش کرد. پزشک دیگری که جوانتر بود پلکهای او را برمیگرداند و زبانش را نگاه میکرد و پزشک سومی که عینک دسته شاخی داشت آستین ها را تا آرنج بالا زده پشت سراو بود و دست ها را بهم میمالید.

— برو روی قبان.

گریگوری روی کف سرد و شیاردار قبان رفت. مأمور قبان، درحالی که اهرم را بصدا درمیآورد، اعلام کرد:

— پنج پود و شش و نیم.

دکتری که موهای خاکستری داشت، همچنانکه بازوی گریگوری را گرفته او را برمیگرداند، زیر لب گفت:

— اما همچو تنومندم نیست!

دکتر جوان که آب دهان در گلویش پریده بود، بالکنت گفت:

— عجیب است!

یکی از کسانی که پشت میز نشسته بود باشکفتی پرسید:

— چقدر؟

دکتر بزرگ ابرو هارا همچنان بالا زده بود، جواب داد:

— پنج پود و شش فونت و نیم.

کلاتر نظامی منطقه سرش را که موهای سیاه روغن مال داشت بسوی پهلوی

نشینش خم کرد و پرسید:

— برای هنگ گارد؟

— سروروی راهن هارا داره... خیلی وحشی مینماد.

افسری که سردوشی سرهنکی داشت و با بیحوصلگی روی میز ضرب میکوفت، گفت :

— گوش کن ، برگرد. این چیه، روپشت؟

دکتر پیرچیز نااموهی زیر لب گفت و گریگوری ، پشت به میز کرده در حالیکه بزحمت لرزه هائی را که بر سراسر اندامش میدوید مانع میشد در جواب گفت :

— امسال بهار سرما خوردم . کور که .

در پایان معاینه ، کارمندان ، پس از آنکه پشت میز با هم مشاوه کردند ، تصمیم گرفتند :

— برای ارتش .

— هنگ دوازدهم . ملخوف ، شنیدی؟

هنگامی که بسوی در میرفت ، زمزمه آمیخته به غرولندی شنید :

— غیرممکنه . فکر کنید که امپراطور چشمش به همچو دك و پوزی بیفته ،

چه پیش خواهد آمد ؟ همه هیچ ، آن چشمه اش ...

— نژادش مخلوطه ! حتماً يك رگش به شرق میره .

— از آن گذشته ، پوستش صاف نیست . جوش میزنه .

جوانان ده که بانتظار نوبت خود بودند ، دور گریگوری را گرفتند .

— خوب ، گریشکا ؟

— کجا میری ، تو ؟

— هنگه گارد ، ها ؟

— وزنت چقدر بود ؟

گریگوری که يك پا ایستاده پای دیگرش را در پاچه شلوار میکرد ، از

لای دندان ها جواب داد :

— ولم کنید ، به شما چه ربطی داره ؟ کجا میرم ؟ هنگه دوازدهم .

منشی سرش را از لای در وارد کرد :

— دمتری کوروشوف ، ایوان کارگین .

گریگوری شتابان از پله ها بزرآمد و دکه های پوستینش را در حال

راه رفتن بست .

باد گرم میوزید و یخ جاده در برخی جاها آب شده بود و از زمین بخار

بلند میشد . چند مرغ قدقدکنان از کوچه میگذشتند . در چاله ها که سطح آب

آن از چین‌های مورب پوشیده بود غازها میلولیدند و پنجه‌های گلرنگشان که زیر آب سرخ نارنجی مینمود به‌برگهای خزان‌زده میمانست .

فردای آن‌روز بازرسی اسب‌ها آغاز شد. افسران در میدان‌ده دررفت‌وآمد بودند . دامپزشک و دستیارش که وسایل اندازه‌گیری را با خود حمل میکرد گذشتند و دامن پالتویشان در باد موج میزد . ردیف طولانی اسب‌ها برنگهای گوناگون درطول پرچین کلیسا صف بسته بود. آتامان استانیترای ویوشنسکایا، دوآن‌دوان از قبان بسوی میز کوچکی که در وسط میدان نهاده بود راهی بروی خود باز کرد . يك منشی در آنجا نتیجهٔ معاینه و اندازه‌گیری‌ها را ثبت میکرد. کلاتر نظامی هم به آنجا رفت، و درحالی که از کج خلقی در تب‌وتاب بود، چیزی را برای يك ستوان جوان توضیح داد .

گریگوری که شماره‌اش ۱۰۸ بود اسب خود را روی قبان برد . همهٔ قسمت‌های بدن اسب را اندازه گرفتند و وزنش کردند. همین که اسب از روی کفهٔ قبان بزرآمد، دامپزشک با مهارتی که از عادت بدست آمده بود لب‌بالائی او را گرفت و دهانش را واری کرد ؛ عضلات سینه‌اش را دست زد و سخت فشار داد و انگشتانش که بسان پنجهٔ عنکبوت چابک بود تاسا قهای اسب بزرآمد .
مفصل سرزانوی اسب را فشار داد و برپی‌های او دست کشید و برآمدگی بالای سم‌ها را بدست گرفت .

مدتی درازا سمب مضطرب را معاینه کرد و دست بر او مالید و سپس، درحالی که دامن روپوش سفیدش در باد در اهتزاز بود رفت، و بوی زنندهٔ فنول بدنبال خود بجا گذاشت .

اسب رد شد . امید باباساشکا برآورده نشد . دامپزشک حیلۀ گر آنقدر خبرگی داشت که بتواند عیب هفتهٔ اسب را پیدا کند .

گریگوری با خاطری منقلب با پدر خود به مشورت پرداخت و پس از نیم ساعت اسب پیوتر را خارج از نوبت روی قبان برد . پزشک تقریباً بی‌آنکه واری‌اش کند آنرا پذیرفت .

گریگوری در همان نزدیکی جای خشکی انتخاب کرد و روپوش اسب را بر زمین گسترد و سازوبرگ خود را روی آن چید . پانتلی پروکوفیویچ پشت سراو ایستاده اسب را نگه میداشت و با پیرمرد دیگری که او نیز همراه پسر خود آمده بود پرچانگی میکرد .

سرتپی با موهای سفید و قد بلند با پالتوی خاکستری روشن و کلاه پوست

قره کل نقره قام از کنارشان گذشت . پای چپ خود را هنگام راه رفتن اندکی به جلو پرتاب میکرد و دست خود را که در دستکش سفیدی بود نوسان میداد .
پانثلثی پرو کو فیو بیچ دست به پشت گریگوری زد و زمزمه کرد:
- آتامان منطقه .

- لابد سرتیپ هست ؟

- سر لشکر . یا که یف Makéiev . بی اندازه هم سختگیرا

گروهی افسران که از هنگها یا گردانهای توپخانه آمده بودند بدنبال آتامان منطقه میرفتند . سروانی ، باشانه و کفل پهن ، که او نیفورم توپخانه به تن داشت صدای بلند به رفیق خود ، افسر بلند بالا و زیباروی هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری ، گفت :

- باور کن ! يك دء دراستونی ! مردمش تقریباً همه بور ، و اما آن دختره بکلی با اشان فرق داشت . تازه ، او تنها نبود . ما حدسهای مختلفی میزدیم ، تا آن که پی بردیم بیست سال پیش ... (افسران از مقابل گریگوری گذشته از محلی که اوسازوبرگ خود را در آن پهن کرده بود دور میشدند . باد میوزید و او بزحمت توانست آخرین کلمات سروان توپخانه را که در میان خنده افسران گم میشد بشنود .) ظاهراً دهکده محل پادگان يك اسواران از هنگ آتامانسکی بوده .

يك منشی که پالتواش را با انگشتان لرزان و آلوده به مداد کپیه دکمه می بست ، دوان دوان از آنجا گذشت ، و معاون کلانتر منطقه که از خشم کف به لب آورده بود دنبال او فریاد میزد :

- به ات گفته بودم سه نسخه ! تو هلفدانی میاندا زمت !

گریگوری چهره های ناشناس افسران و کارمندان را با کنجکاو می - نگریست . آجودان که از آنجا میگذشت چشمان پر ملال و نمناک خود را روی او متوقف ساخت و همین که به نگاه پر توجه او برخورد رو بر گرداند . ستوان پیری که یکسر مضطرب مینمود و بادانهای زرد خود لب بالایش را گاز می گرفت ، تقریباً بدو از دنبال او میرفت و میخواست خود را باو برساند . گریگوری متوجه رگه کوچکی شد که بالای ابروی سرخ رنگ ستوان می طپید و پلك او را می لرزاند .

زین پوش تازه در پای گریگوری گسترده و روی آن زینی باقر بوس میخکوب و سبز رنگ ، خورجینهای جلو و عقب زین ، يك شلوار ، يك او نیفورم ، دو جفت

چکمه ، زیر جامه . يك فوت و پنجاه و چهار زولوتنيك^۱ Zolotnik نان
بيسكويت ، يك جعبه كنسرو ، مقداری بلفور و خواربار بمقدار مقرر در آئين نامه
رسته سوار چيده بود .

خرجين ها باز بود و يك دست نعل برای هر چهار سم اسب ، تعدادی ميخ که
در کهنه چرمی پيچيده شده بود ، يك بسته خياطي بادوسوزن و مقداری نخ و يك
حوله در آن نمايان بود .

گريگوري برای آخرين بار سازوبرگ خود را وارسی کرد ، چمباتمه
زد و با آستين خود انتهای سگك های زين را صيقل داد . هيئت بازرسی از انتهای
ميدان براه افتاده با هستگی از مقابل قزاق ها که کنار زين پوشهای خود صف
کشیده بودند ميگذشت .

افسران و آتامان سازوبرگ ها را بدقت وارسی ميکردند . آنها دامن
پالتوی خود را بالا زده چمباتمه می نشستند ، بسته دوخت و دوز را ميديدند و
کيسه های بيسكويت را وزن ميکردند .

جواني که پهلوی گريگوري ايستاده بود کلاثر نظامی را با انگشت نشان
داد و گفت :

— بچه ها ، آن درازه لاغر و را ببينيد ، مثل سگی که لانه راسو را بجويو
کند و کاو ميکنه .

— نگاه کن ، نگاه کن ، بيشرفدا ! ... خرجين را داره خالی ميکنه .

— لابد کم و کسری داره ، وگرنه همچو کاری نميکرد .

— چه ميکنه ؟ انگار ميخ ها را ميشماره ، نه ؟

— اوه ! توله سگ !

گفتگوها کم کم ته ميکشيد ، هيئت بازرسی نزديك ميشد . بزودی جز
چند نفری تا گريگوري نماند . آتامان منطقه دستکشی در دست چپ داشت و
دست راست خود را بی آنکه آرنج را خم کند نوسان ميداد . گريگوري راست
ايستاده بود . پدرش پشت سرش سرفه ميکرد . باد بوی شاش اسب و برف آب
شده را بر فراز ميدان ميکشانند . آفتاب با چهره غمناک ، چنانکه گوئی ميزده
و خمار است ، اين صحنه را مينگرست .

افسران نزديك قزاقی که پهلوی گريگوري ايستاده بود توقف کردند و
پس از او بسوی گريگوري آمدند .

- نام، نام خانوادگی ؟

- گریگوری ملخوف..

کلاتر نظامی لبۀ پالتورا گرفت و بلند کرد و آسترش را بوئید و جاد کمه. های آن را بسرعت شمرد. افسردیگری که سردوشی ستوان سومی داشت ماهوت محکم شلوار را میان انگشتان خود لمس کرد ؛ افسر سومی که خم شده بود و باد دامن پالتویش را روی پشتش برگردانده بود در خورچین ها میگوید. کلاتر با انگشت کوچک و شست خود ، با احتیاط بسیار چنانکه گوئی بر آتش دست مینهد ، کهنه ای را که میخ های نعل اسب در آن پیچیده بود دست زد و بالبهای جنبان آنها را شمرد.

- برای چه بیست و سه تاست ؟ چه معنی دارد ؟

- نه ، قربان ، بیست و چهار تاست.

- پس یکومن کورم !

گریگوری با شتاب گوشۀ کهنه را که روی میخ بیست و چهارم افتاده بود بلند کرد و انگشتان زبر و سیاهش به انگشتان سفید چون قند کلاتر برخورد . افسر ، چنانکه گوئی چیزی گزیده باشدش ، دست خود را پس کشید و با لبۀ پالتوی خاکستری رنگ خود پاکش کرد و سپس باشکلك بیزاری دستکش خود را بدست کرد.

گریگوری متوجه شد . قد راست کرده بود و موزیانه لبخند میزد . نگاهشان بهم برخورد و کلاتر نظامی که بالای گونهایش سرخ گشته بود صدا بلند کرد :

- چه جور نگاه میکنی ؟ ها ، این چه جور نگاه کردنی است ، قزاق ؟ گونه هایش را ، که بریدگی خشك شدۀ تیغ ریش تراشی بر یکی از آنها دیده میشد ، از بالا تا پائین سرخی فرا گرفت .

- برای چه سلك های زین آنطور که باید باشد نیست ؟ این یکی دیگر چه معنی دارد ؟ توقزاقی یاد هاتی ؟ ... پدورت کجاست ؟

پاتلتلی پروکوفیویچ دهنۀ اسب را گرفت و با پای لنگان يك قدم پیش آمد و پاشنه ها را بهم کوفت .

- مگر تو آئین نامه را نمیدانی ؟

کلاتر نظامی که از صبح بعلت باختش در بازی ورق خشمگین بود تلافی را سراو در میآورد.

آتامان منطقه نزدیک رسید و کلاتر خاموش شد. آتامان بانوک چکمه‌اش پشتی‌زین را تکان داد و سسکه‌ای زد و بسراغ نفر بعدی رفت. افسر فرمانده دسته‌هنگی که گریگوری بدان مامور شده بود مؤدبانه همه چیز حتی بسته دواخت و دوز را واریسی کرد، و در حالیکه سیگاری در میان باد آتش میزد، پس‌پس رفت. فردای آنروز قطاری از واگون‌های سرخ‌رنگ پرازقزاق واسپ و علوفه از ایستگاه چرتکوو Tchertkovo بسوی لیسکی ورونژ Liski - Voronèje برآه افتاد.

در یکی از واگون‌ها گریگوری به آخر تخته‌ای تکیه داده بود. از مقابل در کشاده‌واگون، سرزمین هموار و ناشناسی می‌گذشت و کلاف آبی و شاداب جنگل ازدور باز میشد.

اسب‌ها یونجه را زیر دندان به‌دا در می‌آوردند و چون حس می‌کردند که زمین زیر پایشان در جنبش است پایا میشدند.

واگون بوی افسطین استپ و عرق اسب و برفاب بهاره میداد. نوار جنگل‌ها در افق دور دست نمایان بود و رنگی آبی و خیال‌انگیز و دست نیافتنی داشت، همچون ستاره‌رنگ پریده‌ای در شامگاه.

بخش سوم

I

در يك روز گرم و خوش ماه مارس ۱۹۱۴، هنگام آب شدن برفها، ناتالیا به خانه پدرش و هر خود بازگشت. پاتلئی پرو کوفیویچ پرچین خانه را که و رزویی شکسته بود با ترکه های كرك پوش که رنگ آن اندکی به آبی میزد تعمیر میکرد. آویزهای نقره گون یخ بر لبه بام میدرخشید و آب قطره قطره از آن میچکید. آب زیر برآمدگی لبه بام رده هایی به سیاهی قیر روی دیوار بجا گذاشته بود. آفتاب سرخ رو که اندکی گرم تر مینمود همچون گوساله ای مهربان تپه های پوشیده از برف گدازان را نوازش میکرد. زمین نفس میکشید. روی دماغه های مرتفع ساحل که همچون زبانه های گچی در آب دون فرو میرفت سبزه نوری بسان مرمر سبز روئیده بود.

ناتالیا، لاغر و دگرگون گشته، با گردنی زخم خورده و خم برداشته از پشت سر به پدرش و هر خود نزدیک شد:

— روز بخیر، پدر.

— ناتالیوشکا! روز بخیر، عزیزم، خوش آمدی!

پاتلئی پرو کوفیویچ دستپاچه شده بود. ترکه از دستش بدر رفت و خم گشت و باز راست شد.

— برای چه بیشتر از اینها پیدات نیست؟ خوب، برو تو، مادر از دیدنت خیلی خوشحال خواهد شد.

ناتالیا با دست حرکت مبهمی نمود و سر بر گرداند:

- دیگر آمده‌ام ، پدر ... اگر بیرونم نکنید ، پیش‌تان خواهم ماند ...
 - خوب ، البته ، عزیزم . مگر تو اینجا بیگانه‌ای ؟ گریگوری همین
 تازگی نامه نوشته ، دخترم ... از ما خواسته که از تو خبر بگیریم .
 آن‌دو داخل خانه شدند . پاتلئی پروکوفیویچ شتابان و شادمان با پای
 لنگه خود به‌درفت و آمد پرداخت . ایلی نیچنا Ilynitchna که سیل‌اشکش روان
 شده بود ، ناتالیا را بوسید و در پیشدامن خود فین کرد و بزمزه گفت:
 - میبایست بچه‌ای می‌آوردی ... این کار پابندش میکرد . کلوچه میل
 داری ؟

- متشکرم ، مامان ... می‌بینید ... دیگر آمده‌ام ...
 دونیاشکا Douniachka با گونه‌های گل انداخته دوان دوان خود را از
 حیاط به‌مطبخ رساند و با همان خیز خود را روی زانوان ناتالیا انداخت و بر آن
 بوسه زد .

- خجالت نمی‌کشی ؟ مارا فراموش کرده بودی !
 پدرش با خشونت ساختگی فریاد کشید:
 - مگردیوانه شده‌ای ، مادیان !
 ناتالیا خود را از میان بازوان دونیاشکا بیرون کشید ، و همچنانکه در چهره‌اش
 مینگریست ، گفت :

- چه بزرگ شده‌ای ! ...
 همه با هم بسخن در آمدند . درسخن یکدیگر میدویدند ، خاموش میشدند
 و بار دیگر لب میکشودند . ایلی نیچنا گونه‌اش را بر کف دست تکیه داده با نگاهی
 دردناک ناتالیا را که با آنچه پیش از این بود سخت تفاوت داشت مینگریست .
 دونیاشکا ، در حالیکه دستهای ناتالیا را میکشید ، پرسید:
 - آمده‌ای که همیشه بمانی ؟
 - کس چه میدانه ؟ ...

ایلی نیچنا رشته این گفتگورا برید:
 - خوب ، البته ! عروس خود ماست ! کجا میخواستی بره !
 آنگاه تناری را که پراز کلوچه بود سراند و در برابر عروس خود نهاد .
 ناتالیا ، پس از شک و تردید متمادی ، نزد خانواده شوهر خود بازگشته بود .
 پدرش نمیخواست بدو اجازه رفتن دهد . باوی غرولند میکرد و سر کوفتش میزد
 و میگوید تا او را از این کار بازدارد . ولی ، ناتالیا سر از بهود ، هر بار که چشمش

به چشم پدر و مادر خود می افتاد، ناراحت میشد. در آن خانواده که پیش از این از آن خود او بود خویشین را تقریباً بیگانه میبافت. اقدام وی به خودکشی او را از آنان دور کرده بود. پانتلی پروکوفیویچ، از آن روز که گریگوری را برای عزیمت به خدمت سر بازی مشایعت کرده بود، پیوسته در گوش او میخواند که بیاید، چه عزم جزم کرده بود که او را به خانه خود بیاورد و با گریگوری آشتی دهد.

ناتالیا در جمع خانواده ملخوف ماند. داریا ناراضامندی خود را ظاهر نمی ساخت. پیوتر مهربان و برادروار با او رفتار میکرد، و نگاه های کجی که داریا بندرت بسوی اومی افکند بادیستکی گرم دونیاشکا و محبت پدر و مادر شوهرش جبران میشد. همان فردای روزی که ناتالیا نزد پدر و مادر شوهرش بازگشت، پانتلی پروکوفیویچ نامه ای خطاب به گریگوری به دونیاشکا املا کرد:

دسر عزیزمان گریگوری پانتله یویچ سلامت باشد!
بهترین درود خود را بتم میفرستیم و باتفاق مادرت و اسلیسا ایلی نیچنا از صمیم قلب در حق تو دعای خیر میکنیم. برادرت پیوتر پانتله یویچ و همسرش داریا ماتهو یونا برایت سلام می رسانند و خوشی و تندرستی تو را آرزو مندند. همچنین خواهرت یودوکیا و همه اهل خانه سلام می رسانند. نامه پنجم فوریه ات را دریافت کردیم و صمیمانه از آن تشکر میکنیم.

این که نوشته ای اسبت وقت راه رفتن ساقهایش بهم میساید و زخمی میشود، همانطور که خودت هم میدانی باید با پیپه خوک بمالیش، و اگر زمین یخ نمی بندد و اسب سرنمی خورد سم های عقبش را نعل نزن. زنت ناتالیا میرونوونا پیش ماست و خوش و تندرست است.

مادرت آلیالوی خشک، یک جفت جوراب پشمی و همچنین مقداری پیپه خوک و اقسام شیرینی ها برایت میفرستد. ماعه زنده و سالم هستیم، ولی بچه داریا مرد و این را برای اطلاع تو می نویسم. تازگی باتفاق پیوتر سقف انبار را پوشانده ام. پیوتر از تو میخواهد که متوجه اسب باشی و از آن مراقبت بکنی. گاوها یمان زائیده اند. مادیان پیر آستن است. پستانهایش باد کرده است و کرم اش را که در شکمش جست و خبز میکند میتوان دید. نریانی بنام دونتس Donets متعلق به ایلخی استانیزا، با او جفت گیری کرده است و ما برای هفته پنجم پس از ایام روزه با انتظار زائیدنش هستیم. از این که خدمت سر بازی میکنی و

فرماندهانت از توراضی اند خوشحالیم. خدمتت را بنحو شایسته انجام بده، زیرا از نظر تزار دور نخواهد ماند. ناتالیا اینک نزد ما بسر میبرد، بفکرش باش. بازیک خبر بد: هفته پیش از ایام روزه گرگ سه عدد میش مارا باره کرده است. باری، سالم باش، تورا بخدا سپردیم. زنت را فراموش نکن، این دستوری است که بتو میدهم. زن مهربانی است. زن شرعی تو است. راه راست را در پیش بگیر و فرمان پدرت را ببر.

«پدرت، گروهبان یکم پانتلئی ملخوف».

هنگ گریگوری در چهار ورستی مرز اتریش در قریه رادزی ویلوفو Radzivillovo مقرر داشت. گریگوری بندرت نامه مینوشت. پس از آنکه خبر یافت که ناتالیا در خانه پدرش مستقر شده است، در جواب اشاره کوتاهی بدان کرده و خواسته بود که سلامش را به وی برسانند. مضمون نامه هایش طفره آمیز و گنگ بود. پانتلئی پروکوفیویچ به دونیاشکا یا پیوتر میگفت که چندین بار آنها را برایش بخوانند و میکوشید تا از خلال سطور اندیشه نهفته گریگوری را دریابد. پیش از عید فصح نامه ای برایش نوشت و در آن موضوع را رگ و راست مطرح کرد: آیا در بازگشت از خدمت سر بازی بازن خود زندگی خواهد کرد، یا همچنان با آکسینیا خواهد بود؟

گریگوری تا چندی جواب نداد. پس از یکشنبه تثلیث نامه کوتاهی از او رسید. دونیاشکا، در حالیکه انتهای کلمات را میجوید، تند و تند نامه را خواند، و پانتلئی پروکوفیویچ بزحمت میتوانست مفهوم آن را از خلال پرستها و سلام رساندن های پایان ناپذیر دریابد. سرانجام گریگوری به موضوع ناتالیا پرداخت:

«... از من خواسته اید برایتان بنویسم که آیا باردیگر با ناتالیا زندگی خواهم کرد یا نه. ولی، پدر، جوابم این است: قرص نانی که بریده شد دوباره نمیتوان آنرا بهم چسباند. من چگونه میتوانم زندگی را با ناتالیا از سر بگیرم، و حال آنکه خودتان میدانید صاحب بچه ای هستم. من هیچ قولی نمیتوانم بدهم و گفتگو در این باره ناراحت می کند. چند روز پیش يك نفر قاچاقچی را در مرز دستگیر کردند و ما توانستیم ببینیمش. میگفت که بزودی جنگ با اتریش در خواهد گرفت. ظاهراً امپراطورشان به مرز آمده است تا ببیند از کجا باید جنگ را شروع کند و به چه سرزمین هایی چنگ بیندازد. اگر جنگ در بگیرد ممکن است که من زنده نمانم. در این صورت چه لازم است

که از پیش تصمیمی بگیریم .»

فاتالیا در خانه پدرشوهر خود کار میکرد و در این امید ناگفته بسر میبرد که شوهرش باز گردد. همین خود شهادت درهم شکسته او را پایدار میداشت . او هرگز چیزی برای گریگوری نمی نوشت ، ولی هیچکس در آن خانواده باچنان نگرانی و آرزویی به انتظار نامه های گریگوری نبود .

زندگی درده باجریان عادی و تنبیز ناپذیرش میگذشت. مردانی که دوره خدمت سر بازی شان به پایان رسیده بود بازگشته بودند. در طول هفته ، کارملات بار همه روزه زمان را بنحوی نامحسوس می یلمید. یکشنبه ها ، خانواده ها گلهوار به کلیسا می رفتند . مردان رخت او نیفورم و شلوار نو می پوشیدند و زن ها که پیراهن گل دوزی شده تنگ با آستین های باد کرده و چین دار به تن میکردند خاک را مراد با دامن رنگارنگ و پر خش و خش خود می رفتند .

در میدان چهار گوش ، تیر های مال بند ارا به ها سر به آسمان برداشته بود. اسبها شیهه میکشیدند. همه گونه مردم در رفت و آمد بودند . دم انبار آتش نشانی چند جالیز کار بلغاری روی طاقه های بلند کرباس انواع سیزی ریخته می فروختند. پشت سر آنها گروه پسر بچه ها ازدحام کرده بودند و با چشمان دریده از حیرت شترهایی را که تسمه و مال بند از گردنشان برداشته شده بود مینگر بستند. شترها با کبریا و سر بلندی به میدان و انبوه جوشان کاسکت ها با نواری قرمز مردان که با چاقوهای رنگارنگ زنانه بر خورده بود چشم دوخته بودند، و در حالیکه آب از لب و لوجه شان می ریخت ، سر گرم نشخوار بودند و خستگی کار مداوم تلمبه زنی را در می کردند . خواب چشمانشان را در پرده ای از قلع سبز رنگ فرو میکشید.

هنگام غروب صدای قدمها در کوچه ها طنین می انداخت . در شب نشینی ها با ننگ سرود و رقص با همراهی گارمون فضا را می شکافت و آخرین سرود خوانی ها در اکتاف ده بسیار دیر در دل شب گرم و خشک خاموش میشد .

فاتالیا به شب نشینی نمی رفت ، ولی بار غبت به داستان های معصومان و دنیاشکا گوش میداد . دنیاشکا اندک اندک دختر زیبایی شده بود و برای خود خوشگلی خاصی پیدا کرده بود. مانند سبب زودرس یکباره بالیده بود. دوران نوجوانی را آن سال پشت سر گذاشته و بعنوان دختری جوان در جمع دوستان بزرگسال خود در آمده بود . دنیاشکا به پدر خود می رفت: کوچک اندام و گندم گون مانند او. پانزده سالش پایان رسیده بود، بی آنکه اندام نازک و استخوان بر آید. ده اش کوشتی آورده باشد. آمیزه ساده و دل انگیزی از بچگی و جوانی نوشگفته در او

بود: پستانهای کوچکش که با اندازه يك مشت بود سفت میشد و اينك آشكارا پارچه پراهنش را کشیده میداشت؛ شانه هایش پهن میشد؛ ولی در شكاف کشیده و اندکی مورب چشماش همان بادامهای سیاه هنوز بشرمندگی ولی با شیطنت درمیان سفیده مایل به آبی برق میزد. هنگامی که از شب نشینی باز میگشت، ناتالیا را تنها میجست و رازهای معصومانۀ خود را با وی در میان مینهاد:

– ناتاشا جان، میخوام چیزی برات بگو...

– خوب، بگو.

– دیشب میشکا کوشه ووی Michka Kochevoï تمام وقت روی کنده های درخت نزدیک انبار بامن بود.

– چرا سرخ میشی؟

– من، بهیچ وجه!

– خودت را تو آینه نگاه کن، انگار یکسر گر گرفته ای.

– اه! تو خودت کاری میکنی که من سرخ بشم...

– دیگر نمی گفتم، بگو.

دو نیاشکا با دستهای سبزۀ خود گونه های آتشینش را میمالید و شقیقه های خود را با انگشتان می فشرد و بی هیچ موجبی خندۀ جوان وزنك داری سرمیداد.

– به من گفت: «تو مثل شقایق بیابان هستی...»

ناتالیا، که از شادی دیگری خشنود بود و از این راه سعادت پایمال شده و در گذشته خود را از یاد میبرد، او را به گفتن تشویق میکرد:

– خوب؟ بعدش؟

– به اش گفتم: «میشکا، الکی حرف نزن». آنوقت قسم خورد که راست

میگه.

دو نیاشکا خنده ای سرداد که همچون صدای زنگواه در اطاق طنین افکند. سرش را تکان داد. گیسوان سیاه و پر پشتش بجا یکی دوسو شمار روی شانه ها و پشت وی لغزید.

– دیگر بهات چه گفت؟

– گفت که باید يك دستمال به اش یاد گاری بدم.

– تو هم دادی؟

– نه. گفتم: «بهات نمیدم». برو از جانجانیت بخواه. چونکه او با عروس یروفه یف Yerofeiev رو هم ریخته. شوهرش به سر بازی رفته و

خودش با مردها می‌بلکه .

- ازش دوری کن .

- همین کار را میکنم .

دو نیاشکا که میکوشید لبخند خود را فروخورد ، به سخن ادامه داد :

- پس از شب نشینی ، سه تا دختر بودیم که به خانه بر میگشتیم . دیدیم

بابا میخئی Mikheï دنبال مان می‌آد . مست بود . فریاد زد : «آهای خوشگل‌ها ،

بوسم بدهید ، برای هر کدامش دو کپک میدم .» خودش را به ما رساند ، ولی

نیورکا Niourka با چوب زد به سرش و ما بزحمت توانستیم در بریم .

تا بستان در خشکی میسوخت . آب رودخانه دون در مقابل ده پائین میرفت :

بجای امواج تند خشمگین گذاری پدید آمده بود که گاوها بی آنکه پشتشان خیس

شود میتوانستند از آن بگذرند و خود را به ساحل دیگر برسانند . شب‌ها گرمائی

دم گرفته و خفه کننده روی ده فرود می‌آمد . باد بوی دارچین گیاهان خشکیده

را با خود می‌آورد و هوارا بدان می‌انباشت .

علفهای خشکیده چراگاه‌ها از ریشه میسوخت و مه نازکی بابوی ملال انگیز

بر فراز کرانه‌های رود معلق بود . در آن سوی دون ، شب ، ابرها انباشته میشد ،

رعد با ضربات خشک میفرید و طبل میکوفت ولی بر زمین سوزان باران نمی‌بارید ،

و برقی که آسمان را به دیواره نیلی رنگ دنداندار می‌بردید بیهوده میدرخشید .

همه شب جفندی از فراز برج ناقوس مینالید . فریادهای وحشت زایش

روی ده طنین می‌افکند . پس از آن جفند از برج ناقوس بسوی گورستان که

لگدمال سم گوساله‌ها بود پرواز میکرد و روی قبرهای پوشیده از علف خاکستری

رنگ فریاد ناله برمیداشت . پیران به شنیدن بانگ جفند که از گورستان می‌آمد

پیشگوئی میکردند :

- مصیبتی در پیش هست .

- باید جنگ باشد .

- قبل از اردو کشی ترکیه درست همین جور فریاد میکشید .

- شاید هم وبا باشد .

- فال خوبی که نیست ، جفند از کلیسا بتلف مردها می‌بره .

- یا نیکلای مقدس ، نگهبان ما ، رحم کن ...!

مارتین شومیلین Choumiline ، برادر آلکسی یکدست ، دوشب پیاپی

در پای دیوار گورستان در کمین مرغ بدشگون نشسته بود ، ولی جفند ناهرمئی و

اسرارآمیز بی سروصدا از فراز سرش پرواز میکرد و در انتهای دیگر گورستان روی خاجی می نشست و فریادهای اضطراب انگیز خود را بر فراز ده خفته میکشاند. مارتین فحش های زشت میداد و در شکم سیاه و نرم ابری که میگذاشت شلیک میکرد و راه خانه در پیش میگرفت. خانه اش در همان نزدیکی بود. همسرش، زنی ترسو و بیمارگونه که مانند خرگوش پرنسل بود - هر سال يك بچه می آورد، - سرزنش کنان او را پذیره شد :

- احمق ، احمق کننده ! آخر این پرنده چه اذیتی به تو کرده ؟ اگر خدا این بدی را به تو مکافات بده ، چی ؟ من ماه آخرم هست ، و اگر برای همین کار تو قنوستم بزام ، ابلیس ؟

- خفه میشی یا نه ؟ ترس ، خواهی زائید . يك باره مثل اسب بشکه ساز رم میکنی. برای چه این پرنده بدشگون همه را اینجا بوحشت می اندازد ؟ بلارا بطرف مامیکشه. اگر جنگ بشه ، مرا به سر بازی میبرند و خودت نگاه کن ، این همه کور و کچل که برام راه انداخته ای !

مارتین لحافی را که در گوشه ای پهن بود و زیر آن جبرو ویر موشها و خروپف بچه های خفته اش بهم می آمیخت بادست نشان داد . پاتلثی پروکوفیویچ هنگام گفتگو با دیگر مردان در میدان ده بالحنی قاطع توضیح میداد :

- گریگوری مان مینویسه که امپراطور اتریش به مرز آمده و ارتش خودش را جمع میکنه تا بطرف مسکو و پترسبورگ حمله کنه .

پیران جنگهای گذشته را بیاد می آوردند و هريك حدس میزدند :

- جنگ نخواهد شد ، از خرمن ها پیداست .

- خرمن چه ربطی به این چیزها داره ؟

- این دانشجوها هستند که شلوغ کاری میکنند ، مطمئن باشید .

- بهر صورت ، باز ما از همه دیرتر خبردار خواهیم شد .

- درست مثل جنگ ژاپن .

- برای پسر ت اسب خریده ای ؟

- اینقدر هم فوریت نداره ...

- همه اش شوخی است .

- حالا با که خواهیم جنگید ؟

- با ترکها ، سردریا . نمیتونند بنشینند و دریا را باهم قسمت کنند .

— چه اشکالی تو این کار هست؟ مثل ما که چمنزارها را سهم بندی می کنیم، کافی است دریا را تقسیم کنند و مال هر کسی را به خودش بدهند.

گفتگوها به شوخی می انجامید و حاضران از یکدیگر جدا میشدند.

فصل درو چمنزارهای کنار رودخانه فرا میرسید. در آن سوی دون یونجه ها گل ریخته بود. برخلاف استپ، در آنجا علف کم رشد و بی عطر است. زمین همان است، ولی شیره ای که گیاهان می کنند فرق دارد. آن سوی تپه ها، خاک سیاه استپ چنان سنگین و سفت است که اثری از سم اسبان هنگام گذار گله ها بر آن نمی ماند. خاک فشرده آن سبزه ای انبوه و خوشبو میرویانده که در بلندی به شکم اسبان میرسد. اما در دو کرانه رود و در آن سوی دون از خاک نرم و نمناک علفی کم رشد وزبر میروید که در برخی سالها چارپایان به خوردن آن رغبت نمی نمایند.

در همه جای ده داسها را چکش کاری و دسته شانه ها را رنده می کردند، و برای رفع تشنگی دروگران، زنها کواس Kvass می ساختند. ناگهان حادثه ای روی نمود که همه ده را تکان داد. یک روز کلاستر بخش باتفاق باز پرس و یک افسر کوتاه قد که دندانهای سیاهی داشت و او نیز نورمی پوشیده بود که تاکنون کسی ندیده بود بدانجا وارد شدند. آنها از بی آتامان Ataman آده کس فرستادند و چند تن گواه فراهم کردند و راست بسوی خانه لوکشای لوچ Loukechka روی آوردند.

باز پرس کاسکت پارچه ای خود را که نشانی بر آن دوخته بود بدست گرفته بود. همه در طول پرچین های سمت کوچه می رفتند. حاجا لکه های آفتاب بر جاده نشسته بود و باز پرس پوطين های خاک گرفته خود را روی آنها میکشاد و از آتامان که مانند خروسی پیشاپیش آنان میدوید سؤال میکرد:

— آیا استوکمان Stockman تو خانه است؟

— بله، قربان.

— چه کاره است؟

— برای خودش کارگاهی داره... رنده می کنه.

— تو ملفت چیزی نشده ای؟

— نه، هیچ چیز.

کلاستر، چمنزار را رفتن، جوشی را که میان آبروانش سر بر آورده بود له

میکرد . گرمش بود و در او نیفورم ماهوت خود لاله میزد . افسر کوتاه قد که دندانهای سیاهی داشت با ساقهٔ علفی خلال میکرد و پوست قرمز و نرم کناره چشمهایش را چین میداد . باز پرس بادیست آتامان را که پیشاپیش او قدم برمیداشت کنار میزد و به پرسشهای خود ادامه میداد :

— چه کسانی با او رفت و آمد دارند ؟

— آقای باز پرس ، چند نفری با او معاشرت دارند ، گاه با هم ورق بازی

می کنند .

— کی ها هستند ؟

— کارگرهای آسیا ؛ تقریباً همه شان کارگرند .

— درست بگو ، کی ها هستند ؟

— مکاینسین آسیا ، قباندار ، آردبیز که داویدکا Davidka باشه ، باچندا

از قزاقهای خودمان اغلب پیش او میرند .

باز پرس ایستاد و منتظر افسر که عقب مانده بود شد و با کاسکت عرق از

پیشانی خود پاک کرد . سپس ، در حالیکه باد کمهٔ او نیفورم افسر و دریافت ، چیزی

به او گفت و با اشارهٔ انگشت آتامان را پیش خواند . آتامان بانوک پا بسوی آن

دو دوید و نفس در سینه حبس کرد . رگهای گره خورده گردنش باد کرده بود

و میزد .

— دوژاندارم با خودت ببر و همهٔ این اشخاص را دستگیر کن و به دهداری

بیار ، ما هم یکی دودقیقهٔ دیگر آنجا خواهیم بود . فهمیدی ؟

آتامان خبردار ایستاد و چنان سینه سپر کرد که درشت ترین رگ گردنش

بالای یقهٔ راست او نیفورم همچون ریسمان آبی رنگی جلوه گر شد . آنگاه چیزی

غرزد و رفت .

استوگمان پشت به پنجره نشسته بود ، یقهٔ پیراهن نازکش باز بود . باره

دستی منحنی هائی روی يك تختهٔ سه لا میبرد .

— بی زحمت پا شید . بازداشت هستید .

— موضوع چیه ؟

— شما اینجا دو تا اطای دارید ؟

— بله .

— منزلتان را باید بگردیم .

افسر که مهمیزش به حصیر پای درگیر میکرد وارد شد و بسوی میز

کوچکی رفت، و در حالیکه پلکهایش را بهم می آورد، نخستین کتابی را که دم دست خود یافت برداشت.

- کلید این صندوق را بدهید.

- آقای باز پرس، چه اتهامی بر من وارد؟

- وقت داریم که درباره اش صحبت کنیم. گواه، بیائید اینجا.

زن استو کمان در آستانه در نیمه باز ظاهر شد. باز پرس و بدنبال او منشی اش به اتاق دیگر داخل شدند. افسر کتاب جلد زردی را بدست گرفت و پرسید:

- این چیست؟

استو کمان شانه بالا انداخت:

- کتاب.

- خوشمزگی هات را برای فرصت بهتری نگهدار. به پرسشهای من درست جواب بده.

استو کمان به بخاری دیواری تکیه داد و لبخند دوهلویش را فرو خورد. کلانتر از بالای شانه های افسر به کتاب نگریست و آنگاه چشمان خود را متوجه استو کمان کرد.

- این را میخواندش؟

استو کمان بخشکی جواب داد:

- به موضوعش علاقه دارم.

آنگاه با شانه کوچکی ریش سیاه خود را به دوبخش مساوی تقسیم کرد.

- آها ...

افسر کتاب را ورق زد و آنرا روی میز انداخت و سپس کتاب دیگری را بسرعت نگاه کرد و به یک سو نهاد، و همچنانکه عنوان کتاب سومی را میخواند، روبه استو کمان نمود:

- این نوع ادبیات را دیگر کجا پنهانش میکنی؟

استو کمان چشم چپ خود را چنانکه گوئی میخواهد نشانه رود تنگ کرد:

- هر چه دارم همین جاست.

افسر، در حالیکه کتاب را بلند کرده تکان میداد، گفت:

- دروغ میگی!

- اخطار می کنم ...

— همه جا را بگردید !

کلاتر که شمشیر خود را به يك دست نگه میداشت ، به صندوق نزدیک شد. ژاندارمی آبله‌رو، که از آنچه در برابر چشمانش میگذشت آشکارا سراسیمه گشته بود، میان رخت‌ها و جامه‌های زیر کاوش میکرد . استوکمان که با چشم نیم‌بسته‌اش میان دواپروی افسر را نشانه میرفت گفته خود را به پایان برد :

— به شما اخطار میکنم ، بامن درست حرف بزنید .

— شما بهتره ساکت باشید .

در آن قسمت از خانه که استوکمان وزنش سکنی داشتند، هر چه امکان کند— و کاو در آن بود مورد کاوش قرار گرفت . در کارگاه نیز جستجو بعمل آمد . کلاتر که مطلب را پرجدی گرفته بود انگشت خود را خم کرده به دیوار میکوفت .

استوکمان را به‌دهداری بردند. او پیشاپیش ژاندارم از وسط کوچه میرفت. يك‌دستش را روی برگردان نیم‌تنه کار کرده‌اش گذاشته بود و دست دیگرش را چنان تکان میداد که گوئی میخواهد گلی را که به انگشتانش چسبیده است دور بریزد . دیگران از کنار پرچین‌ها درجاده‌ای که لکه‌های آفتاب جایجا بر آن افتاده بود میرفتند و باز پرس این بار نیز بوطین‌های خود را که سبزی علفهای له شده بر آن بود روی آنها میگذاشت ، اما دیگر کاسکت خود را بدست نداشت بلکه آنرا محکم تا گوشه‌های رنگ پریده‌اش فرو کرده بود.

استوکمان آخر همه مورد بازپرسی قرار گرفت . کسانی که پیش از او بازپرسی شده بودند در سرسرا به يكدیگر چسبیده بودند و ژاندارمی نزد آنان پاس میداد. از آن جمله بود ایوان آلکسیویچ که حتی فرصت شستن دستهای آلوده به مازوت خود را نیافته بود ؛ همچنین داوید کاکه لبخند ناراحتی بر لب داشت، و دیگر « نوکر » که نیم‌تنه‌اش را روی شانه‌ها انداخته بود و نیز میشکا کوشه‌وی. باز پرس ، پس از جستجو در يك پوشه گلی رنگ ، از استوکمان که آنسوی میز ایستاده بود پرسید :

— آن بار که من در باره زرد و خورده‌ی که در آسیاروی داده بود از شما بازپرسی کردم، برای چه پنهان کردید که عضو حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه

می‌باشید ؟

استوکمان، بی آنکه پاسخی دهد، از فراز سر باز پرس نگاه میکرد. قاضی که از سکوت استوکمان در خشم شده بود گفت :

- مطلب: بر ما ثابت است. شما سزای فعالیت خودتان را خواهید دید.

استو کمان با بیحوصلگی گفت:

- خواهش میکنم باز پرس‌تان را شروع کنید.

سپس، درحالی‌که نگاهش به يك چارپایه خالی دوخته بود، اجازه نشستن خواست. باز پرس جوابی نداد و در همان حال که کاغذهای پرونده را ورق میزد از زیر نگاهش به استو کمان که با خاطری آسوده می‌نشست افکند.

- کی به اینجا آمده‌اید؟

- پارسال.

- بدستور تشکیلاتتان؟

- بدستور هیچکس.

- از چه تاریخی عضو حزب هستید؟

- راجع به چه حرف می‌زنید؟

قاضی باتکیه بر کلمه «من» گفت:

- من از شما می‌پرسم از کی تا کنون عضو حزب سوسیال دموکرات کارگری

روسیه هستید؟

- فکر میکنم که ...

- هیچ علاقه‌ای ندارم که بدانم چه فکر میکنید ... به سؤال من پاسخ بدهید. انکار بیفایده است، بلکه حتی ضرر دارد. (قاضی کاغذی را از پرونده بیرون کشید و آن را با انگشت سبابه خود روی میز نگهداشت). این گزارشی است که از روستف Rostov رسیده و عضویت شما در آن حزب محرز می‌سازد.

استو کمان با پلکهای چین داده ورق کاغذ را مرور کرد و يك دم بر آن خیره شد. سپس، درحالی‌که زانوان خود را بادست نوازش میداد، بالحنی استوار پاسخ داد:

- از سال ۱۹۰۷.

- خوب. آیا انکار میکنید که شما را حزب به اینجا فرستاده؟

- بله.

- در این صورت، برای چه به اینجا آمده‌اید؟

- این طرفها چلنگر کم بود.

- چه شده که درست همین ناحیه را انتخاب کردید؟

- درست بهمان دلیل.

- از وقتی که به اینجا آمده‌اید، آیا با تشکیلات خود رابطه‌ای دارید یا داشته‌اید ؟

- نه .

- آیا میدانند که شما اینجا هستید ؟

- البته .

باز پرس، در حالیکه لبهایش را باد میکرد، با چاقوی دسته‌سدف مداد خود را تراشید هیچ به استو کمان نگاه نمیکرد.

- آیا با کسی از هم حزبی‌ها تان مکاتبه دارید ؟

- نه .

- پس این نامه که ضمن بازجویی پیدا شده چیه ؟

- این نامه از دوستی هست که با هیچ تشکیلات انقلابی سروکاری ندارد.

- آیا دستورهایی از روستف دریافت کرده‌اید ؟

- نه .

- کارگران آسیا به چه منظوری در خانه تان جمع میشوند ؟

استو کمان، که گوئی از این پرسش احمقانه در حیرت بود، شانه بالا انداخت.

- شبهای زمستان دور هم جمع میشدیم و خیلی بسادگی وقت میگذرانیدیم.

ورق بازی میکردیم ...

قاضی افزود:

- و کتابهایی را که قانون منع کرده است میخواندیم.

- نه . همه شان تقریباً بیسوادند .

- با اینهمه ، مکانیسن آسیا و دیگران هیچکدام این موضوع را انکار

نکرده‌اند .

- دروغه .

- بنظر شما کمترین سر رشته‌ای از ...

در این اثنا استو کمان لبخندی زد و رشته سخن از دست باز پرس بدررفت.

با خشمی فروخورده ادامه داد : ساده بگم: هیچ عقل به سر تان نیست. برخلاف

مصالح خودتان در انکار لجاجت میورزید . کاملاً پیداست که شما را حزب باینجا

فرستاده که میان قزاقان فعالیت مخربی انجام دهید و آنها را از دست

دولت بیرون بیاورید . من نمی‌فهمم برای چه دستتان را رونمیکنید . بهر صورت

این کار تخفیفی در جرمتان نخواهد داد ...

— این‌ها همه فرضیاتی است که می‌کنید . اجازه می‌دهید سیگاری روشن کنم ؟ متشکرم . اینها همه فرضیات و هیچ پایه‌ای ندارند .

— ببخشید ، آیا این کتاب را برای کارگرانی که به خانه‌تان می‌آمدند می‌خواندید ؟

باز پرس دست روی کتاب کوچکی نهاد و عنوان آن را پوشاند . نام نویسنده درخاشیه بالای جلد دیده میشد : « پلخانوف Plekhanov » .

استو کمان که چوب سیگار استخوانی رامیان انگشتان خود محکم می‌فشرد ، دود را فروبرد و آهسته گفت :

— ما شعر می‌خواندیم .

فردای آن روز ، در صبحگاه پژمرده خاکستری رنگ ، گاری چا پاری که دواسپ بدان بسته بود ازده برافراشت . استو کمان که ریشش دریقه کوتاه و چرب پالتواش فرو رفته بود ، خواب آلود در عقب گاری نشسته بود . دو ژاندارم شمشیر بکمر ازدوسو او را تنگ در میان گرفته بودند . یکی از ایشان ، قزاقی آبله‌گون با موهای مجعد ، آرنج استو کمان را بقوت میان انگشتان چرکین و گره دار خود می‌فشرد و او را با چشمانی سفید رنگ و ترسان می‌نگریست و بادست چپ غلاف پوست رفته شمشیر خود را نگه میداشت .

گاری تند میرفت و خاک کوچه را به هوا میداد . در پشت حیاط خانه ملخوف ، زن کوچک اندامی که خود را به شال پیچیده بود بر پرچین خرم نگاه تکیه داده منتظر بود .

گاری در گردبادی از خاک و خاشاک گذشت و زن که دستها را بر سینه می‌فشرد بدنبال آن دوید :

— اوسپ ! Ossip اوسپ داویدویچ ! آخ ، چه کار بکنم ؟ ...

استو کمان خواست بادت اشاره‌ای بدو کند ، اما ژاندارم آبله‌رو از جا جست و بازویش را با انگشتان چرکین خود همچون گازانبر فشرد و با صدائی خشن و دو رگه گفت :

— آرام بنشین ! و گرنه باشمشیر ریز ریزت میکنم !

این نخستین بار بود که او در زندگی ساده خود مردی را میدید که جرأت داشت در برابر خود تزار قد علم کند .

II

جاده طولانی که از مانکوو Mankovo به شهر کوچک رادزیویلووو

Radzivillovo میرفت، پشت سراو درمه خاکستری رنگ از جی فرو رفته بود. گریگوری میکوشید تا این راه رفته را بیاد آورد، اما تنها خاطرات گسیخته‌ای در ذهنش سر برمی آورد: ساختمان‌های سرخ رنگ ایستگاه‌ها، تکان چرخ‌ها زیر کفل‌رزان واگون‌ها، بوی پشکل و پونجه، رشته بی‌پایان ریل‌هایی که زیر لوکوموتیف می‌دوید، دودی که هنگام حرکت از پنجره‌های واگون بدرون می‌آمد، پوزه سبیل آویخته فلان ژاندارم روی سکوی راه‌آهن در شهر ورونژ Voronëje و یا شاید کی‌یف Kiev...

در ایستگاهی که در آن پیاده شده بودند، انبوهی از افسران و مردان ریش تراشیده با پالتوی خاکی رنگ دیده می‌شدند که بزبانی بیگانه و نامفهوم سخن می‌گفتند. مدتی دراز صرف پائین آوردن اسبها از روی تخته‌هایی که به در واگون تکیه داشت شده بود. افسر معاون فرمانده گردان دستور داده بود که اسب‌ها را زین کنند و سپس بیش از سیصد تن قزاق را به بیمارستان دامپزشکی برده بود. ماینه اسبها بسیار بد رازا کشید. قزاق‌ها به اسواران تقسیم شدند. استوارها و گروه‌بانان در رفت و آمد بودند. اسواران یکم اسبهای کهر روشن را تصاحب کرد، اسواران دوم اسبان سمند و زرد را، اسواران سوم اسبان کهر تیره و اسواران چهارم که گریگوری ما مورد آن شده بود اسبان کهر ساده و کردند را. اسواران پنجم نیز اسبهای بور و اسواران ششم اسبهای سیاه را اختیار کردند. استواران افراد را به‌جوخه تقسیم کردند و آنها را به مقر اسواران خود که در روستاها و املاک آن حدود جای گرفته بودند بردند.

استوار کارگین Karguine که مرد خوشخوئی بود و چشم‌های برجسته‌ای داشت و نوار خاص افراد داوطلب بر شانه‌هایش بود، هنگامی که از کنار گریگوری می‌گذشت، از او پرسید:

— از کدام استانیتزا^۱ Stanitsa هستی؟

— ویوشنسکایا . Viochenskaia

— پس توهم «دم بریده‌ای»^۲.

گریگوری مهمه خنده فرو خورده قزاقان نواحی دیگر را شنید و این متلک را زیر سیلی در کرد.

۱- ناحیه روستائی قزاق نشین .

۲- هر ناحیه روستائی لقبی خاص داشت .

راهشان بجاده بزرگی پیوست . اسب‌های ناحیهٔ دون که هرگز جاده بده بودند چنان گام برمیداشتند که گویی رودخانهٔ یخ بسته‌ای است که باید آن بگذرند . خرناس میکشیدند و گوش تکان میدادند . پس از آن بدان خو گرفتند و نمل‌های تازهٔ خود را بتندی بصدادرآوردند . سرزمین لهستان ، خاک بیگانه که جا به جا جنگلهای کوچک کم رشدی در آن دیده می‌شد . روزی گرم و مه گرفته بود و آفتاب - که دیگر همان آفتاب دون نبود - در پس پردهٔ حریری ابرهای انبوه میگذاشت .

ملك رادزیویلووو در چهار ورستی ایستگاه بود . در نیمه‌راه آن ، افسر فرمانده و گماشته‌اش چهارنمل از قزاقها در گذشتند . پس از نیم ساعتی به ملك نامبرده رسیدند . قزاق جوانی از مردم میتیا کینسکایا Mitiakinskaia ، قلهٔ بی‌برگ درختان باغرا به استوار نشان داد و پرسید :

- این خوتور^۱ Khoutor کدامه ؟

- خوتور ، کره اسب میتیا کینسکایا ؟ دیگر خوتور را باید فراموش کرد .

اینجا منطقهٔ ارتش دون نیست .

- پس ، عمو جان ، اینجا کجاست ؟

- حال امن عمو جانست شده ام ؟ این هم يك برادرزادهٔ تازه ؟ نه ، پسر ،

اینجا ملك شاهزاده خانم اوروسووا Ouroussova است . اسواران چهارم اینجا منزل خواهد کرد .

گریگوری نمکین بود . باپاهای خود ، به رکاب فشار می‌آورد و گردن اسب خود را نوازش میداد . خانهٔ نظیف و طبقه‌ای بانرده‌های تخته‌ای و منظرهٔ شگرف ساختمانهای روستائی آن پیش چشمش بود . سواران در طول باغ اسب میراندند و درختان برهنه بر اثر وزش باد باهمان زبانی زمزمه میکردند که در آنجا ، در سرزمین دور دست دون .

زندگی ملالت خیز و خرف کننده‌ای آغاز شد . در روزهای نخست ، قزاقهای جوان که از کار و زندگی خود بازگرفته شده بودند ملول بودند و جز در گپ زدنهای ساعات راحت باش مفری نمی‌یافتند . اسواران در ساختمانهای کناری خانهٔ اربابی که بام آن سفالپوش بود جای داشت . سربازان کنار پنجره‌ها روی تخته‌های سفری می‌خوابیدند . کاغذی که روی درز پنجرهٔ مقابل تخت گریگوری چسبانده بودند و رآمده بود و سراسر شب مانند بوق دور دست چوپانان

۱- ده قزاقان . - هر چند خوتور يك استانیتزا را تشکیل میدهند .

صدا میکرد. گریگوری، که در میان خروپف خفتگان به این صدا توجه داشت، در خود اضطرابی سنگین و سوزان احساس میکرد. زمزمه نازک کاغذ گومی گوشه قلب او را می‌فشرد و میل سرکشی در او بیدار میشد که بر خیزد و به اصطبل برود، اسب‌ها را زین‌بند کند و او را چهارنعل تا خانه‌شان بپازاند، چنانکه بدنیال خویش کف بر زمین بیفشاند.

شیپور بیدارباش در ساعت پنج صبح نواخته میشد و میبایست به تیمار اسبها پرداخت. در آن نیمساعتی که اسبها سرگرم خوردن جو بودند، سخنان کوتاهی میان سرپازان مبادله میشد.

- بچه‌ها، راستی که جای گندی است، اینجا!

- جانمان به لب رسید.

- و این استوار بیشرف که مجبورمان میکند سم اسبها را بشوئیم!

- حالا، تو خانه مان کلوچه تازه میخورد! جشن کارناواله.

- آخ! دلم برای زن لك زده!

پروخور زیکف Prokhor Zykov، پسری آرام که چشمان مهربان

گوساله‌وارش میدرخشید، گفت:

- میدانید، بچه‌ها، دیشب خواب دیدم که با پدرم مشغول درو کردن

یونجه‌هستم و مردم مثل گل‌های مینا که تو خرمنگاه‌ها هست همه‌جا پراکنده‌اند.

علفها سرخم میکردند و ما باداس درو میکردیم. دلم از خوشی در پرواز بود...

- زنم حالا با خودش میگه: «بین میکولوشکای Mikolouchka من

درچه کار هست؟»

- او هو! هو! لابد داره شکم به شکم پدر شوهرش میسابه!

- ها، چه گفتی!

- تو دنیا يك زن هم نیست که در غیاب شوهرش نخواسته باشه تفریح

کنه.

- غصه نخورید! زن کوزه شیر که نیست. وقتی که برگردیم، باز آنقدر

هست که بما هم چیزی برسه.

یکور ژارکف Igor Jarkov، لوده‌ترین و شوخ‌ترین فرد اسواران

که هیچ ملاحظه و شرمی در کارش نبود، چشمک زنان با لبخندی گستاخ وارد

گفتگو شد:

- این که خوب معلومه! بدرت عروشی را راحت نخواهد گذاشت.

شهوت بزداره.

سپس، همچنانکه چشم میگرداند و حاضران را نگاه میکرد، افزود:
حالا قصه‌ای بیادم آمد. يك وقت پیرمردی بود که سر به سرعروش میگذاشت و
هی با او ورمیرفت، ولی شوهره مانع کار بود. میدانید یارو چه کلکی زد؟ يك شب
بحیاط خانه رفت و عمدآ در طویله‌ها باز گذاشت. گاوها بحیاط ریختند، پیرمرد
به‌پسرش گفت: «بینم، هه، بدخمه چیز، نمیتونستی در را ببندی؟ نگاه کن،
حیوانها همه‌شان بیرون آمده‌اند. برو آنها را به جایگاهشان روانه کن! ه فکر
میکرد که حالا پسرش میره و خودش فرصت پیدا میکنه با عرووش کیف کنه. ولی
پسره از تنبلی آهسته به زنش گفت: «توبرو، اوهم رفت. خودش هم همانجور
دراز کشید و گوش خواباند. پدیره از روی بخاری آجری که ریختن آتش آنجا
به‌ن بود آمد زیر و چهار دست و پا بطرف تخت خواب آنها خزید. پسر، که چندان
هم احمق نبود، از روی نیمکت نوردی برداشته منتظر ماند. همینکه پیرمرد
کنار تختشان می‌آد و دستش را پیش میاره، پسره با آن نورد ضربه سختی
به سرش میزنه و فریاد میکشه: «هه! حیوان لعنتی! باز آمدمی ملاقه را بجوی! ه
بله، گوساله‌شان تو همان اطاف حیا داشت و دمدم می‌آمد و ملاقه‌هایشان را گاز
میزد. باری، پسره وانمود میکرد که گوساله‌ها زده است، ولی در واقع پدرش
را از پا در آورده بود. اما همانجور دراز کشیده بود و چیزی نمی‌گفت. . .
پدیره برگشت و دوباره بالای بخاری دراز کشید و دستی بسرش مالید. به اندازه
يك تخم غاز برآمدگی داشت. مدتی صبر کرد بعد گفت: «ایوان! Ivan هه،
ایوان! - جیه، بابا! - که بود که اینجور زدیش؟ - معلومه، گوساله‌مان. ه
پیرمرد که گریه‌اش گرفته بود، گفت: «اگر بنا باشه حیوانها را اینجور بزنی، کار
و بارت تو زندگی زاره. ه

- توهم عجب کس شعر میبافی!

- هه، پوست انار وارو! باید کند و زنجیرت کرد.

در این میان استوار سر رسید و فریاد زد:

- این چه شلوغ بازی است در آورده‌اید؟ بجای خود!

قراقها با خنده و شوخی بسراغ اسبهای خود رفتند.

پس از جای صبحانه، نوبت ورزش بود. درجه داران لحنی وقیحانه داشتند.

- آهای، خوک، شکمت را بده تو!

- نظر بر است ... رو!

— جوخه ، ایست !

— هه ، توکه آن گوشه دست چپ ایستاده ای ! مادر چنده ، این چه طرز ایستاده ؟

آقایان افسران در گوشه ای می ایستادند و سیگار دود میکردند و بشماشای قزاقها که در آن حیاط پهناور میدویدند میپرداختند . گاه نیز در فرمانهای درجه داران دخالت مینمودند . بدیدن این افسران ترتیمز خوش پوش که پالتوی خاکستری رنگ و او نیفورم چسبان بتن داشتند ، گریگوری دیواری عبورنا کردنی میان خود و آنان احساس میکرد : آن سوی دیوار زندگی دیگری بود که بازندگنی قزاقان هیچ شباهتی نداشت ، — زندگی آمیخته با ظرافت که از کثافت و شپش و ترس از سرکار استوار و مشتهائی که برپوزه شخص میبارید برکنار بود .

حادثه ای که روز سوم ورودشان به رادزیویلووو روی نمود اثر دردناکی در گریگوری و دیگر جوانان قزاق داشت . آنها در محل تمرین سوارکاری بودند . اسب چموش و سرکش پروخور زیگف ، جوانکی که مانند گوساله ها چشمانی مهربان داشت و غالباً در اندیشه ده دور دست خود بود ، هنگامی که از کنار اسب سرکار استوار میگذشت لگدی بدو انداخت . گرچه ضربه سختی نبود و تنها اندکی از پوست پای چپ اسب کنده شد ، استوار باشلاق خود بی محابا ضربه ای بر رخسار پروخور فرود آورد ، و همچنانکه اسب خود را بسوی او می تازاند ، فریاد زد :

— مگر چشم نداری ببینی ، مادر سگ ! نشانت میدم . سه روز زندانی میشی . . .

فرمانده اسواران که دستورعائی به فرمانده جوخه میداد این صحنه را دیده ، و همچنانکه با شرا به قبضه شمشیر خود ورمیرفت ، از بی حوصلگی خمیازه بلندی کشیده بود . پروخور رشته نازک خونی را که از گونه باد کرده اش روان شده بود با آستین پالتو پاک کرد . لبانش میلرزید . گریگوری که اسب خود را بصف نکهمیداشت ، نگاهی بسوی افسران افکند ؛ چنان سرگرم گفتگو بودند که گوئی آب از آب تکان نخورده است . پنج روز پس از آن ، در آبشخور اسبان ، سطل از دست گریگوری در چاه افتاد . سرکار استوار مانند کرکس بسوی او خیز برداشت و دست بزاو بلند کرد . گریگوری ، همچنانکه چین و شکن آب را زیر چوب بست دهانه چاه مینگریست ، با صدائی خفه گفت :

— دست رو من دراز نکن !

- چه ؟ برو تو چاه ، بیارش بیرون ، تخم حرام ! و گرنه دك و پوزت را خرد میکنم .

گریگوری ، بی آنكه سر بلند كند ، به آرامی گفت :

- میرم ، ولی گفتم ، دست دراز نکن !

هر گاه دیگر قزاقان دم چاه میبودند ، کار رنگ دیگری بخود میگرفت . بی هیچ شکی سرکار استوار گریگوری را میزد . ولی همه شان دم پرچین بودند و نمیتوانستند این گفتگو را بشنوند . استوار كه نگاهش بسوی آنان بود به گریگوری نزدیک شد . چشمانش از خشم دیوانه وار در حلقه می چرخید . با صدای دو رگه گفت :

- چه گفتی ، ها ؟ با مافوق این جور حرف میزنی ؟

- سمیون یگوروف Semion Iegorov ، لازم نیست دوبیائی .

- تهدیدم میکنی ؟ ... دهنت را خرد میکنم .

گریگوری سر بلند کرد :

- گوش کن ، اگر بزنی میکشمت . فهمیدی ؟

سرکار استوار ، كه دهان فراخش از حیرت مانند ماهیان باز مانده بود ، توانست جوابی بدهد . فرصت تنبیه دیگر گذشته بود . جهره خاكستری رنگ وآهکی گریگوری بهیچ رو نوید خوشی نمیداد . استوار كه جا خورده بود از چاه دور شد . پایش در گل و شل كناره نهی كه آب به آبخور چوبی میرساند لغزید . اندکی دورتر سر بر گرداند و مشتهای گره كرده خود را در هوا تكان داد و گفت :

- به فرمانده اسواران گزارش میدم ! هم الان گزارش میدم !

با اینهمه ، معلوم نشد بچه علتی گزارش نداد ، ولی تا پانزده روزی پیوسته در پی آزار گریگوری بود . به كمتترین چیزی از او ایراد میگرفت ، خارج از نوبت او را به پاسداری میفرستاد و از نگاه كردن در چشمانش پرهیز داشت . گذشت یكنواخت و پرمالال روزها توانفرسا بود . تا هنگام غروب كه شیپور شامگاه نواخته میشد ، قزاقان پیوسته به ورزش پیاده و سواره میپرداختند . پس از آن میبایست ساز و برگ خود را مرتب كرد ، اسبهارا تیمار كرد و خوراك داد ، مزخرفات آئین نامه را در كلفه خود فروبرد و تنها پس از ساعت ده ، پس از بررسی حضور و غیاب و تعیین افراد پاسدار ، بود كه همه برای نماز گرد میآمدند و سرکار استوار ، كه چشمان مدورش روی صفوف قزاقان میکشست ، با صدائی گرفته

دعای دای پدرما... را سر میداد.

هنگام بامداد ، این همه باز از سر گرفته میشد و روزها همانند یکدیگر از پس هم میگذشتند .

در سراسر ملك شاهزاده خانم ، گذشته ازن سالخورده مباشر ، تنها يك زن یافت میشد كه همه اسواران ، از سرباز و افسر ، چشم بدو داشتند : و آن خدمتگار مباشر بود ، زنی جوان و زیبا بنام فرانیا Frania از مردم لهستان كه غالباً فاصله خانه تا مطبخ را ، كه آشپز پیر ابرو ریخته ای در آن فرمانروائی داشت ، دوان دوان می پیمود .

هر پنج جوخه اسواران خش خش دامن خاکستری رنگ فرانیا را با لبخند و چشمك دنبال میکردند . فرانیا نیز كه پیوسته نگاه افسران و سربازان را متوجه خود میدید ، گویی در امواج آرزوهای كه از این سبید جفت چشم میتراوید غوطه میخورد ، و همچنانكه كیل های دل انگیز خود را میچناندا ، با قدمهای كوچك از خانه به مطبخ و از مطبخ بخانه میرفت و بنویت بهريك از جوخه ها ، بویژه به آقایان افسران ، لبخند میزد . همه دل به لطف او بسته بودند ، اما برقراری كه گفته میشد تنها يك ستوان پشمالوی مجعد براو دست یافته بود . بهار هنوز فرا نرسیده بود كه آن حادثه روی نمود .

آن روز گریگوری مأمور اصطبل بود . بیشتر وقتش در محل اسبهای افسران ، كه وجود مادیانی در آن نزدیکی آنها را به نشاط و سرکشی وامیداشت ، میگذشت . هنگام راحت باش ناهار بود . گریگوری تازه بایك ضربه شلاق اسب دست و پاسفید سر كار ستوان را رام کرده و رفته بود كه نگاهی به اسب خود بیفكند ، اسب ، یکی از پاهای خود را كه هنگام تمرین جنگی كوفته شده بود خم نگه میداشت و از گوشه چشم گلرنگ خود صاحبش را مینگریست و با سروصدای فراوان در یونجه ها میكاوید . گریگوری ، همچنانكه افسار اسب را مرتب می کرد ، صدای كشمكشی همراه با فریادهای خفه از گوشه تاريك اصطبل شنید . از این همه نامعهود اندکی در تعجب افتاد . از مقابل آخرها گذشت . تاریکی غلیظی كه پس از بهم خوردن در اصطبل ناگهان در دالان براو هجوم آورد چشمانش را تیره ساخت . یکی آهسته گفت :

— بچه ها ، زودتر .

گریگوری قدم تندتر برداشت و فریاد زد :

— كیه ، آنجا ؟

گروهیان پاپوف که کورمال بسوی درپیش میآمد، به او برخورد و دست بر شانه اش نهاد و زمزمه کنان گفت:

- توئی، گریگوری؟

- باش ببینم! چه خبر؟

گروهیان با خنده گناهکارانه آستین گریگوری را گرفت و گفت:

- چه خبر... صبر کن ببینم، کجا میری؟

گریگوری دست گروهیان را کنار زد و در را باز کرد. در حیات خالی سرخ گل با قلی رنگ دم کنده که نمیدانست آتش میخواست از او سوپی برای آقای مباشر درست کند، از این سو به آن سو میرفت و در ضمن میان پهن هامیگوید و قد قد کنان گوشه ای میجست که در آن تخم بگذارد.

روشنائی ناگهانی که بر چهره گریگوری افشاند، یکدم او را ناپیدا کرد. دست را سایبان چشمش کرد و بسوی گوشه تاریک اصطبل که سروصدا در آن افزایش یافته بود برگشت. دست به دیوار میمالید. يك لکه کوچک آفتاب روی دیوار و آخرهای مقابل در میرقصید. گریگوری پلکها را چین میداد. به ژارکف، سر باز شوخ و لوده، برخورد که شلوار خود را بالا میکشید و دکه هایش را می بست.

- تو... شما اینجا چه کار می کنید؟

ژارکف که نفس گنبدیده دهان کثیفش به صورت گریگوری میخورد زمزمه کرد:

- زود باش، برو! برو... عالی است. بچه ها فرانیا را گیر آورده اند و درازش کرده اند.

ژارکف خنده سرداد؛ اما گریگوری او را پس زد، چنانکه پشت او با صدای خفه ای به تخته ها برخورد و خنده اش قطع شد. گریگوری، با وحشتی خشم آلود در چشمان فراخ باز خود که اینک به تاریکی خو کرده بود، دوان دوان بسوی آن همه رفت. در گوشه ای از اصطبل، آنجا که زین پوش اسبها چیده شده بود، گروهی از سربازان ازدحام کرده بودند. سراسر جوخه اول آنجا بود. گریگوری، بی آنکه چیزی بگوید، راهی از میان آنان باز کرد. فرانیا، که پاهایش بنحوی وحشت انگیز و دور از عفاف باز بود و سفیدی رانهایش در تاریکی اصطبل بچشم میزد، بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود و يك زین پوش اسب دور سرش پیچیده بود. دامن پاره اش تا روی پستانها بالا زده شده بود. یکی از قزاقان

که لبخند کجی بر لبان داشت بی آنکه به رفیقان خود نگاه کند بسوی دیوار میرفت تاجای خود را به دیگری واگذار. گریگوری بسوی در شافت و فریاد زد:

— سرکار استوار ...!

دیگران دم در به او رسیدند و او را به عقب کشیدند و بادست دهانش را بستند. گریگوری پراهن یکی را از یقه تا درز آستین چاک داد، لگدی به شکم دیگری زد، ولی سرانجام رامش کردند و مانند فرانیای سرش را درون زین پوش اسب پیچیدند. سپس دست و پایش را بستند و از ترس آنکه میباد آنان را بهدا بشناسد بی آنکه چیزی بگویند او را در یک آخر خالی انداختند. بوی گند پشم زین پوش او را خفه میکرد. میکوشید تا فریاد بر آورد. بدیواره چوبی اصطبل لگدمیزد. مهمه کشمش ها همراه با صدای باز و بسته شدن در هنگام آمد و رفت قزاقها از آن گوشه بگوش او میرسید. پس از بیست دقیقه او را آزاد کردند. یک استوار و دو قزاق جوخه دیگر دم در بودند. استوار که پلکهایش پیوسته میبرد و از گوشه چشم نگاه میکرد، گفت:

— صدات نباید دریاد.

دوبوک Doubok، قزاقی از یک جوخه دیگر، لبخند زنان گفت:

— خرنباش، ها. و گرنه گوشهات را میبریم.

گریگوری چشمش به دو نفر افتاد که یک بسته خاکستری رنگ را بلند میکردند. این فرانیای بود که پاهای بیحرکت و آویخته اش زاویه حاده ای زیر دامنش درست میکرد. آن دو بالای لبه یکی از آخرها رفتند و از رخنه ای که در دیواره اصطبل بود و تخته هایش برداشته شده بود آن بسته را بزرگداشتند. پشت دیوار باغی بود. روزنه دود گرفته و چرکینی بالای در آخر باز میشد. سربازان بالای لبه آخرها از آن روزنه ها سرک کشیدند تا ببینند که فرانیای آن سوی دیوار چه خواهد کرد. برخی نیز شتابان از اصطبل بیرون رفتند. گریگوری نیز دچار کنجکاوای حیوانی شد. بایک خیز دست به تیری برد و خود را تا روزنه ای بالا کشید و از آنجا رو به پائین نگاه کرد. دهها چشم از پس روزنه های دودزده زنی را که پشت به دیوار دراز کشیده بود مینگریست. پاهای فرانیای مانند تپه های قبیجی پیاپی باز و بسته میشد. انگشتانش در برف نیم گداخته چنگ میزد. گریگوری چهره زن را نمیدید اما نفس های فرو خورده قزاقها را که از روزنه ها خم شده بودند و نیز خش خش نرم و دلپذیر یونجه را که زیر پایشان بود می شنید.

فرانیا مدت درازی آنجا دراز کشید. سپس چهار دست و پا برخاست. بازوانش میلرزید و تا میشد. گریگوری این همه را بروشنی میدید. سرانجام، زن تلوتلو خوران پیا ایستاد. موهایش پریشان بود و چهره اش دگرگون و ناشناختنی. نگاهی بلند، بسیار بلند بسوی روزه‌ها افکند، و درحالی که بایک دست به بوته پپچک چنگ می انداخت و با دست دیگر به دیوار تکیه میداد، با پاهای از هم گشاده به راه افتاد.

گریگوری پائین جست و گلوی خود را که گوئی چیزی در آن مانده بود و خفه اش میکرد مالید. دم در یکی - و او حتی ندید کیست - با صدائی روشن و آرام به او گفت.

- اگر يك کلمه از دهانت دریاد، قول میدم که تو را میکشیم. فهمیدی؟ هنگام ورزش، فرمانده جوخه توجه یافت که يك دکه پالتوی گریگوری کنده شده است. پرسید:

- دکه‌ات را که کشید و پاره کرد؟ این دیگر بازی تازه است؟

گریگوری سوراخ کوچکی را که از دکه کنده شده روی پارچه باقی مانده بود نگاه کرد. آنچه دیده بود در خاطرش زنده شد و برای نخستین بار پس از روزگار دراز چیزی نما ند که بگرید.

III

آفتابی دم کرده و سوزان برآستپ مینابید. از گندم‌های رسیده و درو نشده غبار زرد رنگی برمیخاست. قسمتهای فلزی ماشین درو را نمیشد دست زد. سقف آبی مایل به زرد آسمان از رخشندگی چشم را میآزرد. آنجا که گندم‌زار بیایان میرسید، شبدر زعفرانی رنگ آغاز می‌شد.

مردم ده همه به استپ کوچ کرده بودند و جو درو میکردند. اسبهای ماشین درو از توش و توان افتاده بودند. گرما و هوای نفس گیر و غبارهای گس خفه‌شان میکرد. بادی که بندرت از روی دون برمیخاست گرد و خاک را به هوا میبرد و آفتاب سوزان را میپوشاند.

پیوتر، که کارش بیرون کشیدن گندم از ماشین درو بود، از صبح تا کنون نیمی از سطل آب را نوشیده بود. او این آب نیم گرم تهوع انگیز را فرو میداد و دقیقه‌ای دیگر دهانش باز خشک بود. پیراهن و شلوارش یکسر خیس و عرق از

رخسارش روان بود. گوشش پیوسته زنگ میزد، کلمات در گلویش گیر میکرد. داریا، چارقدی بر سر پیچیده و گریبان پیراهن یکسر گشاده، بافه درست میکرد. عرق خاکستری رنگی میان دو پستان گندمگونش نشسته بود. ناتالیا اسبهای را که به ماشین درو بسته بود راه میبرد. گونه‌های از آفتاب سوخته‌اش مانند چغندر سرخ بود و از چشمانش اشک می‌ریخت. پانتلئی پرو کوفیویچ نوارهای درو شده زمین را می‌پیمود، خیس عرق بود و پیراهنش تن او را می‌سوزاند. ریشش که تا سینه می‌رسید به روغن سیاه‌آب شده‌ای می‌مانست که روان شده باشد. خریستونیا Khristonia که با رابه خود از کنار او می‌گذشت، فریاد زد:

- پانتلئی، از حمام می‌آئی؟

- یکسر خیس شده‌ایم!

پانتلئی پرو کوفیویچ از روی خستگی شانه تکان داد و لنگ لنگان دوباره به راه افتاد و بادام پیراهن خود عرق شکمش را خشک کرد. داریا فریاد زد:

- پیوتر، آهای، بایست.

- بگذار این ردیف را تمام کنیم.

- نه، باش تا تانگ گرما بشکند. دیگر حوصله ندارم.

ناتالیا اسبها را نگه داشت. چنان نفس می‌زد که گوئی خود او ماشین درو را کشیده بود. داریا نزد آن دو آمد. پاهای سیاه و تاوول زده خود را آهسته روی ساقه‌های گندم درو شده می‌گذاشت.

- پیوتر، استخرچندان از اینجا دور نیست.

- چه! دور نیست؟ دست کم سه ورست فاصله دارد.

- بریم آب تنی کنیم.

ناتالیا آهی کشید و گفت:

- تا بخواهیم پیاده بریم و بر گردیم...

- برای چه پیاده بریم؟ اسب‌ها را باز می‌کنیم و سوار میشیم.

پیوتر نگاهی ترسان به پدرش که بافه‌های گندم را روی هم کپه میکرد افکند و شانه بالا انداخت:

- بسیار خوب، اسب‌ها را باز کنید.

داریا تسمه‌ها را باز کرد و بچالاک‌کی بر پشت مادیان جست. ناتالیا که میکوشید بالهای تر کیده‌اش لبخند بزند، اسب را کنار ماشین درو برد و خواست

تا از بالای ماشین روی آن سوار شود. پیوتر گفت :

— پاترا بده .

و بدین سان بدو کمک نمود تا روی اسب جا بگیرد .

براه افتادند. داریا با زانوان برهنه و چارقد پس گردن افتاده پیشاپیش آنها اسب می‌تازاند. مانند مردان پاهایش را از دو طرف اسب آویخته بود، و پیوتر خودداری نتوانست و فریاد زد :

— آهای ، مواظب باش ! به خودت صدمه نرزی !

داریا جواب داد :

— ترس .

پیوتر، هنگامی که میخواست از جاده عبور کند، نگاهی به سمت چپ افکند. در دوردست، برگرده خاکستری رنگ جاده بزرگ، کلاف کوچکی از گرد و خاک که پیوسته تغییر شکل میداد با سرعت از جانب ده پیش میآمد . پیوتر پلکها را چین داد :

— سواری است که داره میاد.

نا تالیا با تعجب گفت :

— چه تند میتازه ! نگاه کن ، چه گرد و خاکی بلند کرده !

پیوتر با خود گفت : وجه ممکنه روی داده باشه ؟

سپس بسوی زنش که پیشاپیش چهار نعل میرفت داد زد :

— داشکا ! بایست ببینیم چه خبره !

کلاف کوچک خاکستری در چین خوردگی زمین پنهان شد و سپس بزرگتر از پیش بیرون آمد . نیمرخ سوار کم کم از میان گرد و خاک نمایان میشد و پس از پنج دقیقه مشخص تر بچشم میخورد . پیوتر که دست چرکین خود را بمحاذات لبه کلاه سیدی خاص هنگام کار نگه میداشت، بدقت نگاه میکرد .

— این جور که اسب میتازانه ، خیلی زود حیوان را از پا درمی آره .

دست خود را از لبه کلاه برداشت ، پیشانیش چین خورد . نقش تشویش بر چهره اش نشست و گذشت .

سوار اینک بخوبی دیده میشد . چهار نعل میرفت . با دست چپ کاسکت خود را نگه میداشت و در دست راستش پرچم سرخ گرد گرفته ای بود که در باد موج میزد. گرچه پیوتر از سر راه او دور شده بود ، ولی باز چندان از نزدیک وی گذشت که هن هن پر صدای اسب که سینه اش را به هوای سوزان می انباشت

بگوش پیوتر میرسید . سوار فریاد میزد :

— های ، خبر !

برائز اسب کف زرد رنگی در گرد و خاک جاده افتاد . پیوتر سوار را با چشم دنبال کرد . تنها يك چیز در خاطرش ماند : هن هن دردناك اسب نیمه جان و كفل خیس و رخشنده چون فولاد او ، هنگامی که از برابرش گذشته و دور شده بود .

پیوتر ، بی آنکه هنوز به مصیبتی که روی نموده بود درست پی برده باشد ، کف دهان اسب را که روی خاک می لرزید و نیز اسب را که موج زنان بسوی ده شب بر میداشت احمقانه مینگریست . از همسو ، از میان نوارهای زرد گندم درویده ، قزاقها بسوی ده می شتافتند . در سراسر دشت ، تا آن سخره های عمودی زرد رنگی که در درو در دست مه آلود فرو رفته بود ، سواران ابرهای کوچکی از گرد و خاک بلند میکردند و روی جاده نیز ، که در آن سواران به هم رسیده گروه گروه میرفتند ، دنباله گرد و خاک تا ده کشیده میشد . همه مردانی که در سن سربازی بودند کار خود را رها کرده اسب هارا از ماشین درو باز میکردند و براه می افتادند . پیوتر خریستونیا را دید که بدینسان سوار اسب شده با آن پاهای درازش که از دوسوی اسب آویخته بود بتاخت می رود . خریستونیا سر بر گرداند و نگاهی بدو افکند . ناتالیا آه کشان گفت :

— چه اتفاق افتاده ؟

ناتالیا بسوی پیوتر رفت و نگاه او ، — نگاه خرگوشی که نزدیک است گرفتار شود ، — پیوتر را به خود آورد . چهارنعل تا محل درو تاخت و پیش از آنکه اسب از رفتار بایستد بر زمین جست و شلوار فراخ خود را که در گرما گرم کار بیرون آورده بود پوشید و با حرکت سر باید خدا حافظ کرد و خود نیز مانند آن دیگران که همچون خالهای متحرك بر پشت استپ سوزان نقش بسته بودند در میان ابر کوچکی از گرد و خاک ناپدید شد .

IV

انبوه خاکستری رنگ مردم در میدان گرد آمده بودند . قزاقان با اسب و سازورک و اونیفورم هایی که شماره همه هنگها بر سر دوشی آن دیده میشد در هم میلولیدند . افراد هنگ آتامانسکی Atamanski با کاسکت آبی رنگ خود و

يك سر و گردن بلندتر از ديگران در رفت و آمد بودند و به غازهای هلندی درميان ما كيان كوتاه اندام ميمانستند .

ميخانه بسته بود . افسر دژبان گرفته و پريشان بنظر ميرسيد . در كويچه ها زنها با جامه نو در طول پرچين ها ايستاده بودند . در اين انبوه ناشناختني يك كلمه دهن به دهن ميگشت : « بسيج » . چهره ها مست و برافروخته بود . اضطراب به اسبها نيز سرايت كرده بود . شبهه و خرناس ميكشيدند و از خشم لگدميپرانديد . در ميدان گرد و خاك روي زمين موج ميزد و همه جا بطري هاي خالي و دكا و كاغذ آب نبات هاي ارزان بها افتاده بود .

پيوتر دهنه اسب زين بسته اش را گرفته ميبرد . دم كليسا ، يك سر باز بلند قامت و سپاه چرده گارد بالبخندي كه همه دندانهاي سفيدش را نشان ميدادد كمه شلوارش را مي بست . در كنار او ، همچون بلندرچين خاكستري رنگ ، زني كوچك اندام پرچانگي ميكرد . شايد زن يا معشوقه اش بود . قول ميداد :

— تلافی این را كه با آن جنده رفته ای سرت درمی آرم .

زن مست بود . گره روسري گلدارش شل شده و موهاي پريشانش پراز پوست تخم آفتاب گردان بود . قزاق كمزش را بست و پاهايش را خم كرد و لبخند زد : يك گوساله ميتوانست بي آنكه با او تماس يابد از زير چين هاي شلوارش بگذرد .

— ماشكا Machka ، راحتم بگذار .

— خوك لعنتي ! جنده باز !

— خوب ، بعدش ؟

— حيا نمي كني ؟

كنار آن دو ، استوار ريش سرخي بايك توپجي بحث ميكرد :

— هيچ اتفاقي پيش نخواهد آمد . يكي دوروز اينجا ميمانيم و بعد برميگرديم

سرخانه و زندگي مان .

— اگر جنگ در گير بشه ، چي ؟

— چه ميگسي ، رفيق ! کدام دولت قدرت داره در مقابل ما بایسته ؟

كمي دورتر گفتگوي گرم و كسيخته اي جريان داشت . قزاق جا افتاده و خوش هيكلتي با تنير ميكفت :

— به ما چه ؟ بگذار اگر دلشان ميخواه برند جنگ بكنند . ما گندم هامان

را هنوز به انبار نبرده ايم .

- چه بدبختی است ! بین چند هزار مردم را اینجا کاشانده اند ، و حال آنکه این روزها کار هر يك روز قوت يك سال مرده .
- حیوانها با فاهای گندم را ضایع خواهند کرد .
- تازه داشتیم جو درو می کردیم .
- امپراطور اثریش بود که کشته شد ؟
- نه ، ولیمهدش .
- آهای ، همشهری ، تو از کدام هنگ هستی ؟
- رفیق ، هه ! مادر جنده ! پولدار شده ای !
- هو ، استیوشکا Stiochka ، از کجا میائی ؟
- آتامان گفته که مارا برای پیشامدهای احتمالی احضار کرده اند .
- خوب ، قزاقها ، دست حق همراهمان !
- اگر يك سال دیگر هم صبر می کردند ، من جزو ذخیره دوم میشدم .
- خوب ، پدر جان ، تو اینجا چه کار میکنی ؟ مگر از خدمت معاف نشده ای ؟
- روزی که خواسته باشند مردها را برای کشتار بفرستند ، سراغ پیراهام خواهند آمد .
- عرق فروشی را بسته اند .
- بنایم به زرنکیت ! میتونی بری پیش مارفوتکا Marfoutka يك بشکه بخری .
- کمیسیون بازرسی آغاز به کار کرد . سه تن قزاق یکی را مستوخون آلود به اداره آوردند .
- مرد خود را واپس میکشید ، پیراهنش را پاره میکرد ، چشمان خود را در حلقه میچرخاند و با صدائی شکسته فریاد میزد :
- دگ و پوز این دهاتی هارا پر خون میکنم . نشانشان میدم که قزاق دون چند مرده حلاجیه .
- همه گرد او جمع شده بودند و از سر تأیید و همدردی میخندیدند :
- درسته ، باید گوشمالیشان داد .
- برای چه دستگیرش کرده اند ؟
- يك دهاتی را زده .
- بسیار بجا کرده .

- باز نشانان خواهیم داد !
 - میدانید ، بچه ها ، من در جریان سرکوب شورش ۱۹۰۵ خدمت میکردم. راستی که کیف داشت .
 - اگر جنگ در گیر بشه ، باز ما را برای سرکوب شورشها میفرستند .
 - دیگر بسه ! برند داوطلب بگیرند . این کارها وصله ای است که به ریش پلیس میچسبه ، برای ما شرم آورده .

درمنازه موخوف Mokhov مردم بهم فشار می آوردند و یکدیگر را هل میدادند . ایوان تومیلین Tomiline که دمی به خمره زده بود با صاحبان منازه پر خاش می کرد . خود سرگی پلاتونویچ Serguéi Platonovitch دو دست را به آسمان بلند کرده میکوشید تا آرامش سازد. شریکش یملیان کونستانینویچ Emélian Konstantinovitch ، همچنانکه پس پس بطرف در میرفت ، می گفت:

- میخوام بدانم این کار چه معنی داره... راستی، آبروریزی است. پسر، بدو آتaman را خبر کن.

تومیلین، سینه سپر کرده در حالیکه دستهای عرق کرده اش را به شلوارش میکشید ، به سرگئی پلاتونویچ که دیگر لیخند از لبانش بریده بود نزدیک میشد: - توانا کس که با سفته هات گلوی مرا فشار میدهی حالا ترس برت داشته، نیست ؟ چک و چانه ات را خرد میکنم ، بعدش میتوانی بری شکایت کنی . تو امتیازات قزاقی ما را دزدیده ای ، مادر سگ بدهمه چیز !

آتaman ده به قزاقانی که گرد او حلقه زده بودند دل داری میداد: - جنگ نه، بابا، جنگ نخواهد شد . سرکار افسر دژبان خودش به من گفت که تنها برای آزمایش هست . خاطراتان آسوده باشه .
 - خوب، پس اهمین که بخانه بر گردم ، به مزرعه میرم .
 - آخر، همه کارها مان را به امان خدا ول کرده ایم .
 - بگو ببینم ، مقامات رسمی چه فکر میکنند ؟ من بیش از صد دسیاتین زمین را باید درو کنم .

- تیموشکا Timochka ، به خانه مان بگو فردا بر میگردم .

- انکار آنجا دارند يك آگهی میخوانند . بریم ، ببینیم .
 میدان همچنان تا دیر وقت پراز همه هه وازدحام بود .

چهار روز پس از آن، واگون‌های قرمز رنگ هنگ‌ها و آتشبارهای قزاقان را بسوی مرزا تیریش برد.
جنگ ...

در واگون‌های چارپایان آب از بینی اسبها روی آخرها میریخت و بوی پهن در فضا پخش بود. در همه واگون‌ها همان گفتگوها و همان سرودها بگوش میرسید، خاصه این يك:

دون آرام و درست ایمان

می‌جنبید و برمی‌آشوبید

و هنگ‌امی که شهر یارش او را بخود میخواند

با فرمانبرداری پاسخ میدهد.

در ایستگاهها، نگاههای کنج‌کاو و احترام‌آمیز نوار شلوار قزاقان و چهره‌هایی را که آفتاب سوختگی کارگشت هنوز از آن زایل نشده است نوازش می‌دهد.

جنگ ! ...

روزنامه فروشان چنان اخبار را روزه می‌کشند که گلویشان پاره شود.

زنان در ایستگاهها دستمال تکان میدهند و بسته‌های سیگار و آب نبات پرتاب میکنند.

نرسیده به ورونژ Voronèje، يك کارگر پیرومست راه آهن درون واگنی که پیوتر ملخوف و سی‌تن از قزاقان در آن طپیده بودند نگاه می‌افکند و بالحنی تودماغی پرسید:

- دارید میرید ؟

یکی از قزاقان جواب داد:

- پدر، توهم باما بیا.

- او ! چه گوشت خوبی برای قصابی !

و پیرمرد با قیافه‌ای سرزنش‌بار تاجندی سر تکان داد.

V

در آخرین روزهای ژوئن هنگ به ما نوور رفته بود. بدستور ستاد لشکر،

با يك راه پیمائی خود را به شهر رونو Rovno رسانده بود . دولشکر پیاده و
 واحد سوار در اطراف شهر گسترش یافته بودند . اسواران چهارم در
 هکده ولادیسلاوکا Vladislavka اردو زده بود .

پس از پانزده روز ، هنگامی که اسواران ، خسته از مانورهای طولانی ، در
 قصه زابورون Zaborone مستقر شده بود ، سروان پالکوونیکوف Polkov
 nikov ، فرمانده اسواران ، چهارنعل از ستاد هنگ بازگشت . گریگوری که
 با دیگر سربازان جوخه خود زیر چادر استراحت میکرد ، سروان را دید که با
 اسب کف بر آورده اش از کوچه تنگ میگذرد .

سربازان در حیاط به جنب و جوش افتادند . پروخور زیگف گفت :

– نکنه دوباره به راه بیفتیم ، ها ؟

و با دقت گوش فراداد .

گروه بان جوخه که سرگرم وصله زدن به شلوار خود بود ، سوزش را در
 آستر کاسکت خود فروبرد .

– دوباره باید راه افتاد ، شك نیست .

– پیشرفها ، نمیگذارند نفس بکشیم .

– سرکار استوار گفت که منتظر آمدن سرتیپ هستیم .

شیبور آشوب زده شد . سربازان يك خیز بپا ایستادند . پروخور سراسیمه

بود :

– کیسه توتونم چه شد ؟

– اسبها را زین کنید .

گریگوری که دوان دوان میرفت ، فریاد زد :

– برو ، توهم ، با این کیسه توتونت !

استوار خود را شتابان به حیاط رسانده بود . او ، همچنانکه شمشیر خود
 را بادت نگه میداشت ، بسوی اسبها که در مدت مقرر زین بر پشتشان بسته شد
 رفته بود . گریگوری تیرهای چادر را میکند . گروه بان در گوش او گفت

– این دیگر جنگه ، داداش !

– شوخی میکنی ؟

– بخدا ! سرکار استوار بمن گفت .

پس از آنکه چادرها بر چیده شد ، اسواران در کوچه صف بست . فرمانده ،
 سوار بر اسب سرکش خود ، در برابر سربازان جولان میداد . آواز بلندش بر فراز

صفاها طنین افکند:

— جوخه به جوخه ، بهستون!

بانگ سماسپان برخاست . اسواران یرتمه از قصبه خارج شد و درجاده بزرگ براه افتاد . در همین اثنا ، اسواران یکم و پنجم نیز که از ده کوستن Koustène حرکت کرده بودند بارفتاری متغیر بسوی راه آهن میرفتند.

فردای آن روز هنگ سوار در ایستگاه ورپی Verby ، درسی و پنج ورستی مرز ، فرود آمد . پشت درختان غان ایستگاه سپیده میدمید . روزی آفتابی در پیش بود . لکوموتیف روی خط میگرید . ریلهای شبنم نشسته میدرخشید. اسبها خرناس کشان از واگون ها پیاده میشدند . از پشت تلمبه خانه صداهائی در پاسخ یکدیگر بگوش میرسید . صدای بمی فرمان میداد.

قزاقهای اسواران چهارم دهنه اسبهای خود را بدست گرفته آنها را از پشت گذرگاه تراز میبردند . صداهای وهم خیزشان در نیمه روشنائی نرم و نیلگون موج میزد . چهره ها کبود و نامشخص بود ، نیمرخ اسبها در تاریکی حل میشد .

— از کدام اسواران هستی؟

— تو خودت چطور ، آمده ای اینجا چه غلط بکنی؟

— پدرسوخته ، حال انشانت میدهم ! با افسر این جور حرف میزنی؟

— ببخشید ، قربان ، شما را ندیده بودم .

— برو گم شو .

— سوارشید ! سوارشید !

— چرا اینجا ول معطلی ؟ لو کوموتیف آماده است ، بجنب!

— آهای ، استوار ، جوخه سوم کجاست؟

— اسواران ! سینه جلو ، سر راست !

در میان ستون سواران آهسته گفته میشود:

— «سینه جلو، سر راست» انگار شوخی است . دوشبه که نخواهید ایم .

— سیومکا Siomka ، بگذار یک پک هم من بزنم، از دیروز عصر تا حال

سیگار نکشیده ام.

— اسبت را نگهدار!

— لعنتی ، تسمه زینش را گاز گرفته .

— اسب من هم نعل جلوش افتاده .

يك اسواران كه راه خود را كج کرده بود، آمد و راه بر اسواران چهارم

بست .

نیمرخ سواران در سفیده آبی رنگ آسمان چنان بوضوح دیده می شود که گوئی با مرکب چین رسم شده است . آنها به ستون چهار میزوند . نیزه هاشان که بساقه لخت گل آفتاب گردان میماند نوسان میکند . گاه رکابی زنکه میزند و زینی قرچ قروح میکند .

— آهای ، بچه ها ، از این ور کجا میرید ؟

— پیش مادر خوانده مان ، برای غسل تعمید بچه .

— ها ! ها ! ها !

— ساکت ! این گفتگوها چیه ؟

پروخور زینکف دستش را روی قاج زینش نهاده در چهره گریگوری خیره شده بود . آهسته از او پرسید :

— ملخوف ، تو نمیترسی ؟

— از چه بترسم ؟

— آخر ، شاید همین امروز ناچار باشیم بجنگیم .

— خوب ، میجنگیم .

پروخور که انگشتانش با عصانیت باتسمه شبنم نشسته و لغزان لگام بازی میکرد ، اعتراف کرد :

— اما من میترسم . دیشب توی قطار خوابم نبرد . هر کاری کردم فایده

نداشت ، نمیتونستم بخوابم .

ستون نخستین اسواران بحرکت در آمد و جنبش به جوخه سوم منتقل شد . اسبها با قدم شمرده بر اه افتادند و نیزه ها که به پای سواران چسبیده بود تلوتلو می خورد .

گریگوری مهار را از دست رها کرده بود و چرت میزد . متوجه نبود که این اسب اوست که با حرکات ملایم پاها را به پیش مینهد و او را روی زین تاب می دهد ؛ گمان میبرد که خود او اسب را در جاده ای سیاه و گرم راه میبرد و رفتارش بی اندازه سبك و پر نشاط است .

صدای پروخور ، بی آنکه خواب بی دغدغه اش را درهم بشکند ، از فراز سرش میگذشت و با خش خش زین و تق تق سم اسبها می آمیخت .

آنها از يك جاده روستائی میگذشتند . خاموشی در گوش قزاقان لالائی

میخواند. در کنارهای جاده جوسپاه رسیده و شبنم نشسته گوئی دود می افشاند. اسبها گردن بسوی خوشهها دراز میکردند و مهار را از دست سواران بیرون میکشیدند. زیر پلکهای گریگوری که از بیخوابی باد کرده بود، روشنائی نوازشگری نفوذ میکرد. هر بار که سر بلند میکرد صدای پر و خور را که مانند قرج قروچ چرخ ارا به یکنواخت بود می شنید.

غرش انبوهی که از دورجائی در آن سوی جوزار برخاست، گریگوری را ناگهان بیدار کرد. پر و خور تقریباً فریاد کشید:

— توپ!

ترس چشمان گوساله وارش را تیره میکرد. گریگوری سر برداشت: پیش چشمان او پالتوی خاکستری رنگه گروهبان با هنگه حرکت اسب بالا و پائین میرفت! در کنار جاده جوزاری که با فیهای جو درویده هنوز در آن سراپا بود در آفتاب کرخ گشته بود! چکاوکی در هوا بمحاذات تیر تلگراف میرقمید. سواران بیدار شده بودند: غرش خفه توپ همچون جریان برق از میانشان عبور کرده بود. سروان پالکو و نیکوف که از شلیک توپ بهیجان آمده بود فرمان داد که یرتمه بروند. پس از يك دوراهی که در سوک آن مسافر خانه متروکی وجود داشت، کم کم به ارا بهای فراریان برخوردند. يك اسواران دراگون که اونیفورم سلام بتن داشتند از اسواران قزاق پیشی گرفت و گذشت. سروان فرمانده دراگون که موهای بلوطی روشن شقیقه هایش را فرا گرفته و براسی بور نژاده سوار بود، بانگاهی ریشخند آمیز قزاقان را نگرست و مهمیز براسب خود زد. يك آتشبار خمپاره انداز در کودالی باتلاقی به گل نشسته بود. خدمتگاران آتشبار در اطراف آن در تلاش بودند و رانندگان اسبها را شلاق میزدند. يك توپچی بلند قامت آبله رو چند تخته چوب را که ظاهراً از پرچین مسافر خانه کنده بود زیر بغل گرفته میآورد.

قزاقان به يك هنگه پیاده رسیدند. سر بازان هر يك پالتوی خود را پیچیده به پشت بسته بودند. تند راه میرفتند. آفتاب در یقلاویهای سائیده شده شان منعکس میشد، نوک سر نیزه هایشان میدرخشید. در گروهبان آخرین، يك سرجوخه کوتاه قد و چالاک کلوخه خاکی برگرفت و بسوی گریگوری انداخت.

— بگیر! بفرستش برای اتریشیها!

— جیر جیرك، آرام بگیر!

گریگوری کلوخه را در هوا با ضربۀ شلاق دو نیمه کرد.

— فزاقها ، آهای ، سلام مارا به شان برسانید !

— خودتان فرصتش را خواهید داشت !

سربازانی که در رأس ستون بودند پیوسته همان سرود مستهجن را می خواندند . سرباز کون گنده ای که به زنها بیشتر شباهت داشت ، پس پس در کنار ستون میرفت و کف دست خود را بساقۀ کوتاه چکمه اش میزد . افسران میخندیدند . بوی نافذ خطری که در پیش بود آنرا به سربازان خود نزدیک می ساخت و به چشم پوشی و امید داشت .

در فاصلۀ مسافر خانۀ منروک و دهکدۀ گوروویشچوک Gorovichtchouk ، واحدهای پیاده نظام ، ارا به ها و آتشبارها و آمبولانس ها مانند کرم میخزیدند . نفس مرگبار پیکارهایی که در همان نزدیکی جریان داشت محسوس بود . در دهکدۀ برستچکو Bérstetchko سرهنگ کالدین Kalédine ، فرمانده هنگ ، به اسواران پیوست . يك سرهنگ دوم همراه او بود . گریگوری هنگام عبور آنان شنید که سرهنگ دوم بانگرانی میگوید :

— واسیلی ما کسیموویچ Vassili Maximovitch ، این ده کوره روی نقشۀ ستاد نیامده . ممکنه خودمان را اینجا در وضع ناگواری ببینیم . گریگوری جواب سرهنگ را نشنید . يك افسر رابط چهار نعل گذشت تا خود را به آندو برساند . اسبش پای چپ را اندکی روی زمین میکشید . گریگوری بی اختیار به بررسی خوب و بد حیوان پرداخت .

در پایان کشتزاری با شیب ملایم ، خانه های کوچک دهکده ای از دور به چشم رسید . هنگ پیوسته آهنگ رفتار خود را عوض میکرد و اسبها سراپا خیس عرق بودند . گریگوری برگردن سیاه شدۀ اسب کهر خود دست میکشید و به اطراف مینگریست . تارک درختان جنگلی که با پیکر سبز خود بسوی طاق نیلگون آسمان سر بر میداشتند از پس ده پدیدار بود . غرش توپها در آن سوی جنگل شدت می یافت و اینك پرده گوش سواران را به لرزه می افکند . اسبها گوش تیز میکردند . در فاصلۀ غرش توپها ، شلیک شتابزده تفنگ شنیده میشد . دود انفجار گلوله های شراپنل در نقاط دوردست پشت جنگل محو میگشت ، صدای تیراندازی بیش از پیش بسمت راست جنگل تغییر مکان میداد و گاه خفیف تر و گاه شدیدتر بود .

گریگوری هر صدائی را بشدت درک میکرد ، اعصابش بیش از پیش تحریک

شده بود. پروخور دیکوف روی زمین خود می‌جنید و مدام پرچانگی میکرد:
- گریگوری، تیراندازی تفنگ مثل اینه که بچه‌ها چوبی را لای میله

های نرده‌ای بگیرند و بدونند، نیست؟

- چقدر پرچانگی میکنی، ساکت شو.

اسواران به‌دهکده رسید. درحیاط خانه‌ها، سربازان وول میخوردند. درون خانه‌ها نیز که ساکنان در کار ترك آن بودند همه چیز زیرورو میشد. آشفتگی و پریشانی بر چهره‌ها نقش بسته بود. گریگوری، هنگامی که از برابر يك خانه روستائی می‌گذشت، چندتن سرباز را گرد آتشی که زیر سقف انبار روشن کرده بودند نشسته دید. صاحب آنجا، يك روس سفید باموهای خاکستری که مصیبت ناگهانی وی را از پا در آورده بود، از مقابل آتش می‌گذشت و توجهی بدان نداشت. گریگوری میدید که خانواده مرد روستائی چند پشتی با رویه سرخ و هزار گونه خرت و پرت دیگر را درارابه جامیده و خود او يك چرخ شکسته گاری را که بهیچ دردی نمیخورد و شاید ده سال بود که آنرا در زیر زمین خانه‌اش نگهداشته بود با احتیاط می‌آورد.

گریگوری از سبك مغزی زنان در تعجب بود، چه گلدان‌ها و تصویرهای مقدس را درارابه جای میدادند و چیزهای گرانبهارا بجا می‌گذاشتند. در کوچه، کرکهای نازبالشی که بممد دریده بودند در هوا چرخ میخورد. بوی دوده و زیر زمین کپک‌زده همه‌جا پراکنده بود.

دراشتهای دهمکده، مردی یهودی دوان دوان پیش آمد. شکاف نازک دهانش را فریادی کش میداد و فراخ باز میکرد:

- آقای قزاق! آقای قزاق! آه، خدایا، خداوندا!...

قزاق کوتاه‌قدی که سری گرد داشت، بی آنکه به فریادهای او اعتنا کند،

یرتمه میرفت و شلاق خود را در هوا تکان میداد.

سروان معاون اسواران دوم فریاد زد:

- ایست!

قزاق روی قربوس زمین خم شد و در کوچه مجاور ناپدید گشت.

- ایست، پیشرف! مال کدام هنگی؟

قزاق، همچنانکه در مسابقه اسب‌سواری، سرمدور خود را برگردن اسب

تکیه داد و او را چهارنعل تازاند. به پرچین بلندی رسید. اسب را روی دو پا

بلند کرد و با تردستی به آن سوی پرچین جهاندد.

یکی از استواران به سروان معاون اسواران گفت :
 - قربان ، هنگ نهم اینجااست . ممکن نیست این قزاق از افراد ما
 باشد .

سروان ابرو درهم کشید :
 - گور با باش !

سپس به مرد یهودی که چنگ در رکابش افکنده بود روی نمود :
 - چه گرفت از تو ؟

- آقای افسر !... ساعت را برد ، آقای افسر !...

یهودی ، که چهره زیبایی داشت ، بسوی افسرانی که میگذاشتند رومینمود
 و پلکهایش پیوسته بهم میخورد . سروان معاون اسواران رکاب خود را از دست
 یهودی بیرون کشید و اسب را هی کرد . همچنانکه دور میشد ، زیر سیلی خندید
 و گفت :

- بهر صورت آلمانی ها آنرا از تو بزور می گرفتند .

مرد یهودی حیرت زده وسط کوبه ماند . تمنجی چهره اش را می پیچاند .
 فرمانده اسواران شلاق خود را بلند کرد و بتندی فریاد زد :
 - آقا جهود ! راه بده !

اسواران چهارم با تق تق شتاب زده سم اسبها و خشی خشی زین ها از برابر
 او گذشت . قزاقها نگاه های ریشخند آمیزی به یهودی حا خورده می افکندند
 و به یکدیگر می گفتند :

- ما قزاقها را هرگز نمیشه از غارت مانع شد .

- دست قزاق اصلا چسبندگی داره .

- خوب ، مواظب مالشان باشند !

- اما چه زربنگ بود ، یارو ...

- دیدی ، مثل تازی از بالای پرچین جست زد .

استوارکار گین صبر کرد تا اسواران بگذرند . آنگاه در میان خنده ای که
 صفوف قزاقان را تکان میداد ، نیزه اش را پائین آورد و گفت :

- زود دررو ، و گرنه به سیخت میکشم !

مرد یهودی که دهانش از وحشت بازمانده بود ، دویدن آغاز کرد . استوار
 خود را به او رساند و با شلاق ضربه ای بر پشتش نواخت . گریگوری یهودی را دید
 که سکندری رفت ، و در حالیکه چهره اش را بادست های خود می پوشاند ، بسوی

استوار برگشت. رشته خون از لای انگشتان ظریفش روان بود. بالحنی گریه آلود فریاد زد:

— آخر، چرا؟

در چشمان کرکسی واداستوار، که همچون دکمه‌های او نیفورم گرد و براق بود، خنده موج زد! همچنانکه میرفت، جواب داد:

— احمق جان، برای آنکه از ما هم یادگاری داشته باشی!

آن سوی دهکده، در گودالی پراز نیلوفر و علف جارو، سر بازان رسته مهندسی کار ساختمان پل بزرگی را پیاپیان میرساندند. کمی دورتر، اتومبیلی خرخرکنان ولرزان ایستاده بود و راننده با آن ورمیرفت. سرلشکر فریخی با گونه‌های آویخته و موی خاکستری و ریش نوک تیز روی نیمکت عقب لمیده و یا تقریباً دراز کشیده بود. سرهنک کالدین، فرمانده هنگ دوازدهم، با فرمانده گردان کنار او ایستاده بودند و دستشان با احترام بر لبه کاسکتشان بود. سرلشکر با بند شمشیر خود ورمیرفت و سرافسر مهندس فریاد میکشید:

— به شما دستور داده شده بود که کار را دیروز پیاپیان برسانید. ساکت!

میایست زودتر از این مصالح ساختمانی را حمل میکردید.

با آنکه افسر دهن باز نمی‌کرد و فقط لبانش میلرزید، سرلشکر باز می‌فرید: ساکت! خوب، حالا من چطور به آن طرف برم؟ ها، سروان، از شما می‌پرسم: چطور باید خودم را به آن طرف برسانم؟

سمت چپ او در اتومبیل، سر تپ جوانی با سیل سیاه نشسته بود و لبخند زنان با فروختن چند کبریت سیگار برگی را روشن میکرد. سروان مهندس خم شد و چیزهای را در جهت پل نشان داد.

اسواران از برای ابر اتومبیل گذشت و بسوی گدار سرازیر شد. اسبها تا بالای زانو در گل قهوه‌ای تیره فرو رفتند. تراشه تخته‌های کاج همچون پره‌های سفید از بالای پل بر سر قراقان می‌بارید.

هنگام ظهر از مرز گذشتند. اسبها از فراز تیرهای سفید و سیاه پاسگاه مرزی که شکسته و بر زمین افتاده بود جهیدند. غرش توپ از جانب راست به گوش میرسید. بامهای ملکی با سفالهای سرخ رنگش از دور بچشم می‌آمد. آفتاب از بالا عمودی بر زمین میتافت. غباری تلخ و غلیظ همه چیز را میپوشاند. فرمانده هنگ دستور داد که یک دسته گشتی برای اکتشاف فرستاده شود. جوخه سوم اسواران چهارم با اتفاق فرمانده خود ستوان یکم سمیونوف Sémionov

براه افتاد . هنگ با صورت بندی اسواران خود در مه خاکستری رنگی پشت سر گذاشته شد . دسته گشتی که شامل بیست و چند نفر بود از جاده ای که ردست شده چرخها بر آن چین افکنده بود میرفت و بزودی از ملک اربابی در گذشت . سه ورست دورتر از آنجا ، سرکارستوان دسته گشتی زیر فرمان خود را نگهداشت تا به نقشه نظری بیفکند . قراقها گرد هم آمدند تا توتونی دود کنند . گریگوری خواست تسمه زمین خود را شل کند ، اما فرصت آنکه پا بر زمین نهد نیافت . استوار نگاهی برق افشان بدو افکند و گفت :

— میخواهی چانهات را بامشت خرد کنم ؟ زود ، سوار شو !
سرکار ستوان سیگاری آتش زد و دور بینش را از غلاف بیرون آورد و بادقت پاك کرد . در برابرشان دشتی که آفتاب ظهر آتش بر آن می افشاند گسترده بود . در سمت راست ، حاشیه کنگره دار جنگلی دیده میشد که جاده همچون نبشتر تیزی در آن فرو میرفت . بفاصله يك ورست و نیم ، دهکده کوچکی پدیدار بود و در کناره آن ساحل رسی و آبرفت رودخانه بلور تازه و خنك آب را در میان میگرفت . سرکار ستوان مدتی دراز با دور بین نگاه کرد و کوجهای مرده و مردم گریخته را با چشم کاوید : دهکده همچون گورستانی خالی بود . رگه نیلگون آب نگاهش را پیوسته بخود می کشید . ستوان با اشاره چشم دهکده را نشان داد و گفت :

— یعنی اینجا کارالموفکا Koroliovka است ؟
استوار ، بی آنکه پاسخی بدهد ، بدو نزدیک شد . در قیافه اش چنین خوانده می شد :

« شما باید بهتر از ما بدانید . این کارها بما مربوط نیست . »
ستوان دور بین را در غلاف نهاد و بدون اطمینان خاطر ، باشکلك کسی که دنداناش درد میکند ، گفت :

— خوب ، بریم .
— قربان ، نکنه بیفتیم تو جنگشان .
— مراقب خواهیم بود . خوب ، راه بیفتیم .

پروخورزیکف به گریگوری نزدیک شده بود . اسبهایشان کنار یکدیگر رام می رفتند . با احتیاط در کوجه ای خالی وارد شدند . هر پنجره ای نوید مرگ میداد و از دیدن درهای گشاده انبارها احساس تنهایی دست میداد و لرزش نفرت در مهره های پشت بیننده میدوید . پرچین ها و خندقها همچون آهن ربا نگاهها را بسوی خود

میکشید. قزاقها مانند دزدان وارد شده بودند، - و درشهای نیلگون زمستان نیز گرگها بر همین گونه در اطراف آبادیها پدیدار میگرددند، - ولی کوجهها همچنان خالی بود. خاموشی کرخ کننده ای سنگینی میکرد. از پنجره باز يك خانه تك سادۀ ساعتی طنین افکند، و این صدا همچون انفجاری در گوشها منعكس گشت. گریگوری ستوان را که پیشاپیش ستون میرفت دید که یکه خورد و با انگشتانی متشنج غلاف هفت تیر خود را بدست گرفت.

در دهکده هیچ جنبنده ای نبود. دستۀ گشتی از گدار رودخانه گذشت. آب تاشکم اسبها بود، که بر غبت داخل رود شده در حین رفتن آب مینوشیدند، ولی سواران بر آنها هی میزدند. گریگوری آب آشفته را حریصانه مینگریست: چه نزدیک و چه دور از دسترس بود! اگر اومی توانست، از زمین میجست و همچنان بارخت و ساز در زمزمۀ تن آسای رود زیر آب دراز میکشید و بالارزشهای دلچسب پشت و سینۀ خیس از عرق خود را به آغوش سرما می سپرد.

آن سوی ده، از فراز تپه شهری دیده شد: تودۀهای چار گوش خانهها و ساختمانهای آجری، پهنۀ سبز باغها و برجهای نوک تیز کلیساها.

ستوان برقلۀ کوه که گودالی بر آن بود بالا رفت و بار دیگر دور بین خود را بدست گرفت. در حالیکه انگشتان دست چپش را تکان میداد، فریاد زد:
- آها، آنجا هستند!

استوار، و بدنبال او يك سربازان، بالای قلۀ آفتاب سوخته رفتند و نگاه کردند. در کوجهها مردم در رفت و آمد بودند و بسیار ریزه مینمودند. ارا بهها راه را در پس کوجهها تنگ کرده بودند. سواران چندی بسرعت میگذشتند. گریگوری دست به لبۀ کاسکت نهاده پلکهارا چین داده بود و حتی رنگۀ خاکستری او نیفورم بیگانه را تشخیص می داد. در کنارۀ شهر خندقهای قهوه ای رنگی را که تازه کنده شده بود و انبوه سربازانی را که در اطراف آن بودند میدید. پروخور با تعجب گفت:

- او! چه زیادند!

دیگران خاموش بودند و احساس مشابهی همه را در جنگ خود می فشرد. گریگوری به ضربان سریع قلب خود - این موجود کوچک اما سنگین که آنجا در گوشۀ چپ سینۀ او در جا میدوید - توجه داشت و درمی یافت که احساسش از دیدن این بیگانگان کاملاً با آنچه در مانوورها در برابر دشمن، داشته بود متفاوت است.

ستوان با مداد چیزهایی در دفترچه‌اش یادداشت میکرد . استوار افراد را از بالای تپه پائین فرستاد و دستور داد که از اسب پیاده شوند . سپس خود دوباره نزد ستوان رفت . افسر با اشاره انگشت گریگوری را خواست :

- ملخوف !

- حاضر !

گریگوری از آن شیب بالا رفت . این پیاده روی پاهایش را از گریخی درآورد . ستوان کاغذ چهارتا شده‌ای بدست او داد :

- اسب تو از مال دیگران بهتره . چهار نعل برو و این را بدست سرهنگ بده .

گریگوری کاغذ را در جیب درون پیراهن خود نهاد و بند زیر چانه کاسکتش را پائین آورد و بسوی اسب خود رفت . ستوان بانگاه خود او را دنبال کرد و منتظر ماند تا روی زین قرار بگیرد، و هنگامی که او براه افتاد نظری به ساعت مچی خود افکند .

گریگوری هنگامی با پیغام خود به هنگ رسید که این يك به کارالیوفکا نزدیک میشد . سرهنگ کالدین به آجودان خود دستوری داد و او چهار نعل بسوی اسواران یکم تاخت .

اسواران چهارم اینك از کارالیوفکا عبور کرده بود و، مانند تمرین‌های هنگام مانور، در حاشیه ده سرعت گسترش مییافت . ستوان سمیونف با افراد جوخه سوم از بالای تپه چهار نعل بزیر آمد .

اسواران صورت بندی نعل اسب بخود گرفت . اسبها از نیش خرمنکس‌ها سر تکان میدادند و دهنه‌شان را بصدا می‌آوردند . همه هم اسماسبان اسواران یکم که از مقابل آخرین خانه‌های ده میگذشت بنحو خفیفی در آرامش ظاهر میگردید . سروان پالکوونیکوف که اسبی زیبا و پر جست و خیز زیران داشت در برابر صفوف سربازان آمد : دهنه اسب را می‌کشید و دستش را در شراپه دسته شمشیر خود کرده بود . گریگوری نفس در سینه حبس کرده منتظر فرمان بود . همه هم خفیف اسواران یکم که گسترش مییافت و آماده میشد از جناح چپ به گوشش میرسید .

افسر شمشیر از نیام بدرآورد . تپنه نیلگون آن برق ضعیفی زد .

- اسوا...!...! زان !

شمشیر به راست و به چپ خم شد و سپس فرود آمد و درست بالای دو گوش

اسب ایستاد .

گریگوری دوزهن خود چنین ترجمه کرد : «گسترش به چپ، پیش»
سروان ادامه داد :

— نیزه‌ها به جلو، شمشیرها برهنه، برای حمله، پیش !
و خود اسب‌را تازاند .

زمین از لطمهٔ انبوه سما به ناله درآمد . گریگوری که در صف نخست بود بزحمت فرصت یافت تا نیزهٔ خود را پائین بیاورد . اسبش که سیل اسبهای دیگر اورا به پیش میراند چهار نعل تا ختن آورد . پیشاپیش همه، سروان پالکو و نیکوف در متن خاکستری کشتزاری بطور میهم نمایان بود . نوار سیاه زمین شخم زده با سرعتی مقاوم ناپذیر به پیشوازشان میآمد .

اسواران یکم زوزهٔ لرزانی برآورد که به اسواران چهارم منتقل شد . اسبها دست‌وپای خود را جمع کرده مانند فتر برمی‌جستند و فاصله‌ها را پشت سر مینهادند . در میان صفر نازك باد که در گوشه‌هایش می‌پیچید، گریگوری شلیك تفنگ‌ها را ازدور شنید . گلولهٔ نخستین در ارتفاع بلندی گذشت و باصفر طولانی خود شیشهٔ مات آسمان را خراش داد . گریگوری دستهٔ سوزان نیزه‌ها را چنان به تهیگاه خود فشار میداد که نزدیک بود از درد فریاد بکشد . کف عرق کردهٔ دستش گوئی با مایع لرزی پوشیده شده بود . سوت گلوله‌هایی که از بالای سرش پرواز میکرد اورا بر آن میداشت که سرش را هر چه بیشتر برگردان نمناك اسب، خم کند و بینی‌اش به بوی نافذ عرق اسب انباشته شود . گریگوری خط قهوه‌ای رنگ خندقها و سربازان خاکستری‌پوش را که بسوی شهر میدویدند گوئی از میان شیشه‌های مه‌نشتهٔ دور بین میدید . يك مسلسل پیاپی بادبیزی از گلوله‌های گوشخراش و پراکنده بر فراز سرقزاقان نگهمیداشت و غباری پنبه‌مانند پیش‌پای اسبان برمی‌آورد .

آن چیزی که در قفس سینهٔ گریگوری تا پیش از آغاز یورش با چنان فعالیت خون‌را به جریان افکنده بود اینك گوئی کرخ گشته بود . گریگوری دیگر چیزی جز همه‌های در گوش و دردی در انگشتان پای چپ خود حس نمی‌کرد . اندیشه‌اش که از ترس اخته شده بود کلاف سنگین سردرگمی در مغزش درست میکرد .

نخستین کسی که از اسب افتاد ستوان دوم لیاخوفسکی Liakhovski بود .
پروخود چهار نعل بدنبال او می‌ناخت .

گریگوری سر بر گرداند و آنچه در آن لحظه دید در خاطرش نقش بست: اسب پروخور، هنگامی که از روی ستوان بخاک غلطیده بر میجست، دندانهای بیرون زد و در حالیکه گردش پیچ و تاب میخورد از پا در افتاد. پروخور نیز که از این لطمه از زمین برکنده شده بود نقش زمین شد. همچون قلم فولادین بر سنگ یا الماس بر شیشه، این صحنه چنان اثری بر خاطر گریگوری گذاشت که مدتها تصویر لثه‌های گلرنگ و تپه‌های برهنه دندانهای اسب پروخور و نیز تصویر خود پروخور را که به رو در افتاده بود و لگدمال سم اسب قزاق بعدی میشد در خود حفظ کرد. گریگوری فریادی نشنید، ولی بدیدن چهره پروخور و دهان فراخ باز و چشمان گوساله‌وار از حدقه درآمده‌اش پی برد که میباید فریادی وحشیانه و غیر انسانی بر کشیده باشد. کسان دیگری باز افتادند. قزاقان به خاک درمی غلطیدند و اسبان‌شان نیز. گریگوری، از میان پرده نازک اشکی که از وزش باد در چشمش جمع شده بود، موج خاکستری رنگ سر بازان اتریش را که از خندقهای خود میگریختند در برابر خود میدید.

اسواران که با نظم و ترتیب از دهکده بیرون شتافته بود پراکنده و تکه تکه و درهم شکسته شده بود. صف‌های نخستین که گریگوری از آن جمله بود تاخت زنان به خندقها رسیدند، و حال آنکه دیگران هنوز دورجائی در عقب بودند. یک اتریشی بلند بالا که ابروان سفیدی داشت و کاسکتش را تاروی چشمان فرود آورده بود، زانو زده از نزدیک بسوی گریگوری شلیک کرد. آتش گونه گریگوری را سوزاند و او با همه نیروی خود دهنه اسب را کشید و نیزه‌اش را فرود آورد. ضربه چنان شدید بود که نیزه ثانیه در پیکر اتریشی که اینک بی‌خاسته بود فرو رفت. گریگوری فرصت آن نیافت که آن را بیرون بکشد. بر اثر سنگینی پیکر اتریشی که از پای در می‌آمد نیزه را از دست‌ها کرد، ولی از خلال آن لرزش‌ها و تشنج مرگ او را احساس کرد. دیدش - و تنها نوک تیز چانه ریش برآمده‌اش را میدید - که به عقب خم میشود و با انگشتان درهم پیچیده به دسته نیزه می‌چسبد و در آن چنگ میزند. گریگوری پنجه کرخ گشته خود را باز کرد و قبضه شمشیر را بدست گرفت.

اتریشی‌ها، از کوچه‌های حومه شهر می‌گریختند. اسبهای قزاقان در برابر انبوه اونیفورم‌های خاکستری روی دوبا می‌ایستادند.

گریگوری همینکه نیزه را از دست‌ها کرد، بی آنکه خود علت آن را بداند، سراسب را بر گرداند. چشمش به استوار که چهار نعل می‌تاخت و دندان نشان

میداد بر خورد، با پهنه شمشیر ضربه‌ای بر اسب خود زد. اسب سر برداشت و واز نو در کوچه برآه افتاد.

در طول نرده‌های آهنی باغی، یک سرباز اتریشی سراسیمه و تلو تلو خوران، بدون تفنگ و در حالی که کاسکت خود را در مشت داشت، میدوید. گریگوری پس گردن چین خورده و یقه خیس از عرقش را میدید. خود را بدور ساند و مست از جنونی که او را در میان گرفته بود شمشیر خود را بلند کرد. اتریشی در طول نرده‌ها میدوید. دست گریگوری برای فرود آوردن ضربه راه نداشت. بیرون زین خم شد و شمشیر را کج نگهداشت و بر شقیقه اتریشی فرود آورد: این يك، بی آنكه فریادی برآورد، دست بر زخم خود برد و ناگهان برگشت و پشت به نرده‌ها داد. گریگوری مهار اسب را نگه نداشته بود و همچنان می‌تاخت، ولی از راه رفته برگشت. چهره چهار گوش اتریشی که از ترس گوئی دراز شده بود مانند چدن سیاه گشت. دستها را در طول درز شلوار خود نگهداشته لبهای خود را بتندی می‌جنباند. شمشیر پوست شقیقه‌اش را کنده و همچون پارچه قرمز رنگی روی گوناش آویخته بود. خون جوی پر پیچ و خمی روی او نیفورم او رسم می‌کرد.

چشم گویگوری به چشم اتریشی که در وحشت مرگباری غوطه‌ور بود افتاد. اتریشی آهسته آهسته زانو خم میکرد و خرخر ناله‌ای در گلویش می‌پیچید. گریگوری با چشم نیم بسته شمشیر را بر او فرود آورد. ضربت کاسه سراسر اتریشی را به دو نیم کرد. اتریشی با بازوان از هم گشاده لغزید و افتاد. دو نیمه جمجمه‌اش با صدای خفه‌ای به سنگفرش کوچه اصابت کرد، اسب خیزی برداشت و خرناس کشید و گریگوری را به وسط کوچه برد.

شلیک گلوله در کوچه‌ها کم شده بود. اسبی با يك قزاق مرده از کنار گریگوری گذشت. يك پای قزاق به رکاب گیر کرده بود و اسب پیکر درهم شکسته و برهنه‌اش را روی سنگفرش می‌کشید. گریگوری تنها نوار قرمز شلوار و بلوز سبزرنگ پاره‌اش را که بالای سرش جمع شده بود میدید.

گریگوری از اسب بزرآمد. احساس تهوعی همچون سرب سرش را به دوار می‌افکند. قزاقان اسواران سوم که در این میان رسیده بودند از کنار او می‌تاختند. يك سرباز زخمی را روی پالتواش خوابانده میبردند و گروهی از اسیران اتریشی را می‌تاراندند. آنان بسان گله‌ای خاکستری رنگ میدویدند و همه همگی چکمه‌های کوتاه میخ‌دارشان با خشونت غم‌انگیزی طنین می‌افکند. چهره‌هاشان در دیده گریگوری بهم می‌آمیخت و بصورت لکه زلاتینی برنگ

خاك رس درمی آمد. مهاراسب را رها كرد و به سرباز اتریشی كه بدست خویش كشته بود نزدیک شد. اودر همان محل، نزدیک گل و بته هوسناك نرده ها، دراز كشیده بود. دست قهوه ای رنگ چركین خود را دراز کرده بود و گوئی صدقه میخواست. گریگوری نگاهی به چهره اش افكند. بنظرش كوچك آمد و باوجود سیل آویخته و خط تاب خورده دهان عبوش - و این آیا اذرد بود یا از زندگی كه در بدبختی گذشته بود - تقریباً بیگانه مینمود.

يك افسر ناشناس قزاق كه از وسط كوچه میگذشت، فریاد زد :
- آهای، چه میکنی ؟

گریگوری نشان سفید خاك گرفته اش را نگاه كرد و با قدمهای سنگین و مردد، چنانكه گوئی باری بیش از حد طاقت بردوش دارد، تلو تلو خوران بسوی اسب خود رفت. دهشت وشك جانش را درهم میكوفت. ركاب را در دست گرفت و مدتی دراز بدانه حال ماند، بی آنكه قادر باشد پای سنگین شده اش را در آن جای دهد.

VI

سربازان ذخیره تاتارسکی Tatarski و دهكده های اطراف آن دومین شب پس از غزیمت خود را در روستای یا Eia گذراندند. قزاقان باین محله تاتارسکی از قزاقان بالا محله آن كناره می گرفتند. از این رو پیوتر ملخوف، آنیكوشكا Anikouchka، خریستونیا Khristonia، استپان آستاخوف Stepane Astakhov، ایوان تومیلین و چندتن دیگر دريك خانه منزل كردند. صاحب آنجا، پیرمردی بلند بالا و فرتوت كه در گذشته در جنگ با تركیه شركت کرده بود، با آنها به گفت و شنود پرداخت.

قزاقها روی پتوهای خود كه در مطبخ و اطاق پهن کرده بودند دراز كشیده آخرین سیگار پیش از خواب را دود میكردند.

- خوب، سربازها، برای جنگ میرید، ها !

- بله، پدر، به جنگ میریم.

- این جنگ حتماً شباهتی به جنگ با عثمانی نخواهد داشت. با این سلاحهایی كه امروزه هست ...

تومیلین، كه بی هیچ علتی خشمگین بود، غرولند كنان گفت :

— عیناً همان خواهد بود. کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش. در جنگ با دشمنانی مردم را کشته‌اند، و این بار هم همان کار را خواهند کرد.

— جان من، تغییر لازم نیست. این جنگ چیز دیگری خواهد بود. خریستونیا سیگاراش را با فشار ناخن خاموش کرد و خمیازه کشان تأیید نمود:

— شك نیست.

پیوتر ملخوف نیز در میان دهن دره گفت:

— خوب، ماهم جنگ میکنیم.

سپس روی دهان خود خاج کشید و سرش را زیر پالتو کرد. پیرمرد گفت:

— فرزندان من، خواهشی از شما دارم. خواهشم جدی است. آنچه می‌گم خوب به خاطر بسپارید.

پیوتر پالتویش را از روی سر کنارزد و گوش کرد.

— يك چیز را بخاطر بسپارید: اگر می‌خواهید زنده بمانید و از جنگ و

کشتار سالم برگردید، باید قوانین انسانیت را مراعات کنید.

استپان آستاخوف که ته اطاق دراز کشیده بود پرسید:

— کدام قانون انسانیت؟

لیخند دیر باوری بر لبانش بود. از آن روز که شنیده بود سخن از جنگ می‌رود لیخند به چهره‌اش باز آمده بود. جنگ و آشوب عمومی او را به خود میکشید، رنج دیگران درد خود او را تسکین میداد.

— کدام قانون انسانیت؟ این که می‌گم: تو جنگ مال مردم را غارت

نکن، این اولیش؛ اگر از خدا میترسی، دست به زنها دراز نکن، این هم دومیش؛ از آن گذشته، باید برخی دعاها را دانست.

قزاق‌ها روی پتوها غلطیدند و همه باهم به گفتن درآمدند.

— نگهداری مال خود آدم، هزار زحمت داره، تا چه برسه به مال

دیگری...

— ولی، آخر، مگر میشه به زنها دست نزد؟ البته، به زور نباید کرد،

ولی اگر طرف‌داری باشه؟

— آدم نمیتونه جلو خودش را بگیره.

— درسته.

پیرمرد نگاه تندى به آنان افکند و به همه شان یکباره جواب داد :
 - به زنها دست نباید زد . بهیچ وجه ! اگر جلوى نفستان را نگیرید ،
 سرتان بیاد میره یا که زخمی میشی . آنوقت پشیمانی میخورید ، و دیگر هم
 دیره . اما آن دعاها را هم الآن براتان میگم . من در سراسر جنگ با
 عثمانی بوده ام و مرگها مثل کولباری به دوش داشتم ، ولی از برکت این دعاها
 زنده ماندم .

پیرمرد به اطاق رفت وزیرش مایل هادست برد و پاره کاغذ مجاله شده قهوه ای
 رنگی با خود آورد .

- این ها ، پاشید و سواد بردارید . فردا پیش از خواندن خروس می خواهید
 برید ، نه ؟

پیرمرد کاغذ را که خش خش میکرد با کف دست روی میز پهن کرد و بیرون
 رفت . آنیکوشکا Anikouchka پیش از همه از جا برخاست . شعله شمع ، که
 از بادی که از درز پنجره بدرون می آمد مضطرب میشد ، بر رخسار بیمو و
 زنانه اش سایه های نامیزانی می انداخت . همه بجز استپان نشستند و نوشتن آغاز
 کردند . آنیکوشکا زودتر کار خود را بی پایان رسانید و کاغذش را که از دفتری کهنه
 بود تا کرد و به نخ صلیبی که به گردن آویخته داشت بست . استپان سرتکان
 میداد و مسخره اش میکرد .

- با این خانه کاغذی پناهگاه خوبی برای شپش ها درست کرده ای . روی
 نخ براشان خوش نمی گذشت ، ها !

پیرمرد سخنش را بشندی قطع کرد :

- پسر ، اگر خودت عقیده و ایمان نداری ، ساکت شو ! مانع راه دیگری
 نباش و دین را مسخره نکن ، قباحه داره ، گناهه .

استپان خاموش گشت و لبخند زد . آنیکوشکا برای آنکه ناراحتی را بر طرف
 سازد ، از پیرمرد پرسید :

- تو این دعوات حرف از نیزه و تیر میزنند . علش چیست ؟

- این دعا برای جنگه و در زمان ما نوشته نشده . پدر بزرگ مرحوم
 آنرا از پدر بزرگ خودش یادگار داشت . شاید هم این دعا باز قدیمی تر باشه . تو
 آن روزگارا با نیزه و کمان بجنگ می رفتند .

قزاقان از دعاها سواد برداشتند و هر يك آنچه را که بیشتر به دلش می-
 نشست انتخاب کرد .

دعای تفنگ

«خدا یا، بر من ببخشا. صخره سفیدی بر کوه است، بزرگی يك اسب. همچنانکه آب در سنگ نفوذ نمی کند، بفرما تاثیر و گلوله نه در من که بنده توام، نه در عمر زمان من و نه در اسب من نفوذ نکند. بدانسان که پتك از سندان بر میجهد، بفرما تا گلوله از من بر جهد. همانگونه که سنگ آسیا می چرخد، بفرما که تیر گردد من بچرخد و بمن نرسد. خورشید و ماه روشن را بفرما تا من بنده ات را نیرو بخشند. آنسوی کوه دژی است و این دژ بسته است و من کلیدهای آنرا بدریا خواهم افکند، زیر سنگ سفید و سوزان آلتور Altor، تا نه چشم جادوگر و زنیش بدان بیفتد، نه نگاه راهب و راهبه. آب از دریای محیط بدر نمی رود و شن های زرد آنرا شماره نمیتوان کرد؛ همچنان نیز بفرما تا هیچ چیز و هیچ کس مرا که بنده توام نتواند بگیرد. بنام پدر و پسر و روح القدس. آمین!»

دعای نبرد

«دریای محیطی است که بر آن دریای محیط سنگ سفید آلتور نهاده است، و بر آن سنگ سفید آلتور مردی است از سنگ که سه نه بار ارش قامت دارد. خدا یا، من بنده ات را و یاران مرا جامه ای از سنگ در پوشان که از خاور تا باختر و از زمین تا آسمان کشیده باشد و ما را از شمشیر تیز و قداره، از نیزه پولادین و از دشنه، از زوین آبداده و آب نداده، از کارد و تبرزین و توپ، از گلوله سرب و دیگر سلاح های آتشین، از همه گونه تیر که بدان پر عقاب و قو و غاز و کلنگ یا آبچلیک و کلاغ بسته اند، از حمله ترکان و از دستبرد تاتارهای کریه و اتریشیان و دشمنان لیوانی و آلمانی و کالموکان حفظ کند. ای پدران مقدس وای نیروهای آسمانی، مرا که بنده خدایم در پناه خود بگیرید. آمین!»

دعای هنگام یورش

«به پیشگاه شهبانوی پاك آسمان ها، مادر مقدس خدا، و به درگاه خداوندگار ما عیسی مسیح. خدا یا، بر این بنده ات که به پیکار می رود و بر یارانی که با وی می آیند ببخشا. ما را در ابری بیوشان و دیواری از سنگ آسمانی و مقدس گرد ما فرا گیر. تو ای دمیتری Dmitri مقدس، فرزند شهر سالونیک، مرا که بنده خدایم و یاران مرا از چهار سو در پناه خود نگهدار.

مگذار که مردم شیر بر ماتیر بیارند ، یا تن مارا با نیزه سوراخ کنند ، یا پیکر ما را تیر زین نذرند و سر ما را ببرند ، یا ساطور و تبر بر ما فرو آورند ؛ یا با شمشیر دو نیمه مان کنند و گردن بزنند ، یا گلولی مارا با کارد بزدند و خون مارا بریزند ؛ هیچکس ، نه پیر و نه جوان ، نه کندمکون و نه سیاه ، نه مرتد و نه شعیبه باز و نه هیچ جادوگر دیگر ، این همه اینک در برابر من است ، - من بنده خدا ، یتیم و محکوم . درد ریای محیط ، در جزیره بویان Bouiane ستونی از آهن است و بر آن ستون مردی از آهن که بر عصای آهنین تکیه دارد و اوست که بر آهن دپولاد و قلع و سرب و بهر گونه گلوله ای فرمان میدهد : « ای آهن ، بسوی مادرت زمین باز گرد و از من بنده خدا و یاران من واسپ من دور شو . ای تیر که از چوبت تراشیده اند ، به جنگل باز گرد ، و توای پر بسوی پدر پر ندهات باز گرد و توای سریشم بسوی ماهی رو . » مرا که بنده خدایم با سپری زرین از شمشیر و گلوله ، از توپ و خمپاره و از نیزه و کارد در پناه خود گیر . ای تن من ، استوار تر از زره باش . آمین ! »

قزاقهار و نویس این دعاها را زیر پیراهن خویش به نخ خاج یا مدال مقدسی که مادرانشان بدانها داده بودند و یا کیسه کوچکی که اندکی از خاک زاد بومشان در آن بود آویختند ، ولی مرگ کسانی را هم که این دعاها را با خود داشتند همچون دیگران از پای درآورد .

پیکر بیجانان دزدشهای گالیسی Galicie و پروس خاوری ، در کوههای کارپات و رومانی ، هر جا که آتش جنگ زبانه میکشید و از سم اسبان قزاقان اثری در آن بجا مانده بود بخاک افتاد و پوسید .

VII

معمولاً قزاقان ساکن روستاهای دن علیا - مانند الانسکایا ، و یوشنسکایا ، میگو لینسکایا و کازانسکایا - در هنگهای یازدهم و دوازدهم قزاق یا در هنگه آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکردند .

در ۱۹۱۴ بخشی از جوانان استانبول و یوشنسکایا که بخد مت فرا خوانده شده بودند ، معلوم نبود بچه علت به هنگه سوم قزاقان دون بنام « یرماک تیموفیویچ » که بیشتر افراد آن از قزاقان ناحیه اوست مدودیتسکایا - Oust Medveditskaia بودند فرستاده شدند . از آن جمله بود میتکا کوروشوف .

این‌هنگ باچند واحد از لشکر سوار در ویلنو مستقر گشته بود . در ماه ژوئن اسواران شهر را ترك کردند تا اسبهارا به یونجه تازه ببندند .

روز گرفته و گرم تابستانی بود . گله‌های ابر در آسمان بر چهره آفتاب پرده میکشید . هنگ بستون راه پیمائی میرفت . دسته موزيك پيشا پيش هنگ هياهو ميكرد . آقایان افسران با كاسكت خدمت و اونیفورم سبك باتفاق هم میرفتند . دود سیگارشان ابر آبی رنگی بر فراز سرشان درست ميكرد .

در دوسوی جاده روستائی ، دهقانان و زنهایشان که رختهای زیبایی بتن داشتند علف میدرویدند . آنان برای تماشای ستون قزاقان دست خود را بالای چشمهای خویش نگه میداشتند .

اسبها عرق میریختند . كف زرد رنگی میان پاهایشان جمع میشد و باد سبکی که از جنوب باختری میوزید نمیتوانست عرقشان را خشك كند ، بلکه برعكس باز بر گرمای نمناك می افزود .

در نیمه راه ، نه چندان دور از دهی كوچك ، كره يكساله‌ای خود را بصف اسواران پنجم رساند . بدین این توده فشرده اسبان ، اواز پس پرچین حیاط روستائی بدرجسته شبهه كشان بسر راهشان تاخته بود . دمش كه هنوز كرك آن نریخته بود موج میزد و گرد و خاك از زیر فرورفتگی سم‌های خوش تر كیش همچون گلوله‌های خاكستری رنگ بر میخاست و روی علفهای لگدمال شده میریخت . كره اسب به دسته اول اسواران نزدیک شد و بیازی سرش را به زیر شكم اسب استوار زد . اسب كپش را بلند كرد ، ولی یی شك برای آنكه آزاری به كره نرساند از جفتك انداختن منصرف شد . استوار شلاق خود را در هوا تكان داد :
- برو كم شو ، دیوانه .

قزاقان كه از دیدار آشنا و ملوس كره اسب شاد گشته بودند قاء قاء خندیدند . امری پیش بینی نشده روی نمود : كره اسب بگستاخی راهی در میان صفوف جوخه باز كرد . جوخه از هم گسیخت و صورت بندی منظم و فشرده خود را از دست داد . اسبها با وجود فریاد اسواران در جا میزدند و مردد میماندند . كره كه در میان اسبان گرفتار گشته بود ، كج كج پیش میرفت و میکوشید تا نزدیک ترین اسب را گاز بگیرد .

فرمانده اسواران چهار نعل سر رسید :

- چه خبر شده ، اینجا ؟

آنجا كه كره اسب سبك مغز آمده بود اسبان كنار میرفتند و خرناس می-

کشیدند و قزاقان لبخند زنان باشلاق خود او را میزدند. جوخه از هم پاشیده و درجوش و خروش بود. جوخه‌های بعدی نیز سر می‌رسیدند و آنهارا هل می‌دادند. از ته ستون، فرمانده جوخه نیز باخشم بسیار چهارنعل خود را به آنجا رساند. فرمانده اسواران اسب خود را بمیان ممر که تازاند و غرید:

- چه خبر شده؟

- این کره اسب...

- خودش را توی صف انداخته...

- ناقلا را نمیشه از این جا دورش کرد.

- خوب، باشلاق بزنش! چرا پروا میکنی؟

قزاقان با سر و روی خطا کار لبخند می‌زدند و دهانه اسبان خود را که بد خوئی نشان میدادند میکشیدند.

- استوار! ستوان! این چه معنی داره؟ جوخه‌تان را منظم کنید؛ دیگر همیشه باقی بود!...

فرمانده اسواران خود را از آنجا کنار کشید. اسبش سکندری رفت و پا‌های عقیش در خندق کنار جاده سر خورد. فرمانده مهمیزی بر او زد و به آن سوی خندق روی پشت‌ای که اسفناج رومی و بابونه بر آن روئیده بود جست. گروه افسران بفاصله کمی از آنجا توقف کرده بود. سرهنگ دوم سر را به عقب نگه داشته با قمقه آب می‌خورد و یک دستش بنرمی و عطوفت روی قبروس زین که به گل میخ آراسته بود نهاده بود.

استوار جوخه را به دو بخش تقسیم کرد و کره اسب را ناسزا گویان از سر راه دور کرد. جوخه باردیگر صورت بندی یافت. یکصد و پنجاه جفت چشم نگران استوار بود که روی رکاب ایستاده کره اسب را با قدم پرقه دنبال میکرد. کره اسب گاه می‌ایستاد و پهلوی خود را که پهن بر آن خشک شده بود به اسب استوار که باقتضای آئین نامه بخوبی تیمار شده بود می‌چسباند، سپس ناگهان دم گره کرده پا پفرار مینهاد. استوار موفق نمیشد که شلاق را برگرداند او آشنا سازد، و هر بار بر نوك دمش ضربه‌ای می‌زد. دم پائین می‌آمد و لحظه‌ای دیگر از نو گستاخانه بلند میشد.

سر بازان همه می‌خندیدند. افسران می‌خندیدند. حتی در چهره تیره سرکار سروان نوعی لبخند کجکی هویدا شد.

میتا کور شونف با تفاق می‌خائیل ایوانکوف، از مردم دهکده کارگین در

ناحیه و پوشنسکایا، و کوزما کریوچکوف Kouzma Krioutchkov، از اهالی اوست خوپرسکایا Oust-Khoperskaia، در سومین رده جوخه اول راه می-پیمود. ایوانکوف سرگنده و شانه‌های پهنی داشت. چیزی نمی‌گفت. کریوچکوف که لقب شتربدو داده بودند و پستی خمیده و چهره‌ای اندک مایه آبله‌گون داشت سر بر میتکا می‌گذاشت. او سر باز «قدیمی» بود، یعنی آخرین سال خدمت خود را انجام می‌داد و طبق قانون غیرمدون هنگه ماخندهمه قدیمیها حق داشت «تازه» هارا اذیت کند، سر بر شان بگذارد و به اندک چیزی با قلاب کمر بزند. قاعده برای این جاری بود که قزاق خطاکار اگر از مشمولان ۱۹۱۳ بود سیزده واگر از مشمولان ۱۹۱۴ بود چهارده ضرب شلاق نوش جان کند، استوارها و افسران از این رسم پشتیبانی میکردند و عقیده داشتند که احترام به مافوق و کسانی را که بسال بزرگترند در افراد تزریق میکند.

کریوچکوف که تازه سر باز یکم شده بود، با پشت خمیده و شانه‌های پیش آمده مانند پرندگان، روی زمین نشسته بود. چشمه‌ها را بسوی ابر خاکستری رنگی دوخته با تقلید از شیوه سخن گفتن ساختگی سروان پاپوف، فرمانده اسواران، از میتکا میپرسید:

— هه اکارشوناف، بگو ببینم! فرمانده اسواران ما اسمش چیه؟

میتکا که تاکنون بسبب طبع سرکش و نافرمان خود چندین بار ضربات قلاب کمر را چشیده بود، سر روی مؤدبی بخود گرفت و جواب داد:

— سروان پاپوف، سرکار!

— چی؟

— سروان پاپوف، سرکار!

— این را از تو نمیپرسم. بگو ببینم، ما قزاقها میان خودمان به چه اسمی صداش میکنیم؟

ایوانکوف نگاه ترسانی به میتکا افکند و بالب شکری خود خواست لبخندی بزند. میتکا پشت سر خود نگاه کرد و دید که سروان پاپوف به آنها نزدیک می‌شود.

— زادباش، جواب بده!

— سروان پاپوف صداش میکنند، سرکار!

— چهارده ضربه! حرف بزن، بدبخت!

— نمیدانم، سرکار!

کریوچکوف بالهجه معمولی خود گفت:

« بگذار اتراق کنیم ، نشانت میدم . پندهات را خرد میکنم . وقتی که ازت حرف میپرسند ، جواب بده !
- نمیدانم .

« چطور ، کثافت ، تو نمیدانی چه لقبی به اش داده اند ؟
میکنم صدای قدم های آهسته آسب سروان را پشت سر خود می شنید و چیزی نمی گفت .

« ها ؟

کریوچکوف پلکهای خود را از سر بدخواهی چین می داد .
در صفوف پشت سر آنها خنده فرو خورده ای موج زد . کریوچکوف که به ملت آن پی نمیبرد ، بتصور آنکه براو میخندند درخشم شد .
« کورشونف ، ملتفت باش ... ! بمنزل برسیم ، پنجاه ضربه می خوری .
میثکا شانه بالا انداخت و سرانجام تصمیم به گفتن گرفت :
- کون سیاه .

« ها ، همین !

یکی از پشت سر آواز داد :

« کریوچ کوف !

« سرکاره روی زمین یکه خورد و سراسر است کرد . سروان پاپوف اسب خود را به کنار اسب کریوچکوف کشید و گفت :

« ناکس ، این چه حرفی بود ؟ این چیه از خودت درآورده ای و به قزاقهای تازه وارد یاد میدی ، ها ؟

کریوچکوف با چشمان نیم بسته پلک میزد . خون برنگ درد شراب به گونه هایش دوید . پشت سرشان همه میخندیدند .
سروان ناخن دراز و تیز انگشت کوچک خود را زیر بینی کریوچکوف نکهداشته گفت :

« آن که بود که پارسال ضرب و ستم را چشید ؟ این ناخنم را روی دك و پوز کدما پدر سوخته شکستم ؟

سپس ، درحالی که سیبل های خود را می جنباند ، ادامه داد :

« دیگر همچو چیزی ازتون شنوم ، ها ! فهمیدی ، جانم ؟

« بله ، جناب سروان ، فهمیدم .

سروان لحظه‌ای مردد ماند ، سپس از صف سربازان دور شد و اسواران به‌راه خود ادامه داد . اسواران چهارم و پنجم یرتمه می‌رفتند . سروان پاپوف فرمان داد :

— اسواران ! یرتمه ، رو !

کریوچکوف بند شمشیر خود را مرتب کرد . نگاهی بسروان که اینک فاصله گرفته از عقب می‌آمد افکند ، نیزه خود را راست نگهداشت و حیرت‌زده سر تکان داد :

— راستی ، این کون سیاه ، از کجا سبز شده بود ؟

ایوانکف که از پس خندیده خیس عرق شده بود ، گفت :

— مدتی بود که پشت سر ما می‌آمد . همه چیز را می‌شنید . حتماً فهمید درباره چه حرف می‌زدی .

— احمق ، نمیتوانستی بمن اشاره بکنی ؟

— بمن چه ؟

— بتوجه ؟ ها ، خوب ، چهارده ضربه . آنهم با تن لخت !

پس از آن که هنگ به مقصد رسید ، اسواران‌های آن در املاک آن منطقه اردو زدند . روزها قزاقان برای مالکان یونجه و علف درو می‌کردند و شب ، پس از آنکه به اسب‌های خود پا بند می‌زدند آنها را در چمن‌هایی که برایشان معین شده بود بچرا می‌گذاشتند و خود کنار آتش ورق می‌باختند و قصه می‌گفتند و لودگی می‌نمودند .

اسواران ششم در زمین‌های شنايدر Schneider نامی از مالکان لهستانی کار می‌کردند . افسران در اطاق‌های جناحی ساختمان مسکن داشتند و آنجا قمار می‌کردند و مست می‌شدند و همگی با دختر مباشر لاس می‌زدند . سربازان در سه ورستی آنجا اردو زده بودند . هر روز صبح آقای مباشر با درشکهٔ تک‌اسبهٔ سبک به سراغشان می‌آمد . لهستانی تنومند محترم برای آنکه پاهایش را از کمرخی درآورد از درشکه پائین می‌آمد و هیچگاه فراموش نمی‌کرد که کاسکت سفید لبه ورنی خود را بعنوان سلام برای قزاقان تکان دهد . قزاقان هم که با پیراهن سفید سرگرم کار بودند فریاد می‌زدند :

— پان ' Pan ، بیا با ما درو کن .

— بیا کمی چربی‌ها را آب کن !

- توهم يك داس بگیر، وگرنه فلج میشی میافتی .
 لهستانی باخونسردی کامل لبخند میزد و سرطاس گلرنگ خود را بادستمال
 گلدوزی شده خشک میکرد، سپس با تفاق استوار برآه میافتاد تا یونجه زارهای
 دیگری را که میبایست درو کرد به اونها نشان دهد .
 ما موران آشپزخانه هنگام ظهر فرا میرسیدند. قزاقان دست و رومی شستند
 و میرفتند تاجیره خود را بگیرند. آنان غذا را بخاموشی فرو میدادند ، درعوض در
 نیم ساعت راحت باش پس از ناها را گفتگوشان گل می انداخت :
 - علفهای اینجا يك پول نمی ارزه . در مقابل علفهای استپ خودمان هیچه .
 - تقریباً هیچ مرغ توش نیست .
 - تو ولایت ما، در ساحل دون، دیگر کار درو تمام شده .
 - کار ما هم بزودی تمام میشه . دیروز اول ماه بود ، همین روزها
 باران خواهد آمد .
 - چه خیسباند، این لهستانی ها! یارو میتونست برای زحمتی که می کشیم
 به هر کدام مان يك بطری و دکا بده .
 - او هو، هو! حاضره بجاش دست و پا را ببرند .
 - خوب ، بله ، بچه ها . بیخود نیست که گفته اند : آنان که غنی ترند
 محتاج ترند .
 - آهای، دختر ارباب اینجا را که دیده ؟
 - برای چه میپرسی ؟
 - تکه نایبه !
 - درست گفتی ...
 - من حاضرم بخورمش و يك تکه چیز روش ...
 - راسته که از خاندان امپراطوری برآش خواستگار آمده ؟
 - خوب دیگر، يك همچو تکه ای را به هر کس که نمیدهند .
 - بچه ها ، پرروز شنیدم که تزار بناست برای بازدید بیاد اینجا .
 - گربه که بیکار میشه با دمش ...
 - هه ، تاراس، دهنش را ببند !
 - میگذاری من هم يك پك بز نم ؟
 - چه پررو ! با این دست گدائی که داری، برو دم کلیسا و ایستا .
 - بچه ها ، نگاه کنید ، فدوتکا Fédotka به چپش پك میزنه ولی هیچ

چی توش نیست .

- همه اش خاکستره .

- برو ، بچه جان ، عینکت را بهتر بزن . این تو همان قدر آتش هست که لاپای زن ها .

آنان دمر دراز کشیده بودند و چپق میکشیدند . پشت شان از تابش آفتاب سرخ میشد . کمی دورتر از آنجا ، چند سر باز قدیمی از يك تازه وارد می پرسیدند :

- اهل کدام استانیترا هستی ؟

- الانسکایا .

- همان جا که معدن نمك داره ؟

- بله .

- توده تان نمك را با چه وسیله ای حمل می کنند ؟

کوزما کریوچکوف در همان نزدیکی روی جل اسب دراز کشیده بود و حوصله اش سر رفته بود . با انگشت موهای کم پشت سیلش را تاب میداد . سر باز تازه گفت :

- با اسب .

- دیگر با چه ؟

- با گاو .

- ماهی ها را از کریمه با چه حمل می کنند ؟ میدانی ، آن حیوان که کوهان رو پشت داره و خار میخوره : چه به اش میگویند ؟

- شتر .

- او هو ، هو ! ها ! ها !

گریوچکوف بستی از جا برخاست . مانند شتر پشتی خمیده داشت و گردن قهوه ای مایل به زعفرانی با آن سبك برآمده کشیده بود . همچنانکه بسوی محکوم میرفت ، کمرش را باز کرد و فرمان داد :

- دراز بکش !

همه شب رسایه شیرگون ماه ژوئن ، در کنار آتش هائی که در دشت افروخته شده بود ، آواز بلندی باطنین سیمین میخواند :

بر اسب سیاه خود ، بقصد سرزمین های دوردست ،

مرد قزاق برخانه زین نشست

و ده زاد بومی خود را برای همیشه ترك گفت .

در پاسخ او صداهای بم همچون مخملی ضخیم نوای گله آمیز خود را
می گسترده :

دیگر او هرگز باز نخواهد گشت .
خواننده نخستین صدا را پرده به پرده بالا برده به حساس ترین قسمت
میرسید :

هرشام و هر بامداد، زن جوانش
بیهوده به جانب شمال مینگریست
و پیوسته به انتظار آن بود که همسر جانانه اش
از کشورهای دور دست به وطن باز گردد .

در این میان کسان بسیاری به خواندن درمی آمدند و سرود انبوه و مستی زا
همچون آبخوی پولزی Polésie روان میشد :

آنجا، آن سوی کوههایی که باد بر آن سیلی میزند ،
آنجا که زمستان یخها ترق کنان شکاف پر میدارد،
آنجا که صنوبر و کاج بصد هیبت میجنبند،
استخوان قزاقان زیر برف غنوده است .

آنها داستان ساده زندگی قزاقان را بدین سان وصف می کردند . سپس
آواز نازکی همچون چکاوک بر فراز خاک تازه از زیر یخ درآمده آوریل
لرزید :

دردم واپسین، مرد قزاق دعا کرده به تضرع خواست
که پشته خاکی بر گورش بینارند،

و صداهای بم گوئی با اواشك مریختند .

و بر آن گل بداغ که به چشم آشناست بکارند،
تا بروید و بر فراز سرش شکوفه کند .

گرد آتشی دیگر عده کمتری نشسته سرود دیگری میخواندند :

از دریای خروشان آذوف
گشتی ها بر رود دون می آیند

و آتامان جوان

به خانه باز میگردد .

کمی دورتر، گرد آتشی دیگر، قصه گوی اسواران که دود آتش او را به سرفه می آورد رشته های داستان دلکشی را بهم میبافت . حاضران بادقنی که سستی و کاستی نمی پذیرفت به سخنانش گوش میدادند. اما گاه نیز، هنگامی که پهلوان داستان با تردستی خاصی از مهلکه ای که مسکویی ها و دیگر بدخواهان بر سر راهش تعبیه کرده بودند بیرون میجست ، دستی در روشنائی برق میزد و بر ساق چکمه ای فرود میآمد و صدائی دود گرفته و بریده با شور و هیجان میگفت :

— آخ ، خوب شد! حالا بگذار برند دنبالش .

و بار دیگر صدای روان و یکنواخت قصه گو بلند میشد ...

يك هفته پس از ورود هنگ به اردوی تابستانی خود ، سروان پاپوف نعلبند اسواران و استوار یکمرا خواست و از استوار پرسید :

— اسبها چطاردند ؟

— قربان ، خوب ، بسیار خوب . برو پهلوشان گوشت آورده ، چاق شده اند .

جناب سروان نوک سبیل سیاه خود را — که بسبب آن لقب کون سیاه به وی داده بودند — تاب داد و گفت :

— دستور جناب سرهنگ فرمانده هنگ که رکاب و دهنه اسبها را سفید کنند. امپراطور از هنگ سان خواهند دید. همه چیز باید برق بزنه: هم زینها و هم باقی سازوبرگ . باید دیدار قزاقها به چشم خوش آیند باشد و موجب مسرت بشه. خوب، جانم، کی حاضر خواهد شد ؟
استوار به نعلبند و نعلبند به استوار نگاه کرد و سپس هردو به سرکار سروان چشم دوختند .

— قربان، شاید برای یکشنبه .

استوار انگشتی به احترام به سبیل کپک زده اش که از دود توتون سبز رنگ شده بود کشید .

سروان بالحنی تهدید آمیز گفت :

— مواظب کار باشید، ها !

استوار و نعلبند که این تهدید در ایشان بخوبی کارگر شده بود پی کار

خود رفتند

مقدمات سان ورژه از همان روز آغاز شد. میخائیل ایوانکوف، پسر نعلبندکار گین، که خود نیز در این کار سر رشته داشت، در امر سفیدگری رکاها و لگام‌ها کمک میکرد. دیگر سربازان اسبهای خود را خیلی بیش از معمول قشو میکشیدند، ستم دهنه را پاك میکردند و قمقمه و قسمتهای فلزی زین برگ را خاك آجر میمالیدند. در پایان هفته هنگ مانند سكه تازه میدرخشید. همه چیز از نعل اسبها تا چهره افراد برق میزد. روز شنبه سرهنگ گركوف Grekov، فرمانده هنگ، افراد خود را سان دید و به افسران و سربازان پیاس جدیت و وقایف مردانه شان تبریک گفت.

کلاف آبی رنگ روزهای ماه ژویه باز میشد. فراوانی علف اسبهارا فر به میکرد، ولی قزاقها کم کم نگران میشدند و حدس‌هایی میزدند: دیگر از باز دید و سان امپراطور سخنی در میان نبود... يك هفته باز به گفتگوهای بی پایان و رفت و آمدها و تهیه مقدمات گذشت. ناگهان، مانند غرش رعد، به هنگ دستور رسید که بسوی ویلنو Vilno عزیمت کند.

شامگاهی بدانجا رسیدند. فرمان دیگری به اسواران داده شد: صندوقهای جالباسی قزاقان را به انبار ملبوس ببرند و آماده حرکت احتمالی شوند.

— قزاقان، منظور چیه؟

قزاقها که اعصابشان برانگیخته شده بود، میکوشیدند تاحقیقت امر را از فرماندهان دسته‌ها جویا شوند. افسران شانه بالا می انداختند. خودشان نیز دلشان سخت میخواست بدانند.

— نمیدانم.

— آیا مانووری با حضور امپراطور در پیش داریم؟

— هنوز که چیزی نمیدانیم.

افسران جز این چیزی نداشتند که برای تسکین کنج‌های افراد خود بگویند. روز ۱۹ ژویه، هنگام غروب، امر بر سرهنگ لحظه‌ای فراغت یافت و توانست در گوش دوست خود مریخین Mrykhine، سرباز اسواران ششم که آن روز مأمور اصطبل بود، زمزمه کند:

— جنگ شده، داداش.

— شوخی میکنی؟

— بخدا. ولی صدات در نیاد!

صبح روز دیگر، هنگ بترتیب اسواران به صف نگه داشته شد. پنجره های سر بازخانه پادرخشش تیره شیشه های خاک گرفته شان میدرخشید. سر بازان هنگ سوار بر اسب با انتظار آمدن فرمانده بودند.

سروان پاپوف سوار بر اسب نژاده خود پیشاپیش اسواران ششم ایستاده بود. دهنة اسب را بادیست چپش که دستکش سفیدی داشت می کشید. اسب سر بزیر افکنده گردن نرم خود را خم میکرد و دهان را به عضلات سینه میساخت.

سرهنگ از پشت ساختمان های سر بازخانه پدیدار شد و اسب خود را در برابر صفوف قزاقان نگه داشت. آجودانش دستمال خود را درآورده انگشت کوچک ظریف خود را دور نگه داشت، اما فرصت آن نیافت که بینی خود را بگیرد. سرهنگ در میان خاموشی آمیخته به انتظار فریاد زد: «قزاقان» و بدین سان بالحنی آمرانه توجه همرا بسوی خود جلب کرد.

هر کس در دل گفت: «دیگر کار از کار گذشت»، ناشکیبائی انتظار همچون فتری همرا در فشار گذاشته بود. میتکا کور شونف با پاشنه خود ضربات خشمگینی بر اسب خویش که پایا میکرد وارد می آورد. کنار او ایوانکوف روی زمین راست نشسته بادهان باز منتظر مانده بود و دندانهای سیاه و فامرتش از زیر لب شکریش پیدا بود. پشت سراو نیز کریوچکوف با پشت قوز کرده و پلکهای چین داده ایستاده بود. کمی دورتر، لاپین بود که گوشهای خود را مانند اسب تکان میداد و پشت سراوسیک تراشیده و پله پله شچگولکف Chtchegolkov دیده میشد.

... آلمان به ما اعلان جنگ داده.

مانند بادی که به برجوزار رسیده بوزد، لرزشی میان صفوف سر بازان گذشت. شبهه ای که به فریاد شبیه بود توجه همگان را درهم شکست. چشمان گرد شده و سوداخ سیاه دهان های فراخ باز بسوی جناح چپ اسواران یکم که شبهه اسب از آنجا بگوش رسیده بود برگشت.

سرهنگ بازم چیزهائی گفت. او به کلمات خویش چنان نظم و ترتیبی میداد که احساس غرور ملی را در سر بازان بیدار کند، ولی آنچه هزارتن قزاقی که آنجا ایستاده بودند میدیدند پرچمهای ابریشمین هنگهای سگانه نبود که خش خش کنان پیش پایشان خم میشد، بلکه زندگی هر روزه و مألوفشان بود که جارو میشد و با آه وزاری آنان را بخود میخواند: زنها، بچه ها، معشوقان، گندمهایی که به انبار برده نشده بود، دهکده های یتیم مانده، استانیترها...

«دوساعت دیگر باید درایستگاه بود» ، این تنها چیزی بود که هرکس به خاطر سپرده بود.

زنان افسران که در آن نزدیکی گردآمده بودند ، میان دستمالهای خود اشک میریختند . قزاقان به ساختمان سربازخانه بازگشتند . ستوان خوپروف Khoprov زن لهستانی بور و آستن خود را تقریباً سردست گرفته میبرد . سربازان سرود خوانان به ایستگاه رفتند. در نیمه راه آوازشان دیگرارکستر را خاموش کرد. همسران در درشکه پدنبال صوف می آمدند. جمعیت رنگارنگی روی پیاده روها روئیده بود . سم اسپان خاک و سنگریزه را به هوا میپراند . خواننده یکخوان که برانده خود و دیگران میخندید و شانه چپش را چنان بالا انداخته بود که سردوشی آبی رنگش دوتا شده بود، سخنان گستاخانه پاکسرود قزاقی را میخواند :

دختر قشنگ ، مارماهی را من گرفتم ...

اسواران که سخنان سرود را بعد پس و پیش میکردند ، با همراهی ضربات سم های تازه نعل بسته اندوه خود و سرود خود را بسوی ایستگاه ، بسوی واگن های سرخ رنگ ، میبردند :

مارماهی را من ، مارماهی را من گرفتم .

دختر قشنگ من آن را رو آتش گذاشتم .

خودم رو آتش ، خودم رو آتش گذاشتم .

از انتهای ستون سربازان ، آجودان سرهنگ که چهره اش از خنده ارغوانی گشته بود بسوی خواننده تاخت ؛ خواننده هم تسمه های لگام را به هوا میپراند و بیشمارانه به توده انبوه زنان که برای خدا حافظی روی پیاده روها گردآمده بودند چشمک میزد . روی گونه های برنزی آفتاب سوخته اش بجای عرق چیزی همچون شیر تلخ افسنطین بسوی سیبها روان بود .

دختر قشنگ ، دلاله را مهمان کردم ،

دلاله را من ، دلاله را من خوراندم .

لوکوموتیفی زیر فشار بخار روی خط زوزه میکشید و هشدار جدی میداد .

قطار ، قطار از پس قطار ... قطارهای بیشمار .

روسیه آشفته و سراسیمه بوسیله رگهای خط آهن خون خود را باو نیفورم های

خاکی بسوی مرز باختری میراند .

VIII

در قصبه ترژوک هنگک باز به صورت بندی اسواران درآمد . بدستور ستاد لشکر ، اسواران ششم در اختیار سومین سپاه پیاده قرار گرفت و پس از راه پیمائی به قصبه پلکالیه Pelikalié رسید و در آنجا مستقر گشت .

هنوز مرزها بوسیله واحدهای گارد مرزی حفظ میشد . واحدهای پیاده نظام و توپخانه پیاپی فرا میرسیدند . عصر ۲۴ ژوئیه يك گردان از هنگک ۱۰۸ گلبوف Glébov و يك آتشبار توپخانه وارد قصبه شدند . در همان نزدیکی ، در ده آلکساندروفسکی ، يك پاسگاه نه نفری قزاق تحت فرماندهی يك گروه بان وجود داشت .

در شب بیست و هفتم ، سروان پاپوف استوار و قزاق ساده آستاخوف را احضار کرد . هنگامی که آستاخوف به جوخه بازگشت ، هوا دیگر تاریک بود . میتکا کورشونف اسب خورا تازه از سر آب آورده بود .
- توئی ، آستاخوف ؟
- بله . کریوچکوف و دیگران کجا هستند ؟
- آنجا ، توی کومه .

آستاخوف ، قزاقی بلند بالا و تنومند و گندم گون ، مانند کسانی که نزدیک بین اند با پلکهای چین خورده وارد کومه شد . سرمیز ، شچگولکوف تسمه افسار اسب خود را که بریده بود با نخ پرك میدوخت . کریوچکوف دستها را پس پشت نهاده کنار بخاری ایستاده بود و با اشاره چشم مالک آنجا را ، - مردی لهستانی که روی تخت دراز کشیده بود و مبتلا به استسقا بود ، - به ابوانکوف نشان میداد .
مثلکی میان نشان رد و بدل شده بود و خنده خفیفی هنوز گونه های گلرنگ ابوانکوف را می لرزاند .

- بچه ها ، فردا سفیده صبح حرکت میکنیم و يك پاسگاه برقرار میکنیم . شچگولکوف پرسید :
- کجا ؟

و چون دل نداشت که چشم از آستاخوف برگیرد ، نخ را که هنوز تاب نداده بود روی تسمه افسار انداخت . آستاخوف جواب داد :

— قصه لیو بوف . Lioubov

در این میان میتکا کورشوف وارد شد . سطل آب را در آستانه گذاشت

و پرسید :

— که‌ها خواهند رفت ؟

— من و شچگولکوف ، کریوچکوف ، رواجف Rvatchov ، پاپوف و

ایوانکوف .

— من چطور ، آستاخوف ؟

— تو همین جا میمانی ، میتری .

— پس برید گم شد !

کریوچکوف از کنار بخاری دور شد ؛ خیمازه‌ای کشید و استخوانهایش

را صدا داد و از صاحب‌خانه پرسید :

— از اینجا تا لیو بوف چند درست فاصله است ؟

— چهار درست .

آستاخوف گفت :

— همین نزدیکی است .

سپس روی نیمکت نشست و چکمه‌هایش را در آورد و گفت :

— خوب ، منم بیچ‌هام را کجا باید خشک کنم ؟

سپیده‌دم براه افتادند . در انتهای ده جوان‌دختری با پاهای برهنه از چاه

آب میکشید . کریوچکوف آب خود را نگهداشت :

— آهای ، خوشگله ، کمی آب بده بخورم .

دختر دامن کتانی خود را با يك دست روی ساقهای گلرنگ بالا زد و

از گودال آب ولجن گذشت . آنگاه با فروغ خنده ناک چشمان خاکستری رنگ

زیر سایبان انبوه ابروان ، سطل آب را بدست اوداد . کریوچکوف آب نوشید .

دستش که سطل سنگین را نگهداشته بود میلرزید و آب لبر میزد و روی نوار

قرمز شلوارش میریخت .

— خدا نگهدارت باشه ، دختر قشنگ خاکستری چشم !

— خدا کنه !

دختر سطل را از او گرفت و براه افتاد و باز سر برگرداند و لبخند زد .

— برای چه میخندی ؟ می‌آئی بامن ؟

کریوچکوف روی زمین جا بجا شد و گویی میخواست جایی برای او باز

کند . آستاخوف فریاد زد :

— راه بیفتیم !

رواجف با نگاهی ریشخندآمیز به کریوچکوف گفت :

— نمیتونی ازش دل بکنی ؟

کریوچکوف خنده کنان گفت :

— مثل کفتر پاهاش قرمز .

و همه گوئی به فرمان نظامی سر بر گرداندند تا ببینند .

دختر روی دهانه چاه خم شده ساقهای گرد خود را با ماهیچه های سرخ-

رنگ از هم جدا کرده بود . کفل هایش که در قالب دامن مانده بود بخوبی دیده

میشد . پاپوف آه کشید :

— کاش میتونستیم عروسی کنیم ...

آستاخوف پیشنهاد کرد :

— میخواهی باشلاق من عروسی کنی ؟

— باشلاق چه کاری میشه صورت داد ؟ ...

— فحل شده ای ؟

— باید چیزش را برید !

— چطورره مثل ورزو اخته اش کنیم ؟ ...

سر بازان خنده کنان اسبهای خود را به پیرتمه واداشتند . بزودی چشمشان

از فراز تپه ای به قصبه لیووف افتاد که در ته دره کوچکی با شیب نرم گسترده

می شد . پشت سرشان آفتاب برمی آمد . چکاوکی روی مقره تیر تلگراف چه چه

می زد .

آستاخوف که تازه دوره تعلیمات تکمیلی را بیابان رسانده بود بعنوان

رئیس پاسگاه معین شده بود . او ، در انتهای قصبه ، خانه کنارا افتاده ای رو به مرز

انتخاب کرد . صاحب آنجا ، مردی لهستانی با ریش تراشیده ، کلاه نمد سفید

پرسر ، قزاقها را به انبار برد و جامی هم برای اسبان شان به آنها نشان داد . پشت

انبار ، از پس نرده های گشاد ، یونجه زار سرسبزی دیده میشد . سلسله تپه ها رو

به بالا تاجنگل نزدیک کشیده میشد . کشتزارهای گندم که جاده ازمیان شان می-

گذشت از دور میدرخشید و پس از آن باز نوارهای سبز رخشان یونجه به چشم

میخورد . قزاقان هر يك بنوبت پشت انبار ، نزدیک خندق کوچکی ، کشیک میدادند

و بادوربین مراقب بودند . دیگران نیز در انبار که هوای خشکی داشت و بوی

گندم و غبار پوسته و فضلۀ موش میداد و بوی نا در آن موج میزد دراز نشیدند .

ایوانکوف در گوشۀ تاریکی نزدیک گاواهن کز کرد و تاسر شب خوابید . آفتاب فرومی نشست که بیدارش کردند . کریوچکوف پوست گردنش را نشان گرفت و گفت :

— سرفرۀ دولت نشسته ای که شکمت را گنده کنی ، ها ! باشو ، تنبل ، برو مراقب آلمانی ها باش !

— کوزما Kouzma ، خلبازی در نیار !

— بر پا !

— بس کن ، دیگر! خرنشو ... حالا پا می شم .

باچهرۀ پفالو و قرمز شده برخاست ، سرش را که به شکل دیگ بود و با گردنی قر به محکم به شانه های پهنش چسبیده بود تکان داد ، عطسه کرد (از خوابیدن روی زمین نمناک سرما خورده بود) ، فاستقش را بست و تفنگ از پشت سرکشان بیرون رفت . پاس شچگولکوف را عوض کرد ، دوربین را گرفت و مدتی دراز در جهت شمال غربی ، بسوی جنگل نگاه کرد .

بهنۀ سفید رنگ گندمزار از وزش باد موج میزد ، سیلاب سرخ رنگ آفتاب غروب بر دماغۀ سرسبز جنگل توسه میریخت . پشت ده ، کودکی چند فریاد زنان در رودخانه کوچکی آب تنی میکردند . صدای زنانه ای فریاد زد : « ستاسیو ! Stassiou ستاسیو ! بیا اینجا ! » شچگولکوف سیگاری پیچید ، و همچنانکه دور میشد ، گفت :

— ببین ، طرف مغرب چه قرمز ه . نشانه باده

ایوانکوف تائید کرد :

— بله ، نشانه باده .

هنگام شب زین از پشت اسبها برداشتنند . روشنائی و صداهای ده خاموش شد . صبح روز دیگر کریوچکوف ایوانکف را صدا زد :

— بریم توی ده .

— برای چه ؟

— بریم چیزی بخوریم ، منی برنیم .

ایوانکوف باور نمی کرد :

— خیال نمیکنم چیزی باشه .

- من بتو میگم . از صاحب خانه جويا شده‌ام . آن دکه‌را که می‌بینی ، آنجا ، نزدیک انبار آجری (کریوچکوف با انگشت سیاه‌اش که ناخن دراز داشت نقطه‌ای را نشان میداد) ، همانجا میخانه‌است و آبجو دارند . میریم ؟
براه افتادند . آستاخوف که دم در نگاه میکرد ، فریاد زد :

- کجا میرید ؟

کریوچکوف که درجه‌اش بالاتر از آستاخوف بود ، بایی اعتنائی جواب داد :

- زود بر میگردیم .

- بیائید ، ها ، بچه‌ها !

- داد و فریاد نکن !

یهودی پیری ، جمد های بلندروی شقیقه افتاده و پلکها برگشته ، قزاقها را باسلام و کرنش پذیره شد .

- آبجو داری ؟

- آقای قزاق ، دیگر نمانده .

- پولش را میدهم .

- بحق خدا ، انکار که من ... آخ ، آقای قزاق ، من یهودی درستکاری هستم . باور کنید ، آبجو نداریم .

- دروغ میگی ، جهود !

- آخر ، آقای قزاق ، عرض میکنم که نداریم .

کریوچکوف سخنش را با تفریط قطع کرد :

- گوش کن ...

و در حالیکه کیف کار کرده‌ای را از جیب شلوار بیرون می‌آورد ، ادامه داد :

- باید بما چیزی بدهی ، وگرنه اوقاتم تلخ میشه .

مرد یهودی پول را با انگشت کوچک در کف دست خود گرفت ، پلک برگشته چشم خود را پائین آورد و بسر سر رفت . پس از يك دقیقه يك بطری نمناك و دكاكه روی در آن سبوس جوشسته بود با خود آورد .

- تو که میگفتی ندارم ، ها ، پدر ؟

- گفتم که آبجو نداریم .

- چیزی بده بخوریم .

کریوچکوف چوب پنبه بطری را بایک تلنگر پراند و فغان های لب پریده

را لبالب پر کرد.

نیمه مست از آنجا بیرون آمدند . کریوچکوف در کوچه حرف میزد و پنجره‌های خانه‌ها را که مانند چشمخانه‌های خالی فراخ باز بود بامشت تهدید می کرد .

اسناخوف زیر سقف انبار خمیازه میکشید . پشت دیوار ، اسبها با همهمة نمناکی یونجه‌ها را صدا در میآوردند .

هنگام غروب پاپوف برای رساندن گزارش رفت . سراسر روز به بیکارگی گذشته بود . شب فرارسید . مهتاب زرد رنگی بر فراز دهکده میدرخشید .

گاهگاه ، در باغ پشت خانه ، سیب رسیده‌ای با همهمة نرم از درخت می افتاد . نزدیک نیمه شب ایوانکف از کوچه صدای اسب شنید . از خندق بیرون آمد و نگاه کرد . ولی ماه زیر ابر بود و چشم در تاریکی خاکستری رنگ چیزی نمی دید .

رفت و کریوچکوف را که در مدخل انبار خوابیده بود تکان داد :

— کوزما ، یک دسته سوار دارند می آند ، باشو .

— از کجا می آند ؟

— دارند از توی ده میگذرند .

بیرون آمدند . در کوچه ، فاصله پنجاه سائز Sagène ، صدای شکندنة سم اسبها را شنیدند .

— بریم تو باغ ، بهتر خواهیم شنید .

از کنار خانه بسوی باغ کوچک دویدند و در پای پرچین دراز کشیدند .

هیاهوی خفه‌ای همراه با چکاچاک رکابها و قرچ قروح زینها بگوش می رسید . صدانزدیک شد . نیمرخ مبهم سواران دیگر تشخیص داده میشد . آنها بدریغ چهارتائی می آمدند .

— کیست ؟

صدائی از صفوف نخستین جواب داد :

— چه میخواهی ، تو ؟

— که هستید ؟ حالا آتش میکنم !

کریوچکوف گلنگدن تفنگ خود را صدا داد ، یکی از سواران اسب خود را نگهداشت و به پرچین نزدیک شد .

— هو ! مایک دسته از گارد مرزی هستیم . شما چه هستید ، پاسدارید ؟

- بله .

- کدام هنگه ؟

- هنگ سوم قزاق .

صدائی در تاریکی پرسید:

- تریشین ، با که حرف میزنی ؟

- قربان ، يك پاسگاه قزاقه

سوار دیگری به پرچین نزدیک شد .

- سلام ، قزاقها !

ایوانکف پس از لحظه ای خاموشی جواب داد:

- روز بخیر .

- مدتی است که اینجا هستید ؟

- دیروز آمده ایم .

آنکه در وهله دوم آمده بود کبریته زد تا سیگار بکشد و کریوچکوف افسری را با اوینفورم گارد مرزی دید . افسر که به سیگار خود پک میزد ، گفت:

- هنگ ما از مرز عقب کشیده شده . متوجه باشید که حالا شما در خط مقدم هستید . احتمال دارد که دشمن فردا تا اینجا بیاد .

کریوچکوف که انگشتش همچنان روی ماشه تفنگ بود ، پرسید:

- قربان ، شما کجا میرید ؟

- ما باید به اسواران خودمان که در دو ورستی این جاست پیوندیم .

خوب ، بچه ها ، راه بیفتید . خدا نگهدار ، قزاقها !

- سلامت !

باد پرده ابرهائی را که حجاب ماه شده بود برکند ؛ دهکده ، توده درختان باغها و سقف ناهموار انبار و نیز دسته سوار که بالای تپه میرفت در روشنائی زرد مرگباری غوطه ور شد .

صبح روز دیگر رواجف برای بردن گزارش روزانه رفت . آستاخوف با مالک زمین توافق کرده از او اجازه گرفته بود تا در ازای قیمت عادلای یونجه ها را برای خوراك اسبان که همچنان بازمین بر گه آماده بودند درو کنند . قزاقها از این که خود را رو در روی دشمن میدانستند در وحشت بودند . تازمانی که میدیدند گارد مرزی جلو آنها است ، آن احساس تنهائی و دور افتادگی در دلشان نبود ، ولی پس از آن که خبر یافتند که دیگر سر بازی در مرز نیست ، این

احساس بشدت درایشان بیدار شد .

مزرعه مالک چندان دوزا زانبار نبود . استخوف ، ایوانکف و شچگو لکوف را برای درو کردن نامزد کرده بود . مالک که کلاه نمدی سفیدش را بر سر داشت آنها را به مزرعه برد . شچگو لکوف یونجه را با داس میبرد و ایوانکف علف نمناک و سنگین را شانه میکشید و دسته میکرد . در این هنگام ، استخوف که جاده و مرز را بادوربین مراقبت میکرد ، پسر بچه ای را دید که دوان دوان از میان کشتزارهای جانب جنوب غربی میآمد . پسرک مانند خر گوش قهوه ای رنگی پائین تپه فرو غلطید ، و در حالیکه آستین های فراخ نیم تنه اش را تکان میداد ، از دور چیزی فریاد زد . پس از آنکه نزد استخوف رسید ، نفسی تازه کرد و با چشمانی که در چشمخانه میگرددید ، گفت :

— قزاق ، قزاق ، آلمان ها آنجا هستند . آلمان ها از آن طرف میآند .
و دستش را با آن آستین فراخ بدان سو دراز کرد . استخوف دوربین را بچشم نهاد و در میان حلقه روشن عدسی ها گروه فشرده ای از سواران را دید که از دور می آمدند . بی آنکه چشم از دوربین بردارد ، فریاد کشید :

— کریوچکوف !

کریوچکوف از پشت درانبار بیرون جست و به اطراف خود نظر افکند .
— بدو ، برو بی بچه ها ! آلمانی ها ! یک دسته گشتی آلمانی !

صدای پای کریوچکوف که دوان دوان دور میشد به گوش او رسید . اینک او گروه سواران را که در پس نواری از علف های قرمز رنگ میگذشتند به روشنی میدید . حتی پوست اسبان کهرورنگ سورمه ای او نیفورمشان را تشخیص میداد . بیش از بیست نفر بودند . بدون نظم بصورت فشرده پیش میآمدند . آنها از جهت جنوب باختری فرامیرسیدند و حال آنکه دستگاه اطلاعات منتظر آمدنشان از سمت شمال باختری بود . سواران از جاده گذشته ، لاریپوار از خط الرأس تپه مشرف بر دره ای که قریه لیو بوف در آن قرار داشت پیروی میکردند .

ایوانکوف سرگرم دسته کردن علفها بود . از تلاشی که میکرد بنفش آمده بود و زبانش را که نوک آن از میان لیان چین خورده اش بیرون زده بود گاز می گرفت . مالک ، همان لهستانی لنگه ، در کنار او چوب سیگار خود را بدنشان میزد . او ، دستهای خود را در کمر بند فرو برده و ابروها را درهم کشیده ، از فهرله کلاه شچگو لکوف را که سرگرم درویدن بود نگاه میکرد . شچگو لکوف با چشم ، داس کوچکی را که به بازپچه شبیه بود در هوا تکان داد و غرزد :

— خیال کرده‌ای این هم داسه ؟ تو خودت می‌تونی با این دروکنی ؟
مرد لهستانی زبانش را روی نوک جویده شده چوب سیگارش کشید، و در
حالی که یکی از انگشتانش را از زیر کمر بند خود بیرون می‌آورد، جواب داد:
— بله که درو میکنم .

— با این داس فقط میتونی پشم کس زنت را درو کنی .

لهستانی تأیید کرد :

— آها !

ایوانکف پوزخندی زد . میخواست چیزی بگوید ، اما در همین میان
برگشت و چشمش به کریوچکوف افتاد که از میان کشتزارها میدوید . او شمیر
خود را بالای سر نگه داشته بود و تلوتلو خوران روی کلوخه‌هایی که زمین را
پوشانده بود میآمد .

— کارهاتان را زمین بگذارید !

شچگولکوف نوک داس خود را در زمین فرو کرد و پرسید :

— باز چه خبره ؟

— آلمانی‌ها !

ایوانکف دسته علف را که بدست داشت ول کرد . مالک زمین دولا شد ،
چندان که دست هایش تقریباً بر زمین کشیده میشد ، گویی که هم اکنون گلوله
بالای سرش صفر میکشد ، و بدان حال بسوی خانه‌اش گریخت .

تازه به انبار رسیده نفس زنان روی اسب سوار شده بودند که دیدند يك
گروهان پیاده نظام روس از جانب پلیکالیه وارد قریه می‌شوند . قزاقها چهار
نعل به پیشواز آنان رفتند . آساخوف به فرمانده گروهان گزارش داد که يك دسته
گشتی آلمانی در طول تپه‌ای که قریه را در میان میگرفت پیش می‌آیند . سروان با
نگاهی عبوس چکمه‌های خاک نشسته‌اش را نگاه کرد و پرسید :

— چند نفرند ؟

— پیش از بیست نفر .

— برید سر راهشان را بگیرید . ما هم از اینجا آنها را زیر آتش میگیریم .

افسر بسوی گروهان خود بازگشت و افراد را گرد آورد و با قدم دو با

خود برد .

هنگامی که قزاقان روی تپه رسیدند ، آلمانی‌ها دیگر فاصله گرفته
بودند و با قدم یرتمه از جاده پلیکالیه عبور میکردند . پیشاپیش آنان افسری سوار

براسبی کردند دم کوتاه گرفت. آستاخوف فرمان داد :
 - دنبالشان کنیم ! در پاسگاه دوم به آنها میرسیم .
 يك سوار گارد مرزی که در دهکده به آنان ملحق شده بود از ایشان فاصله
 گرفت و عقب ماند . آستاخوف سر بر گرداند و داد زد :
 - ها ، داداش ، مارا تنها میگذاری !
 سرباز گارد مرزی حرکتی بشانه ها داد و با قدم معمولی بسوی دهکده
 سرازیر شد . قزاقان با قدم یرتمه تند می رفتند . اینك آنها اونیفورم آبی سواران
 آلمانی را که با یرتمه کوتاه بسوی پاسگاه دوم ، واقع در مملکتی بفاصله سه ورستی
 قسبه ، می رفتند با چشم غیر مسلح میدیدند . آلمانی ها نیز گاه سر بر میکردند و
 ونظری به قزاقها می افکندند . فاصله میان آنها کم میشد . آستاخوف با صدائی
 شکسته فریاد کشید :
 - آتش !

و خود از خانه زین بزرگست .
 ایستاده ، در حالی که لگام اسب را بدور دست خود پیچیده بودند ، يك
 رگبار شلیک کردند . اسب ایوانكف رم کرد و صاحب خود را به زمین انداخت .
 ایوانكف ، در آتشی که می افتاد ، یکی از آلمانی ها را دید که از پادرمیاید : ابتدا
 بستنی به پهلوی خود و ناگهان دست ها را از هم گشاد و افتاد . آلمانی ها ، بی آنکه
 توقف کنند یا تفنگ خود را از جلد چرمی پهلوی زین در آورند ، چهار نعل
 تاختند . اینك پراکنده تر بودند . باد پرچم نازك نیزه هايشان را بدور نیزه ها
 می پیچید . آستاخوف زودتر از دیگران بر اسب نشست . قزاقان شلاق بر اسبها
 زدند . گشتی های آلمانی بسمت چپ چرخیدند و قزاقانی که بدنبالشان می تاختند
 بفاصله چهل سائز از آلمانی تیر خورده گشتند . در برابرشان زمین ناهمواری با
 دره های کم عمق و گردنه های کنگره دار بود . قزاقان همینکه دیدند آلمانی ها
 از دامنه مقابل دره کوچکی بالامیروند ، باز پیاده شدند و هر يك يك شانه فشنگ
 بسوی آنها شلیک کردند . باردیگر يك آلمانی را در مقابل پاسگاه دوم مرزی
 با تیر زدند . کریوچکوف که پادر رکاب مینهاد فریاد زد :

- افتاد !

آستاخوف با انگشت زرد شده از توتون خود شانه دیگری در مخزن
 گذاشت و زمزمه کرد :
 - سربازان مان حالا از آن خانه روستائی بیرون می آند... پاسگاه دوم

مردی آنجاست .

آلمانی‌ها باردیگر یرتمه می‌رفتند . همچنانکه می‌گذشتند ، خانه روستائی را نگاه کردند . ولی حیاط خالی بود . آفتاب حریصانه بام‌سفالین ساختمانهای آن را می‌پسید . يك آلمانی که از دیگران عقب مانده بود سر تکان داد و به اسب خود مهمیز میزد .

بعدها قشیه روشن شد : قزاقان پاسگاه دوم ، پس از آنکه فهمیدند سیم تلگراف در نیم ورستی خانه روستائی بریده شده است ، شب هنگام از آنجا رفته بودند .

آستاخوف رو به دیگران نمود و فریاد زد :

- آنها را در جهت پاسگاه اول تعاقب کنیم .

درست در همین لحظه ایوانکف توجه یافت که بینی آستاخوف پوسته زده است و پوست بسیار نازکی روی یکی از منخرین او آویخته است . تفنگ خود را با اضطراب روی پشت جا بجا کرد و پرسید :

- برای چه از خودشان دفاع نمی‌کنند ؟

شچگو لکوف ، که مانند اسبی ممشه گرفته نفس میزد ، گفت :

« کمی صبر کن ... »

آلمانی‌ها ، بی آنکه سر بر گردانند ، از اولین دره کوچکی که در برابرشان بود سرازیر شدند . در آن سو زمین شخم زده تیره رنگی بود ، اما در جانب قزاقها توده انبوه گیاهان خودرو و کپه‌های پراکنده درختان دیده میشد . آستاخوف اسب خود را نگهداشت و با پشت دست دانه‌های عرق پیشانی‌اش را پاک کرد . رو به دیگران نمود و تف کرد و گفت :

- ایوانکف ، آنجا ، تا آن گودال برو ، بین کجا هستند .

ایوانکف ، که رخسارش سرخی آجر و پشتش خیس عرق بود ، زبان خود را روی لبهای ترك خورده کشید و براه افتاد . کریوچکوف که خر مگس را با شلاق می‌راند آهسته گفت :

- دلم می‌خواهد سبک‌بار بکشم .

ایوانکف با قدم معمولی اسب میرفت و روی رکاب ایستاده بود تا ته فرورفتگی زمین را ببیند . ابتدا نوسان نوك سر نیزه‌ها را دید ، سپس ناگهان آلمانی‌ها پدیدار شدند . برگشته بودند و هجوم می‌آوردند و چهار نعل از شیب تپه بالا می‌آمدند . همچنانکه در تصاویر جنگی دیده میشود ، افسرشان با شمشیر

برهنه پیشاپیش دیگران می‌آمد. در آن لحظه که ایوانکف سراسب خود را برمیگرداند، چهره ریش تراشیده و هیئت چالاک افسر در خاطرش نقش بست. صدای تاخت سم اسبان آلمانی‌ها همچون تکرگ بر قلب او میبارید. سرمای نافذ مرگ را تاحد درد در پشت خود احساس می‌کرد. بی آنکه سخنی بگوید، سراسب را برگرداند و چهار نعل تاخت.

آستاخوف فرصت نیافت کیسه توتوش را تا کند و در جیب گذارد. کریوچکوف تا دید که آلمانی‌ها ایوانکف را دنبال کرده‌اند، زودتر از همه بر اسب می‌زد. جناح راست آلمانی‌ها راه عقب نشینی را برایوانکف می‌بست. آنها با سرعت شگرفی به او نزدیک می‌شدند. ایوانکف بر اسب خود شلاق می‌زد و واپس مینگریست. تشنجی چهره خاکستری رنگش را می‌پیچاند و چشمهایش را از حدقه بیرون می‌جهاند. آستاخوف اینک به قریوس زینش چسبیده پیشاپیش همه می‌تاخت. غبار قهوه‌ای رنگی بدنبال کریوچکوف و شچگو لکوف وول می‌زد. و ها! ها! دارند به من می‌رسند! این اندیشه در مغز ایوانکف نقش می‌بست و او دیگر در پی دفاع از خویش نبود. پیکر بزرگ و ضخیم خود را گلوله وار جمع کرده بود و سرش به گرده اسب چسبیده بود.

آلمانی بلند قامت سرخ موئی به او رسید و بانیزه ضربتی بر پشتش زد. نوک نیزه از کمر بند او گذشت و اریب وار باندازه یک بند انگشت در تنش فرو رفت. ایوانکف سراسیمه فریاد زد:

— بچه‌ها، برگردید!

و در همان حال شمشیر خود را بیرون کشید. ضربه دومی را که متوجه پهلوش بود از خود دور کرد و روی رکاب ایستاد و ضربه‌ای بر پشت آلمانی که از سمت چپ می‌آمد فرو داد. آلمانی‌ها او را در میان گرفتند. یک اسب تناور آلمانی با سینه به پهلوی اسب او برخورد و نزدیک شد که او را بزیرافکند. ایوانکف گرفته ترس آور چهره دشمن را نزدیک خود، چسبیده بخود، دید.

آستاخوف پیش از دیگران بازگشت. او را پس زدند. بالبان برگشته و چهره دگرگون شده مرده‌سان، با شمشیر از خود دفاع می‌کرد و مانند مارهای روی زمین پیچ و تاب می‌خورد. نوک شمشیری به گردن ایوانکف رسید و فرو رفت. ناگهان یک سوار آلمانی از سمت چپ ظاهر شد و برق کمرنگ شمشیری از برابر دیدگانش پرواز کرد. ایوانکف ضربه را رد کرد: از برخورد فولادها به یکدیگر صدائی گوشخراش برخاست. نیزه‌ای از پشت به بند شمشیرش چسبیده بود و

دشمن با سرسختی آنها را میکشید تا از شاهنشاهی بدر آورد. ازورای سر برافراشته يك اسب، ایوانکف چهره برافروخته و پرازك مك يك آلمانی سالمند را دید. آرواره پائین و فرو افتاده آلمانی میلرزید و ناشیانه ضربات بلندی با شمشیر فرود میآورد و میکوشید تا سینه ایوانکف را بدرد. اما شمشیرش بیش از حد کوتاه بود. بی آنکه چشمان بلوطی رنگ و وحشت زده اش را که پلکش پیوسته میبرد از ایوانکف بر گیرد، آلمانی شمشیر را از دست انداخت و کوشید تنگ خود را از جلد زرد رنگی که به زینش بسته بود بیرون آورد. اما فرصت نیافت. نیزه کریوچکوف از بالای سر اسب به او رسید و او نیفورم سورمه ای رنگش را روی سینه اش درید. آلمانی به پشت خم شد و فریادی از وحشت و تعجب برکشید:

- خدای من ! Mein Gott

هشت سوار آلمانی کریوچکوف را در میان گرفتند. میخواستند او را زنده بگیرند، ولی او اسب خود را دو پا ایستاند و با سراسر پیکر خود روی زین چرخیدن گرفت و یکچند شمشیر را بکار زد تا آنکه آنها را از دستش بدر انداختند. آنگاه نیزه یکی از آلمانی ها را که نزدیک او بود از دستش بدر آورد و مانند هنگام تمرین غیبه بازی آنها را بکار انداخت.

آلمانی ها فاصله گرفتند و با شمشیر خود ضرباتی بر نیزه فرود میآوردند. نزدیک مزعه کوچک و غمزده ای که خاک رس آن بتازگی شخم خورده بود، سواران آلمانی و قزاق یکدیگر را تنگ در میان گرفته درهم میلولیدند و در مرکز تن یکن مانند گندم از وزش باد نوسان میخوردند. ترس وحشی شان کرده بود. هر چه درد سترس می یافتند، از پشت و بازو و اسب و سلاح، همه را به شمشیر و نیزه میزدند. اسب ها که از ترس دیوانه شده بودند بیجهت به یکدیگر تته میزدند و همدیگر را واژگون میساختند. ایوانکف بر خود مسلط گشته و چندین بار کوشیده بود تا ضربتی بريك سوار مو بور که چهره ای کشیده داشت و سخت تهدیدش میکرد واداد آورد، ولی هر بار شمشیرش روی لبه کلاه خود اولفزیده بود.

آستخوف حلقه دشمن را پاره کرد و در حالیکه خون از او روان بود چهار نفر را تاخت. افسر آلمانی بتماقش پرداخت. آستخوف تنگ خود را از روی شانه برگرفت و از فاصله بسیار نزدیک او را از پا در آورد. همین امر پایان کار را معلوم کرد. آلمانی ها، که همه شان بر اثر ضربات خشمگین زخمی شده بودند، پس از کشته شدن افسر خود پراکنده شدند و گریختند. کسی بدنبالشان نتاخت. کسی شلیک نکرد. قزاقان راست پسوی پلیکالبه تاختند تا به اسواران خود

بپیوندند. آلمانی‌ها نیز یکی از زخمیان خود را که از زین فرو افتاده بود از زمین برگرفتند و بسوی مرز رفتند.

پس از نیم‌ورستی، ایوانکف روی زین تلوتلو خورد.

— من دیگر... دارم میافتم!

اسب خود را نگهداشت، ولی آستاخوف مهار آن را گرفت:

— به پیش!

کریوچکوف خون رخسار خود را پاک‌میکرد و به‌سینه خود دست‌میکشید.

لکه‌های قرمزی بر پیراهن سربازیش بود. در مقابل خانه روستائی که پاسگاه دوم زمانی در آن مستقر بود ازم جدا شدند. آستاخوف استخری را که در میان درختان توسه پشت حیاط بود و رنگ سبز شگرفی داشت، نشان میداد و میگفت:

— از دست راست باید رفت!

کریوچکوف لجاج میورزید:

— نه، از دست چپ!

هر کدام از سوئی که خود می‌گفتند رفتند. آستاخوف و ایوانکف دیرتر از همه رسیدند. همه اسواران در مدخل قصبه بانتظارشان بودند. ایوانکف لگام را از دست رها کرد و از زین فرو جست و تلوتلو خورد و افتاد. بزحمت توانستند شمشیرش را از دستش که گوئی سنگ شده بود بیرون بکشند.

ساعتی پس از آن، همه اسواران بسوی محلی که افسر آلمانی در آنجا کشته شده بود رفتند. چکمه‌ها و اوئیفورم و اسلحه‌اش را برگرفتند، همه هجوم می‌آوردند تا چهره جوان و موقر او را که هم‌اینک از مرگ زرد گشته بود ببینند. تاراسف Tarassov، از مردم اوست خوپرسکایا Oust - Khoperskaia، موفق شد ساعت او را که پنجره نقره‌ای داشت بردارد و همانجا آن را به گروهبان جوخه خود بفروشد. در کیف افسراندکی پول، یک نامه و یک حلقه موی پور در میان پاکت یافتند، و نیز عکس دختر جوانی که لبخند میزد و دهانی خودپسند و مغرور داشت.

IX

این برخورد را بعدها بصورت يك حادثه قهرمانانه درآوردند. بر اثر گزارش فرمانده اسواران، که نظر لطفی به کریوچکوف داشت، صلیب‌سن‌ژرژ

به کریوچکوف اعطا شد و دیگران در گمنامی ماندند. قزاق قهرمان به ستاد لشکر منتقل گشت و دیگر تا پایان جنگه کاری نکرد. با اینهمه سه صلیب دیگر به او داده شد، زیرا خانهای متنفذ و چندتن افسر برای دیدن او از مسکو و پتروگراد آمده بودند. خانها تعجب مینمودند و پیاپی آه و اوه می گفتند و سپس سیکارهای اعلاوشیرینی به قزاق دون می بخشیدند. در آغاز، کریوچکوف با ناسزاهای زشتی که بر زبانش میگذاشت آنها را منزجر میکرد و میماند؛ ولی کم کم، بر اثر راهنمایی های ثمر بخش چاپلوسان ستاره دار ستاد، توانست شغل پر آب و نانی برای خود فراهم سازد: «هنرنمایی» خود را حکایت میکرد و شرح آن را هر بار پر آب و رنگه تر بازمی گفت. او بی هیچ بی پروایی دروغ بهم میبافت و خانها از سخنان او به شور می افتادند و در برابر چهره آبله گون و راهزخانه قهرمان قزاق از خود بیخود میشدند. و بدین سان کار به رضای همه بود. روزی که تزار برای بازدید ستاد آمد، کریوچکوف را به او نشان دادند. امپراطور که موهای سرخ گون و چهره ای خواب آلود داشت، کریوچکوف را مانند اسب فروشی بدیده خریداری و راند از کرد. پلکهای کوچک باد کرده اش را چین داد و بادست به پشت او زد:

— مه، قزاق دلاور!

سپس بسوی ملتزمان خود روی برگرداند و گفت:

— کمی آب سلتز Seltz بمن بدهید.

از آن پس عکس کریوچکوف با آن موهای شانه نخورده صفحات روزنامه ها و مجلات را پر کرد. سیکارهایی با تصویر کریوچکوف بیازار آمد. بازرگانان نیز نی نوگورود Nijni - Novgorod سلاح های قبضه طلا به او هدیه کردند. او نیفورم افسر آلمانی که بدست آستخوف کشته شده بود روی يك قطعه تخته سه لایب شد. ژنرال فون رنتنکامپف Von Rennenkampf با تفاق آجودان خود و ایوانکف آن را در اتومبیل خود پیشاپیش سربازانی که به خط مقدم جبهه فرستاده میشدند میبرد و سخنرانی های رسمی سرشار از شور میهن پرستی ایراد می کرد.

ولی حقیقت واقعه چه بود؟ گروهی مردان که هنوز به کشتن هموعان خود خونگرفته بودند در میدان مرگ به یکدیگر برخوردند؛ غریزه حیوانی ترس آنها را بسوی یکدیگر جهانند؛ کورکورانه ضرباتی بر یکدیگر وارد ساخته خود و اسبان خود را لت و پار کردند و بر اثر شلیک تفنگی که مردی را از پای

در آورد از ترس پاهای فرار نهادند، و سپس با روحی آسیب دیده پراکنده شدند .
این بود آنچه هنرنمایی جنگی نامیده شده بود .

X

جبهه هنوز همچون مار یخ بسته‌ای فرسنگها فرسنگ ثابت نشده بود .
زد و خوردها و پیکارهای سواران نظام در مرز در میگرفت . در نخستین روزهای
پس از اعلان جنگ ، سرفرماندهی ارتش آلمان بمنظور اکتشاف گروه‌های نیرومند
سوار میفرستاد و آنها واحدهای ما را بستوه میآوردند و از کنار پاسگاههای ما می-
گذشتند تا به آرایش و شماره نیروهای ما پی ببرند . ارتش دوازدهم سوار ، به
فرماندهی ژنرال کالدین Kalédine پشای پیش ارتش هشتم بروسیلوف Broussilov
حرکت میکرد . در جناح چپ آن ، لشکر یازدهم سوار در سرزمین‌های اتریش
پیش میرفت . واحدهائی که لشنیو Lechniouv و برودی Brody را تصرف
کرده بودند ناچار درجا میزدند ، زیرا اتریشی‌ها نیروی کمکی دریافت کرده
بودند و سواران نظام مجار به سواران ما سخت حمله میکرد و آنان را بستوه آورده
در حوالی برودی متوقف میداشت .

از هنگام نبرد لشنیو ، گریگوری ملخوف با وسواس مداومی که در
درویش سربرداشته بود بنحو دردناکی میجنگید . آشکارا لاغر گشته و از وزنش
کاسته شده بود و پیوسته ، هنگام راه پیمائی یا راحت باش ، در خواب بانهیداری ،
قیافه سرباز اتریشی را که دم نرده‌های باغ کشته بود بیاد میآورد . او بامداومت
شگرفی این نخستین پیکار خود را بخواب میدید و حتی در خواب از خاطره آن
بسنوه بود ، تشنج دست راست خود را که دسته نیزه را میفشرد احساس میکرد .
پس از آنکه بیدار میشد و حواس خود را باز مییافت ، میکوشید تا این خواب را
از خود براند ، و او پلکهای بسته خود را چنان بادست میفشرد که بدردمیآمد .

سواران گندم‌های رسیده را لگدمال میکردند . کشتزارها از اثر نفله‌ها
و میخ‌های نوک تیز آن پوشیده شده بود ، توگویی که سراسر خاک کالیسی را
تگرگ‌فرو کوبیده بود . چکمه‌های سنگین سربازان جاده‌ها را هموار و سنگفرش‌ها
را خراب میکرد و گل‌ولای ماه اوت را بهم می‌سرشت .

در منطقه پیکار ، خمپاره‌ها رخسار عبوس زمین را همچون آبله سوراخ کرده
بود : تکه‌های چدن و فولاد خون ریز در ته قیف‌هایی که در خاک ایجاد کرده

بودند زنگ میزدند . هر شب فروغهای ارغوانی رنگ ریش ریش در افق پروبال میکشید ؛ دبه ها و قصبه ها و شهرهای کوچک مانند گل آتش شعله میزد . در آن ماه اوت ، ماه میوه ها و گندم رسیده ، آسمان خاکستری و عبوس بود و در روزهای نادر آفتابی گرمای نمناك خفه کننده بود .

اوت به پایان میرسید . در باغها ، برگ درختان به رنگ زرد روغنی درآمد . بود ؛ رنگ کشته شده شنکرفی رنگی از ناحیه دم برگ آنها را فرامیگرفت و از دور چنین بنظر میرسید که پیکر درختان زخم برداشته است و خون آجری رنگی از آن بیرون می رود .

گریگوری با علاقه قندی دگر گونی هایی را که در رقای سوارش پدیدار گشته بود ملاحظه میکرد . پروخورزیکف که تازه از بیمارستان باز آمده بود اثر جوش خورده نعل اسبی را بر گونه داشت . نشانه های درد و نگرانی بر گوشه های لبش نقش بسته بود و پلک چشمهای مهربان گوساله وارش بیش از پیش میبهرید ؛ یگورزار کوف بجای بیجا ناسزاهای وقیحانه ای میداد و باز بیش از پیش داستانهای هرزه میگفت و به هر چیزی در دنیا نفرین میفرستاد ؛ یملیان گسروشوف Iémelian Grochov ، همشهری گریگوری ، جوانی موقر و وظیفه شناس ، چنان سیاه شده بود که گوئی در زغال فرو رفته بود و بی سبب پوزخند احمقانه و غمگینی میزد . از این دگر گونی ها بر چهره هر کسی نقش بسته بود ، هر کس بشیوه خاص خود پخته تر میگفت ، و بذرهايي که جنگ در درون وی افشاند ، بود جوانه میزد .

هنگ از خط پیکار عقب کشیده شده بود و سه روز استراحت داشت . می-بایست نیروهای کمکی از ناحیه دون دریافت کند .

در همان هنگام که اسواران گریگوری خود را آماده میکرد که برود و در استخرملکی که در آن اردو زده بود آب تنی کند ، يك واحد بزرگ سوار از ایستگاهی واقع در سه ورستی آنجا بیرون می آمد .

همینکه اسواران چهارم به لب استخر رسید ، دسته ای که از ایستگاه می-آمدند از بالای تپه سرازیر شدند . این سواران بی شك قزاق بودند . پروخورزیکف که خم شده بود تا پیراهن خود را در آورد ، سرش را بیرون آورد و بدقت نگاه کرد .

... از خود ما هستند ، قزاق های دون .

گریگوری پلکهای خود را تنگ کرده ستونی را که پسوی ده سرازیر

میشد نگاه کرد .

- نیروی کمکی است .

- حتماً برای ماست .

- باید افراد ذخیره باشند .

گروشوف فریاد زد :

- نگاه کنید ، بچه‌ها ! این استبان آستاخوف نیست ؟ آن‌ها ، صف سوم !

سپس پوزخندی کوتاه و خش خشوزد .

- آنها را هم بسیج کرده‌اند .

- آه ، آن‌ها هم آنیکوشکا !

- گریشا ! ملخوف ! برادرت را نگاه کن ! می‌بینیش ؟

- می‌بینم .

- پلگدور و دکا بدهکارش دی ، داداش . من اول دیدمش .

گریگوری پلکها را جمع کرده و بالای گونه‌ها را چین داده میکوشید

اسبی را که برادرش بر آن سوار بود باز شناسد . باخود گفت : « یکی تازه خریده‌اند ،

آنگاه نظرش را به چهره برادرش دوخت که نسبت به آخرین باری که یکدیگر را

دیده بودند بنحوشگرفی عوض شده بود : چهره آفتاب سوخته ، سیبل بورش کوتاه

شده ، ابروها نقره‌فام و از تابش آفتاب رنگ باخته . گریگوری به پیشواز او

شتافت ، کاسکش را برداشت و بازوانش را مانند هنگام ورزش نوسان داد . چند

تن قزاق نیمه برهنه از کناره استخر بدنبال او دویدند و ساقهای شکننده و

میان تهی سنبل ختائی و بوته‌های کاملاً رسیده اراقیطون را زیر پا له کردند .

اسواران کمکی باغ را دور زدند و درملکی که هنگام در آن اردو زده بود

وارد شدند . فرمانده شان سروانی تنومند و سالمند بود که سرش را تازه باتیغ

تراشیده بود و لبهای بی سیبل و تحکم آمیزش بسختی چوب مینمود . گریگوری

باخود اندیشید : « باید سختگیر باشه ، و حتماً هم بدجنس . »

گریگوری لبخندی برادر خود زد و بیک نظر نیم رخ مرتب سروان و

اسب پوزه خمیده اش را که پیدا بود از نژاد کالموک است واری کرد .

سروان با صدائی صاف و زننده دار فریاد زد :

- اسواران ! جوخه به جوخه ، شانه چپ به پیش ، روا

گریگوری که از شادی منقلب گشته بود ، لبخند زان فریاد کشید :

- سلام ، داداش جان !

- خدارا شکر! باشما خواهیم بود! خوب، چطوری؟

- خوب.

- زنده؟

- تاکنون، بله.

- همه اهل خانه برات سلام می‌رسانند.

- چطورند؟

- حالشان خوبه.

پیوتر، که دستش روی کفل تناور اسب‌گردش بود، تمام تنه بر گشت و نگاه خندانی به برادرش افکند و به راه افتاد و در پس پشت‌های خاک‌گرفته افراد شناخته و ناشناس ناپدید گشت.

- سلام، ملخوف! همه ده برات سلام می‌رسانند.

گریگوری، که میشکا گوشه‌ووی را از روی کاگل زیرنش باز شناخته بود، لبخند زد و گفت:

- توهم اینجائی؟

- آمده‌ایم پیش شما! حالا دیگر مثل مرغ روی کپه اُزن هستیم.

- اینجا از دانه‌چیدن خیلی زود خسته خواهی شد. در عوض تورا مثل دانه خواهند چید.

- خیال کرده‌ای.

یگور ژارکوف بایکتا پیراهن لی‌لی‌کنان از استخر می‌آمد. پیچ و تاب می‌خورد و باها را گشاد بر میداشت و میکوشید ضمن راه رفتن شلوار فراخش را بپوشد.

- سلام، هم‌ولایتی!

- اه! مین که ژارکوف!

- خوب، اسب تخمی، بهات بخورده‌اند؟

- مادرم چه می‌کند؟

- حالش خوبه.

- خیلی برات سلام رسانده، ولی من سوغاتی برات نیاورده‌ام! بارم سنگین میشد.

یگور که این جواب‌ها را با چهره‌ای جدی که هیچ در او سابقه نداشت گوش کرد و پاکون برهنه روی علف‌ها نشست و چهره متقلب خود را پنهان کرد؛ موفق

- نمیشد که پای لرزان خود را در پاچه شلوار فروبرد.
- سربازان نیم برهنه پشت نرده‌آبی رنگه ازدحام کرده بودند. آنجا، از میان خیابانی آراسته به درختان شاه بلوط، اسواران کمکی وارد حیاط ملک میشد.
- سلام، همولایتی!
- توئی، الکساندر؟
- بله، خودم.
- آندریان! Andréiane آندریان! هه، ناچس، مگر نمی‌شنوی؟
- گوشه‌ها را گم کرده‌ای؟
- آهای، نظامی، زنت برات سلام میرسانه.
- بخدا سپردمش!
- بوریس بیه‌لوف Boris Bélov اینجاست؟
- کدام اسواران؟
- یگمانم، چهارم.
- اهل کجاست؟
- اهل زاتون Zatone، استانی‌زای ویوشنسکایا.
- سرباز دیگری وارد گفتگو شد و پرسید:
- چه کارش داری؟
- باید ببینمش، برایش نامه دارم.
- چند روز پیش نزدیک رای برودی Raïbrody کشته شد.
- نه، شوخی میکنی؟
- بخدا! جلو چشم خودم بود، گلوله زیر پستان چپش خورد.
- اینجا از اهالی چرناپا Tchornaïa کسی پیدا میشه؟
- نه، باید دورتر بری.
- اسواران بنامی وارد شدند و در وسط حیاط صف بستند. کناره استخر بار دیگر پراز انبوه قزاقان شده که برای آب‌تنی برگشته بودند. اندکی بعد تازه واردان نیز به آنان پیوستند.
- گریگوری کنار برادرش نشسته بود. بوی نای سنگینی از خاک رس برمیخاست. آب غلیظ کناره استخر از گیاهان سبز پوشیده شده بود. گریگوری شپش‌های لای درزهای پیراهنش را میجست و له میکرد. میگفت:
- پیوتر، روح خسته است. بهر چیزی انگار پای مرگه هستم...

مثل اینه که مرالای سنگهای آسیا گذاشته خردم کرده اند و بیرونم انداخته اند. صدایش شکسته و گله آمیز بود. پیوتر با احساس وحشت چین تیرای برپیشانیش کشف کرد که آنرا اریب وار شیار میداد، و این چین از آن جهت ترسناک بود که ازدگرگونی ودوری او پرده برمیداشت. پیوتر پیراهن خود را بیرون آورد، و همچنانکه بدن سفیدش را که حلقه آفتاب سوخته منظمی در ناحیه گردن داشت برهنه میکرد، پرسید:

- چطور، آخر؟

گریگوری که تند حرف میزد و صدایش از خشم خشن گشته بود، گفت:
- همین دیگر. مردم جوشی هستند و بهتره که انسان سروکارش با آنها نیفته! بدتر از گرگ شده اند. همه جا کینه است. بگمانم اگر کسی را گاز بگیرم هار خواهد شد.

- مگر ناچار شده ای کسی را بکشی؟

- ناچار شدم! ...

گریگوری تقریباً فریاد کشید. پیراهنش را گلوله کرد و بر زمین افکند. سپس یکچند گلولی خود را بقوت مالش داد، چنانکه گوئی میخواست کلمه ای را که نزدیک بود خفه اش کند بیرون بیاورد. به اطراف خود نگاه کرد. پیوتر که از بر خورد نگاه برادرش پرهیز داشت، دستور داد:

- بگو!

- وجدانم مرا میکشه. دلشنیو من نیزه ام را تو سینه یکی فرو کردم، طوری که از پشتش درآمد. در گرما گرم جنگ بود... کاری جز این نمیتوانستم بکنم... ولی برای چه سر آن دیگری را شکافتم؟

- چطور؟

- همین. من یکی را ببخود و بیجا کشتم و حالا دلم بخاطر این که سگ

آشفته است. هر شب به خوابش می بینم، حرامزاده را. مگر تقصیر من بود؟

- هنوز عادت نداری. صبر کن، میگذره.

گریگوری پرسید:

- اسواران شما برای تقویت ما آمده اند؟

- نه، برای چه؟ ما جزو هنگ بیست و هفتم هستیم.

- گمان میکردم برای تقویت ما آمده اید.

- هنگ، وابسته به يك لشکر پیاده است و ما میریم به آن ملحق بشیم،

ولی نیروی کمکی هم باما آمده ، سرباز های تازه ای که نفرات شما را تکمیل خواهند کرد .

- خوب ، دیگر بریم آب تنی کنیم !

گریگوری بجای یکی شلوار خود را بیرون آورد و با اندامی سبزه و کشیده و پشت اندکی خمیده بسوی آب رفت . پیوتر او را از آنچه هنگام جدا شدنشان دیده بود پیرتر یافت . گریگوری بازوان خود را باز کرد و با سر خود را به آب افکند . خزه و سبزه سنگینی روی آب بالای سر او بهم برآمد و بار دیگر پراکنده شد . گریگوری بسوی گروهی از قزاقان که در وسط استخر بازی و شوخی میکردند شنا کرد . با کف دست بر آب سیلی میزد و شانه هایش را بستنی تکان میداد .

پیوتر صلیبی را که به گردن آویخته داشت و نیز دعائی را که مادرش در پارچه دوخته به وی داده بود آهسته بیرون آورد و زیر پیراهن خود نهاد و با اکراه آمیخته به ترس وارد آب شد ؛ کمی بر سینه و شانه هایش آب ریخت و سپس با صدائی شبیه ناله به شنا پرداخت و به گریگوری پیوست . آن دو از جمع دیگران جدا شدند و بسوی ساحل شنی مقابل که پوشیده از بوته ها و درختچه ها بود رفتند . حرکت در آب از التهاب گریگوری میکاست و آرامش میکرد . شمرده حرف میزد و دیگر آن شور سودائی دمی پیش در او نبود .

- شپش ها دارند مرا میخورند . پس که دلمرده بودم . خیلی دلم میخواست امروز تو خانه مان باشم . اگر پر میداشتم هم الآن پرواز میکردم ، يك نظر به آنجا بیندازم . خوب ، تو خانه چه خبر ؟

- ناتالیا پیش ماست .

- دیگر چه ؟

- حالش خوبه .

- پدر و مادرم چطور ؟

- حالشان خوبه . ولی ناتالیا همه اش بانتظار تو است . هنوز فکر

میکند که تو پیشش بر میگرددی .

گریگوری جوابی ننمود . با آب بازی میکرد و آبی را که به دهانش رفته بود بیرون میریخت . پیوتر سرمیکشید و میکوشید در چشم او نگاه کند .

- دست کم تو نامه هات میتونی براش سلام برسانی . نفسش به تو بسته .

- مسخره است ... رشته ای را که پاره شده میخواد از نو گره بزنه ؟

- چه بگم ... هر کس به امیدی زنده است . زن بسیار خوبی است .
 - عقیف . رفتار بسیار خوبی داره . این که در پی تفریح یا چیز دیگری باشه ...
 ابدأ ، چیزی نمیشه دوباره اش گفت .

- بهتره بره شوهر بکنه .

- حرفهای غریبی میزنی .

- هیچ هم غریب نیست . تنها کاری است که باید کرد .

- مربوط به خود تانه . من دخالت نمی کنم .

- دویاشکا چطوره ؟

- دیگر وقت شوهر کردنش ! در این يك ساله چنان عوض شده که
 نمیشه شناختش .

گریگوری با تمجب و شادی گفت :

- نه ؟

- باور کن . شوهرش میدهند و ما حتی نخواهیم توانست تو عروسیش
 سبیلمان را باودا تر کنیم . پیشرفها ، تا آنوقت ما را کشته اند !

- همچو بوش میاد !

از آب بیرون آمدند و در کنار هم روی شن ها دراز کشیدند و خود را در
 آفتاب که هیچگاه چنین داغ نبود گرم کردند . میشکا کوشه‌وی که شناکنان از
 مقابلشان میگذشت ، تا کمر از آب بیرون آمد و گفت :

- گریشکا ، بیا !

- صبر کن ، کمی اینجا میمانم .

گریگوری که سوسک کوچکی را در شن دفن میکرد ، پرسید :

- از آکسینیا هیچ خبر داری ؟

- کمی پیش از اعلان جنگه او را تو ده دیدم .

- برای چه آمده بود ؟

- آمده بود اثاثش را از خانه شوهرش ببره .

گریگوری سرفه‌ای کرد و با کف دست يك کپه شن را روی سوسک ریخت
 و او را به خاک سپرد .

- با او حرف زدی ؟

- همین قدر سلامی کردم . خوب چاق و بشاش شده ، غذای خانه ارباب
 انگار به مزاجش ساخته .

— استپان چه کرد ؟

— ائانه اش را به او پس داد . هیچ بدی در حقش نکرد . ولی توهوای کارت را داشته باش . احتیاط کن ! به من گفته اند که تومستی تهدید کرده در اولین معرکه جنگ تو را با تیر بزنه .
— آها !

— از تقصیر تو در نمیگذره .

— میدانم .

پیوتر ، برای آنکه رشته سخن را عوض کند ، گفت :

— برای خودم يك اسب خریده ام .

— و روزها را فروخته اید ؟

— بله . صد و هشتاد روبل . برای اسبم صد و پنجاه تا مایه رفتم . ولی ،

بگم ، راستی که اسبه . طرف های تسوتسکان خریدیمش .

— گندم ها در چه حالند ؟

— بسیار خوب . فرصت نکردیم بیاریمش تو انبار ، درست همان وقت

مارا بسیج کردند .

گفتگو به کارهای روستائی کشید و تکلفی که در میان بود زایل گشت .

گریگوری خیرهای ده را حریصانه گوش میداد . سراسر وجودش بدان انباشته میشد و بار دیگر همان پسر ساده و خودرایی می شد که پیش از این بود . پیوتر پیشنهاد کرد :

— خوب . دیگر بریم آب تنی کنیم و لباس بپوشیم .

و در حالیکه لرزش بدودست میداد و پوست پشت و بازویش جودانه میشد ،

شنهائی را که روی شکم نمناکش بود دور ریخت .

سربازان گروه گروه از استخر بازمی آمدند . دم پرچینی که باغ را از حیاط ملک جدا میکرد ، استپان آستاخوف به پیوتر و گریگوری رسید . همچنانکه راه میرفت ، زلف خود را که در چشمهایش ریخته بود با يك شانه شاخی مرتب میکرد و زیر لبه کاسکتش می گذاشت . وقتی که به محاذات گریگوری رسید ، گفت :

— سلام ، رفیق !

— سلام .

گریگوری قدم آهسته کرد و نگاهی کم و بیش جا خورده و گناهکار براو

افکند .

- فراموشم که نکرده‌ای؟

- چرا ، تقریباً .

استپان لیخند طنز آمیزی زد:

- من که تورا بیاد دارم .

و بی آنکه بایستند، گذشت و شانه‌های قزاقی را که جلوتر میرفت و سردوشی گروه‌بانی داشت گرفت .

سرباز ستاد لشکر با تلفن دستور حرکت بسوی خط مقدم جبهه داده شد. هنگ يك فاصله يك ربع آماده گشت و، در حالیکه افراد کمکی شماره نفراتش را تکمیل میکردند، سرود خوانان برای بستن رخنه‌ای که سوار نظام مجار در خط جبهه ایجاد کرده بود برآم افتاد.

پیوتر، در لحظه‌ای که میخواست از گریگوری جدا شود، تکه کاغذ چهارتا شده‌ای را در دست برادرش گذاشت . گریگوری پرسید:

- این چیه ؟

- دعا بیه که من برای تورو نویس کرده‌ام . بگیرش ...

- بدرد چیزی هم میخوره ؟

- شوخی نکن ، گریگوری !

- شوخی نمیکنم .

- خوب ، برادر ، خدا حافظ ! سالم باش . پیشاپیش دیگران ندو، آنهایی که سرترس دارند زودتر کشته میشوند . احتیاط کن !

- پس دعا به چه دردی میخوره ؟

پیوتر دست خود را به سر گشتگی تکان داد.

تا ساعت یازده، بی رعایت هیچ احتیاطی، پیش رفتند. پس از آن، استواران دهن بدهن دستوری به صفوف سواران ابلاغ کردند که هر چه کمتر سرو صدا کنند و سیگارها را خاموش کنند .

بر فراز نوادر دور دست جنگل، موشک‌ها با دود بنفش و گلرنگ به هوا میجستند .

XI

دفترچه‌ای با جلد چرمی بلوطی رنگ . گوشه‌هایش کار کرده و خمیده .

صاحبش مدت‌ها آن‌را در جیب خود داشته بود . صفحات آن پوشیده از خطی کج و گره خورده بود...

«... از چندی پیش نیازی در من پیدا شده است که روی کاغذ درد دل کنم. مثل دختران دبیرستانی، می‌خواهم نوعی «دفتر یادداشت» ترتیب دهم. پیش از هر چیز باید از او حرف بزنم: در ماه فوریه - تاریخش دیگر بیادم نیست - بوسیله دانشجو بویاریشکین Boiarychkin که هم‌لایتنی اوست به او معرفی شدم. دم در یک سینما به آنها برخورد کردم. بویاریشکین هنگام معرفی گفت: «این دختر خانم اهل ولایت ماست، از استانیسرای ویوشنسکایا، تیموفی Timofei، تو از آشنائی با ایشان خوشنود خواهی شد. لیزا Lisa دختر برادرزاده‌ای است.» یاد دارم که در جواب صداهای نامفهومی بر زبان آوردم و کف دست نرم و نمناک او را در دست خود نگهداشتم. آشنائی من با یلیزاوتا موخووا-Elizaveta Mokhova، بدین‌سان آغاز شد. دختر هرزه‌ای است، و من این‌را در همان نگاه اول دریافتم: در این گونه زن‌ها چشم بیش از آنچه لازم است سخن می‌گوید. باید اعتراف کنم که چندان اثر خوبی در من بجا نگذاشت، و پیش از هر چیز، به علت دست نیم گرم و نمناکش. هرگز به کسی برخوردی که دستش تا به این حد عرق کند. پس از آن به علت چشمانش، که هر چند بسیار زیباست و پرتوفندقی رنگی دارد، ولی باین همه ناخوشایند است.

دوست من واسیا Vassia، من بعد سبک نوشتنم را صیقل می‌دهم و حتی به تشبیهات میبرد از من تا پس از آنکه این یادداشت‌های روزانه، در سمی پالاتینسک Sémi-palatinsk بدست تو رسید - آری، قصد این است که پس از آن که داستان عشقی که بایلیزاوتا موخووا آغاز کرده‌ام به نقطه گره گشائی رسید آنرا برای تو بفرستم، باشد که از خواندن آن اندک مایه انبساطی به تو دست دهد - تصویر درستی از آنچه گذشت داشته باشی. اینک مطلب را با رعایت ترتیب تاریخی از سر می‌گیرم. چنانکه گفته‌ام با او آشنائی حاصل کردم و هر سه داخل سینما شدیم تا چیز بسیار احساساتی مزخرفی را تماشا کنیم. بویاریشکین چیزی نمی‌گفت - بقول خودش یکی از دندانه‌های «کرسی» اش درد میکرد - اما من هم با دشواری بسیار به گفت و شنود می‌پرداختم. کشف کردیم که هر دو از یک شهرستانیم، یعنی استانیسرای ما بهم چسبیده است و پس از تبادل یادبودهای مشترک خود درباره زیبایی‌های استپ و غیره و غیره خاموش گشتیم. اگر بتوانم گفت، من در کمال

را حتی سکوت کردم و او نیز بهیچ وجه از آن که گفتگوی بی اهمیت ماته کشیده است ناراحت نبود. بمن گفت که در سال دوم پزشکی است و از خانواده تاجر است و جای و توتون مارک آسمولوف Asmolov را خیلی دوست دارد. چنانکه می بینم، این اطلاعات برای شناسائی یک دوشیزه چشم فندقی بسیار ناچیز است. وقتی که ازم جدا شدیم - بله، ماتادم ایستگاه تراموای او را مشایعت کردیم - اذن خواست که بدیدنش بروم. آدرسش را یادداشت کردم. خیال دارم روز ۲۸ آوریل نزدش بروم.

۲۹ آوریل

امروز نزد او رفتم. برایم جای و حلوا آورد. رویم، دختر جالبی است. زبان تند و تیزی دارد و با اندازه کافی باهوش است. تنها چیزی که هست از دو فرسخی بوی آرتسی باشف^۱ Arisybachov میدهد. از خانه اش دیر وقت برگشتم. چند سیگار پیچیدم و به چیزهایی فکر کردم که مطلقاً هیچ ارتباطی به او نداشت. خاصه در فکر پول بودم. لباس یکسرخ نما شده است و دسر مایه ای موجود نیست. بطور کلی وضع ناچور است.

اول مه

امروز برایم روز حادثه بود. در سوکولنیکی Sokolniki، که ما بنحو معمولانه ای وقت خود را در آن میگذرانیم، اتفاقی برای ما روی نمود. پلیس و یک دسته بیست نفری قزاق نمایش کارگری اول ماه مه را متفرق کردند. مرد مستی با عاص ضربتی بر اسب یک قزاق زد و او هم با شلاق به جان مردك افتاد. (نمیدانم برای چه ما شلاق را ناگایکا Nagaika مینامیم؛ شلاق کلمه بسیار خوبی است، بنابراین چرا ۰۰۹) من نزدیک شدم و خودم را میان نشان حایل کردم. اعتراض میکنم که تعجب ترین احساسات در من برانگیخته شده بود. باری، خود را میان نشان قرار دادم و به قزاق «حیوان» و چیزهای دیگری از همین قبیل گفتم. شلاقش را بلند کرد که مرا بزند، ولی من بالحن نسبتاً محکمی باو گفتم که خود من هم قزاقم، اهل استانیتزای کامنسکایا، و میتوانم پدرش را جلو چشمش درآورم. باری، قزاق پسر بدی نبود، جوان بود، خدمت سربازی هنوز ضایعش نکرده بود. بمن جواب داد که از استانیتزای اوست خوهرسکایا است و قهرمان مشت بازی. بغوشی ازم جدا شدیم. اگر سرلج افتاده بود، زدو خوردی روی میداد و ممکن بود که برای من وضع خیلی بدتری پیش آید. علت دخالت من این بود

که یلیز اوتا با ما بود و من در حضور او گرایش بیچگانه‌ای به «هنرنمایی» در خود احساس میکنم. انگار خروس جنگی میشوم و حس میکنم که يك تاج قرمز نادیدنی زیر کاسکت من می‌رود ... راستی، کارم به کجا کشیده است!

سوم مه

میخواهم سیاه‌مست کنم. بدتر از همه، پول نیست. شلوارم پاره شده یا بهتر بگویم مثل هندوانه کاملاً رسیده دون Don درست در وسط پاها از هم شکافته است. این که بخیه‌ای که زده‌ام مقاومت کند امیدی واهی است. مگر میتوان هندوانه شکسته‌را از نود وخت؟ ولودکا استرژنف Volodka Strejnef نزد آمد. فردا بدانشکده می‌روم.

۷ مه

پدرم برای پول فرستاد. در نامه‌اش غرولند میکرد، ولی من کمترین شرمندگی در خود نمی‌بینم. پدرم اگر میدانست که ستون‌های بنای اخلاق پسرش تا باین حد پوسیده است ... یکدست لباس برای خود خریده‌ام. کراواتم توجه همه حتی سورچی «ای درشکه‌ها را بخود جلب میکند. نزدیک سلمانی در خیابان تورسکایا Tverskaia سرم را اصلاح کردم و از آنجا تروتازنه مثل يك خرازی فروش بیرون آمدم. پاسبان کنج خیابان سادوو تریومفالتایا – Sadovo Trioumfalnaia بمن لبخندی زد. بیشرافا بگماند در این لباس چیز مشترکی میان خودش و من دیده است. اما سه ماه پیش؟ گرچه، گذشته گذشته است .. بر حسب تصادف یلیز اوتا را پشت پنجره تراموای دیدم. دستکش خود را تکان داد و لبخندی زد. مگر چه سرو وضعی دارم؟

۸ مه

«بندۀ عشق اند همی پروجوان!»، دهان شوهر تاتیانا را که مثل دهانه توپ باز بود در نظرمی‌آورد. میل سرکشی در من بیدار شده بود که از همانجائی که نشسته بودم در این دهان تف کنم. وقتی هم که این جمله، خاصه پایان آن: «پروجوان!»، بغاظم می‌آید، خمیازه تشنج آمیزی آرداره هام را منقبض میکند و ظاهراً انگیزه عصبی دارد.

اما مطلب این است که من هم در این سن و سال عاشق شده‌ام. هم اکنون که این کلمات را مینویسم موهای سرم سیخ شده است ... نزد یلیز اوتا رفته‌ام. از جاهای خیلی دور و با تکلف بسیار وارد مطلب شدم. و انمود کرد که نفهمد و کوشید که رشته سخن را بجای دیگر بکشانند. شاید خیلی زود بوده است.

آها! این لباس من است که همه چیز را زیر و رو کرده. خودم را درآینه نگاه میکنم: مقاومت ناپذیر شده‌ام. باید عشق خود را اظهار کنم. نیروی تفکر در من بر هر چیز دیگر غلبه دارد. اگر هم اکنون اظهار عشق نکنم، دوماه دیگر دیر خواهد شد؛ شلوارم چنان فرسوده خواهد شد و عرق چنان پاره‌ای از قسمتهای آن را شایع خواهد کرد که دیگر حرفی از اظهار عشق نمیتواند بود. من این را مینویسم و خودم را تحسین میکنم: تا چه حد بهترین احساسات بهترین مردم عصره! در من جمع شده است! سودای لطیف و سوزان عشق از یک طرف و دندای استوار عقل، از سوی دیگر. آتش شله قلمکار همه گونه تقوی، آنهم بی آنکه صفات دیگر با حساب آیند.

نتوانستم مقدمه چینی‌های خود را بیایان برسانم. سرخری پیدا شد. صاحب‌خانه‌اش او را صدا زد و یلیز اوتا بدالان رفت: شنیدم که از او پول قرض میخواست. اونداد، و حال آن که پول داشت. من این را بدرستی میدانستم و پیش‌نود چهره‌اش را در آن دم که بالحنی صادقانه و با آن چشمان فندقی رنگه کاملاً صمیمی‌اش از دادن پول امتناع میکرد در نظر آوردم. هوسم به گفتگو با او درباره عشق زایل شد.

۱۳ مه

سخت دل‌باخته‌ام. شکی نیست. فردا اظهار عشق خواهم کرد. تا به امروز دستم را باز نکرده‌ام.

۱۴ مه

کارها صورت کاملاً غیرمنتظری بخود گرفت. باران ولرم دلچسبی می‌آمد. ما در خیابان موخووا یا Mokhovaia راه میرفتیم. باد سنگ‌فرش پیاده‌رو را جارو میکرد. من حرف می‌زدم و او سر بزر، بی آنکه جواب بدهد، راه میرفت. گویی بفکر فرو رفته بود. جویهای کوچکی از باران از روی کلاه بر گونه‌هایش روان بود و خودش چه زیبا بود! اینک گزارش گفتگوی ما:

- یلیز اوتا سرگی یونا، آنچه را که احساس میکنم برایتان شرح دادم. حال نبوت سخن باشماست.

- درباره صمیمیت احساسات شما شک دارم.

من بطرز بسیار احمقانه‌ای شانه بالا انداختم و تته‌پته‌کنان گفتم که حاضرم قسم بخورم یا کاری از این قبیل بکنم. گفت:

- گوش کنید. شما با همان سخنان قهرمانان تورگنیف حرف می‌زنید.

- میایست ساده تر باشید .
- از این ساده تر نمیتوان بود : شمارا دوست دارم .
- خوب ، بعد ؟
- نوبت شماست که حرف بزنید .
- میخواهید من هم اظهارعشق کنم ؟
- از شما جواب میخواهم .
- ببینید ، تیموفی ایوانویچ ... چه میتوانم بگویم ؟ از شما کم خوشم میآید ... خیلی بازند بالا هستید .
- قول دادم :
- باز هم بلندتر خواهم شد .
- آخر ما همدیگر را خیلی کم میشناسیم . زندگی زناشویی ...
- با گذشت زمان یکدیگر را بهتر خواهیم شناخت .
- با کف گلرنگ خود گونه های خیس را پاک کرد و گفت :
- خوب ، با هم یکجا زندگی کنیم . بعدش خواهیم دید . چیزی که هست بمن مهلت بدهید کار ارتباط سابق را پایان بدهم .
- با علاقمندی پرسیدم :
- که هست ؟
- شما نمی شناسیدش . دکتر است ، متخصص بیماریهای زهروی .
- کی آزاد خواهید شد ؟
- امیدوارم تا جمعه .
- با هم زندگی خواهیم کرد ؟ یعنی در یک آپارتمان ؟
- بله ، این طور آسان تر است . شما اسباب کشی خواهید کرد و به منزل من خواهید آمد .
- چرا ؟
- اطاق من خیلی راحت است . پاکیزه است و صاحب خانه هم زن مهربانی است .
- ایرادی نداشتم ؛ در سوک خیابان تورسکایا از هم جدا شدیم . یکدیگر را بوسیدیم و خانی که از آنجا گذشت سخت متعجب شد .
- ببینیم تا آینده چه درپیش دارد .

۲۲ مه

درست در ناف ماه عمل هستیم . امروز دسل، خلق من از آنجهت که لیزا بمن گفت زیر جامه‌ها مرا عوض کنم تلخ شد . درواقع، زیر جامه‌ام بس که فرسوده است اقتضاح است . ولی، آخر، پول، پول ... پول را خرج میکنم و دارد ته می‌کشد . بایدکاری پیدا کرد.

۲۴ مه

امروز تصمیم داشتم برای خودم زیر جامه بخرم ، ولی لیزا خرج غیر مفرقه‌ای به گردنم گذاشت . خواست بهر قیمتی که هست در يك رستوران خوب شام بخورد و يك جفت جوراب ابریشمی برای خودش بخرد . شام را خوردیم و جوراب را خریدیم ، ولی امیدم بریاد رفت : بدود ای زیر جامه من !

۲۷ مه

قوایم را به تحلیل میبرد . جسماً نابود شده‌ام و بساقه خشك گل آفتاب - گردان میمانم : این زن نیست ، آتش و دود است !

۲ ژوئن

امروز ساعت نه بیدار شدیم . عادت لمتنی من که انگشت‌های پایم را تکان بدهم باین نتیجه منتهی شد : لحاف را برداشت و پایم را مدتی دراز واری کرد و ملاحظات خود را چنین خلاصه کرد :

- این که توداری پا نیست ، سم اسب است . از آن هم بدتر ! بدش هم این موها که روی انگشت‌هاست . پوه !

شانه‌های ازبیزاری لرزید . رفت زیر لحاف و رو بدیوار نمود . سرافکننده بودم . پاهایم را تا کردم و پشانه‌های دست کشیدم :

- لیزا !

- ولم کنید !

- لیزا، آخر این هم شد کار ؟ من که نمیتونم شکل پاها را عوض کنم ، من که پاها را سفارش نداده‌ام . و اما در مورد سبزه و گیاهی که روی آن روئیده است ، خوب ، این موهای بد همه چیز همه جا سبز میشه . تو که دانشجوی پزشکی هستی، باید قوانین رشد طبیعی را دانسته باشی.

بسی من برگشت . چشمان فندقی رنگش رنگه شکلاتی موزیانه‌ای بخود گرفته بود .

- لطف بفرمائید و همین امروز پودر ضد عرق بخرید : پاها تان بوی

لش مرده میدهد .

من خیلی بدرستی به او تذکر دادم که کف دستش همواره نمناک است . خاموش گشت ، ولی اگر بتوانم منظور خود را به سبک «ادیبانه» بیان کنم ، سایه‌ای بر روح من گسترده شد ... و حرف اینجا بر سر پا یا پشم نیست ...

۴ ژوئن

امروز روی رودخانه مسکوها قایقرانی کردیم . دون را پیاد آوردیم . یلیزاوتا رفتار ناشایستی دارد : وقت و بیوقت مسخره‌ام میکند ، آنهم گاه بنحو بسیار موزیانه‌ای . اگر من هم به همان شیوه جواب بدهم کار به جدائی خواهد کشید و من این را نمی‌خواهم . با این همه ، بیش از پیش به اودلبسته می‌شوم . صاف و ساده بگویم ، زنی است که زیاده از حد نازش را کشیده‌اند . می‌ترسم نفوذ من برای آنکه اخلاقتش از اساس تغییر یابد کافی نباشد . دخترک ملوس و پهلوسه‌ای است . دخترکی که در واقع چیزهایی دیده‌است که من جز بشنیدن اطلاعی از آن ندارم . هنگامی که به خانه برمی‌گشتیم ، مرا به داروخانه‌ای کشاند و لبخند زنان بودر طلق و باز نمیدانم چه کثافت دیگر خرید .

— برای توست : بودر ضد عرق .

با آداب دانی بسیار سرخم کردم و از او تشکر نمودم .

مسخره است ، ولی چنین است .

۷ ژوئن

معلومات عمومی‌اش بسیار کم‌است . در زمینه چیزهای دیگر ، چیزی نیست که لازم باشد یاد بگیرد . هر روز پیش از آن که به بستر بروم پاهایم را با آب بسیار گرم می‌شویم ، و سپس اودکلن بر آن میریزم و پس از آن هم از آن گردهای کثافت بر آن می‌پاشم .

۱۶ ژوئن

روزی بروز تحمل ناپذیر تر می‌شود . دیروز حمله عصبی به او دست داد . بایک چنین زنی ساختن مشکل است .

۱۸ ژوئن

هیچ چیز مشترك میان ما نیست ! هر کدام به زبان دیگری سخن می‌گوئیم . تنها چیزی که ما را به هم پیوند میدهد تخت‌خواب است . زندگی آخته شده است .

امروز صبح برای آنکه برود و نان بخرد خواست از جیبم پول بردارد

و این دفترچه بدستش افتاد، آنرا درآورد و پرسید :

- این چیست ؟

حسن کردم که گرمائی تنم را فرا میگیرد. نکند که بازش کند! درحالیکه از لحن طبیعی صدایم به تعجب افتاده بودم، جواب دادم :

- دفترچه فرمولهای ریاضی است .

با بی اعتنائی آن را در جیب من گذاشت و بیرون رفت . باید بیشتر احتیاط کرد . یادداشت های خصوصی تنها در صورتی خوب است که دیگری آنها را نخواند .

اما برای دوستم واسیا ، این نوشته ها مایه تفریح خواهد بود .

۲۱ ژوئن

از یلوزاوتا در تعجبم . بیست و یک سال بیش ندارد . کی آخر فرصت یافت که تا این حد هرزه بشود ؟ خانواده اش چگونه بوده ، چه جور تربیت شده است ، چه کسی چشم و گوشش را باز کرده است ؟ این مسائل سخت مورد علاقه من است . بی اندازه خوش اندام است و از برازندگی و کمال عوری خویش به خود مینازد . خودش را میپرستد و دیگر چیزها برایش وجود ندارد . چندین بار کوشیده ام با او جدی سخن بگویم ... مؤمن دوازده را آسانتر میتوان به نفی خدا متقاعد ساخت تا آنکه او را از نو تربیت کرد .

زندگی مشترک ما بصورت چیزی احمقانه و باور نکردنی در میآید . با اینهمه ، درباره بردن ازاو دودلم . اعتراف میکنم ، تلیرغم همه آنچه گفته ام از او خوشم میآید . به دلم نشسته است .

۲۴ ژوئن

مطلب ساده ای بود و تنها میبایست بصرافت آن افتاد . امروزی هیچ تکلفی باهم گفتگو کردیم . گفت که من جسماً او را راضی نمی کنم . جدائی ما رسمی نیست ، ولی بی شک همین چندروزه خواهد بود .

۲۶ ژوئن

برای راضی کردنش اسب نر لازم است ، از آن اسبهای ایلخی استانبول !

۲۸ ژوئن

جدائی از او بر من ناگوار است . مانند باتلاق مرا در خود فرو برده است . امروز ما به تپه گنجشک ها رفتیم . دمی پیش در اطاق مهمانخانه دم پنجره نشسته بود و آفتاب از خلال بریدگیهای گیلویی بی پروا بر جعبه های

میتابید . موهایش برنگ زرناب بود . این هم يك قطعه شعر برای تو !
 ۴ ژویه

کارم را از دست داده‌ام . یلیزاوتا از من جدا شد . امروز با استرژنف
 آبخو خوردم . دیروز هم ودکا زدیم . من و یلیزاوتا مؤدبانه ، بی سروصدا ،
 همچنانکه شایستهٔ مردم با فرهنگ است از یکدیگر جدا شدیم . امروز درکوچهٔ
 دمیتروفا Dmitrovka به او برخوردیم . با جوانی چکمه‌پوش بود . به سلام
 من بسردي جواب داد . این یادداشت‌ها را به همین‌جا ختم میکنم : چشمه‌الهام
 من خشکیده است .

۳۰ ژویه

بر خلاف انتظار ، باید قلم را از نو بدست بگیرم . جنگ ! انفجار شور و
 هیجان عمومی . کلاه ملون سرها مانند سگ مرده از يك فرسخی بوی‌گند
 میهن‌پرستی میدهند . رفقا برآشفته‌اند . من از شادی در پوست نمی‌گنجم . حسرت
 « بهشت گمشده » مرا می‌خورد . دیشب خوابی بسیار شهبوانی دیدم که یلیزاوتا هم
 در آن بود . اثر دردناکی در من بجا گذاشته است . لازم خواهد شد تفریح
 بکنم .

اول اوت

از این سروصدا بنگ آمده‌ام . بیماری کهنهٔ من ، دلهره‌ام ، باز سراغ
 من آمده است . مانند کودکی که پستانک می‌مکد با آن‌ور می‌روم .

۳ اوت

راه‌گریز ! به جنگ می‌روم ! احمقانه است؟ بسیار . و شرم‌آور ؟
 دیگر بس است . نمیدانم باخودم چه کارکنم . کاش میتوانستم بقدر ذره‌ای
 احساس تازه داشته باشم . با اینهمه ، دو سال پیش من تا این حد سر خورده
 نبودم . مگر دارم پیر میشوم ؟

این را در قطار مینویسم . تازه و رونز Voronèje را ترك کرده‌ایم .
 فردا در کامنسکایا پیاده خواهیم شد . عزم راسخ دارم : می‌روم تا در راه ددین و
 تزار و میهن ، بجنگم .

۱۲ اوت

برای من وداع باشکوهی ترتیب داده بودند . آتامان کمی مست بود و
 سخنرانی آتشینی ایراد کرد . پس از آن من آهسته در گوشش گنتم : « آندره‌ئی
 کارپوویچ ، راستی احمقید ! » یکسر حیرت کرد و رنگش سبز شد . زیر لب بالحنی

کنایه آمیز جواب داد: «شما، جوان تحصیل کرده! نکنه شما هم از آنهایی باشید که در ۱۹۰۵ ما با شلاق سر کوبشان کردیم؟» گفتم بسیار متأسفم که من از آنها نیستم. پدرم اشك میریخت و از بیینی اش آب جاری بود و پیوسته میخواست مرا ببوسد. پدر بیینوای عزیزم! دلم میخواست بجای من بودی. بشوخی پیشنهاد کردم که بامن به جبهه بیاید. وحشت زده جواب داد: «هیچ فکر کرده‌ای؟ آنوقت کار ملك و زمین مان چه میشه؟» فردا به ایستگاه خواهم رفت.

۱۳ اوت

جایجا گندم برداشت نشده. موش‌های خرماى فر به روی تپه‌های كوچك. آنها بطرز شگرفی به آلمانی‌هایی شبیه‌اند که کوزما کریوچکوف با نیزه‌اش در عکس‌های با سمه‌ای به سیخ میکشد. برای خودم زندگی داشتم، سالم بودم، ریاضی و دیگر علوم مثبت‌ه‌را یاد می‌گرفتم و هرگز بفکر منیرسید که روزی این جور «میهن پرست» خواهم شد. در هنگ خود با قزاقان صحبت خواهم کرد.

۲۲ اوت

در ایستگاهی به يك كاروان اسیران برخوردیم. يك افسر اتریشی زیبارو که قیافهٔ ورزشکاران داشت با چند نگهبان به ایستگاه رسید. دودختر خانم که روی سکوی خط گردش می‌کردند به او لبخند زدند. همچنانکه میرفت، با ظرافت بسیار به ایشان کرنش کرد و بوسه‌ای برایشان فرستاد.

با آنکه اسیر است صورتش خوب تراشیده است. هیئت پرازنده‌ای دارد و چکمه‌های چرم زرد رنگش میدرخشد. با نگاهم او را دنبال کردم: جوان زیبایی است، چهرهٔ دوستانه و ملوسی دارد. اگر در میدان جنگ به او برخورد می‌توانست شمشیر بروی او بلند کنم.

۲۴ اوت

پناهنده، پناهنده، پناهنده... خط‌های آهن سراسر با قطارهای پناهندگان و وسر بازان اشغال شده است.

به اولین قطار بهداری برخوردیم. در يك ایستگاه سرباز جوانی از واگون پائین جست. پارچه‌ای روی يك چشمش بسته بود. باهم حرف زدیم. انفجار شراپنل زخمیش کرده بود. از این که با احتمال بسیار دیگر سرباز نخواهد شد بی‌اندازه خشنود است. يك چشمش ازدست رفته است و میخندد.

۲۷ اوت

به هنگ خود رسیده‌ام. سرهنگ پیرمردی کوتاه قد است، بسیار مهربان،

از قزاقان ناحیه سفلی دون ، اینجا ، از هم اکنون بوی خون شنیده میشود . بنا بر شایعاتی که دهن به دهن میگردد ، پس فردا در خط مقدم جبهه خواهیم بود . جوخه من ، یعنی سومین جوخه اسواران چهارم ، از قزاقان استانیترای کنستانتینوفسکایا ترکیب یافته است . جوانهای بی و بی خاسیتی هستند . تنها یکیشان جوان سرزنده ای است و خوب میخواند .

۲۸ اوت

عازم حرکت هستیم . امروز بیش از هر زمانی آن طرفها توپخانه میگرد . گویی طوفان نزدیک میشود و در نقطه دوری رعد طبل میکوبد . تاحدی که من هوا را بو کشیدم که ببینم بارانی است یا نه . ولی آسمان همچون اطللس درخشان است و پاک است .

دیروز اسب من شروع به لنگیدن کرد : پایش به چرخ مطبخ سیار برخورد بود .

همه چیز تازه و نا آشناست . نمیدانم از کجا شروع کنم و درباره چه چیزی بنویسم .

۳۰ اوت

دیروز فرصت نوشتن نیافتم . الان هم روی زمین نشسته ام و مینویسم . دفتر زیر دست من میرقص و مدام گاه کلمات را بشکل غول آسائی نقش میکنند . سه نفره برای آوردن علوفه حرکت کرده ایم .

بچه ها دارند علفها را دسته میکنند . من روی شکم دراز کشیده ام و حوادث دیروز را با اندکی تأخیر ثبت میکنم . دیروز استوار تولو کونیکوف Tolokonnikov شش نفر از ما را برای اکتشاف فرستاد . او مرا با تحقیر « دانشجو » خطاب میکند : « آهای ، دانشجو ، نعل اسب داره کنده میشه ، مگر نمی بینی ؟ » ما از يك قصبه نیم سوخته عبور کردیم . هوا گرم بود . اسبها خیس عرق بودند و ما نیز . بدرستی است که قزاقها مجبورند حتی در تابستان شلوار ماهوت بپوشند . پس از گذشتن از قصبه ، نخستین نمش را در خندقی دیدم . آلمانی بود . به پشت افتاده پاهایش تازانو توی خندق بود . يك دستش تاشده زیر تنه اش بود و دست دیگرش شانه فشنگی را گرفته فشار میداد . اما تفنگی در میان نبود . چه اثر هولناکی ! بیادش میآورم و احساس سرمائی میان دو کتف خود میکنم . .. چه حالتی داشت : انکار که با پاهای آویخته روی لبه خندق نشسته بود و سپس برای استراحت دراز کشیده بود . او نیفورم خاکستری با کلاه خود . من آسترچرمی کلاه خود را

که مانند توتون سیگار فشرده شده بود میدیدم . این اثر نخستین چنان در من نقش بست که دیگر چهره‌اش را بیاد نمی‌آورم . جز مورچه‌های بزرگی که روی پیشانی زرد و چشمان شیشه‌گون نیم‌بسته‌اش میدویدند چیزی ندیده‌ام . قزاقها وقتی که از مقابل آن می‌گذشتند خاج بر خود میکشیدند . لکۀ کوچک خون را که در طرف راست او نیفورمش بود نگاه کردم . گلوله به پهلوی راست او بر خورده از پهلوی دیگر بیرون رفته بود . وقتی که از برابرش گذشتم دیدم که در پهلوی چپ، آنجا که گلوله خارج شده بود، لکۀ خون بسیار بزرگتر بود و او نیفورمش پاره‌پاره شده بود .

يك گروهان يكم که تروندالئی Troundaléi به از لقب داده‌اند خواست روحیه‌ی متزلزل ما را تقویت کند و داستان هرزه‌ای برای ما گفت ، ولی لبهای خودش هم میلرزید ...

در نیم‌ورستی دهکده از مقابل دیوارهای يك کارخانه سوخته گذشتیم ، - دیوارهای آجری که بالای آن از دود سیاه شده بود . جرأت نکردیم از جاده برویم ، چه میبایست از برابر ویرانه‌های کارخانه بگذریم . از این روز تصمیم گرفتیم آنجا را دور بزنیم . همینکه از جاده درآمدیم ، از کارخانه بسوی ما شلیک کردند . صدای نخستین گلوله - البته جای شرمساری است ولی عین واقع است - تقریباً مرا از خانه‌ی زین بزرگ انداخت . از روی غریزه قریوس زین را گرفته خم شدم و دهنته اسب را کشیدم . چهار نعل بسوی دهکده تاختم و بار دیگر از مقابل خندق که نمش آلمانی کشته در آن افتاده بود گذشتیم و تنها زمانی جانی گرفتیم که دهکده را پشت سر نهادیم . پس از آن باز گذشتیم . از اسب بزرگ آمدیم . اسبها را به دونفر سپردیم و چهار نفر دیگر بسوی خندق درمداخل دهکده رفتیم . دولا دولا از میان خندق میرفتیم . من از دور ساقهای آلمانی کشته را که نیم چکمه‌های زرد رنگ داشت و زانوانش خم شده زاویه‌ی حاده‌ای درست میکرد دیدم . نفس را در سینه حبس کرده از مقابلش گذشتم ، درست مانند کسی که خوابیده است و نمیاید کاری کرد که بیدار شود . علفهای زیر تنه‌اش سبز و نمناک بود ...

در خندق دراز کشیدیم . چند دقیقه بعد نه سوار آلمانی بدنبال هم از میان خرابه‌های کارخانه بیرون آمدند ... آنها را از او نیفورمشان باز شناختم . افسر شان از جمع آنها بیرون آمد و با صدائی خشک که از حلقوم بر میآمد چیزی گفت . دسته بطرف ما تاخت آورد .

بچه‌ها مرا صدا میزنند که به کمکشان بیایم و علف دسته‌کنم . میروم .

۳۰ اوت

باید داستان خود را که چگونه برای نخستین بار روی يك آدمی تیر خالی کردم پیاپی برسانم . و آن هنگامی بود که سواران آلمانی بسوی ما تاختند . (هنوز انکار او نیفودم زنگاری شان را که برنگ سوسمار بود ، چرم رخشان کلاهشان ، نیزه های درنوسا نشان و پرچم های کوچکی شان را می بینم .)

سوار اسب های قره کهر بودند . نمدانم برای چه دیواره خندق را نگاه کردم و سوسک سبز رنگ کوچکی دیدم . درچشمان من بزرگ شد و ابعاد غول آسایی پیدا کرد . پیش می آمد و ساقه های علف را تکان میداد و بسوی آرنج من که روی خاک خشک و نرم سوده پشته خندق بود درطول آستین پیراهن سر بازی من پیش آمد ، بجای آنکه روی تفنگ من و از آنجا روی تسمه تفنگ رفت . بانگاه خود رفت و آمد او را دنبال میکردم که ناگهان صدای خشنک گروهبان ترونداللی را شنیدم که فریاد میزد : «شلیک کن ، توجه فکری هستی ؟»

آرنج خود را محکم تکیه دادم و چشم چپ را بستم : حس کردم که قلبم باد میکند و بزرگی آن سوسک زمردین میشود . درشکاف درجه تفنگ دکمه نشانه روی درمتم زنگاری او نیفودم ها می لرزید . ترونداللی در کنار من شلیک کرد . من هم روی ماشه فشار دادم و ناله گلوله ای را که از تفنگ من بیرون میجست شنیدم . ظاهرأ پائین تر از حد لازم نشانه رفته بودم . گلوله از کپه های خاک مقابل ، ابر کوچکی از گرد و غبار برافشاند . این نخستین بار بود که من روی يك يك آدمی تیر می انداختم . بی آنکه نشانه بروم ، فشنگ های يك شانه را خالی کردم و باز ، بی آنکه چیزی را در مقابل خود ببینم ، خرج گذاری کردم و بیاد نمی آوردم که دیگر فشنگ ندارم . تنها آنگاه آلمانی ها را نگاه کردم . عقب گرد کرده ، بدون نظم پیشین بتاخت میرفتند . افسر آخر همه بود . نه نفر بودند و من کپل قهوه ای رنگ اسب افسر و صفحه فلزی بالای کاسکت او را میدیدم .

۲ سپتامبر

در «جنگ و صلح» فصلی است که در آن تالستوی از خطی در حد فاصل دوسپاه دشمن سخن میگوید ، خط ناشناخته ای که گوئی زنده ها را از مرده ها جدا میکند . اسوارانی که نیکلای رستوف Rostov در آن خدمت میکنند دست به حمله میزنند و رستوف در ذهن خود این خط را رسم می کند . من امروز این فصل داستان را با وضوح خاص بیاد آوردم ، زیرا سپیده دم امروز ما به سواران آلمانی حمله کردیم ... آنها که بطرزی شایان زیر حمایت توپخانه

بودند، از همان نخستین ساعات روز از پیشروی پیاده نظام ماجلو گری میکردند. من سر بازان خودی را میدیدم - بکمانم هنگ ۲۴۱ و هنگ ۲۷۳ پیاده - که سراسیمه وار میگریختند. بر اثر شکست تعرض خود روحیه شان را کاملاً باخته بودند. این دو هنگ که بدون پشتیبانی توپخانه دست بحمله زده بودند در برابر آتش دشمن عقب نشسته و نزدیک بیک سوم نفرات خود را ازدست داده بودند. سواران آلمانی در تعاقب پیاده های ماتاخت آوردند و آن وقت هنگ ما که در یک محوطه بیدرخت جنگل بعنوان ذخیره نگهداشته شده بود وارد عمل شد. اینک آنچه بیاد دارم: در ساعت ۳ پس از نیمه شب ده تیشویچی Tychvitchi را ترک گفتیم. تاریکی پیش از سحر غلیظ بود. بوی نافذ سوزنهای کاج و کشتزارهای جودوسر شنیده میشد. هنگ با صورت بندی اسواران ها پیش میرفت. جاده را ترک کردیم و به چپ زدیم. از مزرعهای گذشتیم. اسبها هنگام رفتن خرناس می کشیدند و با سم خود شبهنمهایی را که روی جونسشته بود میریختند.

حتی با پالتو سردمان بود. هنگ مدت درازی میان کشتزارها میگشت و تنها پس از یک ساعت افسری آمد و دستورهای ستاد لشکر را برای سرهنگ آورد. سرهنگ پیر ما با صدای ناراضی فرمانهای خود را صادر کرد و هنگ با اندازه یک زاویه قائمه چرخید و بسوی جنگلی براه افتاد. ما جوخه بجوخه در جاده باریکی میرفتیم. نبرد در نقطه ای واقع در سمت چپ ما جریان داشت. آتشبارهای آلمانی گرم فعالیت بودند و بقیاس غرشی که میکردند پیدا بود عده شان زیاد است. شلیک توپها هوارا به لرزه میآورد: انگار سوزنهای خوشبوی کاج بر فراز سر ما میسوخت. آنجا ماندیم و تا بر آمدن آفتاب گوشداری کردیم. در آن لحظه، فریاد دهوراء طنین افکن شد، اما ضعیف بود و بیچاره و ترحم انگیز مینمود: پس از آن سکوتی در گرفت که تق تق رگ و راست مسلسلها در آن رگه می انداخت. در این هنگام انبوه اندیشه ها بی هیچ ربطی به مغزم روی میآورد؛ تنها یک چیز بروشنی و دقت درمخیله ام نقش می بست و آرام میداد: چهره بی شمار پیاده نظام ما که به ردیف یک برای حمله میرفت.

من نیمرخ خاکستری شان را با کاسکت خاکستری پهن شده و چکمه های بد دوخت که تازانو نمرسید و با آن زمین پاییزه را لگدمال میکردند میدیدم و خنده نازک و صریح و گرفته مسلسل های آلمانی را می شنیدم که این مردان زنده عرق بر اندام نشسته را به جسد های بیجان مبدل میکرد. هر دو هنگ با آتش دشمن جارو شدند. سر بازان، در حالیکه سلاح خود را از کف می انداختند، با

به گریز نهادند. يك هنگ سوار نظام سبك دشمن به تعاقبشان پرداخت. ما خود را به جناح آنها رساندیم. در فاصلهٔ سیصد سازن، نه بیش، فرمایی صادر شد. بید رنگ صف بستیم. من جز يك كلمه، يك كلمهٔ بیجان که بر ما مانند اسبان دهنه میزد، چیزی نمی شنیدم: «به پیش!» گوئی به پرواز درآمدیم. گوشهای اسب من چنان به سرش چسبیده بود که بنظرم می رسید حتی با دست نخواهم توانست آنها را از هم جدا کنم. سر بر گرداندم؛ از پشت سر من سرهنگ و دو افسر می آمدند. اینك آن خط که زنده ها را از مرده ها جدا خواهد کرد! اینك آن دیوانگی سترگ!

سواران دشمن صف خود را شکستند و عقب گرد کردند. در برابر چشم من ستوان چرنتسوف Tchernetsov يك سوار آلمانی را با شمشیر زد. يك قزاق اسواران ششم را دیدم که با خشمی دیوانه واکفل اسب يك آلمانی را که از برابرش می تاخت با شمشیر شکافت و شمشیرش تکه های پوست اسب را به هوا افکند... نه، بتصور در نمی آید! هیچ معنائی ندارد! وقتی که به محل خود باز گشتیم، ستوان چرنتسوف را دیدم. چهره اش آرام بود و شادی فرو خورده ای نشان می داد، درست مانند کسی که ورق بازی میکند نه کسی که سوار بر اسب است و دمی پیش یکی را کشته است.

این ستوان چرنتسوف ترقی خواهد کرد. استعداد دارد.

۴ سپتامبر

راحت باش داریم. لشکر چهارم سپاه دوم بسوی جبهه پیش می رود، ما در قصبهٔ کوبیلینو Kobylino هستیم. امروز صبح واحدهائی از لشکر یازدهم سوار قزاقان اورال با قدم دو از قصبه عبور کرد. نبرد در باختر جریان دارد. غرش مداوم توپخانه. پس از ناهاار به بیداری رفتم. در همان لحظه که من وارد شدم، يك کاروان زخمی رسید. برخی از پرستاران هنگامی که زخمی ها را از آمبولانس پایین می آوردند میخندیدند. نزدیک شدم. سرباز بلند قامت آبله گونی که در همین ناله لبخند میزد به کمک پرستاری پائین آمد. رو بمن نمود و گفت: «قزاق کوچولو، می بینی چطور لمبرهای مرا ساجمه باران کردند. چهار تکه شراپنل بمن اصابت کرد.» پرستار پرسید: «یعنی که پشت سرت منفجر شد؟» پشت سرم؟ نه، من بودم که پس پسکی حمله می کردم. يك زن پرستار از خانه ای بیرون آمد. چشمم با او افتاد و چنان لرزیدم که ناچار شدم به اراپه تکیه کنم. شباهت خارق العاده ای به پلیراوتا داشت. همان چشمان، همان چهره کشیده

همان بینی و همان موها. حتی صدایش همان بود. «تأشاید این پندار باطلی بود؟ سرانجام کارم بدانجا خواهد کشید که در هر زن شباهت‌هایی با او پیدا خواهم کرد».

۵ سپتامبر

بیست و چهار ساعتی به اسب‌ها فرصت چرا داده شد و اینک باردیگر حرکت میکنیم. جسماً مضطرب شده‌ام. شیپور فرمان سوار شدن مینوازد. اینک من با کمال میل حاضرم شیپورچی را به تبریزم...

سروان فرمانده اسواران گریگوری ملخوف را برای مأموریت ارتباطی به‌ستاد هنگ فرستاده بود. گریگوری، هنگامیکه از کنار یکی از میدان‌های تازه جنگ می‌گذشت، قزاق کشته‌ای را دید که درست روی جاده افتاده بود. سرش با جملدهای خرمائی روی پشته سنگریزه‌های کنار جاده که از سم اسبان خراب گشته بود تکیه داشت. گریگوری از اسب بزیر آمد و برای آنکه بوی انبوه و نرم جسد را نشنود بینی‌اش را گرفت و مرده را کاوش کرد. در جیب شلوارش دفترچه‌ای را که شرحش آمد پیدا کرد، بایک تکه مداد کبیه و یک کیف پول. فانسق‌اش را باز کرد و نگاه سریعی به چهره رنگ پریده و نمناک کشته که از هم اینک در آستانه تلاشی بود افکند. شقیقه‌ها و فرورفتگی بین دو ابرو بر رنگ سیاه مخملی و نم گرفته‌ای بود. چنین تفکری که ارباب‌وار بر پیشانی‌اش بود بر از خاک کشته بود.

گریگوری چهره مرده را بادستمالی که در جیبش یافته بود پوشاند و دوباره برای افتاد تا خود را به‌ستاد هنگ برساند. رفت و گاه‌گاه سر به عقب برمیگرداند. درستاد دفترچه را به کارمندان دبیرخانه داد، و آنان همگی با هم آن را خواندند و برزندگی کوتاه ناشناس و سوداهای این جهانش لبخند زدند.

XII

لشکر یازدهم سوار، پس از اشغال لشنیو، نبردکنان از استان سلاوچیک Stanislavtchik، رادزیویلف Radzivillov و برودی عبور کرد و روزه ۱۵ اوت در اطراف کامنکا - استرومیلووو Kamenka - Stroumilovo گسترش

یافت. عمده قوای ارتش آذربایجان میآمد، پیاده نظام در نقاط سوق الجیشی مهم متمرکز میشد و ستادها و بنه جنگی در گره های شبکه ارتباطی متمرکز میگشتند. جبهه جنگ از دریای شمال همچون رشته ای از اجساد کشته ها کشیده می شد. در ادارات ستاد طرح يك تعرض وسیع ریخته میشد. ژنرالها روی نقشه ها کار میکردند، امربران بهر سومینا خنند و دستور عملیات را با خود میبردند و صد ها هزار سرباز بسوی مرگ می شتافتند...

از اطلاعات بدست آمده چنین مستفاد میشد که نیروهای مهمی از سوار نظام دشمن بسوی شهر در حرکت اند. در جنگلهای کوچک اطراف جاده ها پیوسته زرد و خوردهائی در میگرفت و گشتی های قزاق با دسته های اکتشافی دشمن تماس پیدا میکردند.

در سراسر این روزهای نبرد، گریگوری، از هنگامی که از برادر خود جدا شده بود، بیهوده کوشیده بود تا در خود نقطه اتکائی پیدا کند، اندیشه های مرگبار را از خود دور سازد و بار دیگر آرامش گذشته خود را بازیابد. با آخرین اسواران کمکی که بدانها پیوسته بود، هنگ بوسیله افراد ذخیره دوم تقویت یافته بود. یکی از آنان، قزاقی بنام آلکسی اورپوین Ourioupine، از مردم استانبول کازانسکایا، مأمور جوخه گریگوری شده بود. اورپوین بلند بالا و اندکی خمیده بود، آرزوای پائینش بر جسته، با سیبل نازکی مانند افراد کالموک. چشمان شاد و بیباکش پیوسته میخندید. با آنکه چندان سالی نداشت، کله اش طاس و پراق و «ورقلنبیده» بود و تنها در دو طرف سرش موهای بلوطی روشن کم پشتی دیده میشد. قزاقها از همان نخستین روز به او «زلفی» لقب دادند.

پس از جنگی که در مقابل برودی در گرفت، به هنگ يك روز استراحت داده شد. گریگوری و «زلفی» در يك کلبه مسکن داشتند. با هم سر گفتگو باز کردند.

— ملخوف، وارفته بنظر میآئی.

گریگوری ابرو درهم کشید:

— چطور وارفته؟

زلفی توضیح داد:

— نرم و بیحال، انگار ناخوشی...

آن دو به اسبهای خود تازه علف داده بودند و خود نیز به يك نرده قدیمی خزه پوشیده تکیه داده سیگار میکشیدند. عده ای سوار بستون چهار در کوجه

میکشند . جسدهائی که هنوز بخاک سپرده نشده بود در پای پرچین‌ها افتاده بود . - برای پسرانندن آتیشی‌ها ، درکوچه‌های حومه شهرنبردی درگرفته بود . - ازویرانه‌های کنیسه‌ای که آتش‌زده بودند دود غلیظی بیرون می‌تراوید . دراین پایان روزکه بارنگهای پرشکوهی آذین بسته بود ، شهر ویرانی وسیع و خلاء زشتی بنماش میگذاشت .

گریگوری ، بی آنکه نگاهی به زلفی بیفکند ، تف کرد .

- حال خوبه .

- دروغ میگویی ! من می بینم .

- چه می بینی ؟

- میترسی ، پسر ؟ از مرگ میترسی ؟

گریگوری با تحقیر گفت :

- چه احمقی !

ودر حالیکه پلکهایش را چین میداد ، به ناخنهای خود چشم دوخت .

زلفی دست بردار نبود . درچهره گریگوری دقیق شده پرسید :

- بگو ببینم ، تاکنون کسی را کشته‌ای ؟

- بله . منظور ؟

- یادش آزارت میده ؟

گریگوری لیخند زد :

- که یادش آزارم میده ؟

زلفی شمیر خود را از غلاف درآورد :

- میخواهی سرت را ببرم ؟

- که چه ؟

- میتونم تورا بکشم و آخر هم نگم . من رحم نمی‌شناسم .

چشمان زلفی میخندید . ولی از لحن صدا و از لرزش خون آشام پره‌های

بینیش ، گریگوری پی برد که حرفش جدی است . در حالیکه چهره زلفی را بدقت مینگریست ، گفت :

- وحشی هستی ، یوئی از آدمیت نبرده‌ای .

- تو هم دلو کرده نداری . ضربه باکلانوف Baklanov را میدانی

چیه ؟ حالا خواهی دید .

زلفی يك درخت سالخورده غان را نزديك نرده انتخاب کرد و با پشت

خمیده راست پسوی آن رفت و با چشم خود آن را نشانه گرفت. بازوان بلند و گرمه دارش با آن میج‌های پس زمخت بی حرکت آویزان بود .
- نگاه کن !

شمشیر را آهسته بلند کرد و درحالی که زانوانش را اندکی خم داده بود ناگهان با نیروئی وحشتناک ضربتی کج وارد کرد . درخت که بفاصله دو آرشین از زمین بریده شده بود افتاد و شاخه‌هایش به چارچوبه لخت پنجره در آویخت و دیوار خانه را خراش داد .

- دیدی؟ این را تو باید یادگیری. پیشترها آتامانی بود بنام باکلانوف، هیچ اسمش را شنیده‌ای؟ شمشیری داشت که توش جیوه بکار رفته بود. بلند کردنش دشوار بود، ولی به یک ضربت یک اسب را دونیم میکرد. بله .
گریگوری برای آموختن شیوه بغرنج ضربت با کلانوف زمان درازی صرف کرد .

زلفی میگفت :

- تو زور داری، ولی شمشیر زدنت احمقانه است. ببین، باید این جور زد. و شمشیرش با نیروئی شگرف هدفی را که انتخاب کرده بود اریب وار میبرد.
زلفی با چشمان خندان پند میداد :

- دشمن را بی واهمه با شمشیر دونیمش کن. آدمیزاد مثل خمیر نرمه . چون و چراش را از خودت نپرس. تو قزاقی ، کارت اینه که شمشیر بزنی و چیزی از خودت نپرسی. دشمن را توجنگ کشتن کار مقدسی هست. برای هر کشته خدا یکی از گناهانت را می بخشه، درست مثل آن که ماری را له کرده باشی . هیچ جانوری را بی علت نباید کشت، مثلاً گوساله یا هر حیوان دیگری را. ولی انسان را میتونی نابود کنی. آدمیزاد آلوده است، ناپاکه ... مثل قارچ زهری زمین را مسموم میکنه .

در برابر ایرادهای گریگوری، پیشانیش را چین میداد و لجوجانه خاموش میماند .

گریگوری توجه یافت که اسبها همه بی هیچ علت ظاهری از زلفی میترسند. وقتی که به آنها نزدیک میشد، گوشه‌ها را پائین می‌آوردند و به یکدیگر می چسبیدند، چنانکه گوئی اودرنده است نه انسان. در نزدیکی استانیسلاوچیک، اسواران که در زمینی پردرخت و باتلاقی پیشروی میکرد مجبور شد از اسب بزیر آید . نگاهبانان اسبها را گرفته در پناه دره کوچکی میبردند. زلفی نیز برای این کار

مأمور شد، ولی او صریحاً امتناع ورزید. گروهیان به او تشرزد :

— اوریوپین، چه شده، از زیر کار درمیری؟ برای چه اسبهارانمیری؟
 زلفی اظهار نمود :

— از من میترسند، باور کنید!

و در چشمانش همان خنده نازک معمولی نهفته بود.

او هیچگاه نگهبان اسبها نشده بود. با اسب خودش مهربان بود و تیمار او را خوب میداشت، ولی گریگوری توجه یافته بود که هر وقت اسب صاحبش را میدید که با بازوانی طبق معمول بیحرکت و چسبیده به رانها میآید، لرزشی در پشتش میدوید : مضطرب بود.

یک روز گریگوری از او پرسید :

— بگو ببینم، مرد مقدس، برای چه اسبها از تو میترسند؟

زلفی شانه بالا انداخت :

— مگر میشه اسبها را درست شناخت؟ من با آنها مهربانم.

— اسبها آدمهای مست را بومیکشند و از آنها میترسند، ولی تو که مست نمیکنی.

— بیرحم هستم و آنها این را احساس می کنند.

— تو دل گرگداری، یا شاید اصلاً دل نداری و بجاش یکقلوه سنگ گذاشته‌ای.

زلفی بر غایت موافقت نمود :

— کاملاً امکان دارد.

در برابر شهر کامنکاسترومیلوو، جوخه سوم بتعامی با افسر فرمانده آن برای اکتشاف فرستاده شد. روز پیش یک سرباز فراری چک درباره آرایش واحدهای اتريشی و طرح تعرض متقابلشان در خط گوروشی - استاوینتسکی Gorochi - Stavintski اطلاعاتی به دستگاه فرماندهی داده بود. ازینرو مراقبت دائم جاده‌ای که حرکت واحدهای دشمن میبایست در طول آن صورت گیرد ضرورت داشت. افسر فرمانده جوخه چهارتن قزاق را با اتفاق گروهیان در حاشیه جنگلی بجا گذاشت و خود با دیگران در جهت دهکده‌ای که با مهای سفالین آن از پس تپه‌ای دیده میشد رفت.

افرادی که در حاشیه جنگل نزدیک یک نمازخانه قدیمی باسقف نوک تیز و صلیب زنگ‌زده بجا مانده بودند عبارت بودند از گریگوری ملخوف، گروهیان

وسه تن قزاق تازه وارد ، یعنی سیلانتیف Silantiev ، زلفی و میشکاکوشه‌وی .
گروه‌بان فرمان داد :

— بچه‌ها ، پیاده شوید! کوشه‌وی ، اسب‌ها را پشت آن درخت‌های کاج ، آنجا که
از همه انبوه‌تره بیر .

قزاقان در پای کاجی شکسته و خشکیده دراز کشیدند و سیگار دود کردند .
گروه‌بان دور بین را از چشم خود برنمیداشت . درده قدمی آنجا جوازری که
نا درویده متروک گشته بود موج میزد . خوشه‌های جو که دانه‌های آن بر اثر
وزش باد ریخته بود خم میشدند و همه‌ه غمناکی سر میدادند . قزاقان نیم
ساعتی در آنجا دراز کشیدند و گاه‌گاه جمله‌هائی بسستی میان‌شان مبادله
میشد . غرش بی‌امان توپخانه از سمت مشرق شهر ادامه داشت . گریگوری بسوی
جوزار خزیده بود و خوشه‌های پر باری می‌جست و فشارش میداد و دانه‌های سفت
ورسیده آن‌را می‌جوید . گروه‌بان آهسته فریاد زد :

— اه ، انگار اتری‌شی‌ها !

سیلانتیف بر خود لرزید :

— کجا ؟

— آنجا ، دارند از جنگل بیرون می‌آند . کمی بیشتر بطرف راست نگاه کن .
گروه کوچکی از سواران از بیشه‌ دوری تازه بیرون آمده بودند . آنها
ایستادند و کشتزار و پیشامدگی‌های وسیع جنگل را بررسی کردند و سپس رو به
سمت قزاقان برآه افتادند .

گروه‌بان فریاد زد :

— ملخوف !

گریگوری سینه‌کشان خود را بیای صنوبر رساند . گروه‌بان بالحنی
تب‌آلود زمزمه کرد :

— می‌گذاریم بیاند و بعدش شلیک میکنیم . بچه‌ها تفنگ‌ها را آماده کنید !
سواران راه خود را به سمت راست کج کرده بودند و با قدم معمولی پیش
می‌آمدند . چهار نفری که زیر درخت کاج دراز کشیده بودند نفس را در سینه حبس
کرده خاموش بودند .

باد طنین صدائی جوان و صاف را با خود آورد :

«... aucht , Korporal !»

گریگوری سر برداشت ؛ سه سوار مجارستانی با نیم‌تنه‌های یراق دوزی-

شده باهم میآمدند . سواراولی روی اسبی سیاه نشسته تفنگی بدست گرفته بود و با صدای بمی آهسته میخندید. گروهیان بزمزمه گفت :

— آتش !

شلیک تفنگها صدا کرد :

— هو، هو، هاك !

و انكس صدای آن در جنگل پیچید .

کوشه‌وی که پشت کاجها بود وحشت زده فریاد زد:

— چه دارید می کنید ؟

پس از آن سراسبها داد کشید :

— هوا لنتی، هار شده‌ای ! هو ! شیطان !

و صدایش عجیب طنین بلندی داشت .

سواران بدنبال هم در کشتزار می‌ناختنند. یکی از ایشان، آن که پیشاپیش همه میرفت و بر اسب سیاه تناوری سوار بود، به هوا شلیک میکرد. آن که از پس همه میآمد و اندکی عقب مانده بود روی گردن اسبش خوابیده بود و سر بر میگرداند و کلاه سربازی خود را بادست نگه میداشت .

زلفی پیش از همه از جاجسته و سرنیزه را روی تفنگ نصب کرده بود و در حالیکه دست و پایش میان جوها گیر میکرد میدوید. بفاصله صد سائز از آنجا اسبی افتاده بود و جفتک می انداخت و دست و پا میزد. در کنار او يك سوار مجار که کلاه از سرش افتاده بود سربازانوی خود را که هنگام سقوط از اسب ضرب دیده بود مالش میداد. از دور چیزی فریاد کشید و دست هارا بالا نگهداشت، ولی نگاهش به رفقای خود بود که دور میشدند .

این همه چنان سرعت گذشته بود که گریگوری تنها پس از آنکه زلفی سرباز اسیر را به پای کاج آورد متوجه آن شد .

زلفی شمشیر اسیر مجار را باخسونت کشید و گفت :

— هه ، سرباز ، بازش کن .

اسیر لبخند ناراحتی زد و فرمانبردارانه شروع به وا کردن تسمه شمشیر کرد، ولی دستهایش سخت میلرزید و نمیتوانست سگک آن را باز کند. گریگوری با احتیاط به او کمک نمود. سوار اسیر، جوانی بلند بالا با گونه‌های فر به که در گوشه لب بالای تراشیده اش زگیلی بود ، با حقتناسی لبخند زد و سرش را روی پائین تکان داد. ظاهراً بسیار خشنود بود که ش سلاح از سرش کنده میشود. در حالی

که قزاقان را مینگریست، در جیب های خود گشت و يك كيسه چرمی بیرون آورد. سپس چیزی بلنور کرد و با حرکات دست و سر تو تون به آنان تعارف کرد. گروه بان لبخند زد و دست به جیب برد تا کاغذ سیگار بیرون بیاورد. گفت :

- مهمان مان میکنه .

سیلانتیف قاه قاه خندید و گفت :

- بیا بخرج بیگانه سیگاری دود کنیم !

قزاقان هر يك سیگاری پیچیدند و آتش زدند . این از آن توتونهای سیاه و تند پیپ بود و سرشان را گیج میکرد . گروه بان که دود را حریصانه فرو میبرد، پرسید :

- تفنگش کجاست ؟

زلفی تسمه زرد با سوزن دوخته ای را که به شانه اش حمایل کرده بود نشان داد ،

- این ها ؟

- باید بردش به مقر اسواران . یقیناً توستاد به اطلاعات او احتیاج دارند .

گروه بان سرفه ای کرد و نگاه آشفته اش را روی افراد خود گرداند :

- بچه ها، چه کسی میبردش .

زلفی داوطلب شد :

- من میبرم .

- خوب ، برو .

پیدا بود که اسیر فهمیده است. لبخند کج بینوائی زد . میکوشید بر خود مسلط باشد . جیب های خود را زیر و رو کرد و اندکی شکلات نرم و پخج شده بیرون آورد و در دست قزاقان گذاشت .

- من رون Ruthéne ، روتن ... اتریشی نیست !

کلمات را کج و کوله میکرد و بطرزی خنده آور سرو دست تکان میداد و شکلات خوشبو و پخج شده را همچنان پیش قزاقان نگه میداشت . گروه بان از او پرسید :

- باز هم اسلحه با خودت داری ؟ ولی این جور بلنور نکن ؛ بهر صورت

چیزی نخواهیم فهمید . رولور داری ؟ دنگ - دنگ داری ؟

گروهیان ماشه خیالی را فشار میداد. اسیرش را بشدت تکان داد :

— من نیست ! من نیست !

برغبت ماند تا رخت و جامه‌اش را بگردند. گونه‌های گردش میلرزید. از شلوار سواریش که روی زانو پاره شده بود خون میچکید ؛ پوست گلرنگش خراش برداشته بود. دستمال خود را روی زخم میگذاشت، شکک در میآورد، زبانش را صدا میداد و پیایی حرف میزد... کلاه سربازیش کنار اسب کشته شده افتاده بود و او اجازه میخواست تا برود و کلاه و پتوی سربازی و دفترچه‌اش را که در آن عکسی از خانواده‌اش بود بردارد. گروهیان بیهوده میکوشید تا سخنان او را بفهمد؛ سرانجام باحرکت نومیدانه دست گفت :

— بیرش .

زلفی اسب خود را که گوشه‌وی نگهداشته بود گرفت و بر زمین نشست و تسمه تفنگ خود را مرتب کرد و بادست راها را نشان داد:

— قدم، رو، آخر، توجه سربازی هستی، بی‌پیر ؟

اسیر که از لبخند اوجانی گرفته بود، خود نیز لبخندی زد و همچنان که در کنار اسب راه می‌پیمود با دوستی نوکر مآبانه دستی به ساق پای زمخت زلفی زد و نوازش داد. زلفی دست او را کنار زد و دهانه اسب را کشید و او را گذاشت که جلوتر برود .

— راه برو، بدبخت ! شوخیت گرفته ؟

سرباز اسیر با سروروی گناهکار قدم تندتر کرد و چهره‌اش بار دیگر عبوس گشت. ضمن راه رفتن، پیوسته سر بر میگرداند و بسوی قزاقان میگریست. و بدین سان بود که نقش او در خاطر گریگوری باقی ماند: نیم تنه یراق دوزی شده سواران بردوش افکنده، دسته موهای بورش گستاخانه بر تارک سرش راست ایستاده، بارفتاری مطمئن و دلیرانه. گروهیان گفت :

— ملخوف، برو زمین اسبش را بیار .

وقه سیکاری را که انگشتهایش را میسوزاند با تأسف دور انداخت .

گریگوری زمین اسب کشته شده را باز کرد، و بی آنکه دلیلی در میان باشد، کلاه سرباز اسیر را که اندکی دورتر افتاده بود برداشت. آستر آن را بو کشید. عطر تند و تیز عرق و صابون ارزان بها از آن شنیده میشد. کلاه را بدقت با دست چپ نگهداشته زمین را با خود آورد. قزاقان که در پای کاجها چمباتمه زده بودند، کیف‌های دوطرف زمین را کالاش کردند و به وادسی زمین که نظیر آن راه را گز

ندیده بودند پرداختند . سیلان تیف افسوس خورد:

- توتونش خوب بود ، میبایست باز هم ازش بگیریم .

- بله ، راستش را باید گفت ، توتونش خوب بود .

- انگار شکر توش ریخته اند . مثل روغن توی گلو سر میخوره ...

گروهیان از این یادآوری آهی کشید و آب دهانش را فرو داد .

پس از چند دقیقه ، سربك اسب از پشت درخت کاج ظاهر شد . زلفی باز گشته بود . گروهیان وحشت زده از جا برخاست:

- ها ، چه شد ؟ .. گذاشتی در بره ؟

زلفی نزدیک میشد و شلاق خود را تکان میداد . از اسب بزر آمد ، خمیازه ای کشید و شانها را جنباند . گروهیان بسوی او گام برداشت و پرسید:

- اتریشی را چه کارش کردی ؟

زلفی غرولند کفان گفت :

- راحتم بگذار ! شروع کرد بدویدن ... میخواست فرار کنه ...

- گذاشتیش در بره ؟

- به محوطه صافی رسیدیم و یکباره شروع کرد به ... من هم با شمشیر

دو نیمه اش کردم .

گریگوری فریاد زد:

- دروغ میگویی ! بی جهت کشتیش !

زلفی چشمان بخسته اش را به گریگوری دوخت:

- چرا فریاد میکشی ؟ به توجه مربوطه ؟

گریگوری آهسته بلند شد . دست های لرزانش به اطراف کشیده میشد ،

- چطور ؟

زلفی با خشونت تکرار کرد:

- در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن ! فهمیدی ، ها ! دخالت

نکن !

گریگوری تسمه تفنگش را بدست گرفت و با حرکاتی عصبی آنرا بشانه اش تکیه داد . انگشتش میلغزید و ماشه را نمی یافت ! چشمانش در چهره آفتاب سوخته اش بنحوی شگرف لوچ شده بود . گروهیان بسوی گریگوری جست و یا صدائی تهدید آمیز فریاد زد:

- ایست !

پیش از آنکه تیر در رود او را هل داد. گلوله رفت و سوزنهای درختان کاج را با موسیقی خفیف و دنباله داری بزمین انداخت. کوشه‌وی فریاد کشید:

— چه خبر شده ؟

سیلا تیف بادهان باز نشسته تکان نخورده بود.

گروه بان مشتق به سینه گریگوری زد و تفنگ را از دستش بیرون کشید. زلفی بهمان حال پیشین مانده بود : ایستاده ، یک پا اندکی کنارتر ، دست چپ را در کمر بند فرو برده ...

— باز هم شلیک کن !

گریگوری بسوی او هجوم برد :

— میکشمت !

گروه بان فریاد کشید:

— چه تان هست ، آخر ! ... این کارها چه معنی داره ؟ می‌خواهید شما را بدادگاه صحرائی ببرند و تیر باران کنند ؟ اسلحه تان را بگذارید زمین ! ... سپس گریگوری را کنار زد و خود دستها بر سینه چلیپا کرده ، میان او و زلفی حایل شد . زلفی پال بخند فرو خورده ای گفت و پا بر زمین میکوفت:

— شوخی میکنی ، مرا نمی‌کشی .

هنگام بازگشت ، در سایه شامگاهان ، گریگوری پیش از دیگران جسد سر باز اسیر را در محوطه بیدرخت دید . جلوزد و نزدیک شد ، و همچنانکه دهنه اسب خود را که خر ناس میکشید نگهمیداشت ، نگاه کرد : سر باز کشته با بازوان گشاده روی خزه‌های وز کرده دمراقطاده و صورتش در آن پنهان گشته بود . کف دستش همچون برگ خزان زده لکه زرد تیره‌ای در متن سبزه ها می‌نهاد . ضربت مرگ ، که بی شک از پشت سر بر او وارد شده بود ، از سر شانه تا کمر او را بدو نیم کرده بود .

گروه بان با وحشت از گوشه چشم نگاهای بموهای بور و سر خم گشته کشته افکند ، و با صدای خفه گفت:

— دو نیمش کرده ...

قزاقان بغاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند . تیر کی غلیظ تر میشد . باد ملایمی ابر سیاه پراکنده را بسوی باختر میراند . بوی گل لجن و نم زنگار و پوسیدگی از باتلاق مجاور بر میخواست . مرغ بوتیماری زوزه میکشید . سکوت خواب آلود را تنها خش خش زین برگها و صدای برخورد تصادفی شمشیرها به

رکابها یا قرچ قرچ سوزن‌های کاج در زیر سم اسبان بهم میزد. بر فراز محوطه بیدرخت جنگل، آخرین فروغ تیره و سرخ رنگ آفتاب غروب بر تارک درختان کاج فرو میبرد. زلفی بی درپی سیگار میکشید. پر تو سرخ رنگی انگشتان درشت و ناخن‌های سیاه برآمده اش را که سیگار را محکم نگه میداشت روشن میکرد. ابر سیاه بر فراز جنگل معلق بود و رنگهای پژمرده غروب را که اندوهی وصف ناپذیر از آن می‌تراوید تقویت میکرد و انبوه تر میساخت.

XIII

فردای آن روز، صبح زود، عملیات برای تصرف شهر آغاز گشت. پیاده نظام میبایست هنگام سپیده از جنگل دست به حمله زدند و سوار نظام میبایست دو جناح آن را تقویت کرده ذخیره‌ای برای آن باشد. بر اثر سوء تفاهم، دو هنگ پیاده بموقع نرسیدند. به هنگ دوست و یازدهم تیر انداز دستور داده شد که به جناح چپ برود. يك هنگ دیگر در حین انجام يك حرکت دورانی زیر آتش توپخانه خودی قرار گرفت. در نتیجه وضع ناهنجاری پیش آمد. آشفتگی شومی موجب بهم خوردن نقشه‌ها میشد و طرح تعرض در خطر آن بود که اگر هم با شکست نیروهای مهاجم پایان نیابد دست کم به ناکامی بینجامد. در همان اثنا که پیاده نظام از نو آرایش مییافت و توپچیان - که بر اثر دستوری ناسنجیده شب هنگام در باتلاقی گرفتار شده بودند - اسبها و توپها را از لای ولجن بیرون میکشیدند، لشکر یازدهم دست به حمله زد. زمین سراسر جنگل و باتلاق امکان نمیداد که در جبهه وسیعی بردشمن هجوم برده شود. درپاره‌ای نقاط اسواران ما میبایست جوخه یجوخه به حمله اقدام کنند. اسواران چهارم و پنجم هنگ دوازدهم بعنوان ذخیره نگهداشته شدند، ولی موج تعرض از هم اکنون اسواران دیگر را بدنبال خود کشیده بود. پس از يك ربع ساعت، افرادی که در عقب جبهه مانده بودند غرضی و بدنبال آن زوزه لرزان و گوشخراشی شنیدند:

«هورا ! آآ... هوراااا...»

- بچه‌ها مان یورش می‌برند !

- دیگر شروع شد .

- مسلسل‌ها آتش می‌بارند ...

- حتماً بچه‌ها مان را دارند درو میکنند ...

– دیگر فریاد نمیکشند ، ها ؟

– معنی اش اینه که رسیده اند .

– بزودی نوبت ما خواهد بود که وارد معرکه بشیم .

بدین سان سربازان سختانی ازهم گسیخته رد و بدل میکردند .

دواسواران نامبرده در محوطه بیدرخت جنگل منتظر بودند . درختان بلند کاج راه نظر را می بست . يك گروهان پیاده نظام دوان دوان از آنجا گذشت . استوار چست و چالاکی ماند تا آخرین صفوف بگذرند و سپس با صدائی گرفته فریاد زد :

– فاصله ها را کم کنید !

گروهان باهمه چکمه ها و چکا چاک قعقه ها گذشت و در پس بیشه کوچکی از درختان توه ناپدید گشت .

از نقطه ای بسیار دور ، آن سوی تپه پوشیده از جنگل ، زوزه غلطانی باز بگوش رسید ، ولی ضعیف تر بود و دور میشد : «هورا آ... هورا آ...! ...» سپس یکباره فروکش کرد و گوئی بریده شد . خاموشی شوم و سنگین بار دیگر در گرفت .

– حالا دیگر بهم رسیده اند .

– جنگ تن به تن ... همدیگر را ریز ریز می کنند .

همه گوش تیز کرده بودند ، ولی از آن سو خاموشی نفوذ ناپذیر بود . در جناح راست ، توپخانه اتریشی ها برضد مهاجمان میگرد و مسلسل ها پشت سرهم مانند چرخ خیاطی صدا میکرد .

گریگوری ملخوف افراد جوخه را مینگریست . حوصله شان سررفته بود . اسبها ، چنانکه گوئی مکس گزیده باشند ، ناشکیبا بودند . زلفی کاسکت خود را روی قریوس زین نهاده عرق سرطاس آبی رنگ خود را خشک میکرد . میشکا کوشوی در کنار گریگوری دود سیگار دوپولی خود را حریصانه فرو میبرد . هر چیزی در اطرافشان بوضوح دیده میشد و بنحوی مبالغه آمیز واقعی مینمود ، – درست همانگونه که چشم پس از يك شب بیدار خوابی اشیاء را می بیند .

آن دواسواران نزدیک به سه ساعت بحال ذخیره باقی ماندند . شلیک سلاحها تخفیف میافت و بار دیگر با نیروئی تازه از سر گرفته میشد . يك هواپیما که معلوم نبود دوست یا دشمن است ، جیرجیرکنان در ارتفاع دوارانگیزی بالای

سرشان چند دور زد و سپس رو به مشرق رفت و بیش از پیش اوج گرفت . دود شیرگون گلوله‌های شراپنل در پائین آن جاده آبی رنگی بوجود می‌آورد : توپخانه ضد هوایی .

نیروهای ذخیره نزدیک ظهر وارد کارزار شدند . همه ذخیره توپ نشان دیگر دود گشته بود و افراد دیگر تاب انتظار نداشتند . در این میان یک افسر سوار چهار نعل فرا رسید . بیدرنگ سروان فرمانده اسواران چهارم به سربازان خود دستور داد که یک جاده جنگلی را پیش گیرند . سپس آنها را در جهت ناشناخته‌ای برگرداند . گریگوری احساس میکرد که عقب گرد کرده‌اند . نزدیک بیست دقیقه بدون رعایت نظم در دل جنگل پیش رفتند . همه به نبرد نزدیک میشد . پشت سرشان در همان نزدیکی یک آتشبار پیاپی شلیک میکرد . گلوله‌ها بر اثر مقاومت هوا وزه کشان و فشان کتان بالای سرشان میرفت . اسواران ، که بر اثر راه پیمایی در جنگل صغوفش از هم گسیخته بود ، بایی نظمی از جنگل بیرون آمد . در کناره جنگل ، بفاصله نیم ورستی ، سواران مجار خدمتکاران یک آتشبار روسی را با شمشیر تکه تکه میکردند .

— اسواران ، آرایش جنگه !

وقتش از آنکه سربازان فرصت بیابند که فاصله صفها را افزایش دهند :

— شمشیرها برهنه ، برای حمله ، پیش !

تیغه‌های نیلگون شمشیر مانند رگباری از غلاف بدر آمد . اسواران با قدم تند و سپس چهار نعل پیش تاخت .

پنجشش سوار مجار نزدیک آخرین توپ در کشت و کوشش بودند . یکی از آنان دهنه اسبها را که ووی دوپامی ایستادند می گرفت و دیگری آنها را با پیته شمشیر خود میزد ؛ دیگران هم که پیاده شده بودند به پره‌های چرخ توپ زور می‌آوردند و میکوشیدند تا آن را به جلو برانند . کمی دورتر ، افسر شان که بر مادیان شکلاتی رنگه دم بریده‌ای سوار بود جولان میداد . دستورهای صادر می‌کرد . مجارها ، همینکه قزاق‌ها را دیدند ، توپ را رها کردند و چهار نعل گریختند .

«ها ، خوب ، خوب ، خوب ، گریگوری با صدای نعل اسب خود بدین سان در ذهن خویش ضرب میگرفت . پایش یک لحظه از رکاب بدر آمد ؛ تعادل خود را روی زمین ناپایدار دید . بادلهره رکاب را جست و بازیافت و همچنانکه به پهلوی خم شده بود نوك پایش را در آن افکند . پس از آنکه سر برداشت ، شش اسبی را که به مراده توپ بسته شده بودند دید ، و بر اسب اولی چشمش به راننده افتاد که

باسر شگافته و پیراهن به خون و تکه‌های مغز آغشته کردن اسب را در آغوش گرفته بود. اسب پیکریکی از خدمتگاران آتشبار را لگدمال میکرد، و استخوانهای کشته زیر سم اسب صدا میداد. نزدیک صندوق واژگون شده خمپاره‌ها دوسر باز دیگر بخاک افتاده بودند و سرباز سومی روی عراده توپ افتاده بود. سیلانتیف از گریگوری در گذشت. افسر مجار که روی مادیان دم‌بریده سوار بود باشلیک هفت‌تیر خود او را از نزدیک و تقریباً دست بدست کشت. سیلانتیف روی زمین خیز کرد و بادست‌هایی که بسوی دور دست آبی رنگ گسترده شده بود افتاد. گریگوری برای آنکه افسر را دور زده آسان‌تر بر او ضرب وارد کند دهنه اسب خود را کشید. افسر معنای حرکت او را دریافت و بسوی او شلیک کرد. همه فشنک‌هایی را که در شانه داشت در کرد و سپس شمشیر بدست گرفت. از آنجا که شمشیر باز ماهری بود توانست سه ضرب سهمناک گریگوری را از خود رد کند. گریگوری بآلبان درهم پیچیده برای چهارمین بار خود را به او رساند. اسب‌هایشان تقریباً پهلوی یکدیگر می‌تاختند و گریگوری گونه‌های خاکستری رنگ و خشک و تراشیده افسر مجار و شماره‌ای را که بر یقه او نیفورمش بود میدید. گریگوری روی رکاب ایستاد و با او انمود کردن ضرب‌های و تغییر دادن جهت آن حریف را فریب داد و نوک شمشیر خود را در پس گردن او، در آن جایی که ستون فقرات پایان می‌پذیرد، فرو برد. افسر مجار دستی را که با آن شمشیر و مهار اسب را گرفته بود پائین آورد، قد راست کرد و سینه را چنانکه گوئی گازش گرفته باشند سپر کرد و روی قریبوس زمین خم شد. گریگوری آرامش عظیمی احساس کرد و با شمشیر ضربتی بر سرش فرود آورد و بچشم خود دید که شمشیر در استخوان جمجمه، بالای گوش‌هایش، فرو میرود.

ضربه وحشتناکی از پشت سر گریگوری را از هوش برد. مژه گرم و شور خون را در دهان خود احساس کرد و فهمید که در آستانه افتادن است؛ زمین پوشیده از گاه‌گندم چرخ‌زنان بنحو مقاومت ناپذیری نزدیک میشد.

ضربت شدید سقوط یک ثانیه او را بهوش آورد. چشم باز کرد، اما چشماش غرق خون بود. نزدیک گوشش صدای پاهائی شنیده میشد و همراه با آن نفس دردناک اسبش: «هاپ! هاپ! هاپ!»، گریگوری بار دیگر چشم باز کرد و سوراخ‌های گلرنگ و بازگشته بینی اسب خود را دید و نیز لنگه چکمه‌ای را که به رکاب آویخته بود. اندیشه تسکین دهنده‌ای همچون مار در ضمیر او خزیدن گرفت: «تمام شد». پس از آن وزوزی بود و پس از آن هم خلاء سیاه رنگ.

XIV

در نخستین روز های ماه اوت ، ستوان بوگنی لیسنیتسکی Evguéni Listnitski تصمیم گرفت که از جنگ آتامانسکی گارد امپراطوری به یکی از هنگهای قزاق ارتش منتقل شود . در این باره گزارشی تقدیم کرد و پس از سه هفته به يك هنگ مأمور جبهه انتقال یافت . پس از آنکه همه تشریفات کار انجام پذیرفت و پیش از آنکه پشروگرا را ترك گوید ، بوگنی پدر خود را بوسیله نامه ای کوتاه از تصمیم خویش آگاه ساخت :

« پدر جان ، من انتقال خود را از هنگ آتامانسکی به يك واحد جنگی تقاضا کرده ام . حکم مأموریت امروز بدستم رسید و من میروم تا خود را در اختیار فرمانده سپاه دوم قرار دهم . گمان میکنم از تصمیم من بتعجب خواهید افتاد ولی علت این است که دیگر نمیتوانم محیطی را که باید در آن جولان دهم تحمل کنم . رژه ، پذیرائی ، کشیک گارد افتخار ، دیگر حوصله ام از این همه چنان سر رفته است که حالت تهوع به من دست میدهد . من در آرزوی فعالیت زنده و با اگر بهتری پسندید هنر نمائی جنگی هستم . باید گفت که خون پرافتخار لیسنیتسکی در من بسخن درآمده است ، خون همان خانواده ای که افراد آن از هنگام جنگ میهنی ۱۸۱۲ پیوسته برای ارتش روسیه گلبندهای افتخار بافته اند . من عازم جبهه هستم و از شما دعای خیر می طلبم . هفته گذشته امپراطور را پیش از عزیمت به مقر سر فرماندهی دیدم . من در داخل کاخ نگهبانی داشتم . هنگامی که باتفاق رودزیانکو Rodzianko از برابر من میگذشت لبخندی زد ، و در حالیکه مرا با اشاره نگاه نشان میداد ، به انگلیسی گفت : « این عم گارد پرافتخار من ! روزی خواهد رسید که بیاری آن نوک و پلهم را بجینم . » من امپراطور را مانند يك دختر دبیرستانی میپرستم و ، با آنکه بیست و هشت سالم تمام شده است ، از اعتراف بدین امر شرمی ندارم . بگو مگوهای درباری که همچون تار عنکبوت اطراف نام تابناک اعلیحضرت را فرا گرفته عمیقاً مایه از جگر من است . آنها را باور ندارم و نمیتوانم باور داشته باشم . چند روز پیش چیزی نموده بود که سروان گروموف Gromov را که در حضور من بخود اجازه میداد سخنان دور از ادب در حق ملکه ایراد کند بکشم . کار پستی است ، و من به او گفتم تنها کسانی که خون رعیت در رگهایشان جاری است می توانند تا حد تکرار این شایعات رذیله نازل کنند . این حادثه در حضور چند تن از افسران روی نمود . در هنگام شدت

غضب هفت تیرم را بیرون آوردم و میخواستم يك گلوله خرج این بی شرف کنم ، ولی رفقا سلاح را از دستم گرفتند . روز بروز اقامت در چنین منجلابی برایم دشوارتر میشد . در هنگهای گارد ، خاصه در میان افسران ، دیگر آن میهن-پرستی حقیقی و حتی - گرچه گفتنش وحشت آور است - دیگر عشق به خاندان سلطنتی نیست . آنها نجیب زاده نیستند بلکه مشتی بی سرو پا هستند . و همین علت اساسی قطع رابطه من با هنگه است . من نمیتوانم با کسانی که بدیشان احترام نمیکذارم معاشرت داشته باشم . فکر میکنم که آنچه گفتنی بود گفته ام . از این که نامه ام سروته درستی ندارد معذرت میخواهم . عجله دارم و باید جامه دانهام را بپندم و نزد فرمانده پادگان بروم . پدرجان ، تقدیرستی شمارا خواستارم . از جبهه نامه مفصل تری برایتان خواهم نوشت .»

«فرزند شما ، یوگنی»

قطار در شوش ساعت ۸ بعد از ظهر حرکت میکرد . لیستنیسکی با درشکه به ایستگاه رفت و پترو گراد را درسوی آبی رنگه چراغهای پشت سر گذاشت . ایستگاه پرازمهمه و رفت و آمد مردم بود ، - خاصه نظامیان . باربری جامه دان لیستنیسکی را در کوچه گذاشت و پس از آنکه انعامی دریافت کرد به جناب سروان سفر بخیر گفت . لیستنیسکی کمر بند و پالتوی خود را کند ، تسمه های پتو بند خود را باز کرد و پتوی ابریشمی رنگارنگه کارقفاز را روی نیمکت بالایی پهن کرد . در پایین ، کنار پنجره ، کشیش لاغر اندامی با چهره مرغانا نشانسته بود و مقداری خوراکی را که روی میز کوچک نهاده بود میجوید . در حالی که ریزه های نان را از درش نخ نمای خود می تکاند ، دختر جوان نازک اندامی را که لباس دیرستان بتن داشت و در مقابل او نشسته بود دعوت بخوردن میکرد :

- آخر ، چیزی میل کنید !

- متشکرم .

- خجالت نکشید . با این لاغری تان باید خیلی غذا بخورید .

- متشکرم .

- بیا ، این کلوچه پنیری را میل کنید . شما هم ، آقای افسر ، بفرمائید

چیزی میل کنید .

لیستنیسکی سرش را بزرخم کرد :

- فرمایش تان بامن بود ؟

کشیش چشمان غمناک خود را بسوی او پیدچاند ، و در حالی که تنها لبان نازکش

باسبیل‌های عبوس و درهم و کم پشت نقش لبخندی داشت، جواب داد:

- بله، بله.

- تشکر میکنم. گرسنه نیستم.

- جای تأسف است. آنچه موجب آلودگی است آن نیست که از راه دهان

فرو می‌رود! شما که به جبهه نمی‌روید؟

- چرا.

- خدا پشت و پناهتان باشد!

از خلال پرده خواب، لیستنیسکی صدای درشت کشیش را که گوئی از جای بسیار دوری می‌آمد می‌شنید و بنظرش می‌رسید که این نه کشیش بلکه سروان گروموف است که با صدای بم گله آمیزی حرف می‌زند.

- ... خرج خانواده‌ام زیاد است. میدانید، کلیسای من در محله فقیر- نشینی است. بهمین جهت بعنوان کشیش هنگه داوطلب خدمت شده‌ام. ملت روس نمیتواند بدون ایمان زندگی کند. و میدانید، سال بسال ایمان قوت تازه‌ای می‌گیرد. شك نیست که برخی مردم از آن دوری می‌جویند و این‌ها همان روشنفکران هستند، اما دهقانان به خدای خودشان دلبسته‌اند. بله ... همین است که گفتم ...

صدای بم‌آهی کشید و آنگاه سیلاب تازه‌ای از کلمات روان شد که دیگر تا آستانه ضمیر لیستنیسکی نفوذ نمی‌کرد.

لیستنیسکی به خواب رفت. آخرین چیزی که در نیمه بیداری احساس کرد بوی رنگه تازه تخته‌های باریک سقف واگون بود و يك جمله که از پشت شیشه پنجره بگوشش رسید:

- توشه راه آهن قبولش کرده، به من مربوط نیست.

«چه چیزی را توشه راه آهن قبول کرده؟» شعورش بازاندکی وول خورد و سپس رشته اندیشه‌ها بنحونا محسوس گسیخته شد. خوابی راحت بخش پس از دو شب بیدار خوابی بر او فرود آمد. در چهل ورستی پترو گراد بیدار شد. چرخ‌ها خرخر موزونی داشتند، واگون تاب می‌خورد و حرکات ناگهانی لوکوموتیف تکانش میداد. در کوبه مجاور کسی دودانگه آواز می‌خواند. چراغ سایه‌های بنفش رنگه موربی می‌انداخت.

۱ - آیه‌ای است در انجیل از زبان عیسی مسیح که در آن محرمات دینی یهود (گوشت خوک و غیره) تلویحاً منسوخ گشته است.

هنگی که ستوان لیستنیسکی بدان مأمور شده بود در پیکارهای اخیر تلفات سنگینی داده بود. ازینرو آنرا از منطقه آتش دور کرده بودند و اینک از حیث نفرات واسب تکمیل میشد.

ستاد هنگ در برزنیاگی Berezniagui، ده بزرگ و مرکز تجارتی، مستقر شده بود. لیستنیسکی در ایستگاه کوچک بی نام و نشانی از قطار پیاده شد. در همان اثنا یک آمبولانس از قطار بزمی آمد. لیستنیسکی محل عزیمت آنرا از پزشک جو یا شد و دانست که آمبولانس نامبرده از جبهه جنوب غربی به این منطقه منتقل شده است و هم اینک از راه برزنیاگی و ایوانوفکا عازم کریشو وینسکویه Krychovinskoie میباشد. پزشک، مردی فربه و سرخ رو، در حق فرماندهان مستقیم خود سخنان بسیار زنده ای میگفت و افسران ستاد لشکر را بیدی یاد میکرد. چشمانش در پس عینک پنس بنحوید خواهانه ای میدرخشید و او، در حالیکه ریش خود را میخاراند، در برابر مخاطب تصادفی خود آنچه را که در دلش انباشته شده بود میگفت. لیستنیسکی در میان سخنش دوید:

— آیا میتوانید مرا به برزنیاگی برسانید؟

دکتر رضایت داد:

— برید توی درشکه بنشینید. شما هم، ستوان، باما بیائید.

پزشک با رفتار خودمانی باد کمه پالتوی ستوان و رمیرفت و، در حالیکه میکوشید تاجلوی صدای بم خود را بگیرد، همچنان میگفت:

— آخر، فکر کنید، ستوان، انسان دویست و رست توواگون چارپایان تلقی تلق کنان بیاد اینجا که دست روی دست بگذارد، و حال آنکه در منطقه ای که آمبولانس مرا از آنجا منتقل کرده اند دو روز جنگ بسیار خونینی روی داده و انبوهی سربازان زخمی هستند که احتیاج به پرستاری ما دارند.

دکتر مانند شیر میفرید و بالذت بیرحمانه ای تکرار میکرد: جنگ بسیار خونین، و به جای «آر» کشش فوق العاده ای میداد.

ستوان برای رعایت ادب پرسید:

— دلیل همچو عمل نسنجیده ای چه میتونه باشه؟

دکتر ابروان خود را روی عینک پنس بریشخند بالا زد و باردیگر فرید:

— دلیلش چه می تونه باشه؟ بی منطقی و حمق و بی کفایتی افسران ستاد.

بله، این هم دلیلش! این بیشرها همه چیز را درهم و برهم میکنند. هیچ صلاحیتی، کمترین عقل سلیمی در شان نیست. آیا «یادداشت های یک پزشک»، اثر وره سایف

Véressaïev یادتان هست؟ درست همانه. آن هم به توان دو، قربان! لیستنیسکی دستی به احترام بالا برد و بسوی کاروان بهداری براه افتاد. پزشک خشمناک ازدنبال او قارقار میکرد:

— ما تو این جنگ شکست خواهیم خورد، ستوان. از ژاپن شکست خوردیم و درس عبرت نگرفتیم. در آن موقع هم میگفتیم: «پشتشان را بخاک میرسانیم.» پزشک در طول خط آهن براه افتاد. از روی گودال‌های آب که لکه‌های هفت رنگ نفت بر آن سوسومیزد می‌پرید و سرش را با اندوه تکان میداد.

سرشب آمبولاس به برزنی‌اکی رسید. باد ساقه‌های درهم و زرد رنگ گندم را حلاجی میکرد. درست باختر، ابرها انبوه میشدند و درهم میلولیدند. توده بالائی ابر سیاه بنفش گون بود و اندکی پائین‌تر این رنگ شگرف را از دست میداد و مایه‌های دیگری بخود میگرفت و پرتومه گرفته قفائی رنگی بر اطلس تیره گون آسمان می‌افشاند. وسط این توده بی‌شکل که به انبوه یخ هنگام یخ بستن رودخانه شبیه بود، از هم دریده شده بود و سیلاب نارنجی رنگ اشعه غروب از میان آن بیرون میزد و بصورت بادبیزنی گسترش مییافت، درهم میشکست، از غبار پوشیده میشد و راست روی زمین میافتاد و سرانجام در پائین‌ترین زمینه ابر به هزار گونه رنگ و صف نا پذیر در می‌آمد.

لاشه‌اسب کردندی که بر اثر اصابت گلوله کشته شده بود نزدیک خندق روی جاده افتاده بود. یک پایش بنحو هول‌انگیزی در هوا بلند بود و نعل براق کار کرده‌ای برسم او دیده میشد. لیستنیسکی از حرکت درشکه تکان میخورد و لاشه اسب را نگاه میکرد. پرستاری که همراه وی بود روی شکم باد کرده اسب تنی انداخت و گفت:

— تا تونسته چپانده ...

سپس نگاهی به ستوان افکند و گفته خود را تصحیح کرد: تا تونسته گندم خورده ...

پرستار باز میخواست تف کند، ولی برای رعایت ادب آب دهانش را فرو برد و لبانش را با آستین پیراهن کاش خشک کرد و باز سخن در آمد:

— حیوان سقط شده و هیچکس از سر راه بلندش نمیکند... اما در آلمان کارشان و رای کار ماست.

لیستنیسکی با خشمی پیدلیل پرسید:

— تو از کجا میدانی؟

در آن دم، باز با کینه‌ای بی‌دلیل، از چهره بی‌اعتنای پرستار و آن احساس برتری و تحقیری که نشان میداد نفرت داشت. چهره‌ای بود خاکستری رنگ و ملال‌انگیز، بسان زمین‌های درو شده‌ی ماه سپتامبر. هیچ چیز آن را از هزاران چهره دهقانان بسربازی گرفته که در طول مسافرت از پتروگراد به جبهه دیده و از آن رد شده بود تمیز نمیداد. همه کم و بیش پژمرده بودند و همان حالت حیرت یخ‌بسته در چشمان خاکستری و آبی و سبز یا هر رنگ دیگرشان دیده می‌شد و انسان را به یاد سکه‌های مسی کهنه‌ای که مدت‌ها پیش ضرب شده‌است می‌انداخت.

پرستار، بی‌آنکه شتابی نشان دهد، جواب داد:

- پیش از جنگ سه سال در آلمان بودم.

همان‌ماه برتری و تحقیر که لیستنیسکی در نگاهش یافته بود اینک در لحن صدایش نمایان بود. پرستار، در حالی که با انتهای مهار چرمی بر پشت اسب مینواخت، با بی‌میلی چنین ادامه داد:

- من در کنیگسبرگ Koenigsberg در کارخانه دخانیات کار میکردم.

ستوان باخسونت گفت:

- ساکت!

سر برگرداند و چشمش بر اسب مرده افتاد، با آن کاکلی که روی چشمانش ریخته بود و آن دندانهای بیرون زده که از تابش آفتاب زرد گشته بود. پائی که بهوا بلند شده بود سرزانوخم گشته و سم آن در جاهائی که میخ کوبیده بودند، اندکی شکاف برداشته بود ولی رنگه آبی خاکستری براقی داشت. از دیدن آن پا و میج کشیده، ستوان لیستنیسکی حکم کرد که اسب جوان و اصیل بوده است.

درشکه يك اسبه تلق تلق کنان در جاده روستائی پیش میرفت. در سمت باختر، در کرانه آسمان، رنگها زایل میشد و باد ابرها را پراکنده میکرد. پای اسب مرده سیاه بود و به نمازخانه بی‌گنبدی میمانست. لیستنیسکی پیوسته بدان مینگریست. ناگهان يك دسته اشعه آفتاب روی اسب افتاد و پایش با آن موهای سرخ رنگه پر پشت و هموار همچون شاخه بی‌برگ ممجرباری شکوفه‌های نارنجی زد.

در آستانه‌ی د برزنیگی، آمبولانس به يك کاروان سربازان زخمی برخورد. صاحب ارابه نخستین، يك عروس سفید سالمند که صورت تراشیده‌ای داشت،

مهار را دوردست خود پیچیده کنار اسبها راه می‌رفت. قزاقی با سر بسته، بدون کاسکت، روی کف‌آرا به دراز کشیده بر آرنج تکیه داده بود. چشماش از خستگی بسته بود؛ نان میجوید و از دهانش شیره سیاهی بیرون می‌ریخت. کنار او سر باز پیاده‌ای دمر و دراز کشیده بود. شلوارش در ناحیه کفل طرز دلخراشی پاره و از خون دلمه بسته لوله شده بود. سر باز، بی آنکه سر بلند کند، وحشیانه ناسزا می‌گفت. لحن صدایش در لیستنیسکی دهشتی برانگیز بود: زیرا مؤمنان متعصب با همان لحن نماز می‌خوانند. درازا به دوم شش سر باز کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. یکی از آنها که نشاط تب‌آلودی نشان میداد، پلکهای چشمان درخشان و شعله‌دار خود را چین داده می‌گفت:

... از طرف امپراطورشان یک سفیر آمده و پیشنهاد صلح با خودش آورده. بهتر از همه این که شخص موافقی این خبر را به من داده! من به او اطمینان دارم. کسی نیست که حرف بیهوده بزنه. سر باز دیگری که نشانه‌های خنازیر کهنه به سرش بود، سر تکان میداد و می‌گفت:

... نمیتونم باور کنم.

سر باز سومی که نشسته بود و لیستنیسکی تنها پشتش را میدید، با لهجه نرم مردم ناحیه ولگا گفت:

... صبر کن، ببینم، فیلیپ، ممکنه راست باشه.

درازای پنجم لیستنیسکی نوار قرمز کاسکت قزاقان را دید. سه قزاق درازای بزرگی بر راحتی نشسته بودند. آنها لیستنیسکی را بخاموشی نگاه کردند و بر چهره‌های جدی و خاک گرفته‌شان هیچ نشانی از احترام نظامی دیده نمیشد. ستوان گفت:

... سلام، قزاقها!

قزاق زیباروئی با ابروان پر پشت و سبیل تیره فام پهلوی سورچی نشسته بود. جواب داد:

... سلام عرض میکنم، سرکار ستوان!

لیستنیسکی پرسید:

... از کدام هنگه هستید.

و خود میکوشید تا شماره‌ای را که روی سر دوشی آبی رنگ قزاق بود بخواند.

- هنگك دوازدهم قزاق .
- الان هنگنان كجاست ؟
- كس چه ميدانه .
- كجا زخمى شده ايد ؟
- نزديك ده، آنجا ... خيلى دور نيست .
- قزاقان با هم پيچ كردند . سپس يكي از آنها با دست سالم خود دست ديگرش را كه زخمى بود و در كر باس پيچيده بود گرفت و از ارا به بزير جست .
- قربان، صبر بفرمائيد .
- قزاق دست خود را كه گلوله سوراخ كرده و سوزانده بود با احتياط نگاه ميداشت، و در حاليكه به ليستنيئسكى لبخند ميزد، با پاهاى برهنه اش خرامان روى جاده ميرفت .
- شما از استانيتر اى ويوشنسكا يا نيستيد ؟ آيا شما سر كارستان ليستنيئسكى نيستيد ؟
- چرا ، چرا .
- همينه ، شما را شناختم . قربان، چيزى نداريد به ما بدهيد كه دود كنيم . از بى توتونى داريم ميچيريم . براى خدا چيزى به ما لطف كنيد .
- كنار درشكه يك اسبه راه ميرفت و به لبه رنگ شده آن چنگك مى انداخت .
- ليستنيئسكى قوطى سيگارش را بيرون آورد . قزاق با لبخند تمنا گفت :
- اگر ممكن باشه ده دوازده تائى مرحمت كنيد . ما سه نفر يم .
- ليستنيئسكى همه سيگارهاى خود را در كف پهن قزاق ريخت و پرسيد :
- هنگنان خيلى زخمى داره ؟
- بيست تائى هستند .
- تلفات زياد بوده ؟
- كشته زياد بود . قربان، آتش مرحمت ميفرمائيد ؟ متعكرم ؟
- قزاق سيگارى آتش زد و قدم سست كرد . سپس رو به درشكه فرياد زد :
- ازده تانارسكى كه نزديك ملك شماست ، امروز سه نفر كشته شدند . قزاقها پدريشان در آمد .
- آنكاه دست تكان داد و به ارا به خود بازگشت . باد در نيم تنه بى كمر بندش مى افتاد .
- سرهنگ فرمانده هنگى كه ليستنيئسكى مأمور آن شده بود مقرر خود را

در برزینا گی در خانه کشیشی معین کرده بود. در میدان ده، ستوان لیستنیسکی از پزشکی که او را در درشکه بهداری جای داده بود خدا حافظی کرد، و در حالیکه خاك اونیفورم خود را تکان میداد، به راه افتاد و نشانی ستاد هنگ را از کسانی که بر سر راهش بودند میپرسید. يك استوار باریش سرخ آتشین که عده ای سر باز را برای نگهبانی میبرد به او برخورد و احترام گذاشت و، بی آنکه قدم است کند، در جواب پرسش او خانه ای را نشان داد. اطاقهای ستاد مانند همه ستادهای دور از خط جبهه آرام بود. چند تن منشی روی میز بزرگی خم شده بودند. سروان سالمندی گوشی تلفن جنگی را بدست گرفته با مخاطب نامرئی خود شوخی میکرد. مکسها پشت پنجره اطاق بزرگ و زوز میگردند و زنگ تلفن های دور مانند آواز پشه در دناك بود. ستوان لیستنیسکی بر اهنمائی يك امر بر به اطاق سرهنگ رفت. سرهنگ - مردی بلند بالا که اثر جراحی مثلث شکل بر چانه اش بود - در سر سرا به او برخورد و بدون ملاطفت از او پذیرائی کرد. ظاهراً اوقاتش تلخ بود. در جواب پرسش ستوان گفت:

- فرمانده هنگ منم.

و پس از آنکه دانست که ستوان افتخار دارد خود را در اختیار وی بگذارد، بی آنکه چیزی بگوید و با اشاره دست، از او دعوت کرد که به دفتر کارش بیاید. سرهنگ در را پشت سر او بست و با حرکتی حاکی از خستگی بی پایان موهایش را مرتب کرد و با صدائی نرم و یکنواخت گفت:

- ستاد تیپ دیروز مأموریت شمارا به من اطلاع داد. بنشینید، خواهش میکنم.

پس از آن درباره سوابق خدمت لیستنیسکی، مسافرتش و آخرین اخبار پایتخت پرسشهایی از او کرد و در سر اسرمدت گفتگوی کوتاهشان حتی يك بار چشمان خود را که از فرط خستگی سنگین شده بود بروی مخاطب خود بلند نکرد.

ستوان در حالیکه پیشانی بلند و هوشمندانه سرهنگ را بر انداز میکرد، بادل سوزی اندیشید: و زحمتش در جبهه باید خیلی بوده باشد، خستگی کشفه ای در او دیده میشود. ولی سرهنگ، چنانکه گوئی خواسته باشد او را از اشتباه در آورد، باده شمشیر میان ابروان خود را خاراند و گفت:

- ستوان، دیگر بروید با افسران آشنا شوید. میدانید، سه شب است

که نخوايیده‌ام . در این ده کوره جز ورق بازی و میخواری هیچ کار دیگری نیست !

لیستنیسکی احترام گذاشت و تحقیر خود را با لبخندی پنهان کرد . در حالیکه بایزاری به این ملاقات می‌اندیشید، رفت و خود را از احترام غیرارادی که سروروی خسته سرهنگ و اثر زخم برچانه پهناورش دراو برانگیخته بود ریشخند کرد .

XV

لشکر مأموریت یافته بود که از رودخانه ستر Styry عبور کرده در اطراف لوویشچی Lovichtchi از عقب به دشمن حمله برد .

لیستنیسکی طی چند روز با افسران ستاد هنگ طرح ووستی ریخت و بزودی با محیط نبرد که راحت‌طلبی و وستنی‌زمان صلح را از روح وی ریشه کن میکرد خو گرفت .

عملیات عبور از رودخانه بنحودرخشانی انجام گرفت . لشکر توانسته بود در جناح چپ نیروهای عمده دشمن نفوذ کند و او را از عقب مورد حمله قرار دهد . نزدیک لوویشچی اتریشی‌ها با پشتیبانی سوار نظام مجار کوشیدند تا دست به تعرض متقابل بزنند . ولی شراپنل توپخانه قزاقان آنها را جارو کرد و اسواران مجار ناچار گشتند با بی‌تظمی عقب بنشینند ! اما آتش جناحی مسلسل‌ها نیز بر آنها باریدن گرفت و سواران ما به تعاقبشان پرداختند .

لیستنیسکی با اتفاق هنگ خود در حمله متقابل شرکت جست ، و گروه اسوارانی که او بدان تعلق داشت بدنبال دشمن که در حال عقب‌نشینی بود تاخت . جوخه سوم که فرماندهیش با او بود يك قزاق کشته و سه زخمی داد . ستوان با آرامش ظاهری از کنار لوشچنوف Lochtchenov گذشت و کوشید تا صدای بم گرفته او را نشود . لوشچنوف قزاق جوانی از مردم کراسنو کوتسکا یا Krasnokoutskaia بود ، باینی‌عقابی ، و اینک با ساعد زخمی و لثه‌های نمایان گشته از درد زیر تنه اسب خود بی‌حرکت افتاده بود و به قزاقانی که از آنجا می‌گشتند التماس میکرد .

— برادرها ، تنهام نگذارید ! مرا از زیر اسب بیرون بیارید ، برادرها ! ...
صدای بم او که پیوسته ازدرد قطع میشد طنین خفه‌ای داشت ، ولی در قلب

بر آشنایی قزاقان همدردی نسبت به او نبود و اگر هم بود اراده‌شان آنرا پیوسته فشار نگه میداشت و لگدمال میکرد تا نتواند سر بلند کند. جوخه پنج دقیقه‌ای بدیدم معمولی رفت تا اسبها بتوانند پس از آن تاخیر نفسی تازه کنند. در فاصله نیم ورستی، اسواران مجار با بی نظمی میگریختند. او نیفورم آبی خاکستری پیاده نظام در میان نیم تنه‌های زیبای سواران که حاشیه خرداشت نمایان میگشت. تعدادی ارابه‌های بنه آتیشی سینه‌کش در طول خط الرأس تپه‌ای پائین میرفت و دو دوشیرگون شراپنل‌ها بعنوان خدا حافظی بر فراز آنها معلق بود. از سمت چپ، يك آتشبار توپخانه با شلیک سریع بسوی آنها آتش میکرد. غرش انفجارها بر فراز دشت گسترده میشد و در جنگل نزدیک آنجا انفکاس گوناگونی مییافت. سرهنگ دوم سافرونوف Safronov که گروه اسواران هارا رهبری میکرد، فرمان داد: «یرتمه!» و سه اسواران که زیر فرمان او بودند با یرتمه سنگینی برافروختند و ستونشان بآبی نظمی کشیده شد. اسبها زیر سواران نوسان میکردند و موجهایی از کف گلرنگ و زرد می افشانند.

آن شب درده کوچکی بسر بردند.

دوازده افسر هنگ در يك کلیه روی هم انباشته شده بودند. از شدت خستگی، بی آنکه چیزی خورده باشند دراز کشیدند. مطبخ سیار نزدیک نیمه شب رسید. ستوان سوم چوبوف Tchoubov يك دیگه پر از سوپ کلم آورد. بوی خوش سوپ افسران را بیدار کرد و يك ربع پس از آن با چشمان پف کرده از خواب، بی آنکه سخنی بگویند، میثول خوردن شدند و تلافی دوزخ نبرد را درآوردند. این شام دیر وقت خواب را از سرشان پراند. آنها روی شنل نمیدی خود بر بستری از کاه دراز کشیده بودند و باشکم سنگین از غذا سبکبار دود میکردند و صحبت میداشتند.

سروان کالمیکوف Kalmykov، افسری کوتاه و فر به که چهره اش درست همانند نامش بر اصل و نسب مغولی او گواهی میداد، با حرکت دست و سر میگفت:

— این جنگ بدرد من نمیخوره. من چهار قرن دیر به دنیا آمده‌ام.

سپس روبه ستوان ترسینتسف Tersintsev نمود:

— میدانی پی پتر Pietr (کالمیکوف بجای پیوتر پی پتر تلفظ میکرد)، من پایان این جنگ را نخواهم دید.

آن يك از زیر شنل خود با صدائی گرفته جواب داد:

— غیب گوئی را بگذار کنار.

— غیب گوئی نیست، تقدیر من همینه. من این را از نیاکان خودم دارم. باور کن که اینجا من زیادی هستم. امروز، وقتی که به خط آتش رفتیم، از خشم میلرزیدم. نمیتونم بر خودم هنوز بکنم که دشمن را نبینم. راستی، احساس رذیلانه‌ای است که با ترس برابری میکنه: از فاصله چند دورستی روی تو تیر می‌اندازند و تو سوار اسب مثل هو بره زیر نظر شکارچی اسب پا بفرار میگذاری.

سروان آتامانچوکوف Atamantchoukov، در حالیکه ریزه‌های گوشت کنسرو را که لای سیل سرخ رنگش مانده بود می‌لیسید، پرسید:

— من در کوپالکا Koupalka يك خمپاره انداز اتریشی را واری کردم. چه کسی از شما، آقایان، آنرا دیده؟

ستوان سوم چوبف با شور تحسین گفت:

— عالی است! دور بین نشانه‌گیری و همه دمو دستگاهش... همیشه تمرینش را تمام کرد!

و در این میان او يك بقلای دیگر سوپ کلم را خالی کرد.

— من دیدمش، ولی درباره اثری که در من بجا گذاشت نمیتونم چیزی بگویم. من از امور توپخانه هیچ سر در نمی‌آورم. برای من این هم مثل توپهای دیگره، فقط دهانه‌اش گشادتره.

کالمیکوف بسوی لیستنیسکی رو بر گردانده به سخن ادامه داد:

— من حسرت روزگاری را میخورم که جنگ با وسایل بدوی انجام میگرفت. در يك نبرد شرافتمندانه صفوف دشمن را به شمشیر بستن و سربازانش را دونیم کردن، من این را می‌فهمم؛ ولی به این طریق که امروزه می‌کنند، نه، عقلم قد نمیده!

— در جنگ‌های آینده نقش سوار نظام صفر خواهد بود.

— شاید هم باید گفت که اصلاً وجود نخواهد داشت.

— باید دید!

— شکی نیست.

— گوش کن، ترسینستف، انسان را که همیشه با ماشین عوض کرد. توهم پر مبالغه میکنی.

— چه کاری به انسان دارم؟ من از اسب حرف میزنم. بجاش موتوسیکلت یا اتومبیل خواهد بود.

— تصورش را خوب میکنم: يك اسواران اتومبیل سوار.

کالمیکوف با خشم گفت:

— حرف احمقانه‌ای است! اسب بازهم در ارتش‌ها خدمت خواهد کرد.
این فکر بوجی است! آنچه دویست یا سیصدسال دیگر خواهد شد، ما چیزی
ازش نمیدانیم. ولی امروزه، بهر صورت، سواره نظام...

— خوب، جناب دمیتری دونسکوی Dmitri Douskoi، بگو ببینم،
وقتی که جبهه در سنگرها مستقر شد تو چه میخواستی بکنی؟ ها؟ دیگر جواب بده!
— خط جبهه را میشکافم، یورش میبرم، پشت جبهه دشمن شبیخون میزنم؛
کار سوار نظام همین‌هاست.

— بی‌معنی است.

— خوب، آقایان، خواهیم دید.

— دیگر باید جوابید.

— گوش کنید، بحث‌تان را خاتمه بدهید. هر چیزی وقتی‌داره، دیگران
میخواهند بخوابند.

بحث وجدل خاموش شد. یکی زیر شل خود خر خر میکرد و سوت میکشید.
لیستنیسکی که در این گفتگو دخالت نکرده بود، به پشت دراز کشیده بوی ادویه‌آسای
کاه‌جورا که روی زمین افشاندۀ بودند نفس میکشید. کالمیکوف خاج بر خود
کشید و کنار او دراز شد.

— سرکارستوان، شما خوبه با سر باز داوطلب بونچوک Bountchouk
حرف بزنید. توجوخه شماست. پسر جالبی است.
لیستنیسکی پشت به کالمیکوف کرد و پرسید:
— از چه جهت؟

— قزاق روس‌شده‌ای است. در مسکو بوده. کارگرساده‌ای است، ولی در
مسائل بسیاری وارد هست. سر باز بی پروا و مسلسل چی بسیار خوبی هم
هست.

لیستنیسکی پیشنهاد کرد:

— دیگر بخوابیم.

کالمیکوف با نگرانی رضایت داد:

۱ - شاهزاده فرمانروای مسکو که اقوام روس-مسیحی را بر ضد منول‌ها متحد
کرد و سال ۱۳۸۰ در دشت کولیکو Koulikovo بر آنان پیروز گشت.

- بسیار خوب.

سپس انگشتان پای خود را تکان داد و شكك گناهکارانه‌ای درآورد:

- ستوان ، باید ببخشید . پاهام خیلی بو میدهد ... میدانید ، سه هفته است که آنها را از گشش بیرون نیاورده‌ام . جورابهام از عرق پوسیده شده ... افتضاحه . باید از قزاق‌ها مج‌پیچ بگیرم .

لیستینتسکی که خواب بر او چیره‌میشد، زیر لب گفت:

- خواهش میکنم.

لیستینتسکی گفتگوی خود را با کالمیکوف از یاد برده بود. ولی صبح روز دیگر بر حسب تصادف با سر باز داوطلب بونچوک روبه‌رو شد. فرمانده اسواران سیه‌دم به او دستور داده بود که گشتی بزنند و در صورت امکان با هنگه پیاده که در جناح چپ به تعرض ادامه میداد ارتباط بگیرد. در نیمه روشنایی صبح، لیستینتسکی در حیات‌کلبه که قزاقان پراکنده‌وار در آن خوابیده بودند پیگشت و سرانجام توانست گروهبان دست‌را پیدا کند.

- پنج نفر بفرست که به گشت بریم. اسپرا بگو آماده کنند. زود!

پس از پنج دقیقه، قزاق میانه بالائی در آستانه کلبه نمایان شد و به ستوان که قوطی سیگارش را پر میکرد گفت:

- قربان ، گروهبان نمی‌خواهد مرا برای گشت نامزد کند و میگه که نوبت

من نیست. شما اجازه می‌فرمائید پیام ؟

ستوان کوشید تا در تاریکی خاکستری رنگ صبح چهره قزاق را تمیز دهد. گفت:

- میخواهی هنر نمائی بکنی ؟ چیزی بر ذمه داری و میخواهی بخشوده

بشی ؟

- چیزی ندارم که بخشوده بشم .

لیستینتسکی از جا برخاست و تصمیم گرفت:

- خوب ، میتونی بیائی...

سپس به قزاق که داشت دور میشد فریاد زد :

- آهای ! بیا اینجا .

آن يك نزدیک آمد .

- به گروهبان بگو ...

قزاق در سخن او دوید و گفت:

- اسم من بونچوک است .
- سر باز داوطلب ؟
- بله ، سر کارستوان .
- لیسنیتسکی بر ناراحتی موقت خود چیره شد و گفته خود را تصحیح کرد :
- به گروهبان بگوید که ... نه ، خوب ، شما برید ، من خودم به اش
خواهم گفتم .
- از تیرگی کاسته شده بود . سر بازان گشتی از دهکده بیرون رفتند و ، پس از
گذشتن از پاسگاه ها و پاسگاه های مقدم ، در جهت دهکده ای که روی نقشه نشان
داده شده بود پراه افتادند . پس از نیم ورست ، ستوان رفتار اسب خود را آهسته
کرد .
- سر باز داوطلب بونچوک !
- حاضر .
- بی زحمت ، بیائید اینجا .
- بونچوک اسب کم بهای خود را کنار اسب نژاد دونتس سر کارستوان آورد .
- لیسنیتسکی چشمانش را بر نیم رخ سر باز داوطلب دوخته پرسید :
- از کدام استانی ترا هستید ؟
- نووچرکاسکایا - Novotcherkasskaia .
- میتوانم بدانم به چه علت داوطلب خدمت شده اید ؟
- بونچوک بالحنی کشدار و اندکی طنز آمیز جواب داد :
- بسته به میل سر کاره .
- پس از آن نگاه چشمان جدی خود را که پرتوسبز رنگی داشت و پلک نمیزد ،
نگاهی استوار و انعطاف ناپذیر ، بر ستوان دوخت و باز به سخن درآمد :
- من به فن نظام علاقمندم و میخواهم یادش بگیرم .
- برای این کار مدارس نظام هست .
- بله ، البته .
- پس چرا ؟
- میخواهم ابتداء در عمل یاد بگیرم . نوبت تئوری بعد خواهد رسید .
- پیش از جنگ چه کاره بودید ؟
- کارگر بودم .
- کجا کار کرده اید ؟

- در پترسبورگ ، در دستوف کنار دون ، توکارخانهٔ اسلحه سازی تولا .
میخواهم درخواست کنم به يك دستهٔ مسلسل چی منتقل بشم .
- با مسلسل آشنائی دارید ؟

- سیستم های شوش Schosch ، برتیه Berthier ، مادسن Madsen ،
ماکسیم ، هوچکس Hotchkiss ، برگمان Bergmann ، ویکرز Vickers ،
لیویس Lewis ، شوارتز لوزه Schwarzlose را میشناسم .
- اوها ! پس به سرهنگ خواهم گفت .
- خواهش میکنم .

ستوان باردیگر به هیکل کوتاه و کلفت بونچوک نظر کرد و نوعی درخت
منطقهٔ دون را که کرائیچ Karaitch نام دارد بیاد آورد . هیچ چیز خاص ، هیچ
چیز نمایان در او نبود ؛ همه چیز در چهرهٔ او عادی بود . تنها زاویهٔ خشن
آرواره ها و نگاه او که نگاه طرف را به تسلیم و امید داشت او را از انبوه چهره های
دیگر متمایز می ساخت .

بندرت لبخند میزد ، آنهم از گوشهٔ لب و این لبخند از خشونت نگاهش
نمیگاست و چشمانش همان پرتورنگ پریده و سستی ناپذیر خود را حفظ میکرد .
در سراپایش کمتر رنگ و نگاری دیده میشد ، خون سرد و خویشتن دار بود ؛ درست
مانند کرائیچ ، درخت خشن و سخت همچون آهن که در سرزمین فقیر و شن زار
و خاکستری رنگ ساحل دون میروید .

یکچند بخاموشی می رفتند . بونچوک کف دستهای پهن خود را روی قربوس
سبزرنگ و پوست رفتهٔ زین خود گذاشته بود . لیستنیسکی سیگاری گرفت و ،
همچنانکه بسوی کبریتی که بونچوک روشن کرده بود خم میشد ، بوی شیرین و
صمغ وار عرق اسب را روی دست او شنید . پشم های سیاه انبوهی پشت دست بونچوک
را پوشانده بود . میلی غریزی در لیستنیسکی بیدار میشد که دست او را نوازش کند .
يك يك دود گس سیگار را فرو برد و گفت :

- پس از این جنگل ، شما يك سر باز دیگر از این جادهٔ كوچك دست چپ
خواهید رفت . می بینید ؟
- بله .

- اگر پس از نیم درست با پیاده نظام خودی برخورد نکردید ، بر میگرددید .
- اطاعت میشه ، سرکار ستوان .
باردیگر یرتمه رفتند . در اندك فاصله ای از جنگل ، پشته ای از درختان

جوان غان تنگ هم چسبیده بودند ؛ پشت آنها چند کاج کوتاه قد زرد و غم انگیز منظره را خراب میکرد ؛ جابجا بوته های پراکنده ای دیده میشد ؛ خارهای پر شاخ و برگ زیر چرخ ارا به های اتریشی له شده بود ، سمت چپ ، در نقطه ای دور دست ، توپخانه زمین را لگد کوب میکرد ، ولی در نزدیکی درختان غان آرامش وصف ناپذیری حکمفرما بود . زمین شبنم پر مایه را بخود میگرفت ، سبزه ها اگر چه رو بزردی مینهاد هنوز شاداب بود ، اما رنگ های آن خیر از پائیز و مرگ نزدیک میداد . لیستنیسکی نزدیک درختان غان توقف کرد و تپه ای را که در پس جنگل پشت خم کرده بود با دور بین نگریست . یک زنبور عسل بال گشود و آمد روی دسته می شمیرش نشست .

بونچوک ، آهسته و از سر دلسوزی ، زنبور عسل را از اشتباهی که نموده بود سرزنش کرد :

— هه ، بی عقل !

لیستنیسکی چشم از دور بین برداشت .

— چه ؟

بونچوک با اشاره نگاه ، زنبور عسل را به او نشان داد . لیستنیسکی لبخند زد :

— عسلش تلخ خواهد شد ، نه ؟

بونچوک فرصت نیافت به او پاسخ دهد . از پس پشتش دور دست درختان صنوبر ، مسلسلی با صدای گوشخراش همچون زاغچه پر حرفی خاموشی را از هم درید . گلوله های پراکنده درختان غان را سوراخ میکردند ، شاخه کوچکی بریده شد و چرخ زنان روی یال اسب ستوان افتاد .

آنها چهار نعل بسوی دهکده تاختند و اسبهارا با شلاق و با فریاد خود تحریک میکردند . پشت سر ایشان مسلسل نوار فشنگ خود را بی امان خالی می کرد .

از آن روز باز لیستنیسکی بارها فرصت یافت که با سرباز داوطلب بونچوک روبرو شود و هر بار از اراده رام نشدنی که در چشمان سخت بونچوک خوانده میشد به تعجب می افتاد . حیرت زده بود و نمی توانست پی ببرد که در پس این خویشنداری نامفهوم ، که همچون سایه ابر بر چهره این مرد بظاهر کاملاً ساده موج میزند ، چه چیزی نهفته است . همچنین ، هنگامی که بونچوک با لبخندی ناراضی بر گنج لبان جدی خویش به سخن در می آمد ، بنظر میرسید که کینه اندیشه

خود را بیان نمی‌کند و پنداری که از جاده‌ای پرپیچ و خم گرد حقیقتی که تنها خود او میداند قدم بر میدارد .

بونچوک به يك دسته مسلسل منتقل شد. ده روزی پس از آن ، هنگامی که هنگ يكه روز استراحت داشت ، لیستنیسکی در جاده‌ای که به مقر فرمانده اسواران میرفت به او برخورد . بونچوک از کنار يك انبار سوخته میرفت و دست چپش را بچالاکی تکان میداد .

— ها ! سر باز داوطلب !

بونچوک سر بر گرداند و در حالیکه احترام می‌گذاشت ، از سر راه کنار رفت .

لیستنیسکی پرسید :

— کجا میرید ؟

— میرم رئیس‌دسته‌ام را ببینم .

— بنظرم راه‌مان دريك جهته .

— بله ، بنظرم .

یکچند بخاموشی در کوچه دهکده ویرانه راه رفتند . در حیات‌خانه‌ها ، نزدیک انبارهای انگشت شماری که سالم مانده بود ، سر بازان در جنب و جوش بودند و سوارانی چند می‌گذشتند . در وسط کوچه ، مطبخ سیار در برابر صف طویل قزاقان که منتظر نوبت خود بودند توقف کرده بود و دود و بخار از آن بر می‌خاست . باران ریز و نافذی از آسمان می‌راوید . لیستنیسکی از گوشه چشم بونچوک را که اندکی عقب‌تر می‌آمد نگاه کرد و پرسید :

— خوب ، همان جور دارید فن جنگ را مطالعه می‌کنید ؟

— بله ... بقول شما ، مطالعه میکنم .

لیستنیسکی ، که بی هیچ علتی بدست‌های پریشم سر باز داوطلب چشم دوخته

بود ، پرسید :

— پس از جنگ چه کاری می‌خواهید بکنید ؟

بونچوک پلک‌ها را چین‌داد و گفت :

— کاشته‌ام درو میشه و من هم .. خواهم دید .

— منظورتان چیه ؟

بونچوک پلک‌های خود را باز هم بیشتر روی چشمان تیز خود چین‌داد .

— سر کارستان ، ضرب‌المثلی هست ، شاید دانسته باشید : « کسی که باد

میکاره طوفان میدروود . » بله ، همین .

— بهتره روشن تر حرف بزنید ، بدون کنایه و تمثیل .
 — با اندازه کافی روشن هست . خدا حافظ ، سرکارستوان . راه من از دست
 چپه .
 بو نوچوك انگشتان شمالوی خود را به لبه کاسکت قزاقی خود برد و بطرف
 دست چپ پیچید . ستوان شانه بالا انداخت و مدتی دراز با نگاه دنبالش کرد .
 هنگامی که ایستنیستکی در پناهگاه خاکی ولی پاکیزه فرمانده اسواران
 داخل میشد ، با بر آشفتنگی از خود پرسید :
 « ببینم ، میخواد غیر عادی جلوه کنه ، یا آنکه واقعا خله ؟ »

XVI

ذخیره دوم با اتفاق ذخیره اول عازم جبهه شده بود . استانیترها و دهکده .
 های دون چنان خالی شده بود که گوئی همه اهالی برای درو به مزارع رفته اند .
 آن سال در مرزها خرمن اندو هباری برداشته میشد : مرگه دروگران
 را در کام خود میکشید و چه بسا زنان قزاق که هم اینک با سر پرهنه در ماتم شوهران
 زبان گرفته بودند : « عزیزم ! تاج سرم ! ... مرا برای که گذاشتی و رفتی ؟ ... »
 سرهای محبوب در چهار گوشه افق بخاک می افتاد و خون سرخ قزاقان
 ریخته میشد ، و در اتریش و لهستان و پروس ، به آهنگ ناقوس مرگی که توپخانه
 بطنین می آورد ، کله با پر تو شیشه ای چشمان خود می پوشیدند و باد مشرق
 شیون و گریه زنان و مادران را تابدا نها نمیرساند .
 گل سرسید توده قزاق کانون خانوادگی خود را ترك گفته بود و با داس
 مرگه و شپش و ترس از پا در میامد .

يك روز خوش ماه سپتامبر بود . تارهای نازك شیرگون و هفت رنگه
 عنكبوت بر فراز ده تاتارسکی در اهتزاز بود . آفتابی رنگه پریده همچون
 بیوه زنان لبخند میزد . آبی خشن و دوشیزه وار آسمان پاکی و سرفرازی نو میشد
 کننده ای داشت . در آن سوی دون ، جنگل که از خزان رو بزردی نهاده بود
 لاغر میشد ؛ سفیدارها کمتر جلا داشت ، بلوطها برک کنکره دار خود را از دست
 میداد و تنها توسه همان رنگ سبز تند خود را حفظ کرده بود و با شادابی خود
 چشمان تیز زاغچه هارا شاد میکرد .

آن روز نامه ای از جبهه برای پاتلئی ملخوف رسید که دنیاشکا از

پستخانه آورد. متصدی باجه، درحالیکه سرطاشش میلرزید و باخاکساری دست تکان میداد، نامہرا باسلام و تعارف پیش ازحد بدست دخترداد.

— برای خدا مرا ببخشید، من این را بازکردم. به پدرتان بگید، خوب، بگید که د فیرس سیدوروویچ Firs Sidorovitch نامہ را باز کرد. میدانید، او به اخبار جنگ علاقه دارد، میخواد بدانه آنجاها چه خبره... از طرف من از پدرتان خیلی عذر بخواید و به اش بگید...

او برخلاف عادت بسیار دستپاچه بود و بدون توجه به لکه جوهری که روی بینی اش بود، دونیاشکا را تادم در مشایمت نمود و پشت سر او پیایی از این گونه زمزمه کرد:

— راستی، شمارا بخدا ازمین کینه بدل نگیرید... ما-باهم آشنا هستیم، نیست...

دونیاشکا این همه لابه را به شگون بد گرفت و باحالی منقلب بخانه بازگشت. از سراسیمگی موفق نمیشد نامہ را از زیر پیراهنش بیرون بیاورد. پاتلتلی پروکوفیویچ، درحالیکه ریش لرزان خود را صاف میکرد، فریاد زد:

— ده، زود باش!

دونیاشکا پاکت را بیرون آورد و باعجله گفت:

— بابا، متصدی باجه به من گفت که نامہرا خوانده، چون که به دانستن خبرها علاقه دارد، از شما میخواد که از اش نرنجید، پیرمرد گفت:

— بره گورش را گم بکنه!

سپس بانگرانی، درحالی که نفسش به چهره دونیاشکا میخورد، پرسید:

— از گریشکاست؟ کاغذ گریگوری است یا پیوتر، ها؟

— نه، بابا خط دیگریه.

ایلی نیچنا که بسوی نیمکت میلنرید - ساقهایش باد کرده بود و بزحمت میتوانست آنها را جابجا کند و درحین راه رفتن گوئی که می غلطید - باری، ایلی نیچنا فریاد زد:

— بخوان دیگر، این قدر منتظرمان نگذار.

ناتالیا نفس زنان از حیاط آمد و به بخاری تکیه داد: سینه خود را بادست فشرد و گردنش را که بر اثر بریدگی از ریخت افتاده بود خم کرد. لبخندی همچون پرتو نازک آفتاب بر لبانش میلرزید و منتظر سلامی از جانب گریگوری

بود. آری، سلامی، اشاره‌ای، اگرچه کوتاه و ناچیز به خود او، تا پاداشی در برابر دلبستگی و وفای سگ‌وارش باشد.

پیرزن آهسته گفت:

- پس داریا کجاست؟

پاتلتلی پروکوفیویچ با چشمانی که از خشم گود شده بود فریاد زد: هیس! و رو به دونیاشکا نمود و گفت:

- بخوان!

دونیاشکا آغاز کرد: «به اطلاع میرسانم که...» و درحالی‌که می‌لرزید از نیمکت بزیرافتاد و با صدائی دگرگون شده فریاد زد:

- بابا! باباجان! ... او! مادر جان، گریشا ... او! او! او! گریشا کشته شده!

یک زنبور که میان برگ‌های پژمرده شمعدانی گرفتار شده بود خود را به پنجره میزد و وزوز میکرد؛ درحیاط مرغی با سودگی قدقد میکرد؛ از در فراخ باز صدای خنده کودکان از دور مانند زنگوله طنین می‌انداخت. تشنجی چهره ناتالیارا درهم پیچاند، ولی لبخند لرزان هنوز از گوشه‌های لبش محو نشده بود.

پاتلتلی پروکوفیویچ که سرش مانند اشخاص فالج میلرزید از جا برخاست و دونیاشکارا که دچار تشنج شده بود نگاه میکرد.

«به اطلاع میرسانم که پسر شما، قزاق گریگوری پاتلیویچ ملخوف، سر باز هنگ ۱۲ قزاقان دون، در شب ۱۶ سپتامبر سال جاری در حوالی شهر کامنکا استرومیلوو در حین نبرد کشته شده است. پسرتان دلاورانه از پای درآمد و همین باید برای شما تسلائی در این فقدان جبران ناپذیر باشد. اثاث‌اش به برادرش پیوتر ملخوف تسلیم گردید و اسبش در اختیار هنگ باقی مانده است.

سروان پالکونیکوف، فرمانده اسواران چهارم

درجبهه، بتاريخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۱۴»

پس از خبر مرگ گریگوری، پاتلتلی پروکوفیویچ یکبارہ شکسته شد، روز بروز در چشم نزدیکانش پیرتر مینمود. پایان کارش بیرحمانه نزدیک میشد. حافظه‌اش ضعیف و اندیشه‌اش منشوش بود. درخانه با پشت خمیده و چهره‌ای مانند چدن تیره راه میرفت؛ فروغ تب‌آلود چشمانش که مانند روغن برق میزد بر آشوب جاننش گواهی میداد.

نامه سروان فرمانده اسواران را زیر شمایلهای مقدس جا داده بود .
هر روز چندین بار به سرسرا میرفت و دونیاشکا را با اشاره انگشت صدا میزد :
- بیا اینجا .

دونیاشکا میآمد .

- برو نامه مربوط به گریگوری را بپار .

سپس نگاهی مضطرب به در اطاق که ایلینیچنا در آن از دردی خاموش فرو میبرد می افکند و امر میبرد :

- بخوان! آهسته بخوان . انکار که فقط برای خودت میخوانی ...

واو با پشت خمیده چشمک زیر کانه ای میزد و در را با نگاه نشان میداد :

آهسته بخوان ، برای آنکه مادری و ... بر اش وحشتناک ...

دونیاشکا اشک خود را فرو میخورد و نخستین جمله نامه را میخواند .

پاتلئی پرو کوفیویچ ، که معمولاً کنار او چمباتمه میزد ، پنجه دست سیاه خود را

که مانند نعل اسب پهن بود راست بلند میکرد :

- بسه! باقیش را میدانم ... بگذارش زیر شمایلهای ... آهسته ، برای آنکه

مادری و ...

بار دیگر چشمک شومی میزد و همچون پوست درختی که آتش گرفته باشد

دردم پیچیده میشد .

موهایش سفید میشد . بزودی سرش از لکه های براق وریشش از تارهای

سفید پر گشت . پر خورشید! زیاد و کثیف میخورد .

نه روز پس از اقامه نماز بیاد بود مرده ، کشیش ویساریون Vissarion

و خویشاوندان خود را برای ضیافت بیاد جنگاور شهید دعوت کرد . پاتلئی

پرو کوفیویچ تنها و حریصانه غذا میخورد و رشته فرنگی حلقه حلقه در ریشش

میماند . ایلینیچنا ، که در این چندروزه اخیر او را با وحشت نگریسته بود ، گریه

آغاز کرد :

- پدر اچه کار داری میکنی ؟

- چه ؟

پرو مرد حرکتی کرد و چشمان آشفته اش را از روی کاسه لمایی خود برداشت .

ایلینیچنا از سر نو میدی حرکتی کرد و رو برگرداند و دستمال سفره

بر رودری دوز را روی چشمان خود فشار داد . داریا با چشمان فروزان موزیانه

گفت :

— بابا ، انگار که سه روزه چیزی نخورده اید .
 پاتلتی پرو کوفیویچ با شرمندگی گفت :
 — که من میخورم ؟ ها ، بله ، بله ... دیگر نمی خورم .
 پرمرد به مهمانانی که کنار میز بودند نگاه سراسیمه ای افکند و با لبان
 فشرده و عبوس خاموش ماند و دیگر به پرسش ها جواب نداد . پس از غذا ، کشیش
 و یساریون وی را نصیحت کرد :
 — پاتلتی پرو کوفیویچ ، قوی باش ! نباید این جور سر رشته ات را گم بکنی .
 مرگ مقدسی داشته ، پرمرد ؛ خدا را به غضب نینداز . پسر ت در راه امپراطور
 و میهن و برای خاطر خودت شربت شهادت نوشیده ... پاتلتی پرو کوفیویچ ، این
 کار تو گناهه ؛ گناه میکنی ... خدا تو را نخواهد بخشید .
 — پدر ، ولی من کوشش دارم ، سعی میکنم استوار باشم . سروان فرماندهش
 نوشته : « دلاورانه جان سپرد » .
 پرمرد ، پس از آنکه دست کشیش را بوسید ، به چارچوبه در تکیه داد
 و برای نخستین بار پس از خبر مرگ پسر با حق شدید گریه سرداد .
 از آن روز باز او بر خود مسلط شد و کم کم حالش بجا آمد .
 هر کس در خانه پنجوی که میتواند زخم خود را می لیسید .
 ناتالیا پس از شنیدن خبر به حیاط دویده بود . « خودم را میکشم . دیگر
 همه چیز تو زندگیم تمام شده . زود ! » این اندیشه مانند شعله آتش بر او
 شلاق میزد و او را به جلومیراند . داریا او را گرفت و او ، در حالیکه میان بازوایش
 دست و پا میزد ، با سبکیاری شادمانه ای احساس کرد که از هوش می رود ؛ همینقدر
 میخواست لحظه ای را که شعور همراه خاطره ستمگرانه آنچه گذشته بود باز
 خواهد آمد از خود دور کند .
 ناتالیا يك هفته در کرخ و حشتناکی بسر برد . هنگامی که بار دیگر
 به امور این جهانی بازگشت ، دگرگون و آرمیده بود و درد سیاهی او را از درون
 میخورد ...
 مرگ نادیدنی در خانه ملخوف لانه کرده بود و زنده ها بوی کبود نقش را
 تنفس میکردند .

XVII

دوازده روز پس از خبر مرگ گریگوری ، یکباره دوانامه از پیوتر به خانواده

ملخوف رسید. دویاشکا که آنهارا در پستخانه خوانده بود، گاه مانند پرکاهی که یاد براند پروازکنان و گاه تلوتلو خوران و به پرچین خانه‌ها تکیه دهان به خانه بازگشت. رفتار او انقلابی درده برانگیخت و آشوب و صف‌ناپذیری در خانه درافکند. از دور فریاد زد:

— گریشا زنده است!... گریشا جان‌مان زنده است! پیوتر نوشته ...!

گریشا زخمی شده ولی نمرده! زنده است! زنده است!

پیوتر در نامه مورخ ۳۰ سپتامبر خود چنین مینوشت:

دپروماد عزیزم، سلام. به اطلاعاتان میرسانم که گریشامان چیزی نمانده بود جان به جان آفرین تسلیم کند، ولی اکنون بحمدالله زنده و تندرست است. همچنانکه امیدوارم شما نیز به خواست خدا تندرست باشید و ما آرزوی صحت و کامرانی شما را داریم. هنگه گریشا در نزدیکی شهر کامنکا استرومیلوو وارد نبرد شد. در آثنای یورش، قزاقان دسته اودیدند که یک سوارمجارستانی شمشیر براو فرود آورد و گریگوری از اسب به زمین افتاد. ما بیش از این چیزی نمیدانستیم و خود من هرچه از آنان جويا میشدم چیز دیگری نمیتوانستند بهم بگویند. بعدها، بوسیله میشکا کوشه‌وی که بعنوان مأموریت ارتباطی به هنگه ما آمده بود، اطلاع یافتیم که گریگوری تاهنگام شب آنجا افتاده بود و شب به هوش آمد و سینه‌کش براه افتاد و از روی ستاره‌ها جهت‌یابی کرد و در راه به یکی از افسران، که زخمی شده بود برخورد. این افسر زخمی که سرهنگ دوم یک هنگه سوار بود باتکه پاره‌های خمپاره در ناحیه شکم و ساق پا جراحت برداشته بود. گریگوری او را بردوش گرفت و نزدیک شش ورست با خود کشیده آورد. بر اثر این فداکاری، به گریگوری نشان صلیب سن ژرژ اعطاشد و به درجهٔ سر جوخگی نایل گردید. همین زخم گریشا ناچیز است. دشمن با شمشیر خود فقط پوست سرش را برید. ولی چون از اسب به زمین افتاد، حالش بد شد. بنا به گفتهٔ میشکا، گریگوری حالا در هنگه خودش هست. از این که خطم این جووری است معذرت میخواهم! روی زمین نشسته‌ام و مینویسم و حرکت اسب نمیکند.

در نامهٔ دوم پیوتر میخواست که برایش آلبالوی خشک، محصول دباغهای گرمی‌دون، بفرستند و خواهش میکرد فراموش نکنند و بیشتر برایش کاغذ بنویسند. در همین نامه او از گریگوری گله میکرد، زیرا، بنا به گفتهٔ برخی کسان، از اسبش چنانکه باید مواظبت نمی‌نمود و پیوتر از این بی‌مبالاتی برمیآشت، زیرا اسب که مملکتی بخود او بود. پیوتر از پدرش خواهش میکرد که از جانب

وی در این باره چیزی به گریگوری بنویسد . نوشته بود : «بوسیلهٔ رقتا پرایش پیغام فرستاده‌ام که اگر از اسب طوری مراقبت نکنند که گویی مال خود اوست دگ و پوزش را با آنکه شوالیهٔ سن ژرژ است خرد خواهم کرد.» پس از آن يك رشته سلام بی پایان برای همه رسانده بود . با این همه ، در خلال سطور نامهٔ مجالده شده و باران خورده اندوه تلخی احساس میشد . به پیوتر نیز در جنگ خوش نمیگذشت . پانتلی پروکوفیویچ چندان شاد و سرمست بود که دیدارش دل را بدرد می‌آورد . او این دو نامه را با خود گرفته دهکده را زیر پا میگذاشت و هر کسی را که خواندن میدانست متوقف میساخت و مجبور میکرد که آنها را بخواند . البته این کار برای آن نبود که باردیگر مضمون نامه‌ها را بشنود ، بلکه می‌خواست شادی خود را به رخ همه اهل ده بکشد .

هنگامی که خواننده با زحمت و هجی‌کنان به آنجا میرسید که پیوتر هنرنمایی گریگوری را شرح میداد و میگفت که چگونه سرهنگ دوم زخمی را شش ورست روی دوش گرفته و برده است ، پیرمرد کف دست خود را که بیزرگی سم اسب بود بلند میکرد و با سرفرازی میگفت :

— آها ! مبینی گریشای من چه کرده ! اولین فرد این دهه که صلیب گرفته !

پس از آن نامه‌های خود را بتندی پس میگرفت ولای آستر کاسکت مجالده . شدهٔ خود میگذاشت و دورتر میرفت تا خوانندهٔ دیگری پیدا کند . سرگئی پلاتونویچ که از پنجرهٔ منازعه‌اش اورادیده بود ، بیرون آمد و کاسکت خود را برداشت :

— پانتلی پروکوفیویچ !

دست پیرمرد را در دست سفید و گوشتالوی خود فشرد و گفت :

— خوب ، تبریک میگویم ، تبریک میگویم ... هوم ... يك همچو پسری مایهٔ سر بلندی آدمه . آنهم شما که ضیافت پس از مرگ هم بر اش ترتیب داده بودید ! من تو روز نامه چیزهایی دربارهٔ هنرنمایش خواندم .

تشنجی راه گلو بر پیرمرد بست .

— پس توی روز نامه‌ها هم نوشته‌اند !

— بله ، اطلاعاتی در این باره هست . خودم خواندم ، خودم خواندم .

سرگئی پلاتونویچ با دست خود از روی قفسه سه بسته از بهترین توتون ترکیه گرفت و بی آنکه وزن کند ، پاکت کوچکی را پراز آب نباتهای اعلی کرد

و این همه را به پاتلئی پرو کوفیویچ داد و گفت:
 - هر وقت خواستی بسته‌ای برای گریگوری پاتلیویچ بفرستی، از قول من
 هم سلام برسان و این‌ها را برایش بفرست.
 پیرمرد، همچنانکه از پله‌های معاف‌مخوف پائین می‌آمد، زمزمه کرد:
 - خدا! چه افتخاری برای گریشکا! ... همه ده درباره‌اش حرف
 می‌زنند ... آنقدر زنده ماندم که این چیزها را ببینم! ...

پیرمرد پینی‌اش را گرفت و اشکی را که به گونه‌هایش قلقلک میداد با آستین
 لباده فشرده و با خود گفت: «می‌بینم که پیرشده‌ام، اشکم تو آستینم ... آخ
 پاتلئی، پاتلئی، زندگی به چه روزت انداخته! پیش‌ترها مثل سنگ خارا
 بودم، بار یک کرجی‌را با کیسه‌های هشت پودی رو دوش می‌بردم و حالا گریشکا
 چهار ستون وجودم را به لرزه انداخته ...»

لنگه‌لنگان در کوچه میرفت و پاکت آب نبات را به سینه‌اش می‌چسباند و
 اندیشه‌اش مانند خروس کولی گرد باتلاق در اطراف گریگوری میگشت. کلمات
 نامه پیوتر پیادش می‌آمد. در این میان به پدر عروس خود کور شونف برخورد.
 کور شونف خود او را صدا کرد:

- آهای، هم‌ریش، یک دقیقه صبر کن!

از روز اعلان جنگ آنها یکدیگر را ندیده بودند. از آن هنگام که
 گریگوری خانه را ترک گفته بود و او جلی نه خصمانه، ولی سرد و قهرآلود، میان نشان
 برقرار شده بود. میرون گریگوریویچ Miron Grigorievitch ناتالیا را از
 آن سرزنش میکرد که خود را در برابر گریگوری زبون نشان میدهد و از او گوئی
 صدقه میخواهد و این خواری و پستی را به پدرش میرون گریگوریویچ نیز تحمیل
 می‌کند. در محیط خانواده، درباره ناتالیا میگفت:

- ماده سگ هرزه، تو خانه پدر میتونه زندگی کنه و باز رفته پیش پدر
 و مادر شوهرش. انگار که نان آنجا مزه بهتری داره. برای خاطر این ماچه الاغ،
 پدرش باید شرمساری بخوره و سرش را پیش دیگران پائین بیاره.
 میرون گریگوریویچ نزد پاتلئی آمد و دست خود را که پرازک مک بود
 و مانند صدف خمیده بود بسوی او دراز کرد.

- حالت خوب هست؟

- خدا را شکر!

- می‌بینم خرید کرده‌ای.

پانتلی پروکوفیویچ انگشتان آن دست خود را که آزاد مانده بود باز کرد
تورا به انکار تکان داد.

— سوغاتی است، برای قهرمان مان. سرگئی پلاتونویچ، دوست مان،
هنرنمایی او را تو روزنامه ها خوانده و برایش آب نبات و توتون ملایم هدیه
فرستاده. بمن گفت: «این ها را از طرف من برای قهرمانت بفرست و سلام برسان.
امیدوارم باز از این هنرنمایی ها بکنه.» حتی اشک تو چشمش جمع شده بود،
میدانی؟

پانتلی پروکوفیویچ به غرور خود میدان میداد و پانگاهی خیره در چهره
پدر عروش مینگریست تا ببیند سخنانش در او چه اثری بجا گذاشته است.
سایه هایی که زیر پلکهای سفید رنگ کورشوف جمع شده بود حالت
ریشخند آمیزی به نگاه بر زمین دوخته اش میداد. زیر لب غرزد:
— بله، بله، بله.

کورشوف از کوزه عبور کرد و بسوی پرچین خانه رفت. پانتلی پروکوفیویچ
بدنبالش شتافت و با انگشتانی که از خشم میلرزید میکوشید تا پاکت آب نبات را
باز کند. موزیانه به کورشوف تعارف میکرد:

— یک آب نبات بردار، یک آب نبات علی... خواهش میکنم، بگیر،
از طرف داماد تو است... زندگی برات شیرین نیست، این شیرینی شاید حالت را
بجا بیاره... پسر تو هم شاید هنرنمایی بکنه، کس چه میدانه...

— زندگی من به تو مربوط نیست. من از تو بهتر میدانم زندگی چیه.
پانتلی پروکوفیویچ که با ادب و مهربانی مبالغه آمیزی سرفروود میآورد
جلو میرونی گریگوریویچ رفت و گفت:

— بخور، سرم منت بگذار
انگشتان خم شده اش کاغذ نقره ای نازکی را که آب نبات بدان پیچیده
بود میکند.

میرونی گریگوریویچ دست پدر داماد خود را کنار زد و گفت:
— ما عادت به خوردن شیرینی نداریم. بخشش دیگران دندان مان را کند
میکنه. تو هم نمیبایست بری و برای پسرت گدائی بکنی. اگر دستت تنگ
بود، میبایست پیش من می آمدی. برای دامادم چیزی میدادم... خوب، آخر
ناتاشکا نان تان را میخورد و سربار شاست. اگر ندار هستی، من می توانم به تو
کمک بکنم.

— تو خانواده‌مان هنوز کسی گدائی نکرده. مزخرف نگویا خیلی بخودت
غرمایا خیلی زیاد... لابد از آن جهت که کار و بارت خیلی خوبه، دخترت
به‌خانه‌ما آمده...

میرون گریگوریوچ باتحکم گفت:

— گوش کن. هیچ دلیلی نداره که باهم يك به‌دو کنیم. من اینجا برای آن
نیستم که با تو جرو بحث کنم. آرام بگیر. بی‌اصحبت کنیم، من با تو حرفی دارم.
— حرفی باهم نداریم.

— چرا، چیزهایی داریم که بهم بگیریم. بیا.

میرون گریگوریوچ آستین لباده پاتلئی را گرفت و در کوچه باریکی
چرخید. خانه‌های روستائی را پشت سر گذاشتند و خود را در دشت یافتند.
پاتلئی پروکوفیوچ که ناگهان خشمش فرونشسته بود پرسید:
— مطلب چیه؟

و چهره پرازك مك كورشوف را از گوشه چشم مینگریست.

كورشوف دامن بلند پالتوی خود را بر گرداند و روی پشته خندق نشست
و کیسه توتون کهنه‌ای با حاشیه منگوله‌دار از جیب درآورد.

— ببین، پاتلئی پروکوفیوچ، تو مثل خروس جنگی بی‌سبب بمن پریدی،
این کاری نیست که تو عالم خویشاوندی مرتکب بشدی. چنین کارهایی را نباید
مرتکب شد، ها؟

سپس لحنش عوض شد و با صدائی محکم و تقریباً بی‌ادبانه ادامه داد:

— می‌خواهم بدانم آیا پسر ت باز هم نامدتها ناتالیارا دست‌خواهد انداخت

جواب بده!

— این را خودت ازش پرسی.

— چه لازم که از او پیرسم؟ تو رئیس خانواده‌ای و با توست که حرف

میزنم.

پاتلئی پروکوفیوچ آب نباتی را در کف دست خود له میکرد و شکلات
چسبناك از میان انگشتانش بیرون می‌تراوید. کف خود را روی خاك قهوه‌ای
رنگ و نرم پشته پاك کرد و، بی آنکه جواب دهد، برای خود سیگاری پیچید:
کاغذی را لوله کرد و يك سر انگشت توتون ترکیه در آن ریخت و بسته
توتون را بسوی میرون گریگوریوچ دراز کرد. این يك بی‌هیچ دغدغه توتون
را گرفت و بحساب بخشش‌های موخوف سیگاری برای خود پیچید. شروع

به دود کردن نمودند . بالای سرشان پستان فر به ابری سفید همچون کف معلق بود و تار عنکبوت بسیار نازکی که بادش میراند میکوشید تا خود را به آن ارتفاع باور نکردنی برساند .

آفتاب به زردی میرسید . آرامش و صفای پاییزه با لطافتی وصف ناپذیر زمین را فرا میگرفت . آسمان که فروغ شدید تابستانی اش را از دست داده بود رنگ آبی تیره ای داشت . برگ های سیب ، که خدا میداند باد از کجا آورده بود ، بارنگ ارغوانی باشکوه خود خندق را میپوشاند . شاخ های ازجاده منشعب گشته پشت نیمرخ موج تپه ها ناپدید میشد و بیهوده مردم را دعوت میکرد که به آن سو ، پشت خط زمردین افق که همچون خوابی نامشخص بود ، بسوی فضا های ناشناخته بروند ، ولی مردان به خانه های خود ، به وظایف همروزه خود میخکوب شده بودند و خود را از کار می فرسودند و نیروی خود را در کویدن خرمن درهم می شکستند و جاده ، رد پای خالی و افسرده ، با افق تلاقی میکرد و بسوی سرزمین های نادیده روان میشد و باد غبار آلود لکدماش میکرد .

میرون گریگوریج ابر کوچکی از دود بیرون داد که در هوا پراکنده نشد . گفت :

- توتونش ملایمه .
- پاتلتلی پرو کوفیویج تأیید کرد :
- ملایم ، ولی خوش طعم .
- کورشونف بالحنی نرم تر . پرسید :
- جواب را ندادی .
- وسیگار خود را خاموش کرد .
- گریگوری در این باره چیزی نمی نویسه . فعلا هم زخمی است .
- شنیدم ...
- این که آینده بر امان چه تدارک می بینه ، نمیدانم . ممکنه آخرش واقعا کشته بشه . آنوقت ؟
- میرون گریگوریج با حالتی ترحم انگیز و سراسیمه پلک بهم زد .
- چه باید بشه ، آخر ؟ نه دختر هستش ، نه زنه و نه هم بیوه ! این هم مایه سرشکستگی است ! من اگر همچو چیزی را پیش بینی میکردم ، محال بود بگذارم از در خانها م تو بیایند . ولی حالا چه میشه کرد ؟ ... آخ ! .. هر کسی دلش برای بچه اش میسوزه ... این علاقه خون آدمه ، کشش خونه ...

پاتلئی پروکوفیویچ باخشی فروخورده به تعرض پرداخت :

— چه توقع داری بکنم ؟ خوب بسنج و به من بگو . خیال میکنی من خوشحالم که بسم از خانه ام رفته ؟ گمان میکنی که من تو این کار منفعت برده ام ؟ راستی، آدمهای عجیبی هستید !

میرون گریگوریویچ بالحنی خفه دستور داد :

— برایش بنویس که یک بار برای همیشه حرف آخرش را بزنه .
و همه خاکی که بصورت جویهای کوچک از دستش درخندق میریخت ،
از آهنگ سخنانش پیروی میکرد .
— یک بچه از آن زنك داره ...

کورشف که برافروخته میشد فریاد زد :

— یک بچه هم از این یکی خواهد داشت . مگر میشه بایک موجود زنده این جور رفتار کرد ؟ ها ! ... دختره خواسته خودش را بکشه و حالا ناقص شده ...
و شما دستی دستی میخواهید او را تو قبر بفرستید ؟ ها ؟ چه دلی ، چه دلی ! ...
میرون گریگوریویچ اینك با لحن گرفته زمزمه میکرد . با یک دست در سینه خود چنگ میانداخت و بادست دیگر دامن لباد پدر دامادش را میکشید :

— ... آخر ، مگر دل گرگ داره ؟

پاتلئی پروکوفیویچ فین میکشید و سر بر میگرداند .

— ... زنش دوستش داره و زندگیش به او بسته است . باین همه در خانه تو مثل کنیز بر میبره ! ...

پاتلئی پروکوفیویچ فریاد زد و از جا برخاست :

— او را از دختر خودمان بیشتر دوستش داریم . ساکت شو !
بی آنکه با یکدیگر خدا حافظ بگویند ، از هم جدا شدند .

XVIII

زندگی چون از بستر خود خارج شود به شاخه های متعدد منقسم میگردد .
بدشواری میتوان پیش بینی کرد کدام يك مسیر پیچا پیچ و پلهوس خود را دنبال خواهد کرد . آنجا که زندگی امروز چنان فروکش کرده که قمر ناپاک آن پیداست ،
فردا رودی سرشار و پر مایه روان خواهد شد .

ناگهان عزمی در ناتالیا سرب داشته بود که به یاد کودنوبه Yagodnoïe

بدیدن آکسینیا برود و از او خواهش و تمنا کند که گریگوری را به وی باز دهد. بی آنکه خود دلیلی داشته باشد، بنظرش میرسد که همه چیز بسته به آکسینیاست، و اگر نزد او تضرع کند گریگوری وسعت کم گشته خود را باز خواهد یافت. او هیچ از خود نپرسیده بود که آیا این امر تحقیق پذیر است و آیا آکسینیا این تمنای عجیب را چگونه تلقی خواهد کرد. احساس نا آگاهانه ای او را به پیش میراند و با بی صبری منتظر روزی بود که بتواند این نیت ناگهانی را تحقق بخشد. در پایان ماه مه نامه ای از گریگوری برای خانواده رسید. گریگوری پس از سلام به پدر و مادر خود، سلام و ادعیه بسیار مؤدبانه ای برای ناتالیا و پرونونا میفرستاد. علت ناشناخته ای که او را بدین کار واداشته بود هر چه بوده باشد، همین خود محرك قاطعی برای ناتالیا شد: یکشنبه بعد خود را آماده کرد که به یاگودنویه برود.

دو نیاشکا چون دید که او با دقت و جدیت چهره اش را در آینه مینگرد از او پرسید:

— ناتالیا، کجا میخواهی بری؟

ناتالیا بدروغ گفت:

— میرم بدیدن پدر و مادرم.

و همان دم سرخ گشت و برای نخستین بار بی برد که به پیشواژیک سرافکنندگی بزرگ و یک شکنجه سخت روحی میرود.

داریا که سرگرم بزرگ کردن بود، پیشنهاد کرد:

— اقلاً يك بار میبایست با من بیایی به شب نشینی. میخواهی امشب بپائی؟

— نمیدانم. گمان نمیکنم.

— به، توهم که تارک دنیا هستی!

آنگاه بگستاخی چشمکی زد و گفت:

— هیچوقت با اندازه این روزها که شوهران مان نیستند راحت نخواهیم

بود!

سپس بجا یکی دولاشد تا حاشیه گلدوزی شده پاجین تازه اش را که برنگ آبی روشن بود در آینه دستی خود واری کند.

داریا از هنگام عزیمت پیوتر بنحوه حسوسی عوض شده بود و غیبت شوهرش بروشنی در او اثر نهاده بود. از چشمان و از حرکات و رفتارش نوعی اضطراب بیرون میترآوید. روزهای یکشنبه با دقت بیشتری بزرگ میکرد؛ دیرو به حال،

مردمك چشم تیره گشته ، از شب نشینی بر میگشت و نزد ناتالیا گله میکرد:
 - باور کن ، بدبختی است ! ... همه مردهای کارآمد را برده اند و جز
 پیرها و بچه ها کسی را نگذاشته اند .

- برات چه فرقی میکنه ؟

داریا با تمجب میپرسید:

- چطور چه فرقی برام میکنه ؟ توشب نشینی ها هیچکس نیست که بشه
 با ازش تفریح کرد . باز اگر میتونستم تنها به آسیا برم ... چونکه پدرشوهرمان
 ممکن نیست بگذارد ...

او با صدائی بی پروا از ناتالیا میپرسید:

- جانم ، تو چطور میتونی این همه مدت بی مرد سر کنی ؟

سرخ شدیدی چهره ناتالیا را فرامیگرفت :

- بس کن ، بیحیا !

- مگر تو دلت نمیخواه ؟

- پس تو خودت دلت میخواه ؟

داریا قاه قاه میخندید و گونه اش گل می انداخت و کمان شکسته ابروانش
 می لرزید :

- آها ، دختر جان ، من دلم میخواه . برای چه گناهم را پنهان بکنم ؟
 باور کن ، الان حاضرم يك پیر مرد را هم بکار بگیرم ! آخر ، فکر کن ، دوماهه
 که بیو تر رفته .

- داریا ، آخرش بلائی به سر خودت میآری ...

- بس کن ، پیر زن با عفت ! خودم میشناسمت . جانماز آبکش ! برو ،
 نمیخواهی اقرار بکنی .

- چیزی ندارم که اقرار بکنم .

داریا با چشمان ریشخند آمیز نگاهش میکرد و لبان نازک و موزیانه اش را
 گاز میگرفت و حکایت میکرد:

- آن روز تیموشکا ما نیتسکوف Timochka Manytskov ، پسر آتامان ،
 آمد پهلوی من نشست . غرق غرق بود . دیدم میترسه شروع کنه ... بعدش
 آهسته دستش را زیر بغل من کرد . دستش میلرزید . گذاشتم بکنه . چیزی نگفتم ،
 ولی غیظم گرفته بود . باز اگر پسر جوانی بود ، ولی ، آخر ... این بچه ! همه اش
 شانزده ساله داره . فکرش را بکن . تو این سن و سال چه هوس ها میکنند ! ...

چیزی نگفتم ، نشستم . اوهم بامن ورمیرفت ، ورمیرفت ، تا آنکه زمزمه کرد :
« بیا بریم توانبار خانه مان ... » آخ ! چه ها به اش گفتم ! ...

داریا شادمانه میخندید ، ابروانش میلرزید ، چشماش با پلکهای چین-
خورده روی خنده های جهنده اش برق میزد .

— چه به روزش آوردم ! از جا پریدم : « بگو ببینم ، ها ، بد همه چیز ! ... »
توله سگ ! جفله ! جرأت پیدا کرده ای همچو حرفهایی به من بزنی ؟ چند وقته
که توجهات نمی شاشی ؟ » درس خوبی به اش دادم !

میان داریا و ناتالیا روابط ساده و دوستانه ای برقرار شده بود . خصوصی
که در آغاز داریا نسبت به عروس تازه نشان میداد از میان رفته بود و این دوزن ،
که اخلاقتان تابدان حد بایکدیگر متفاوت بود و آنقدر درهمه چیز باهم فرق
داشتند ، به هم دلبستگی یافته بودند و بایکدیگر بیدار زندگی میکردند .
ناتالیا رخت پوشید و از اطاق بیرون رفت . در سرسرا داریا خود را
به او رساند :

— امشب در را تو برام باز میکنی ؟

— گمان میکنم شب را پیش پدر و مادرم بمانم .

داریا بفکرفرو رفت و وسط دو ابروی خود را با شانه کوچکی خاراند و
سرش را تکان داد .

— خوب ، برو ، نمیخواستم این خواهش را از دو نیا شکا بکنم . ولی حالا ناچارم
آزاد بخوام .

ناتالیا به ایلمنیچینا گفت که میخواهد نزد پدر و مادرش برود و از خانه
خارج شد . ارا بهائی چند از بازار سر میدان برگشتند ، مردم از کلیسا بیرون
می آمدند . ناتالیا از دو کوچه گذشت و بعد به چپ پیچید . باشتاب از تپه بالا
رفت . وقتی که به قلعه آن رسید ، رو بر گرداند : دهکده در پائین پای او غرق
در آفتاب بود ؛ خانه های کوچک سفید شده بر تومی افشاند ، بام شیروانی آسیا برق
میزد و حلیبی آن مانند فلزی گداخته میدرخشید .

XIX

دریا گودنویه نیز مانند دیگر جاها جنگ مردها را برده بود . وینایم
و تیخون به جبهه رفته بودند و پس از عزیمت آنان زندگی کرخ تر و آرام تر و

ملال انگیز تر از پیش شده بود. آکسینیا اینک بجای وینامین عهده دار خدمت ژنرال پیر بود. لوکریا Loukèria که لاغر شده بود و هنوز همان کفل های گنده را داشت به کار مراقبت از پرنده ها و حیوانات اهلی میرسید و کمک آشپز بود. بابا ساشکا Sachka هم مهتر بود و هم نگهبان باغ. تنها، سورچی تازه ای آمده بود: قزاقی پروعبوس بنام نیکیتیچ Nikititch.

آن سال ارباب از مقدار بذرکاست و در حدود بیست اسب خود را به دایرة دواب ارتش داد و دیگر جز اسب های درشکه و سه اسب نژاد دون که برای احتیاجات بهره برداری کشاورزی لازم بود چیزی برایش نماند. او وقت خود را به شکار میکشاند و باتفاق نیکیتیچ به شکار هو بره میرفت و گاه نیز آن منطقه را باسکهای تازی اش زیر و رو میکرد.

آکسینیا از گریگوری نامه های کوتاه و دورادوری دریافت میکرد که خبر میداد هنوز زنده است و سالم است و خدمت سر بازیش ادامه دارد. گریگوری، خواه از آن رو که نیرومند تر شده بود و خواه از آن جهت که نمیخواست در نامه های خود ضعف شان دهد، حتی يك بار کلمه ای در این باره ننوشت که زندگی دشواری دارد یا آنکه دچار ملال شده است. نامه های سرد بود و گوئی آن را با جبار نوشته بود. تنها در آخرین نامه اش این جمله گوئی از زیر دستش در رفته بود: ... همه اش در جبهه هستیم و گمان میکنم واقعاً از جنگ و از این که همیشه مرگ را در کولبار خودم دارم خسته شده ام. در همه نامه های از حال دخترش جو یا میشد: ... برایم بنویس آیا تانوشای من بزرگ میشود؟ چطور است؟ چندی پیش خواب دیدم که بزرگ شده است و پیراهن قرمز به تن دارد.

ظاهراً آکسینیا جدائی را دلیرانه تحمل میکرد. او همه عشقی را که به گریشکا داشت به دخترش منتقل ساخته بود، خاصه از وقتی که یقین کرده بود بچه واقعاً از گریشکا است. زندگی در این باره دلایل انکار ناپذیری بدست میداد: موهای بلوطی رنگ ریخته و بجایش موهای تازه سیاه و مجمد روئیده بود؛ چشمها نیز تغییر رنگ داده بود و تیره تر و کشیده تر شده بود. هر روز دخترک شباهت بیشتری به پدرش پیدا میکرد. حتی لبخندش همان چیزک وحشیانه ای را که از گریگوری و از خانواده ملخوف بدور رسیده بود نشان میداد. آکسینیا اینک بی هیچ تردیدی پدر را در دختر باز می شناخت و سرشار از محبت او بود؛ آن زمان گذشته بود که چون به گهواره دخترک نزدیک میشد در چهره کودک به خواب رفته پرتو دور و شباهت گذرائی با خطوط چهره نفرت انگیز استپان میافت.

روزها میگذشت و تلخی شدیدی در جان آکسینیا بجای میگذاشت. نگرانی برای جان محبوب همچون مته درمنزش فرو می‌رفت و روز و شب ترك اونمی-گفت؛ آنچه در روح او متراکم گشته و اراده راه بر آن بسته بود، شب هنگام هرسد و بندی را می‌شکست: سراسر شب آکسینیا با فریادی خاموش دست و پامیزد، اشك می‌ریخت و برای آنكه بچه بیدار نشود، برای آنكه فریاد خود را خفه کرده درد روحی را با درد جسمی از میان ببرد، مشت‌های خود را گاز می‌گرفت. در كف دست بچه اشك می‌ریخت و با ساده لوحی کودکانه‌ای می‌اندیشید: «بچه گریشکاست و باید در قلب خودش احساس کند که چقدر برای او در شکنجه و اضطرابم».

پس از چنین شبها، هنگامی که بیدار میشد بنظرش میرسید که كتك خورده است؛ سراسر بدنش درد می‌کرد، شقیقه‌هایش را گوئی پیوسته باچکش‌های كوچك نقره‌ای می‌كوفتند و اندوه خاص دوران كهولت در گوشه‌های لبش که پیش از این مانند لبان نوجوانان باد کرده بود می‌نشست. شبهای رنج و درد پیرش می‌کرد...

يك روز يكشنبه، هنگامی که تازه غذای ارباب را برده بود و روی پلکان ورودی عمارت آمده بود، دید که زنی دم در حیاط است. زیر چارقد سفید، چشمانی سخت آشنا برق میزد... زن كلون در را فشار داد و وارد حیاط شد. آکسینیا ناتالیا را شناخت و رنگش پرید؛ آهسته به پیشواز او رفت. وسط حیاط به يكدیگر رسیدند. چكمه‌های ناتالیا از قشر ضخیم گرد راه پوشیده بود. ایستاد و دستهای بلند زخم‌تکش خود را ببحر كت آویزان کرد. بسختی نفس می‌كشید و می‌كوشید تا گردن زخم خورده‌اش را راست نگهدارد، ولی نمیتوانست؛ بنظر می‌رسید که بجای دیگری نگاه میکند. زبان خشك خود را روی لبان ترك-خورده‌اش كشید و گفت:

— آکسینیا، آمده‌ام تورا ببینم...

آکسینیا نگاه سریعی به پنجره‌های خانه افکند و بخاموشی بسوی مسکن خود در قسمت خاص خدمتگاران رفت. ناتالیا نیز بدنیال او براه افتاد. خش-خش پیراهن آکسینیا بنحوی دردناك گوشش را می‌خراشید.

«بی‌شك از گرماست که گوشم درد می‌گیرد.» تنها همین اندیشه از انبوه سردرگم افکارش سر بر می‌آورد.

آکسینیا ناتالیا را بدرون برد و در را بست. سپس به وسط اطاق رفت

و بادشش زیر پيشدامن سفيد خود كاويد . بازى را او بود كه تنظيم ميكرد .

با صدائى پرمعنى و تقريباً زمزمه كنان پرسيد :

- براى چه آمده اى ؟

ناتاليا گفت :

- آب ميخواستم ...

و با نگاه سنگينى كه سرتمكين نداشت به اطراف اطاق نگاه كرد .

آكسينيا منتظر بود . سرانجام ناتاليا بسخن در آمد . با تلاش و زحمت

صدایش را بلند ميكرد :

- تو شوهر مرا دزدیده اى ... گريگورى را به من پس بده ...! زندگيم را

تو درهم شكسته اى ... مى بينى چطور شده ام ...

- شوهرت !

آكسينيا دندان بهم مى فشرد و سخنانش با تائى مانند قطرات آب روى

سنگ فرو مى افتاد :

- ... شوهرت ؟ آمده اى شوهرت را از من بخواهى ؟ براى چه آمده اى ؟ .

براى گدائى كردن وقت دير ...! خيلى دير ...!

آكسينيا با نوسان سراسر پيكر خود نزديك شده و به ناتاليا چسبيده بود .

خنده اى جگر خراش كرد .

دشمن خود را مسخره ميكرد و در چشمانش مينگرست . اينك آن زن

شرعى كه تركش گفته اند و زبونش كرده و زير بار درد خردش كرده اند در مقابلش

ايستاده است : آن كه بسبب او آكسينيا هنگام جدائى از گريگورى آنهمه اشك

ريخت و دردى خونفشان در قلب خود جاى داد ! آن كه در روزهاى كه آكسينيا

از اضطرابى كشنده رنج ميرد گريگورى را نوازش ميداد و مطمئناً براى او ، بر معشوقه

بدبخت و متروك ، ميخنديد .

آكسينيا نفس زنان پرسيد :

- و تو آمده اى از من بخواهى كه تركش كنم ؟ آخ ! افعى ...! اين

توئى كه اول گريشا را از من گرفتى ! توئى ، نه من ! تو ميدانستى كه با من

هم خوابگى دارم . براى چه زنتشدى ؟ من مال خودم را پس گرفتم ، او به من

تعلق دارد . من از او يك بچه دارم ، تو چه ؟ ...

آكسينيا با كينه اى شديد در چشمان ناتاليا مينگرست ، سرودست تكان

ميداد و اخگر سوزان سخنان خود را بيرون ميریخت .

— گریشکا مال منه ، من او را به هیچ کس نخواهم داد ! ... مال منه !
مال من ! میشنوی ، مال من ! برو ، ماده سگ بیچیا ! تو زنش نیستی ! میخواهی
پدري را از فرزندش جدا بکنی ؟ او هو ! برای چه زودتر نیامدی ؟ ها ! برای
چه زودتر نیامدی ؟

ناتالیا کج کج بطرف نیمکت رفت و نشست ، سرش را پائین آورد و میان
دستهای خود پنهان کرد.

— توشهرت را ترك كردی ... این قدر سروصدا نکن ...

— من جز گریشکا شوهری ندارم . تنها او را تو این دنیا دارم !
آکسینیا جوشش خشم پایان ناپذیری در خود احساس میکرد . زلفهای
سیاه و زیر ناتالیا را که از زیر چارقد روی دستش افتاده بود مینگریست.

— خیال میکنی احتیاجی به تو داره ؟ گردن کج و کوله ات را نگاه کن !
خیال میکنی میلی به تو خواهد داشت ؟ او تو را وقتی ترك كرد كه سالم بودی ،
و حالا به گمانت يك زن ناقص شده را دوست خواهد داشت ؟ تو دیگر گریشکا
را نخواهی دید ! همین كه گفتم ! برو !

آکسینیا بیرحمانه از آشپزخانه اش دفاع میکرد و از سراسر گذشته اش انتقام
میکرفت . میدید كه ناتالیا با وجود گردن کمی درهم پیچیده اش مانند پیش
زیباست : گونه و دهان شادابی دارد كه هنوز بر اثر گذشت زمان مجاله نشده
است ، و حال آنكه خود او ، آکسینیا ، مگر نه به علت همین ناتالیا است كه پیش
از وقت رشته های چین و چروك زیر چشمان خود دارد ؟

ناتالیا چشمان خود را كه مست بار درد بود بلند كرد :

— خیال میکنی كه من امید چیزی از تو داشتم ؟

آکسینیا يك نفس جواب داد :

— پس برای چه آمده بودی ؟

— درد و غصه و دارم كرد .

دختر بچه آکسینیا كه از همه صداهای بیدار شده بود در گهواره خود
میکریست . مادرش بچه را در آغوش گرفت و رو به پنجره نشست . ناتالیا بچه را
نگاه كرد و تشنجهی گلویش را فشرد . در میان آن چهره خردسال ، همان چشمان
گریگوری با کنجکاوای نگاهش میکرد

هق هق کنان و تلوتلو خوردن بیرون آمد و خود را به سر پلکان رساند . آکسینیا
او را مشایعت نکرد .

يك دقيقه پس از آن، با پاسا شكا وارد شد. با آنكه پيدا بود حدس زده است،

پرسید:

– این زن که اینجا آمد، که بود؟

– هیچ چی. زنی از ده مان بود.

نا تالیا در سه ورستی ملك توقف کرد و زیر يك پوته گوجه وحشی دراز کشید. به چیری فکر نمی کرد. دردی وصف ناپذیر او را از پادرمی آورد. نمی توانست چشمان سیاه و خشمگین گریگوری را در چهره كودك فراموش کند.

XX

خاطره آن شب که شدت درد گریگوری را خیره کرده بود میبایست برای همیشه در جان او نقش بندد.

گریگوری پیش از سپیده بهوش آمد. از میان خرده های تیز گاه گندم دست دراز کرد و از درد سوزانی که سرش بدان انباشته بود ناله سرداد. با تلاش فراوان يك بازوی خود را بلند کرد و به پیشانی برد و بر کاکل خود که از خون دلمه بسته سفت شده بود دست کشید. انگشتش به زخمی برخورد و گمان برد که دستش به آتش افروخته رسیده است. مدتی دراز دندان بهم سائید و پشت دراز کشید. بالای سرش، روی درخت، پرگهائی که بر اثر یخبندان زود رس سوخته شده بود با آندوه همه می کرد. نقش سیاه شاخه ها در متن آبی تیره آسمان بوضوح پیدا بود و از خلال آن ستارگان میدرخشیدند. گریگوری با چشمان فراخ باز خیره خیره می نگریست. بنظرش میرسید که این نه ستاره بلکه میوه های درشت ناشناخته ای به رنگ زرد است با پرتو آبی رنگ که به دم برگها آویزان است.

پی برد چه بسرش آمده است. وحشتی مقاومت ناپذیر او را فرامیگرفت. در حالیکه دندان بهم میفشرد و صدا میداد، چهار دست و پا خزیدن گرفت. درد با او بازی میکرد و او را بر زمین می افکند... تصور میکرد که مدتی بیرون از حد احصاء سینه کش راه میرود؛ تلاشی کرد و روی برگرداند: درخت سیاهی که زیر آن اذ هوش رفته بود در پنجاه قدمی او بود. از فراز نشی خزید و بدین منظور آرنج های خود را روی شکم سفت و فرو رفته کشته تکیه داد. بر اثر خونی که از او رفته بود، حالت تهوعی به وی دست میداد و او مانند كودكان میگریست و برای آنکه اذ هوش نرود علف بیمزه شبنم نشسته را میجوید. نزدیک صندوق

واژگون شده خمپاره‌ها پیا خاست و مدتی دراز تلو تلو خوران ایستاده ماند و سپس باز به راه افتاد ، نیرویش بدو بازگشت . استوارتر شروع به رفتن کرد و بزودی قادر شد که سمت مشرق را باز شناسد : هفتورنگ راه بدو مینمود .

در حاشیه جنگل ، خطاری که بالحنی خفه ادا شد او را متوقف کرد :

— نزدیک نیا ، و گر نه آتش می‌کنم !

چکاچاک فشنگ‌دان را شنید و در جهت صدا نگاه کرد . مردی به یک صنوبر

تکیه داده بود . گریگوری پرسید :

— کیستی ؟

و صدای خود او در گوشش مانند صدای بیگانه طنین افکند .

— یک روس ! خدای من ! ... بیا !

مرد خود را بر زمین لیزاند . گریگوری نزدیک رفت .

— خم شو !

— نمی‌تونم .

— چرا ؟

— اگر بیفتم ، دیگر نمیتونم بایستم . سرم زخمی است .

— از کدام واحد هستی ؟

— هنگ دوازدهم قزاقان دون .

— قزاق ، به من کمک کن ...

— قربان ، دارم می‌افتم . (گریگوری متوجه سردوشی افسری روی پالتوی

وی شده بود .)

— آقا دستت را به من بده .

گریگوری افسر را یاری کرد تا برخیزد . برای افتادند ، ولی در هر قدم

افسر بر بازی گریگوری سنگین‌تر میشد . در آثانی که از سر بالائی یک دره پیش

میرفتند ، افسر در آستین پیراهن سر بازی گریگوری چنگ انداخت و ، در حالیکه

دندانهایش از ضعف بهم می‌خورد ، گفت :

— قزاق ، مرا اینجا ول کن ... گلوله شکم را ... سوراخ کرده .

چشمانش در پس عینک پنس تیره میشد و دهان بازش هوا را خرخرکنان

فر میداد . افسر از هوش رفت . گریگوری او را برداش گرفت و افتان و خیزان

پیش رفت . دوبار بار خود را رها کرد و دوبار از راه رفته برگشت و او را برداش

گرفت و برد ، اما چنانکه گویی در خواب راه می‌رود .

در ساعت یازده و نیم، يك گروه ارتباطی به آنها برخورد و آنها را به يك پاسگاه امدادی رساند .

فردای آن روز، گریگوری مخفیانه از پاسگاه بدررفت . در راه پانسمان سرش را کند و، در حالیکه نوار پوشیده از لکه های سرخ مخملی را با سبکباری تکان میداد، قدم برداشت .

فرمانده اسواران با تعجب وصف ناپذیر از او پرسید :

— از کجا می آئی ؟

— قربان، آمده ام به صف خودم بپیوندم .

پس از آنکه از افسر جدا شد، گریگوری به گروهیان برخورد و از او پرسید :

— اسم، اسب کهرم کجاست ؟

— صحیح و سالمه ، داداش . همینکه از تعاقب اتریشی ها فارغ شدیم ،

اسب را آنجا پیدا کردیم . خوب، توجطوری؟ هیچ میدانی که ما برای آرامش روح دعا میکردیم ؟

گریگوری لبخند زد :

— خیلی عجله داشتید .

دستور ارتشی

چون قزاق گریگوری ملخوف ، سرباز هنگ دوازدهم قزاق دون ، جان سرهنگ دوم گوستاو گروسبرگ Gustave Grosberg فرمانده هنگ نهم سوار را از مرگ نجات داد ، به درجه سرجوخگی ارتقاء یافته بدریافت صلیب درجه چهارم سن ژرژ مفتخر میگردد .

اسواران دوز در شهر کامنکا استرومیلوو مانده بود و خود را آماده میکرد که همان شب حرکت کنند. گریگوری محل جوخه خود را پیدا کرد و بدیدن اسب خود رفت .

از جیب های زین يك جفت زیر پیراهن و يك حوله ربوده شده بود . میشکا گوشه ای که مأمور نگهداری اسب شده بود با سرورویی خجلت زده اعتراف کرد :

— جلوشم آنها را دزدیده اند . خدا میدانه چقدر سرباز پیاده اینجا آمدند و رفتند . همانها بودند که اسبها را دزدیدند .

— گوربا باشان، بگذار ازش استفاده بکنند. چیزی میخوام که سرم را ببندم، پانسما نم خیس خونه.

— حوله مرا بگیر.

در این میان «زلفی» به انباری که این گفتگو در آن جریان داشت وارد شد. دوستانه بسوی گریگوری دست دراز کرد، تو گوئی که هیچ اتفاقی میانشان روی ننموده بود.

— آه! ملخوف! زنده ای؟

— ای، نیمه جان.

— پیشانیت خونی است، پاکش کن.

— پاک میکنم، عجله ندارم.

— بگذار ببینم، چه بسرت آورده اند.

زلفی سر گریگوری را بزور پائین آورد و بوکشید.

— چرا گذاشتی موها را بزند؟ نگاه کن، این دکتورها تو را به چه

ریختی در آورده اند! آنها تو را برای آن دنیا معالجه خواهند کرد. بگذار من از تو پرستاری کنم.

بی آنکه نظر او را بخواند، از فافوسه اش فشنگی بیرون آورد، گلوله را از سر آن کند و باروت را در کف دست سیاه خود ریخت.

— میشکا، يك تار عنكبوت برام پیدا کن.

کوشه‌ی بانوک شمشیر خود از بالای دیوار يك بسته پنبه‌وار تار عنكبوت کند و به زلفی داد. این يك بانوک همان شمشیر زمین را خراش داد و اندکی خاک برداشت و آن را با تار عنكبوت و باروت مخلوط کرد و همه را باهم مدتی دراز جوید و از خمیر انبسته‌ای که بدست آمد بر زخم خونین سر گریگوری مالید و لبخند زد:

— سه روز دیگر خواب خواهی شد. می‌بینی، من تو را معالجه میکنم

و تو... حاضر بودی مرا با تیر بزنی.

— از این که معالجه‌ام کرده‌ای تشکر میکنم، ولی اگر تو راکشته بودم

وجدانم از بار يك گناه سبک شده بود.

— چه ساده‌ای، بچه جان!

— همین که هستم. سرم در چه وضعی است؟

— بریدگی با اندازه يك چهارم آرشرین. برات خاطرهای خواهد بود.

- فراموشش نخواهم کرد .
 - اگر هم میخواستی، باز نمیتوانستی فراموشش کنی. اتریشی‌ها شمشرشان را تیز نمی‌کنند. یارو با شمشر کند به سرت زده و تو برای تمام عمر سجاف باد کرده‌ای رو سرت خواهی داشت .
 گوشه‌ی لبخند زنان گفت :
 - گریگوری، بخت باری کرد که تیغه شمشر لغزید، و گرنه حالا تو خاک بیگانه خفته بودی .
 - با این کاسکت چه کنم ؟
 گریگوری کاسکت خود را که لبه‌اش بریده و خون‌آلود بود با ناراحتی میچرخاند .
 - بیندازش دور، سگها بخورند .
 از دم در خانه صدائی برخاست :
 - بچه‌ها، سوپ حاضره . زود باشید !
 قزاقها از انبار بیرون رفتند. اسب کهر شیهه کشید و با چشم برآمده خود گریگوری را که دور میشد نگاه کرد. گوشه‌ی اسب را نشان داد و گفت :
 - گریگوری، بی‌توملول بود. من میدیدم : نمیخواست چیزی بخوره، همین‌جور آهسته شیهه میکشید .
 گریگوری با صدائی خفه گفت و سپس روی برگرداند :
 - آن موقع که سینه‌کش میرفتم، همه‌اش اورا صدا میزد. فکر میکردم که مرا ترك نمیکند. گرفتنش مشكله. نمیکذاره بیگانه‌ها بگیرندش .
 - درسته . ما اورا بزور کمند گرفتیم .
 - اسب خوبی است . اسب برادرم پیوتره .
 گریگوری روی برگرداند تا چشمان منقلب گشته خود را پنهان دارد .
 به درون خانه رفتند . در اطاق نخستین، یگورژارکوف روی تشك فتری که از تختخوابی گرفته شده بود خروپف میکرد . بی‌نظمی و صف‌ناپذیر اطاق بخاموشی گواهی میداد که صاحبان خانه آنجا را با عجله ترك گفته‌اند . خرده شكسته ظروف، پاره كاغذ و كتاب، تکه های پارچه که لكه عسل بر آن بود ، عروسك‌های بچه ، يك لنگه كفش كهنه ، آرد ریخته ، همه چیز درهم و برهم با بی‌نظمی هول‌انگیزی که با صدای بلند خبر از ویرانی میداد روی كف اطاق

افتاده بود .

بمیلیان گروشوف و پروخورزیکف گوشه‌ای از اطای را پاک کرده در آن
ذا میخوردند . بدیدن گریگوری چشمان گوساله‌وار و مهربان زیکف یکباره
باز شد :

- گریشکا ! از کجا آمده‌ای ؟

- از آن دنیا .

« زلفی » فریاد زد :

- زود ، بر اش سوپ بیار . چته چشمهات را این جور وا کرده‌ای ؟

- هم‌الآن . مطبخ سیار آن‌جا توی کوچه است .

پروخور بادهان انباشته بسوی حیاط شتافت . گریگوری خسته و بیرق
بجای خود نشست . بالبخندی شرمگین گفت :

- دیگر ایدم نیست کی برای آخرین بار غذا خورده‌ام .

واحد هائی از سپاه سوم در شهر در حرکت بودند . کوچه‌های تنگ ، از
ازدحام سربازان پیاده ، از اربابه‌های بیشمار پنه و واحدهای سوار نظام مسدود
شده بود ؛ در چهار راه‌ها راه بند می‌آمد . غرش رفت و آمد سپاه از خلال درهای
بسته خانه نفوذ میکرد . بزودی پروخور بایک یقلاوی سوپ و یک دیگ کاشا
Kacha نمایان شد .

- کاشا را کجا خالی کنم ؟

- بگیر ، این هم یک تابه دسته دار .

گروشوف لگنی را که از مورد استعمالش بیخبر بود اذم پنجره برداشت .

پروخور ابرو درهم کشید :

- این تابه‌ات هم که بوی گند میده .

- مانمی نداره . بریز ، بعدش خواهیم دید .

پروخور دیگ کاشا را خالی کرد . از کاشای غلیظ و اشتها آور بخار
بر میخواست ، روغن در اطرافش حاشیه عنبرینی درست کرده بود . صحبت کنان
غذا میخوردند . پروخور لگه چربی را روی نوار رنگ برفته شلوارش با آب دهان
پاک میکرد و میگفت :

- پهلوی حیاط ما یک آتشبار کوهستانی سوار هست . آنها آنجا دارند به

اسبهاشان غذا میدهند ، استوارشان تو روزنامه خوانده که متفقین آلمانی‌ها را

شکست داده‌اند، اما چه شکستی، خدا میدانه!

«زلفی» بادهان باز زمزمه کرد:

— ملخوف، تودیر رسیدی، امروز صبح مارا تشویق کردند.
— کی؟

— سر لشکر فون دیوید Von Divid، فرمانده لشکر، مارا سان دید و از این
که سوار نظام معیار را شکست دادیم و آتشبار خودمان را بدر بردیم از ما
سپاسگزاری کرد. آخر، کم مانده بود که توپهای مارا بردارد و ببرند. باری،
سر لشکر گفت: «دلاوران قزاق، تزار و مین شمارا فراموش نخواهند کرد.»
— خوب!

در کوچه تیری با صدای خشك در رفت و پس از آن باز تیر دیگر و سپس
تق تق مسلسل.

از دم دروازه حیاط یکی فریاد کشید:

— بیرون بیایید!

قزاقان قاشق‌های خود را از دست انداختند و بسوی حیاط شتافتند. يك
هواپیما با حرکاتی ظریف و خرخری تهدیدآمیز در ارتفاع کمی بالای سرشان
چرخ میزد. «زلفی» فریاد کشید:

— زیر پرچین‌ها! يك دقیقه دیگر بمب می‌اندازه، آتشبار تو همسایگی‌ماست.

— یگور کارا! پیدارش کنید! روی همان تشك نرمش خواهد مرد.

— تفنگ‌ها را بیارید!

«زلفی» در حالیکه بدقت نشانه میرفت از روی پلکان ورودی مستقیماً شليك
میکرد.

سربازان در کوچه میدویدند و بیجهت دولا میشدند. از حیاط مجاور
فرمانهای کوتاه و شیهه اسبان شنیده میشد. گریگوری يك نشانه فشنگ در کرد و
از فراز پرچین نگاه کرد: خدمتگاران آتشبار در تلاش آن بودند که توپ‌ها را زیر
سایبان انبار ببرند. گریگوری بسوی پرده‌ای که خرخرکنان پائین می‌آمد
سر برداشت و از آبی تند آسمان چهره‌اش درهم رفت. در همان دم چیزی از پرده
جدا شد و با پرتوی خشن در آفتاب درخشید. غرشی رعد مانند خانه كوچك و
قزاقان را که دم پلکان ورودی به رو در افتاده بودند لرزاند. در حیاط همسایه
اسبی شیهه مرگ سرداد و خفه شد. بوی سوخته، بوی گوگردی نافذی از فراز
پرچین گذشت. «زلفی» که دوان دوان از پله‌ها بزمیر می‌آمد فریاد زد:

هر کدام تان پناهگاهی پیدا کنید !

گریگوری از پی او جست و در پای پرچین افتاد . يك تکه آلومی نیوم روی پال هواپیما برق زد . هواپیما میچرخید و باظرافت دم خود را بلند میکرد . در کوچه با رگبارهای کوتاه شليك میگردند و تیرها با بی نظمی پراکنده میشد . گریگوری از نرفتنك در مخزن تفنگ گذاشت ، اما در این میان انفجار تازه ای كه شدیدتر بود اورا يك ساژن دور از پرچین انداخت . يك کپه خاك بر سرش افتاد و چشمانش را پوشاند و با سنگینی خود براو فشار آورد ...

« زلفی، اورا بر پا نگهداشت . دردی پرسوز چشم چش را کور میکرد . چشم راست را باز حمت گشود و دید كه خانه نیمه ویران شده است و آجرهای آن بصورت توده عظیم سرخ رنگی درآمده كه غبار گلرنگی بر فراز آن موج میزند . یگور ژارکف ، در حالیکه روی دستها میخزید ، از زیر پلکان ورودی میآمد . سراسر چهره اش فریاد بود و از چشمان از حدقه برآمده اش اشك خون بر گونه هایش میریخت . سر در میان شانها فرو برده میخزید و ، بظاهر بی آنكه لبان خود را كه همچون لب مرده سیاه بود باز کند ، فریاد میکشید :

— آیی ای آیی ای آیی ای ...

یکی از پاهای خود را كه از ران قطع شده بود و تنها با تکه ای پوست و بوسیله شلوارش نگهداشته میشد بدنال میکشید . و اما پای دیگر از بیخ و بن نبود . میخزید و دستهای خود را با هستگی جابجا میکرد . فریادی زیر و نالان و رویهم کودكانه از دهانش بر میآمد . خاموش شد و به پهلود را زکشید و چهره اش را به زمین دشمن خوی نمناك و آلوده به پهن و خرده آجر چسباند . هیچكس به او نزدیک نمیشد .

گریگوری ، بی آنكه دست خود را از روی چشم چش بردارد ، فریاد زد :

— بپریدش ، دیگر !

چند سرباز پیاده دوان دوان وارد حیاط شدند . ارا به دست تلفن چی دم در حیاط ایستاد : افسری چهارنعل از برای آنان گذشت و فریاد زد :

— پیش ! اینجا چه کار می کنید ، احمق های بیشر !

پیرمردی با سرداری بلند سیاه با تنق دو زن با قدمهای لرزان ظاهر شدند . گروهی دور ژارکوف ازدحام کردند . گریگوری راهی بسوی او باز کرد و دید كه هنوز هق هق كنان و لرزان نفس میکشد . دانه های درشت عرق روی پیشانی اش كه زردی مرگ بر آن دیده میشد نشسته بود .

- بیریدش! منتظر چه هستید؟... آخر انسانید یا حیوان ؟
 سر باز پیاده‌ای پدرشتی گفت :
- چنه، فریاد میکشی : «بیریدش! بیریدش!» کجا می‌خواهی بیریش ؟
 می‌بینی که داره جان میکنه .
- هردو پاش قطع شده .
- یعنی ، این قدر هم میشه خون داشت
- پرستارها کجا هستند ؟
- پرستارها را برای چه می‌خواهی ؟
- آخر، هنوز هوشش بجاست .
- «ذلفی» از پشت دستی به شانه گریگوری زد. گریگوری روی بر گرداند.
 «ذلفی» آهسته زمزمه کرد :
- دست به اش زن. از این ور بیا ، نگاه کن .
- بی آنکه آستین گریگوری را ول کند ، مردم را کنار زد و بطرف دیگر رفت . گریگوری نگاهی افکند و با پشت خمیده بسوی دروازه حیاط رفت . زیر شکم زارکف ، از روده‌هایش که پر تو آبی و گلی کمرنگی داشت بخار برمیخاست . يك تکه از این توده درهم پیچیده که به پهن و شن آلوده بود تکان می‌خورد و دراز میشد. بازوی محضربه کنارش دراز شده بود و گوئی میخواست این همه را جمع‌آوری کند .
- ناگهان زارکف روی دستها تکیه کرد و با سری که به عقب برگشته بود، آنهم چنان بقوت که پس‌گردنش به استخوانهای کتفش میرسید، با صدائی خشن و غیر انسانی فریاد کشید :
- برادرها ، مرا بکشید! برادرها ، برادرها ! ... برای چه نگاه می‌کنید ؟ آها ، ها TTT ...! برادرها ، خلاصم کنید ...!

XXI

واگون بستنی نوسان می‌خورد و تکان چرخها مانند گهواره برای انسان لای‌لای می‌خواند و او را به خواب میبرد. روشنائی زرد رنگی از چراغ سقف تا وسط نیمکت کشیده میشد. چه خوش است با تمام قد خود دراز کشیدن، پس از پانزده روز عرق ریختن چکمه‌ها را در آوردن و پاها آزاد داشتن ، هیچگونه وظیفه‌ای

برای خود احساس نکردن ، دانستن آن که خطری زندگی را تهدید نمی کند و مرگ بسیار دور است . خاصه گوش دادن به گفتگوی چرخها پس دلبزیر است ، زیرا به هر گردش چرخ و به هر تکان لکوموتیف جبهه دورتر میشود . گریگوری باحواس مراقب دراز کشیده بود . انگشتان پاهای برهنه اش را تکان میداد و سراسر پیکرش در پیراهن وزیر جامه تازه ای که همان روز پوشیده بود شاد بود . چنان احساس میکرد که از قالب چرکینی بدر آمده است و پاك و بی لك به زندگی دیگری داخل شده است .

شادی ملایم و آرام او را درد چشم چپش که تیر میکشید منقص میکرد . گاه دردش آرام میگرفت و ناگهان مانند آتش سوزان باز می آمد و اشکش را از زیر پانسمان بی اختیار جاری میکرد . در بیمارستان کامنسکا استرومیلوو يك پزشك جوان یهودی چشم گریگوری را معاینه کرده چیزی روی يك تکه کاغذ نوشته بود .

— باید شما را به عقب جبهه فرستاد . چشمتان آسیب جدی دیده .

— کور خواهم شد ؟

دکتر ، که در پرسش گریگوری وحشتی بی پرده میخواند ، بمهربانی لبخند زد و جواب داد :

— نه ، بابا . لازمه که معالجه و شاید هم عملتان بکنیم . ما شما را به عقب جبهه ، مثلاً به پتروگراد یا مسکو میفرستیم .
— متشکرم .

— ترس نداشته باشید ، چشمتان را از دست نمیدهید .

دکتر دستی بر شانه اش زده بود و کاغذ را به دست او داده بنرمی او را بطرف دالان روانه کرده بود . سپس هم آستین های خود را بالا زده برای عمل آماده شده بود .

گریگوری پس از دوندگی بسیار سوار قطار بهداری شد . يك روز تمام دراز کشید و از استراحتی که میسر گشته بود لذت برد . يك لکوموتیف كوچك و کهنه آخرین نیروهای خود را گرد می آورد و واگون های متعدد قطار را بدنبال می کشید . مسکو نزدیک میشد

هنگام شب بدانجا رسیدند . زخمیانی را که آسیب سخت دیده بودند با تخت روان بردند . کسانی هم که بدون كمك قادر به راه رفتن بودند ، پس از آن که نام نویسی بعمل آمد ، روی سکوی راه آهن پیاده شدند . پزشکی که همراه

قطار بهداری بود گریگوری را صدا زد و او را به يك پرستار زن نشان داد و گفت :

— درمانگاه چشم پزشکی دکتر سنکیر یوف Sneguiriov. کوچه کولپاچنی !
Kolpatchny

پرستار پرسید :

— اثاثتان را همراه دارید ؟

— قزاق و اثاث ؟ خرجینم و پالتوام بامنه .

— بریم .

پرستار، پس از آنکه موهای خود را زیر چارقد سفید مرتب کرد، به راه افتاد : رخش رخش رخش میگرد . گریگوری با قدمهای مردد بدنبال او رفت . درشکهای گرفتند . همه هم شهر بزرگ که بخواب میرفت ، رنگ تراموایها و روشنائی آبی رنگ و متلون برق اثر حیرت زائی بر گریگوری داشت . اوبه پشتی درشکه تکیه داده کوچه ها را که باوجود شب پر از مردم بود حریصانه نگاه میکرد . از آن گذشته ، از گرمای آشوب انگیز تن زن در کنار خویش احساس شگرفی بدو دست میداد . در مسکو از هم اکنون خزان نمایان گشته بود . در خیابانها برگ درختان در پرتو چراغها زردی رنگ پریده ای داشت . هوای خنکی که خبر از یخبندان میداد از فضای شب برمیخاست . سنگهای پیاده رو از نم برق میزد و ستارگان در آسمان صاف رخشندگی سرد هنگام خزان داشتند . درشکه مرگز شهر را ترك گفت و داخل کوچه باریك و خلوتی شد . سم اسبان روی سنگهای کوچه صدای شکننده ای درمیداد . سورچی که پالتوی فراخ آبی رنگی پوشیده بود و به کشیشان میمانست روی نیمکت خود نوسان میخورد و انتهای تسمه های دهنه را بر پشت یا بوی گوش آویخته اش تکان میداد . درحومه شهر لوکوموتیف ها سوت میکشیدند . گریگوری با خود گفت : « شاید قطاری باشه که بطرف دون میره . » و از یاد وطن سرش را بزر افکند . پرستار پرسید :

— خوابتان میاد ؟

— نه .

— بزودی میرسیم .

سورچی رو برگرداند .

— چه میفرمائید ؟

— تندتر !

از پشت نرده‌های آهنی، آب استخری مانند روغن برق میزد. پل کوچکی با جان پناه که يك كرجی بدان بسته بود يك دم بجشم رسید. يك نفس هوای نمناك وزید. گریگوری باخود اندیشید:

«حتی آب را پشت نرده‌ها زندانی کرده‌اند، و حال آنکه دون ...»
بر گهای مرده زیر چرخهای کائوچو کی درشکه صدا میکرد.
درشکه مقابل ساختمان دوطبقه‌ای توقف کرد. گریگوری پائین جست و پالتوی خود را مرتب کرد. پرستار، درحالی که خم میشد، گفت:

– دست‌تان را به من بدهید.
گریگوری دست کوچک و نرم پرستار را در دست گرفت و به او کمک کرد تا از درشکه بزی‌آید.

– بوی عرق سر بازها را میدهد.
پرستار بنرمی خندید و رفت دم در عمارت زنگ زد. گریگوری باخشی آرام گفت:

– خواهر کم، اگر شما آنجا بودید شاید بدتر از این بو میدادید.
سرایدارخانه در را باز کرد. از پلکانی که دستگیرهٔ مطلا داشت به طبقهٔ دوم رفتند. پرستار يك بار دیگر زنگ زد، زنی با بلوز سفید آنها را بدرون راه داد. گریگوری کنار میز کوچک گردی نشست. پرستار آهسته چیزی به‌زن سفیدپوش گفت و این يك چیزهایی یادداشت کرد.
دم در خوابگاه‌ها، در هر دوسوی دالان تنگ و دراز، بیماران با عینک‌هایی بر نگه‌ای مختلف سر ك می‌کشیدند. زن سفیدپوش دستور داد:

– پالتو‌تان را در بیاورید.
يك پرستار مرد که او هم سفیدپوشیده بود پالتو را از دست گریگوری گرفت و او را بسوی حمام هدایت کرد.

– همهٔ لباس‌ها را در بیاورید.

– چرا؟

– باید خودتان را بشوئید.

در آنجایی که گریگوری لباس می‌کند و باشکفتی تأسیسات آنجا و شیشه‌های مات پنجره‌ها را تماشا میکرد، پرستار و آن را پرا از آب کرد و درجهٔ گرمای آن را اندازه گرفت و به گریگوری دستور داد که داخل شود.
هنگامی که گریگوری پای گندمگون و پشمالوی خود را در آب فرو می‌کرد،

باشرمندگی گفت :

- این حوضچه را برای من نساخته اند ...
پرستار با او کمک کرد تا خود را خوب بدقت بشوید . سپس ملاقه ای به اوداد ، با پیراهن وزیر شلوار و کفش دم پائی و یک ربدشامبر خاکستری رنگ و یک کمر بند .

- لباسهای خودم چه شد ؟

- همین ها را که به شما داده ام می پوشید . لباسهای خودتان را وقتی به شما پس میدهند که از درمانگاه خارج بشید .
گریگوری ، هنگامی که از برابر آینه بزرگی که به دیوار سرسرا تکیه داشت میگذشت ، خود را باز نشناخت : دراز ، سیاه ، گونه ها برجسته ، لکه های سرخ پررنگ بر رخسار نشسته ، بارو بدشامبر و پارچه ای که روی چشمش بسته بود و میان توده های موی سیاهش فرو میرفت ، شباهت بسیار دوری به گریگوری پیشین داشت . سبیلش پر پشت شده بود و ریش کوتاه مجدش به پشم گوسفند میمانست . بالبلخند کجی اندیشه کرد : « در این مدت جوانتر شده ام ! »
پرستار گفت :

- خوابگاه شماره شش ، در سوم دست راست .

کیشی که ربدشامبر پوشیده بود و عینک آبی داشت ، همینکه گریگوری وارد سالن بزرگ و سفید شد ، از جا برخاست و صندلی برای گریگوری پیش آورد و با خوشروئی گفت :

- هم اطاق تازه ! از دیدارتان خوشوقتم ، چون که کمتر کسل خواهیم شد .
من اهل زارائیسک Zaráisk هستم .

چند دقیقه پس از آن پرستار تنومندی که چهره ای زشت و درشت داشت ، با صدائی که از ته سینه برمیآمد ، گفت :

- ملخوف ، بیایید چشمتان را معاینه کنند .

سپس به گریگوری راه داد که به دالان برود .

XXII

سر فرماندهی ارتش تصمیم گرفته بود که در جبهه جنوب غربی در منطقه شول Chevel خطوط دشمن را با یک حمله بسیار بزرگ سوار نظام درهم بشکند ،

و بموازات این کار يك واحد نیرومند سوار را به پشت جبهه دشمن بفرستد و به او مأموریت دهد که درطول جبهه بحرکت درآمده باحملات غیرمنتظر خطوط ارتباطی دشمن را ازین ببرد و تشکیلات واحدهای آنرا بهم بزند. سرفرماندهی امیدواریهای فراوانی به موفقیت این نقشه داشت : تعداد بیشمارى ازواحدهای سوار درمنطقه مورد نظر گردآورده شد، و از آن جمله هنگ قزاق که ستوان لیستنیسکی در آن خدمت میکرد . حمله میبایست روز بیست و هشتم صورت گیرد، ولی بعلت باران به بیست و نهم موکول شد .
 بامداد آن روز لشکر در میدان پهناور عملیات صف بست و آماده حمله شد .

درهشت ورستی آنجا، درجناح راست، نیروهای پیاده دست به يك تعرض ساختگی زدند تا آتش دشمن را بسوی خود جلب کنند. ازطرف دیگر، واحدهایی از يك لشکر دیگر سوار نیز حرکتی در جهت نادرست انجام میدادند .

تا آنجا که چشم میدید دشمن خود را نشان نمیداد . ستوان لیستنیسکی در يك ورستی اسواران خود خطوط سیاه سنگرهای متروک دشمن را میدید ، و پشت سر آن کشتزارهای موج جو درمه صبحگاهی آبی رنگی که باد میراند . آیا فرماندهی دشمن از حمله‌ای که درپیش بود اطلاع یافته بود ؟ آیا فقط حدس زده بود ؟ آنچه مسلم است این که در شب ۲۸ تا ۲۹ اوت سربازان دشمن سنگرهای خود را ترك گفته شش ورست دورتر رفته بودند و آنجا پشت سر خود آشیانه‌های مسلسل ترتیب داده بودند و این مسلسل‌ها میبایست پیاده نظام مارا که در سراسر آن منطقه در برابرشان قرار داشت بستوه آورد .

آفتاب برآمده بود و اینك پشت سر کوهی از ابرها در بلندی بود ، اما دره پر از مهی زرد رنگ و خامه‌گون بود . فرمان حمله صادر شد . هنگها به حرکت در آمدند . هزاران سم اسب خاك را پر از غرش خفهای کردند که به زمین لرزه میمانست . لیستنیسکی مهاراسب نژاده خود را میکشید و نميگذاشت که چهارنعل بتازد . يك ورست و نیم پیموده شد . مرز کشتزارهای جو به خط هموار مهاجمان نزدیک میشد . جو که بلندتر از کمر آدمی بود و عشقه و گیاهان خودرو بدان آمیخته بود، بسختی مزاحم دویدن اسبها میشد . پال بلوطی جوزار تا دورجایی در برابرشان موج میزد . اما در پشت سرشان دیگر فرو افتاده و لگد مال شده بود . پس از چهار ورست، اسبها دیگر سکندری میرفتند و فوق العاده عرق میریختند و با اینهمه دشمن همچنان ناپیدا بود . لیستنیسکی بسوی فرمانده

اسواران برگشت: نو میدی خفه‌ای بر چهره سروان نقش بسته بود . شش ورست از این تاخت و تاز که بنحوی باور نکردنی دشوار بود اسبها را از پا درآورده بود . برخی‌شان زیر سوار خود فرو می‌نشتند . آنان که مقاومت بیشتری داشتند تلوتلو می‌خوردند و آخرین نیروی خود را از دست میدادند . در همین لحظه مسلسل‌های اتریشی شروع به تیراندازی کردند و شلیک‌شان به آهنگ سنجیده‌ای صورت میگرفت . . . آتش مرگبارشان صفوف نخستین را درو کرد . پیش از همه نیزه‌داران سستی نشان دادند و عقب نشستند . هنگ قزاق در تزلزل افتاد ؛ مسلسل‌ها مانند عطر پاش همراه باران گلوله تخم شراسیمگی و فرار می‌پاشدند ؛ توپخانه نیز وارد عمل شد . این حمله ، با چنان دامنه بیسابقه‌اش ، بر اثر غفلت جنایتکارانه فرماندهی بصورت يك مصیبت کامل درآمد . برخی از هنگها نیمی از نفرات و اسبهای خود را از دست دادند ؛ تلفات هنگ لیسنیتسکی نزدیک به چهارصد سرباز و شازده افسر کشته یا زخمی بود . اسب لیسنیتسکی زیر او کشته شد ، خود او در شلم بر داشت ، یکی به سر و دیگری به پا . استوار چبوتاریوف Tchëbutariov از اسب بزرگ‌جسته‌اش او را برداشته روی زمین خود گذاشته و چهار نعل بر او افتاده بود .

سر هنگ گولوواچف Golovatchov ، رئیس ستاد لشکر ، که چند عکس فوری از جریان حمله گرفته بود چند روز بعد آنها را به افسران نشان داد . يك ستوان زخمی بنام چرویاکوف Tcherviakov مشتی به صورت او زد و خود های‌های به گریه در افتاد . چند تن قزاق که بدانجا شتافته بودند ، گولوواچوف را زیر ضربات مشت و لگد کشتند و به جسدش بی‌احترامی کردند و آن را در خندقی میان کثافات انداختند . و بدین‌سان این حمله بی‌افتخار پایان رسید .

لیسنیتسکی از بیمارستان ورشو برای پدرش نامه نوشت که پس از بهبودی برای گذراندن مرخصی به یاگودنویه خواهد آمد . پدر پیرش بدریافت نامه او به اطاق کار خود رفت و تنها صبح روز دیگر با اوقات تلخ از آنجا بیرون آمد . به نیکی تیچ گفت که اسب را به کالسکه ببندد ، و پس از خوردن ناهار عازم ویووشنسکایا شد و در آنجا چهارصد روبل برای پسرش حواله تلگرافی فرستاد و نامه کوتاهی نوشت :

«فرزند عزیزم ، مایه خوشوقتی من است که با آتش جنگ آشنا شده‌ای . بودن تو در آنجا با نجات و شرف بیشتری همراه است تا در دربار . توشریف‌تر

و عشارتر از آنی که بتوانی با وجدان آسوده بخیزی . هیچکس در خانواده ما چنین خصلتی نداشته است . برای همین بود که پدر بزرگت مورد بیمهری تزار قرار گرفت و عمر خود را در با کودتویه پایان رسانید ، بی آنکه امیدوار یا منتظر لطف تزار باشد . یوگنی ، بهبودیاب و سالم باش ، بیاد بیاور که جز تو کسی را درد نیا ندارم . عمهات سلام میرساند . حالش خوبست . من هم چیزی ندارم که بگویم ، خودت میدانی که زندگی چگونه میگذرد . درجبهه چه خبر است ؟ مگر دیگر هیچ مرد عاقل و سنجیده ای یافت نمیشود ؟ من اخبار روزنامه ها را باور نمی کنم : همه شان بکلی دروغ میگویند و این را من بقیاس این چندسال اخیر میدانم . واقعاً ، یوگنی ، نکند که ما در جنگ شکست بخوریم ؟ در نهایت بیصبری منتظر دیدار توهستم !

براستی هم لیستینسکی چیز دیگری نداشت که درباره زندگی خود بگوید . عمرش یکنواخت مانند پیش میگذشت ، بی هیچگونه تغییر ، مگر افزایش مزد کارگران و کمیابی نوشابه های الکلی . ارباب بیش از پیش مشروب میخورد ، زود خشم و بهانه گیر شده بود .

یک روز آکسینیا را در ساعتی نامعهود پیش خواند و گفت :

— کارت را بد انجام میدهی . برای چه نامهار دیروز سرد بود ؟ برای چه فتنجان قهوه را پاکیزه نشسته بودی ؟ اخطار میکنم ، اگر باز چنین چیزی را ببینم ، — میشنوی ؟ — بهات اخطار میکنم که بیرون نمیکنم ، من اشخاص کثیف را نمیتوانم تحمل کنم ! (ارباب دستش را شدت تکان داد .) میشنوی ؟ من نمیتوانم این را تحمل کنم .

آکسینیا لباسش را شدت فشار میداد . ناگهان گریه سرداد .

— نیکلای آلکسی بویج ! دختر کم مریضه . چند روزی به من مرخصی بدهید ... من نمیتونم تنهاش بگذارم .
— جهاش هست ؟

— گلودرد داره خفه اش میکنه ...

— مخلصک گرفته ؟ چرا نمیگفتی ، بابو ! برو ، کم شو ! احمق ! زود برو به نیکی تیچ بگو کالسکه را حاضر کنه و بره پزشک بهداری استانبول را بیاره !
زود !

آکسینیا دوان دوان رفت و پیرمرد او را با صدای بم تند آسای خود بمباران میکرد .

صبح فردا نیکی تیج پزشك بهداری را آورد، و این يك دختر ك را كه بحال اغماء در افتاده بود و از تب میسوخ میباید کرد، و بی آنكه به پرسشهای آکسینیا جواب دهد، نزد ارباب رفت. لیستنیسکی ایستاده، بی آنكه با او دست دهد، درسرا او را پذیرفت. با اشاره بی اعتنائی سر به سلام او جواب داد و پرسید :

— بچه چه اش هست ؟

— قربان، مملكت داره .

— معالجه خواهد شد ؟ امیدی هست ؟

— كمتر احتمال داره، بزودی خواهد مرد ... آخر ، سنش را ملاحظه بفرمائید .

پیرمزد یکسره سرخ شد .

— احق ! پس چه بهات یاد داده اند ؟ معالجه اش کن .

دروا بروی پزشك بهداری كه به وحشت افتاده بود بست و درسالن شروع به قدم زدن كرد .

آكسینیا درزد .

— پزشك بهداری اسب میخواد كه به استانیتر ا برگردد .

پیرمرد روی پاشنه چرخید :

— به اش بگو كه پفیوزه ! بگو تا این بچه را معالجه نكنه از اینجا بیرون

نمیره ! يك اطاق تو ساختمانهای جنبی به اش بده و براش غذا بفرست !

سپس، در حالیکه مشت های استخوانی خود را تکان میداد، فریاد کشید :

... تا میتونی به اش بده بخوره و بنوشه، اما این كه خواسته باشه بره ...

نه ، نخواهد رفت !

پیرمرد سخنان خود را قطع كرد و نزدیک پنجره رفت و با انگشت روی

شیشه ها ضرب گرفت . سپس به عكس بزرگ پسرش كه در آغوش دایه اش بود

نزدیک شد و با چشمان نیم بسته دو قدم عقب آمد، چنانكه گوئی او را باز نشناخته

است .

آكسینیا ، از همان نخستین روز بیماری دختر كش ، گفته تلخ ناتالیا را

بیاد آورد : « اشك هام تو را بدبخت خواهد كرد ... » و یقین داشت كه خداوند از

این كه در آن روز ناتالیا را مسخره كرده است تنبیهش میکند .

آكسینیا از اضطراب درباره جان بچه اش از پا در آمده و سراسیمه گشته

بود . بی جهت میرفت و میآمد و به كار خود نمی اندیشید .

« ممکنه که خدا او را ازمن بگیره ؟ »

این وسوسه تب‌آلود پیوسته از مغزش میگذشت و او که باورش نداشت و با همه نیروی خود از باور داشتن آن سرباز میزد ، با شور فراوان دعا میکرد و از خدا بتضرع میخواست که این آخرین لطف را در حق وی بکند: جان بچه‌اش را نجات دهد .

«خدا یا، مرا ببخش!... او را ازمن بگیر! خدا یا، بهام رحم کن، رحیم باش!»

بیماری زندگی کودک را خفه میکرد . دختر بیحرکت دراز کشیده بود، از گلولی کوچک باد کرده‌اش خرخر در دناك و مقطعی گذر میکرد. پزشك بهداری استانیتر که در ساخنمان جنبی جای داده شده بود روزی چهار بار بیالین بچه میآمد و شب مدتی دراز روی پلکان ورودی قسمت خدمتگاران می‌ایستاد و سیگار دود میکرد و بذرسناره‌های سرد را در آسمان پائیز مینگریست .

آکسینیا سراسر شب در برابر تخت بچه‌اش زانو میزد . خرخر نفس کودک دلش را میفشرد. از میان لبهای كوچك ترك خورده ناله‌ای شنیده میشد :

... ماما ...

مادرش با صدائی خفه مینالید :

... دختر كم، جان دلم! تانیوشكا، گل من، نرو از پشم! قشنگم، نگاهم كن، چشمهات را وا كن! بهوش بیا! كبوترك سیاه چشم! چرا، آخر، خدا یا!...

دخترك گاهگاه پلكهای مشتعل خود را باز میکرد، چشمان كوچك خون گرفته‌اش نگاهي مبهم و دست نیافتنی داشت . مادرش حریصانه نگاه او را میجست ، ولی نگاه دخترك از وی میگریخت : اندوهكین و بی‌مقاومت، گوئی رو به درون داشت .

بچه در میان بازوان مادرش جان سپرد. دهان كوچك كبود گشته‌اش برای آخرین خرخر مرگ باز شد ، تشنجی پیکر كوچكش را راست کرد : سر عرق کرده‌اش از روی بازوی آکسینیا لغزید، چشم كوچك و تیره رنگ خانواده ملخوف باشكفتی او را با مردمك‌های مرده‌اش نگر بست .

با اساشكا در نزدیکی استخر زیريك تبریزی كه نسال گور كوچكي حفر كرد و تابوت كوچك را زیر بنل گرفت و برد و آنرا با سرعتی كه در او ناممهود بود بخاك سپرد و مدتی دراز باشكیبا ئی منتظر ماند تا آكسینیا از روی پشته حقیر

خاك برخيزد . سرانجام تاب نياورد وباصداى شلاقى كه نواخته شود فین کرد وبه اصطبل رفت ... رفت ودرا تيار گندم يك شیشه اودكلن و يك شیشه نیم خالى الكل برداشت و هر دو را در يك بطرى ريخت وبهم زد و در حاليكه آن را در روشنائى نگاه ميكرد گفت :

— ياد بچه ! خدا درهاى بهشت را بروش باز كنه ! روح فرشته ييگناه حالا در حضور خداست .

بطرى را سر كشيد و سرش را احمقانه تكان داد . سپس به يك گوجه فرنگى له شده گاز زد وبانگاهى منقلب كه به بطرى افكند ، افزود : « فراموش نكن ، عزيزم ، من هم تورا فراموش نميكنم ! » وانگاه گريه سرداد .

سه هفته پس از آن ، يوگنى ليستنيبتسكى تلگراف زد كه مرخصى گرفته است وعازم ياگودنويه ميباشد . كالسكه سه اسبه به ايستگاه فرستاده شد . همه خدمتگاران سراپا بودند وبوقلمون و غاز سرميبردند . بابا ساشكا گوسفندى سربريد و پوست كند . تهيه اى كه ديده ميشد باندازه يك مهمانى بزرگ بود . شب پيش از ورود او ، كالسكه ديگرى احتياطاً به ده كامنكا فرستاده شد . پسر ارباب شب وارد شد . باران ريزى ميباريد . فانوسها رشته هاى نور رنگ پريده اى روى چاله هاى آب مى افكندند . اسبها باطنين زنگوله ها شان دم پلكان ورودى توقف كردند . يوگنى منقلب ولبخند زان اذير كروك كالسكه بدر آمد . شل گرم خود را روى بازوى بابا ساشكا انداخت ولنگه ننگان از پله ها بالا رفت . ارباب پير پاكشان از سالن به ملاقات اوشافت ، واز عجله مبل ها را سراه خود واژگون ميكرد .

آكسينيا شام را در تالار ناهارخورى آماده كرد و رفت به اربابان خود خبر داد كه سريميز بروند . از سوراخ قفلديد كه ارباب پير پسرش را در آغوش مي فشارد و بر شانه اش بوسه ميزند . گردن چين خورده وبيرمق از پيريش ميلرزيد . آكسينيا چند دقيقه اى صبر كرد و باز نگاه كرد : يوگنى دكمه هاى اوينفورم خاكى خود را باز كرده در برابر نقشه بزرگى كه روى كف اطاق پهن شده بود زانو زده بود .

ارباب پير چپق ميكشيد وحلقه هاى دود ريش ريش يرون داد وباخشم فر مي زد :

— آلكسييف ؟ Alekseeiev ممكن نيست نميئونم باور كنم .
يوگنى مدنى دراز آهسته حرف زد و ميخواست او را درامرى مجاب سازد .

انگشت خود را روی شیشه حرکت میداد و پیرمرد ، در حالیکه جلوی صدای بم عمیق خود را میگریخت ، جواب میداد :

- در این صوت هر فرماندهی اشتباه کرده . چه کوفته فکری ! ولی یوگنی ، بخاطر داشته باش که دو جنگ روس و ژاپن نمونه مشابهی وجود دارد ... صبر کن ، صبر کن ! آکسینیا به در کوفت .

- چه ، میز چیده شده ؟ همین الان !

پیرمرد بیرون آمد . سرزنده و شاد بود ، چشمانش فروغ جوانی داشت . او و پسرش با هم یک بطری شراب را که روز پیش از زیر خاک در آورده بودند نوشیدند . ارقام رنگ رفته تاریخ هنوز روی برجسب سبز رنگه بطری نمایان بود : ۱۸۷۹

آکسینیا هنگام آوردن غذا از دیدن این چهره های شادان تنهایی خود را با شدت بیشتر حس می کرد . دردش باندازه کافی از او اشک نگرفته بود و شکنجه اش میداد . در محسین روزهای پس از مرگ دخترکش خواسته بود بگیرد ، ولی نتوانسته بود . فریادی در گلویش برمیخاست ، ولی اشک نمی آمد و غصه سنگه واراش از دو جانب بر او سنگینی میکرد . زیاد میخوایید و میکوشید تا در بیخبری خواب آرامشی بدست آورد ، ولی فریادهای بچه اش در خواب سراغش میآمد . گاه بنظرش میرسید که دخترک در کنارش خوابیده است و آنوقت خود را دورتر میکشید ، پادست روی تخت دستمالی میکرد ؛ گاه نیز زمزمه مبهمی می شنید : « ماما ، آب ! » و آکسینیا با لبان یخ بسته اش زمزمه میکرد :

- عزیز دلکم ... !

حتی در روشنائی خرد کننده واقعبت ، گاه بنظرش میرسید که بچه خودش را به زانوهای وی چسبانده است و او ناگهان متوجه میشد که دست خود را پیش میبرد تا جمدهای سر بچه را نوازش کند .

یوگنی ، سه روز پس از ورود خود ، مدتی دراز در اصطبل نزد پاپاساشکا ماند و او برایش داستانهای ساده ای درباره آزادی گذشته قزاقهای دون و درباره روزگار خوش پیشین میگفت . ساعت نه از آنجا بیرون آمد . باد در حیات بهداشت میوزید و پاهای یوگنی گل و شل را با خود میکشید . ماه نو پاسبیل های زرد رنگه میان ایرها می رقصید . یوگنی ساعت خود را در روشنائی ماه نگرست و پسوی

ساختمان خاص خدمتگاران رفت. پس از آن که به پلکان ورودی رسید، سیگاری آتش زد و يك دقیقه مردد ماند؛ سپس شانه‌ها را بالا انداخت و با قدم‌های مصمم از پله‌ها بالا رفت. کلون در را با احتیاط پس زد، در ناله کنان باز شد. وارد اتاق آکسینیا شد و کبریتی روشن کرد.

آکسینیا لحاف را روی خود کشید و پرسید:

- کیه؟

- منم.

- همین حالا لباس میپوشم.

- نه، برای يك دقیقه آمده‌ام.

یوگنی شل خود را از روی دوش برداشت و روی لبه تخت نشست.

- که دخترکت مرد...

آکسینیا چنانکه گوئی سخن او را بازگو میکند، جواب داد:

- مرد.

- خیلی عوض شده‌ای. خوب، من پی میبرم که مرگ فرزند چه میتونه باشه. ولی، بنظرم زیاده از حد غصه میخوری. تو که نمیتونی دوباره زنده‌اش کنی. از آن گذشته، هنوز آنقدر جوان هستی که بچه‌های دیگری داشته باشی. نباید خودت را این جور به دست غصه بسپری. به خودت مسلط شو، به رضای خدا رضا بده... هر چه باشه، با وجود مرگ فرزندت همه چیز را که از دست نداده‌ای؛ فکر کن: سراسر زندگی پیش روی توست.

یوگنی دست آکسینیا را می‌فشرد و بایزر گواری محبت آمیزی نوازشش میکرد و الحان بم صدای خود را بکار میزد. کم کم کارش به زمزمه کشید، و چون دریافت که آکسینیا از اشک فروخورده در تب و تاب است و گریه‌اش کم کم بصورت هق‌هق درمی‌آید، بر گونه‌های خیس و چشمان او بوسه زد.

قلب زنان در برابر دلسوزی و نوازش حساس است. آکسینیا که از نومیدی و اندوه از پای در افتاده بود، گیج‌وار، با همه حدت سرشت سودانی خود که مدتی دراز از یاد رفته بود خود را به او تفویض کرد. ولی، پس از آن که موج ویرانگر و خیره‌کننده شهوت بی‌آزم باز پس نشست، شغور خود را باز یافت و فریادی بلند کشید و مانند دیوانه‌ها، نیم برهنه، تنها بایک پراهن، دوان‌دوان بسوی پلکان ورودی رفت. یوگنی بدنیال او بیرون شتافت و در را باز گذاشت. شل خود را در حین رفتن پوشید و قدم بستندی برداشت. پس از آن که نفس زنان

به ایوان خانه رسید، خنده سرداد، - خنده‌ای شادمان و خرسند. خوشی نیروبخشی از جا بر میداشت. در رختخواب دراز کشید و همچنانکه سینه نرم و گوشه‌تالوی درآ میمالید، باخود اندیشید: «از نظر مردم شرافتمندکار پستی بود، منافای اخلاق بود. گریگوری ... من مال دیگری را دزدیدم. ولی آنجا توجیهه من جانم را به خطر انداختم. گلوله میتونست کمی به راست بگذره و سرم را سوراخ کنه. در آن صورت الآن درکار پوسیدن بوم و نقش من غذای کرم‌ها بود... هر لحظه از زندگی را باید باشدنی حریصانه بسربرد. همه چیز برام مجازه! آنچه از مغزش گذشته بود يك دم او را بوحشت انداخت، ولی مخیله‌اش تصویر هولناك حمله‌را در آن لحظه که از روی اسب کشته‌خود بر خاسته و بیدرنك تیر خورده و افتاده بود در نظرش مجسم کرد. هنگامی که به خواب میرفت با آرامش خاطر به خود گفت: «فردا این موضوع را بررسی میکنیم. فعلا باید خوابید، خوابید...»

صبح فردا، هنگامی که در تالار ناهارخوری با آکسینیا تنها مانده بود، با لبخند گناهکارانه‌ای به او نزدیک شد، ولی آکسینیا خود را به دیوار چسباند و بازوان را دراز کرد باز مزه خشمناك گفت:

- لعنتی! نزدیک نیا.

زندگی قوانین خود را که هیچ‌جا نوشته نشده است بر آدمی تحمیل میکند. سه روز پس از آن، یوگنی هنگام شب باز به اتاق آکسینیا رفت و آکسینیا او را از خود نراند.

XXII

درمانگاه چشم پزشکی دکتر اسنکیریوف باغ کوچکی داشت.

از این باغچه‌های علف چیده نازیبا در کوچه‌های حومه مسکو فراوان است. چشم در آنجا از ملال سنگین سنگهای شهر آرام نمی‌گیرد، و دیدارشان جز آنکه خاطره آزادی وحشیانه جنگلها را باشدنی دردناکتر در انسان زنده کند نتیجه‌ای ندارد. پائیز در باغچه بیمارستان جای گرفته بود؛ خیا بانهای آن‌را بابر گهای قهوه‌ای مایل به نارنجی پوشانده، گلها را با شبنم یخ بسته سحر گاهی مجاله کرده و سبزه چمن‌ها را بارنگ سبز آبکی فرو پوشانده بود. روزهایی که هوا خوش بود، بیماران در خیا بانهای باغ گردش میکردند و گوش

به رنگ ناقوسهای شهر مقدس مسکو میدادند. وقتی هم که هوا بد بود - و در آن سال بیشتر روزها چنین بود - آنها از تالاری به تالار دیگر پرسه میزدند، روی تخت خود دراز میکشیدند و خاموش میماندند و از خود و دیگران خسته میشدند.

بیشتر بیماران آنجا غیر نظامی بودند، زخمی‌های نظامی را در يك تالار گردآورده بودند. اینان پنج تن بودند: یان واره‌یکیس Ian Varéikis از مردم لتونی، بلند بالا، باموهای بلوطی و چشمان آبی و ریش بادبزن‌نی؛ ایوان وروپلوسکی Vroublevski، سرباز زیباروی سوار، بیست و هشت ساله، از مردم استان ولادیمیر Vladimir؛ خیاطی از مردم سیبری بنام کوسیخ Kossykh؛ يك سرباز کوتاه قد زردنبوی پر جنب و جوش بنام بوردین Bourdine، و سرانجام گریگوری ملخوف.

در پایان ماه سپتامبر زخمی تازه‌ای آمد. هنگام چای عصرانه بود که رنگ مدتی دراز بسدا در آمد. گریگوری به دالان نظر افکند. سه نفر وارد تالار پذیرائی میشدند. يك زن پرستار، يك مرد کمربین پوش و يك سرباز که آن دو زیر بنفش را گرفته بودند. پیدا بود که سرباز زخمی مستقیماً از ایستگاه آمده است، و چرك پراهن و آثار قهوه‌ای رنگ خون بر سینه‌اش بر این نکته گواهی میداد. همان شب او را عمل کردند. پس از مقدمات مختصری، (صدای جوشاندن افزارهای جراحی از خوابگاه شنیده میشد)، تازه‌وارد را به تالار عمل بردند. چند دقیقه پس از آن، صدای سرودی که بالحنی خفه خوانده میشد بگوش رسید: بیمار زیرداری کلروفورم آواز میخواند و در اثنايی که باقیمانده‌های چشمش را که پاره‌خیمپاره از بین برده بود بر میداشتند، فحش‌های نامفهوم میداد. پس از پایان عمل او را بادیگر زخمیان در تالار جای دادند. بیست و چهار ساعت بعد، پس از آنکه کرخی سنگین کلروفورم زایل شد، گفت که در نزدیکی وربرگ Werberg در مرز آلمان زخمی شده است و تماش گارائز است، مسلسل‌چی، اهل استان چرنیکوف Tchernigov. چند روزی نگذشت که بویژه با گریگوری دوست شد. تختخوابشان کنار یکدیگر بود و شب، پس از باز دیدی که از بیماران بعمل می‌آمد، مدتی دراز آغسته بایکدیگر گفتگو میکردند:

- خوب، قزاق، وضع چطور؟

- به سفیدی دود.

- راجع به چشم، یارو چه میگه؟

- بهام سوزن میزنند .
- تا حال چندتا سوزن زده اند ؟
- هیچده تا .
- درد میگیره ؟
- نه ، کیف داره .
- پس خواهش کن چشمت را دریارند .
- چه لارم که همه يك چشم باشند !
- درسته .
- همسایه گریگوری مردی تندخو و بد زبان و از همه چیز ناراضی بود : از دولت و جنگ و سر نوشت گرفته تا آتش و پزشکان ، هر چه را که در دسترس زبان تندوتیز خود مییافت پیاد ناسزا میگرفت .
- پسر جان ، تو و من برای چه میجنگیم ؟
- برای همان چیزی که دیگران میجنگند .
- واضح و روشن برام شرح بده .
- راحتم بگذار !
- ها ! همین خودش حماقت توست . باید این موضوع را خوب نشخوار کرد .
- برای بورژواهاست که ما میجنگیم . میشنوی چه میگم ؟ اما بورژواها کی ها هستند ؟ پرنده های سر خرمن .
- گارانزا معنای کلمات دشوار را برای گریگوری روشن میکرد و گفتار خود را با ناسزاهای تندوتیز چاشنی میداد . گریگوری درسشش دوید :
- این جور جیغ و ویغ نکن . زبان خاخولیت^۱ Khokhol سرم نمیشه .
- بسیار خوب ، موسکال^۲ Moskal ، چیه که نمی فهمی ؟
- شمرده تر حرف بزن .
- برادرم ، من که تند حرف نمی زنم . تو میگي « برای تزار » ، ولی خود تزار کیه ؟ تزار يك میخواره است و تزارین هم يك جنده . در جنگ اربابها پول به جیب میزنند ، اما برای ماها جنگ طنابیه که به گردن ما بسته است . می فهمی ؟ ها ؟ کارخانه دار و دکامیخوره ، اما سر باز شیش هاش را میکشه . بله ، هر کس کاری داره . کارخانه دار منفعت میبیره ، اما کارگر لخت پاپتی است .

۱- نام تحقیر آمیزی که روسها به مردم اوکراین میدهند .

۲- « د د د » که مردم اوکراین در روسیه سفید بروسها میدهند .

قسمت از این بهتر نمیشه... خدمت کن ، قزاق ، خدمت کن! يك صليب ديگر باز بدست میآری ، يك صليب قشنگ ، از چوب بلوط ...

گارانزا به زبان او کراینی سخن میگفت ، مگر در لحظات استثنائی که جوشی میشد : در آن هنگام به روسی حرف میزد و خوب بیان میکرد و گفتارش را با کلمات رکیک چاشنی میداد .

روز از پس روز ، حقایقی را که تا آن زمان برای گریگوری ناشناخته مانده بود درمنزش فرو میکرد و علل حقیقی درگیر شدن جنگ را برایش روشن میساخت و حکومت استبدادی را بیرحمانه بریشخند میگرفت .

گریگوری میکوشید ایرادهائی بگیرد ، ولی گارانزا با پرسشهای ساده ، بی اندازه ساده ، او را گیر می انداخت و گریگوری ناچار میشد به اوجی بدهد .

بدتر از همه آن که گریگوری در ته دل خود احساس میکرد که گارانزا راست میگوید و او خود قادر نیست ایرادی به وی بگیرد: چیزی نمیتوانست بر زبان آورد ، هر چه میجست چیزی پیدا نمیکرد . با وحشت درمی یافت که او کراینی باهوش و مودبی ، آهسته و مطمئن ، همه اندیشه های کهنه او را درباره تزار و میهن و وظیفه نظامی خود او بمنوان يك تن قزاق ویران میسازد .

بفاصله يك ماه پس از ورود گارانزا ، ستونهای که وجدان گریگوری بر آن تکیه داشت سست گشته بود . در واقع ، پیش از آن هم این ستون ها پوسیده بود . حماقت غول آسای جنگ همچون زنگ آنها را خورده بود و دیگر جز يك ضربه لازم نبود . و آن ضربه اینک وارد شده بود . اندیشه در او بیدار گشته بود و جان ساده و بیفش گریگوری را فرسوده میکرد و بستوه میآورد . گریگوری در جستجوی مغری ، راه حلی برای این مسئله که برایش بیش از اندازه دشوار بود ، دست و پامیزد و پاسخهای گارانزا راضیش نمیکرد .

يك بار در دل شب برخاست و گارانزا را بیدار کرد . آمد و کنار او روی تخت نشست . روشنائی سبزرنگ ماه سپتامبر از خلال پرده حصیری فرو افتاده میتراوید . چاله های تیره رنگی در گونه های خاکی گارانزا ایجاد شده بود و چشمخانه های بارنگ سیاه نمناکی میدرخشید . خمیازه ای کشید و پاهای خود را از سرما زیر لحاف کرد .

— برای چه نمیخواهی؟

— خوابم نمیآید . ازم میگریزه . برام توضیح بده : جنگ برای عده ای سود داره وعده دیگری را به ورشکستگی میکشانه ...

گارانزا خمیازه کشید :

- خوب ، بعد ؟

گریگوری که برآشفته بود ، باززمه گفت :

- صبر کن ! تو میگی که مارا برای منافع ثروتمندان به کشتن میدهند .

ولی ، پس مردم چی ؟ نمی فهمند ؟ هیچکس نیست که بتونه براشان توضیح

بده ؟ میبایست سر بلند کرد و گفت : و برادران ، اینه آنچه خودتان را برایش

به کشتن میدهند .

- چطور سر بلند کرد ؟ برام توضیح بده . خیلی دلم میخواد تورا ببینم

که این کار را میکنی . نگاه کن ، ما الآن مثل دوتا غاز تو نزار زیر لبی زمزمه

میکنیم . ولی ، اگر بخواهی این حرفها را بصدای بلند بگی ، دوازده تا گلوله

نثار می کنند . ملت کاملاً گوشش کره . جنگه بیدارش میکنه . پس از رعد

نوبت باران میاد .

- آخر ، چه کار باید کرد ؟ بگو ببینم ، ابلیس ! تو دلم را زیر و رو

کرده ای .

- خوب ، دلت چه بهات میگه ؟

گریگوری اعتراف کرد :

- نمی فهمم چه میگه .

- اگر کسی خواسته باشه مرا تو دره پرت کنه ، من هم زورش میدهم

و خودش را پائین میاندازم . باید سرتنگ را بدون هیچ تردیدی برگرداند .

باید روی کسانی که دیگران را به جهنم میفرستند شلیک کرد . گوش کن ، -

گارانزا از جا برخاست و در حالیکه دستها را باز کرده بود و دندانهایش بهم میخورد

گفت : طوفان بزرگی در خواهد گرفت و همه چیز را با خودش خواهد برد .

- پس ، به عقیده تو ... باید همه چیز را زیر و رو کرد ؟

- ها ! مثلاً یک زیر شلوار آلوده باید این رژیم را دورش انداخت . اربابها

را باید پوست کند ، باید دندانهایشان را درآورد ، چون که بیش از اندازه به ملت

ضرر میرسانند .

- خوب ، بایک رژیم تازه کار جنگه چه میشه ؟ تو چطور جنگه را از بین

میبری ، و حال آنکه تادانیا بوده مردم جنگیده اند .

- درسته ، جنگه همیشه بوده و تا زمانی که رژیم طفیلی ها از صفحه

زمین محو نشه جنگه از بین نخواهد رفت . بله ! ولی اگر در هر کشوری یک

دولت کارگری سرکار باشد دیگر جنگی نخواهد بود. آنچه باید کرد همین و همین طور هم خواهد شد، تاجانسان درآد... همین طور خواهد شد. در آلمان، در فرانسه، همه جا حکومت کارگران و دهقانان بوجود خواهد آمد. برای چه میخواهی در آن دوره مردم باهم جنگ بکنند؟ دیگر مرزها از بین رفته است! کینه از بین رفته! تو سراسر دنیا زندگی بخوشی خواهد گذشت. آخ! کارانرا آهی کشید. تنها چشم سالمش میدرخشید. سیل های خود را میجوید و به رؤیائی لبخند میزد.

... آخ! اگر بشکا، من حاضرم قطره قطره خون سرخم را بریزم که تا آن لحظه زنده باشم... این شعله ای است که تو قلبم میسوزد...
آن دو تا سپیدم باهم گفتگو داشتند. گریگوری در سایه روشن خاکستری رنگ به خواب رفت و در خواب مضطرب بود. صبح فردا با صدای پر خاش و گریه بیدار شد.

ایوان و روبلوسکی روی تخت خود دراز کشیده چهره اش را در پشتی نهفته بود و حق میگریست و فین میکرد. زن پرستار، یان واره میکیس و کوسیخ در کنار وی ایستاده بودند. بوردین سرش را از زیر لحاف درآورد و با صدای شکسته خود گفت:

- برای چه گریه میکنی!

کوسیخ بیشتر از راه بدجنسی تا دلسوزی جواب داد:

- چشمش را شکست. میخواست آنرا از توی لیوان درآرد، ولی از دستش افتاد.

یک آلمانی که به تابعیت روس درآمده بود و چشم های مصنوعی می فروخت، تحت تأثیر احساسات میهن پرستانه کالای خود را برای گان میان سربازان پخش میکرد. روز پیش یک چشم شیشه ای که با ظرافت بسیار ساخته شده بود در چشمخانه و روبلوسکی کار گذاشته بودند که مانند یک چشم واقعی آبی رنگ و زیبا بود. این چشم چنان هنرمندانه درست شده بود که حتی پس از وارسی دقیق کسی نمیتوانست آنرا از چشم طبیعی تمیز دهد.

روبلوسکی خوشحال بود و خنده کودکانه سر میداد و با لهجه مردم استان ولادیمیر میگفت:

- وقتی که بده بر گردم، دخترها را به آشنای می اندازم. اول عروسی میکنم و بعد میگویم که یک چشم شیشه ای است.

بودند که پیوسته زیر لب تصنیفی میخواند که دربارهٔ دنیا نام دختری سروده شده بود و در آن سخن از سوسکی مبرفت که جامهٔ دنیا را سوراخ کرده بود، میگفت :

— راسته . بیشرف همرا به اشتباه خواهد انداخت .
اما اینك ، سبب این حادثهٔ ناگوار ، پسر خوشگل میبایست با يك چشم به ده خود باز گردد . گریگوری برای دلداری او گفت :
— یکی دیگر بهات میدهند ، چیغ وویغ راه نینداز .
و روبلوسکی چهرهٔ خود را که از گریه پف کرده بود و در آن جا که میبایست چشمش باشد حفرهٔ سرخ و دنیا کی نشان میداد بلند کرد :
— نه ، دیگر بهام نمیدهند . این چشم سیصد روبل قیمت داشت . دیگر کجا بهام میدهند !

کوسبیخ با تحسین میگفت :
— راستی که چشم بود . مویرگها یکی یکی روش نقش شده بود .
پس از چای صبحانه ، و روبلوسکی با اتفاق زن پرستار به مناژهٔ مرد آلمانی رفت و این يك چشم دیگری به اوداد . و روبلوسکی که از خوشی به هذیان افتاده بود میگفت :

— آخ ! چقدر آلمانی ها بهتر از روس ها هستند ! تاجر روس را هر چه خواهش و تمنا بکنی ، فایده ای نداره . اما با این یکی این همه ادا لازم نیست !
سپتامبر گذشت . روزها يك به يك آهسته سپری میشد . رشتهٔ بی پایان روزها سرشار از ملالی گشتند . ادامه می یافت . صبح ها در ساعت نه چای داده میشد . هر بیمار دوبرش بسیار نازك و پشت نمای نان سفید بایك تکه کره بقدر انگشت کوچک آدمی دریافت میکرد . پس از آنها هر کسی که از کنار میز بر میخواست هتم ز احساس گرسنگی میکرد . شب چای داده میشد و پس از آن هم برای تغییر دانه آب دردسترس بود . ترکیب بیماران عوض گشت . نخستین کسی که از « تالار نظامی ها » رفت — و بیماران تالاری را که خاص سربازان زخمی بود به این نام میخواندند — کوسیخ ، اهل سیبری ، بود ؛ بدنبال او واده یکیس ، اهل لتونی ، رفت . در پایان اکتبر نوبت گریگوری فرا رسید .

دکتر سنگیر یوف ، صاحب درمانگاه ، مردی زیبارو با ریش بزی ، چشم گریگوری را معاینه کرد : دريك اطانی تاریك حرفها و ارقامی را که از فاصلهٔ معین روشنائی بر آن تابیده بود به او نشان داد و دید که بینائی چشمش رضایت بخش

است. قرار شد که گریگوری از آنجا برود و روانه بیمارستانی واقع در کوچه تورسکایا Tverskaia شود، زیرا زخم سرش ناگهان باز شده و اندکی ورم کرده بود. گریگوری هنگام خداحافظی با کارانژا از او پرسید:

- همدیگر را باز می بینیم؟

- فقط کوه ها به هم نمی رسند...

- خوب، خاخول، متشکرم که چشمهام را باز کردی. حالا روشن می بینم

و من... آدم بدجنسی هستم!

- وقتی که به هنگام خودت رفتی با قزاق های دیگر حرف بزنی.

- بسیار خوب.

- و اگر گذارت به استان چرنیکوف افتاد، تو دهکده کاروخوفکا

Gorokhovka، سراغ آندره ای کارانژا نعلبند را بگیر، از دیدن خوشحال میشم. خداحافظ، جانم!

یک دیگر را در آغوش فشردند. نقش چهره او کراینی با آن تنها چشمش که نگاهی جدی داشت و آن خط مهربان دهانش در وسط گونه های خاکری رنگ، مدتی دراز در خاطر گریگوری باقی ماند.

گریگوری ده روزی در بیمارستان بسر برد. تصمیمات مبهمی در جانش لانه کرده بود؛ صفرای آموزشهای کارانژا در او تخمیر میشد. با هم اطلاق خود کمتر حرف میزد، سرگشتگی اضطراب آمیزی از خلال همه حرکاتش نمایان بود. هنگام ورود، رئیس بیمارستان نگاه مریعی به چهره بیگانه وارش افکنده و او را در زمره افراد «ناراحت» جای داده بود.

روزهای نخست گریگوری تب کرد. روی تختش دراز کشید و به صداهای مداومی که گوشش را پر میکرد توجه داشت.

در این میان حادثه ای روی نمود: یکی از شخصیت های خاندان امپراطوری، هنگام بازگشت از ورونژ Voronéje، لطف فرمود و بازدید از بیمارستان بعمل آورد. از صبح آن روز کارمندان سرویس پزشکی از این امر خبر یافته بودند و مانند موشهای انبساط آتش گرفته به رسو میدویدند. زیر جامه زخمیان را عوض میکردند، پیش از موعد ملاقه های تازه به آنان میدادند و مزاحشان میشدند. حتی معاون بیمارستان میکوشید تا به آنان یاد دهد که چگونه باید به شخصیت هالیتدر جواب داد و در حضور او چگونه باید ایستاد. آشوب آنان به بیماران نیز منتقل گشت. برخی از ایشان از پیش چیزهایی زیر لب تمرین میکردند.

هنگام ظهر بوق اتومبیل دم در بیمارستان زوزه کشید و شخصیت عالیقدر چنانکه شایستهٔ مقامش بود با ملازمان خود از دروازهٔ فراخ باز بیمارستان وارد شد. - یکی از زخمیان که مردی شوخ بود بعدها در برابر رفقای خود تأیید کرد که هنگام ورود بازدیدکنندگان، با آنکه هوا کاملاً صاف و آرام بود، پرچم صلیب سرخ بیمارستان بشدت به اهتزاز درآمد و تصویر مرد شیک پوشی باموهای تابدار که روی تابلوی سلمانی رو بر نقش شده بود کم و بیش کرنشی کرد. - بازدید تالارها شروع شد. شخصیت عالیقدر پرسشهایی درخور مقام خویش و شرایط احوال میکرد. زخمی‌ها طبق توصیهٔ معاون بیمارستان حتی پیش از آنچه در هنگام به آنان تعلیم داده شده بود چشמהا را میدراندند و جواب میدادند: «خوب است، والا حضرت محبوب!»، «بهیچ وجه، والا حضرت محبوب!»، و هر بار عنوان بالا بلند او را تکرار میکردند. پزشک رئیس بیمارستان بر این پاسخها تفسیر میگفت و مانند ماری که بر سر چنگک باغبانی گرفتار شده باشد به خود پیچ و تاب میداد و انسان از دیدنش حتی بر او رحم میآورد. شخصیت والا از تختی به تخت دیگر میرفت و شمایل‌های کوچک مذهبی بخش میکرد. انبوهی از اونیفورم‌های درخشان و موج غلیظی از عطرهای گران بها گریگوری روی میآورد. گریگوری، لاغر، باریش تتراشیده و چشمان شعله‌دار کنار تخت خود ایستاده بود: لرزش خفیفی بر گونه‌های برجستهٔ گندمگونش از آشوب وی حکایت میکرد.

«همین‌ها هستند که برای خاطر نازنینشان ما را از خانه‌ها مان بیرون کشیده‌اند و به کام مرگ فرستاده‌اند! آخ! افعی‌ها! لعنتی‌ها! طفیلی‌ها! همین‌ها هستند شپش‌هایی که روی گردن ما را می‌رنند! ... و برای همین... هاست که ما گندم‌های دیگران را لک‌دمال میکنیم و مردم بیگانه را میکشیم! میان ساقه‌های درویدهٔ کشت‌ها می‌خیزیم، فریاد میکشیم، می‌ترسیم! همین‌ها مرا از خانواده‌ام دور کردند، جانم را تو سر باز خانه گرفتند...» تودهٔ اندیشه‌های جوشان بسان گردباد در مغزش می‌چرخید. «چه فریاده‌اند! چه برق می‌زنند! لعنتی‌های بد همه چیز، شماها را باید فرستاد آنجا! سوار اسب، تفنگ بدوش، پراز شپش، خوراکنان نان کپک زده و گوشت کرم نشسته...»

گریگوری بانگ خود افسران اتو کشیدهٔ ملازم حضور را سوراخ میکرد: نگاهی تیره بر لب‌های شخصیت والا افکند. رئیس بیمارستان در حالی که پیچ و تاب می‌خورد گریگوری را نشان داد و گفت:

— قزاق دون، دارای صلیب سن ژرژ .
و این کلمات را چنان ادا میکرد که گوئی خود اوست که صلیب سن ژرژ دریافت کرده است .

شخصیت عالیقدر که شمایل را آماده داشت پرسید :
— از کدام استانیتر هستید ؟
— ویشنسکایا ، والا حضرت محبوب .
— بیاداش چه کاری صلیب دریافت کردی ؟

ملال و سیری در چشمان روشن و تهی از احساس شخصیت عالیقدر لانه کرده بود . ابروی بورش با حرکت تمرین شده ای روی چشم چپش بالا میآمد :
ظاهراً حالت بیشتری به چهره اش میداد . گریگوری سرمای خفیفی همراه با سوزش در سینه احساس کرد ، درست همان احساس که در نخستین لحظات یورش در جنگ دست میدهد . لبانش بی اختیار بهم می پیچید و می لرزید .

— میخواستم ... قربان ، زورم ... زورم گرفته ...
تلوتلو خورد و گوئی درهم شکسته شد و با حرکت بلند دست به زیر تخت خواب اشاره کرد .

ابروی چپ شخصیت عالیقدر یکسر بلند شد . دستی که شمایل مقدس را با آن گرفته بود در نیمه راه متوقف گشت . لب قهر آلود شخصیت با سرگشتگی پیش آمد . بسوی سر لشکر سفیدمویی که همراهش بود روی برگرداند و جمله ای به انگلیسی گفت . حیرتی که بزحمت نمایان بود به ملازمان او دست داد :
افسر بلندبالائی که واکسیل بند بسته بود با دست خود که در دستکش سفیدی پنهان بود چشمان خود را پوشاند ؛ یکی دیگر سر بزیر افکند و سومی نگاه پرشی آمیزی تا پهلودستی خود کرد ... سر لشکر سفیدمو ، در حالی که مؤدبانه لبخند میزد ، چیزی به والا حضرت محبوب گفت و این یک لطف فرمود و شمایل را در دست گریگوری گذاشت و حتی مرحمت را به نهایت رساند و دستی بر شانه اش زد .

پس از رفتن بازدید کنندگان والا مرتبه ، گریگوری خود را روی تخت انداخت . چند دقیقه ای به همین حال ماند و سرش را در پشتی فرو برد . شانه هایش می لرزید ؛ ممکن نبود بتوان دانست که آیا میخندد یا میگریزد . اما پس از آنکه سر بلند کرد چشمانش خشک بود . رئیس بیمارستان بیدرنگ او را به اتاق خود احضار کرد . پزشک ریش خود را که به رنگ چشم خرگوش تازه

بالغ بود میان انگشتان میفشرد. چنین آغاز کرد:

- پیشرف!

گریگوری با آرواره‌های لرزان بسوی دکترپیش رفت و گفت:

- گه سگ، بی‌شرف من نیستم! شماها را چه کسی توجیه دید؟

سپس بر خود مسلط شد و بالحنی شمرده گفت:

- مرا به خانه‌ام بفرستید!

دکتر پس پس تایش میزد و رفت و نرم‌تر گفت:

- به خانه میفرستمت. برو کم‌شو!

گریگوری با لیخندی لرزان بیرون رفت. خشم جشماش را پر کرده

بود.

مدیریت بیمارستان بسبب سخنان ناشایست و نابخشودنی که در حضور شخصیت عالیه‌قدر زده بود سه‌روز او را از غذا محروم کرد. هم‌اطاقهای او، و نیز آشپزی که فتق خود را عمل کرده بود، از سر همدردی خوراک او را تعهد کردند.

XXIV

شب سوم تا چهارم نوامبر، گریگوری ملخوف باراه آهن به نیژنه یا بلونوفسکی Nijné-yablonovski، نخستین دهکده قزاق ناحیه ویوشنسکایا، وارد شد. هنوز چندین ده ورست باقی بود تا خود را به ملک یا کودنویه برساند. او از برابری خانه‌های پراکنده روستائی گذشت و سگ‌ها را بیدار کرد. در پس درختان بیدکنار رودخانه چندتن از پسران ده آواز میخواندند:

برق شمشیرها در پس جنگل می‌درخشد.

اسواران قزاق راه می‌سپرد.

افسری تازه سال درپیش،

و سواران سیل از بنا گوش دررفته به دنبال.

صدای بلند شش‌دانگی که بسیار صاف و خوش‌برش بود میخواند:

برادران، بدنبال من، تترسید، تترسید!

همسرایان بی‌مجا با از سر گرفتند:

بشاید بسوی باروها، زودتر.

نخستین کسی که خود را به باروها برساند

فخر و آوازه و صلیب ارزانش باد !

سخنان این سرود بسیار کهنه قزاق که گریگوری خود بارها خوانده بود در نظرش گرم و آشنا مینمود. سرمای خفیف گزنده‌ای چشمانش را میسوخت و سینه‌اش را میفشرد. از میان ده عبور کرد و دود تلخ تپاله‌راکه از دودکش‌ها برمیآمد حریصانه فرومیبرد. آواز سرود دنبالش میکرد :

ما روی باروها همچون دیوار مانده‌ایم

گلوله‌ها بسان زنبوران در پرواز است ،

اما قزاقهای دون چه پروائی از آن دارند؟

آنان دشمن را به شمشیر و سر نیزه میدرند .

گریگوری با قدمهای یکنواخت و خسته میرفت و بر پیچیدگی شگرف زندگی خود بتلخی میخندید و می‌اندیشید : « مدت‌ها پیش، وقتی که بچه بودم ، آواز میخواندم، ولی دیگر صدام خشک شده و زندگی سرود را در من کشته. برای مرخصی نزد زن دیگری میرم و مانند گرگ دره نه خانه‌ای و نه خانواده‌ای از خودم دارم ... »

در انتهای ده‌روی تپه بلندی رفت و پشت سر خود نگریست : پنجره آخرین خانه با فروغ زرد رنگ یک چراغ آویز روشن بود ؛ نزدیک پنجره ، پیرزن قزاقی کنار چرخ نخ‌ریسی نشسته بود .

گریگوری جاده را ترک گفت و در میان سبزه‌های نمناک و شکننده پوشیده از اغبار یخ راه رفت . قصد داشت شب را در نخستین دهکده واقع بر رودخانه چیر Tchir بسربرد تا روز دیگر پیش از فرارسیدن شب بتواند به یاگودنویه برسد . نیمه شب بود که به دهکده گراچوف Gratchov رسید . شب را در یک خانه روستائی واقع در انتهای دهکده گذراند و همینکه سایه روشن قفائی رنگ صبح به روشنی گرائید براه افتاد .

شب هنگام به یاگودنویه رسید .. بی صدا از فراز پرچین پرید و از مقابل اصطبل گذشت و سرفه پرطنین باباساشکا را شنید . ایستاد و صدا زد :

— بابا ساشکا، خوابیده‌ای ؟

— صبر کن، چیه ؟ صدا را می‌شناسم ... کی هستی ؟

باباساشکا پوستیش را روی دوش افکند و بیرون آمد .

— ها، خداا گریشکا ! تو کجا، اینجا کجا؟ خوب کردی آمدی .

یکدیگر را در آغوش فشردند. بابا ساشکا در چشمان گریگوری نگاه کرد

و گفت :

- بیا پیش من سیگاری بکش .
- نه ، فردا . قول میدهم .
- بیا . آنچه بهات میکند گوش کن .
- گریگوری به اکراه پذیرفت . روی تخت چوبی نشست و منتظر ماند تا سرفه بابا ساشکا تمام شود .
- خوب . بابا ، چطوری ؟ حالت که البته خوبه .
- ای ، کم کمک ... من مثل تفنگ‌های چخماقی هستم ، فرسوده نمیشم .
- آکسینیا چطوره ؟
- آکسینیا ، آکسینیا ... آکسینیا حالش خیلی خوبه .
- پیرمرد سرفه‌ای زورکی کرد ، گریگوری پی‌برد که ساختگی است و بمنظور پرده‌پوشی است .
- تا نبوشکا را کجا خاک کردند ؟
- توی باغ ، زیر درخت تبریزی .
- خوب ، برام حکایت کن .
- گریشا ، سرفه اذیتم می‌کنه ...
- خوب ؟
- همه سالم‌اند . ارباب هی مشروب میخوره ... مردک احمق ، هی مشروب میخوره .
- خوب ، آکسینیا ؟
- آکسینیا حالا دیگر پیشخدمت شده .
- میدانم .
- يك سيگار پيچ ! ها ! بکش ، توتون درجه اول دارم .
- نمیخوام ، ولی حرف بزن ، وگرنه میرم .
- گریگوری پسگینی روی بر گرداند . تخته‌های تخت صدا کرد .
- ... حسن میکنم که چیزی داری به من بگی ، ولی مثل سنگ ریزه روی معده‌ات مانده . زود باش .
- دلت را بدرد خواهم آورد .
- زود باش .
- خوب . قدرت آنکه نگم ندارم ، و من اگر سکوت بکنم از خودم بدم

خواهد آمد .

گریگوری گفت :

- بگو، دیگر .

دست سنگین خود را با محبت روی شانهٔ پیرمرد گذاشت و خود با پشت خمیده منتظر ماند . با پاسا سکا با صدائی دو رگه ، در حالیکه دو دست خود را بنحوی احمقانه باز کرده بود، گفت :

- توماری را تو آغوش گرم کردی، افی پروراندی! پایو گنی هم خوابگی میکنه! دراین باره چه میگی؟

مرواریدی از آب دهان چسبناك از جای زخم گل رنگ روی چانهٔ پیرمرد جاری شده بود. آنرا خشك كرد و كف دست خود را به زیر شلواری كتان خام خود مالید .

- این كه گفتی راسته ؟

- خودم دیدم . هر شب بسراغش میره . خودت مبتونی بری ، باید الان آنجا باشه .

- خوب ...

گریگوری مفصل های انگشت خود را صدا داد . مدتی دراز با پشت خمیده آنجا نشست و کوشید تا عضلات منقبض گونهای خود را باز کند . گوشه اش پر از طنین زنگوله هائی بود كه بشدت میزد . با پاسا سکا گفت :

- زن گریه است : هر كس كه نوازشش كنه خودش را به او بماله . نباید به زن اعتماد كرد ، نمیشه اطمینان داشت .

سیگاری برای گریگوری پیچید و آن را به دستش داد .

- بکش .

گریگوری يك دو يك زد و سپس سیگار را میان انگشتان خود خاموش كرد ، و بی آنكه چیزی بگوید رفت . در برابر پنجره های ساختمان خدمتگاران ایستاد . تند و عمیق نفس میکشید . چندین بار دست بلند كرد تا در بزند ، ولی دستش دوباره فرو می افتاد و گوئی كه می شكست . يك بار با انگشت تا كرده آهسته در زد ، سپس چون نمیتوانست بر خود مسلط شود خود را به دیوار چسباند و مدتی دراز چارچوبهٔ در را با مشت های خشمگین كوفت . پنجره مرتعش میشد و با صدای لرزان شیشه ها میگریست و بار و شنائی نیلگون شب برق میزد .

چهرهٔ آكسینیا كه از ترس كشیده بنظر میآمد نمایان شد . در را باز كرد

و فریادی کشید. گریگوری در همان سرسرا بیدرنگه او را در آغوش گرفت و در چشمانش نگریست.

— چه جور در زدی؟! ... خوابیده بودم ... منتظرت نبودم... عزیزم.
— از سرما یخ کرده‌ام.

آکسینیا حس می‌کرد که سراسر پیکر دراز گریگوری می‌لرزد، آماده‌ستایش سوزان است. خوش خدمتی مبالغه آمیزی از خود نشان داد. چراغ را روشن کرد. شال کرکی روی دوش خوش رنگ و خوش ترکیب خود انداخته توی اطاق مبنوید و بخاری را آتش می‌کرد.

— منتظرت نبودم... خیلی وقته که کاغذ ننوشته‌ای ... نامه آخریم به تو رسید؟ می‌خواستم برات بسته‌ای بفرستم. بعد به خودم گفتم: باز منتظر میمانم، شاید نامه‌اش برسه.

او گاه گاه، بالبخندی منجمد که از لبان سرخ رنگش دور نمیشد، گریگوری را مینگریست.

گریگوری، بی آنکه پالتواش را درآورد، روی نیمکت نشست، گونه‌های نتراشیده‌اش سوزان بود. سایه غلیظی از باشلق روی چشم‌های فرو آمده‌اش می‌افتاد. باشلق را از سر باز کرد و ناگهان به جنب و جوش افتاد. کیسه تونوش را درآورد و در جیب خود به جستجوی کاغذ سیگار پرداخت. مدتی دراز با اندوهی بی پایان چهره آکسینیا را نگاه کرد.

او در مدت غیبت گریگوری بنحو شگرفی زیبا شده بود. چیزی تازه و تحکم آمیز در طرز نگاه داشتن سرش دیده میشد. تنها جعبه‌های درخت کرک دراز، و نیز چشمانش همچنان مانند گذشته بود ... و این زیبایی تپاه گشته و سوزان به گریگوری تعلق نداشت. دلیل آن هم روشن بود: معشوقه پسر ارباب ...

— تو بیشتر سر و روی ناظر خانه را داری تا پیشخدمت.

آکسینیا نگاهی ترسان به او افکند و کوشید لبخند بزند.

گریگوری بسوی در رفت و خورجین خود را به دنبال کشید.

— کجا میری؟

— بیرون، سیگار بکشم.

— خاکینه آماده است. همین جا باش.

— هم الان بر می‌گردم.

روی پلکان ورودی، گریگوری چاقو قد گلدار را که لای پیراهن سر بازو

خود که مهر هنگ بر آن چاپ شده بود بدقت تا کرده بود از ته خرجین درآورد. او آن را در ژیتومیر Jitomir نزد يك فروشنده يهودی به دور و بل خریده و مانند مردمك چشم خود حفظ کرده بود. گاهگاه ضمن راه آن را از خرجین بدر آورده رنگهای مواج قوس قرچی آن را تماشا کرده بود و پیشاپیش از شادی آکسینیا هنگامی که خود آن را در برابر وی باز خواهد کرد لذت برده بود. چه هدیه ناچیزی! مگر گریگوری میتواند در هدیه دادن با پسر ثروتمندترین ارباب ناحیه دون علیا رقابت کند؟

گریگوری بنض خشکی را که در گلویش بالا میآمد پس زد و چارقد را تکه تکه کرد و زیر پلکان انداخت. آنگاه خرجین خود را روی نیمکتی افکند و باز بدرون اطاق رفت.

– بنشین، گریشا، چکمه ات را در بیاورم.

آکسینیا با دستهای سفیدش که دیگر عادت کار کردن را از دست داده بود چکمه های سنگین سر بازیش را درآورد و در همان حال که خود را به زانوان او چسبانده بود، مدتی دراز بخاموشی گریه کرد. گریگوری گذاشتش که اشک بریزد و از او پرسید:

– برای چه گریه میکنی؟ مگر از دیدنم خوشحال نیستی؟

بزودی گریگوری بخواب رفت. آکسینیا جامه از تن درآورد. از اطاق بیرون رفت و بالای پلکان ورودی تاسپیددم بیحرکت ایستاد و در سرمای نافذ و زوزه باد شمال ستون نمناکی را در آغوش گرفت.

صبح فردا گریگوری پالتوی خود را پوشید و به خانه ارباب رفت. ارباب پیر با نیم تنه خز و کلاه پوست زرد هشتراخان بالای پلکان ورودی بود. – ها. این هم شوالیه سن ژرژ ما! نه، برادر، مردی شده ای! به گریگوری سلام نظامی داد و دست خود را پیش برد.

– مرخصی ات طولانی است؟

– پانزده روز، قربان.

– متأسفانه ما دختر کت را به خاک سپردیم. جای افسوسه، واقعاً!.. گریگوری پاسخی نداد. در این میان یوگنی، در حالیکه دستکش به دست میکرد، روی پلکان ظاهر شد.

– گریگوری؟ از کجا میآئی؟

چشم گریگوری تیره شد، ولی لبخند زد.

- از مسکو برای مرخصی آمده‌ام ...
 - ها ، بله . چشمت زخمی شده بود ؟
 - بله ، سرکار ستوان .
 - شنیده بودم . چه مردی ، نیست پاپا ؟
 ستوان با سرسلامی به گریگوری کرد و بسوی اصطبل رو بر گرداند .
 - نیکی تیچ ، اسبها چه شد ؟
 نیکی تیچ ، مردی عبوس ، تازه اسبهارا به درشکه بسته بود . درحالیکه با بدخواهی بسوی گریگوری نگاه میکرد ، درشکهٔ خاکستری رنگ کهنه را دم پلکان ورودی آورد . زمین از يك قشر نازك یخ پوشیده بود و زیر چرخهای کالسکهٔ سبك صدا میکرد .
 گریگوری بالبخند چاکرما پانه به یوگنی گفت :
 - قربان ، اجازه میفرمائید بیاد بود روزهای گذشته من درشکه را راه ببرم ؟
 « بیچاره ، خبر نداره . » ستوان از خشنودی لبخند زد و چشمانش در پشت عینک پنس درخشید .
 - بسیار خوب ، حالا که میل داری بریم .
 ارباب پیر با نیکخواهی لبخندی زد و گفت :
 - چطور ؟ هنوز از راه نرسیده باز زن جوانت را تنها میگذاری ؟ مگر دلت بر ایش تنگ نشده بود ؟
 گریگوری خندید :
 - زن که خرس نیست تا فرار کنه و به جنگل بره .
 رفت و روی نشیمن سورچی نشست . شلاق را زیر آن جای داد و مهارها را مرتب کرد .
 - آخ ! یوگنی نیکلایویچ ، گردش خوبی به شما خواهم داد .
 - بسیار خوب ، انعامی پیش من خواهی داشت .
 - بی نهایت ممنونم . همچنین برای نان و نمکی که روزانه به آکسینیا میدهید ممنونم .
 صدای گریگوری شکسته میشد . ظنی به مغز ستوان خطور کرد : « مگر می‌دانه ؟ به ! چه جفنگها ! از کجا مبتونه دانسته باشه ؟ ممکن نیست . » به پشتی نشیمن تکیه داد و سیگاری آتش کرد .

از باب پرخدا زد :

... زود برگردید !

چرخهای درشکه غبارگزنندهای از یخ به هوا بلند کرد.
گریگوری لبهای اسب را نزدیک بود پاره کند و او را هر چه تندتر به
دویدن و امید داشت. پس از يك ربع، به آن سوی تپه رسیدند. در نخستین فرورفتگی
زمین، گریگوری بزیر جست و شلاق را از زیر نشیمن بیرون کشید. ستوان ابرو
در هم کشید.

... چه کار میکنی ؟

... چه میکنم ؟ ... این ها !

ناگهان شلاق را بلند کرد و با نیروی هولناکی بر چهره ستوان فرود
آورد. سپس آن سرشلاق را گرفت و بادسته آن بر چهره و دستهای او ضرباتی
وارد کرد و هیچ به او مجال نداد که دست و پای خود را جمع کند. يك تکه شیشه
نيناك بالای یکی از ابروها فرورفت و رشتههای خون در چشم ستوان جاری شد.
او در ابتدا چهره اش را بادستهای خود محافظت کرده بود. ولی ضربات محکم تر
و تندتر میشد. قیافه ستوان از خشم و از خون دگرگون شده بود. به زمین جست
و کوشید تا از خود دفاع کند. ولی گریگوری قدم به عقب نهاد و با ضربهای که
بر پشت دست راستش وارد کرد آن را از کار انداخت.

... این برای آکسینیا ! این برای من ! برای آکسینیا ؟ باز هم برای

آکسینیا ! برای خودم !

شلاق صغیر می کشید. ضربات آن صدای نرمی میداد. سرانجام گریگوری
با ضربات مشت ستوان را روی توده های گل خشك شده جاده انداخت و بر زمین
غلطاند و با پاشنه های میخکوب كفش های سر بازیش وحشیانه او را زد. پس از
آنکه دیگر نیروئی برایش نماند، آمد و سوار کالسکه شد و فریادی کشید و اسب
را بی معاذاتا از اند. کالسکه را دم در حیات رها کرد، و در حالیکه دامن پالتو دست
و پایش را می گرفت و شلاق در دستش پیچیده بود، بسوی جایگاه خدمتگاران رفت.
در را پس زد. صدای آن آکسینیا سر بر گرداند.

... کثافت ! ... ماده سگ ! ...

شلاق صغیر زد و در چهره آکسینیا پیچیده شد.

گریگوری نفس زنان به حیات دوید و، بی آنکه به پرسشهای بابا ساشکا پاسخ
دهد، از ملک بیرون رفت. آکسینیا در يك ورست و نیم خود را به او رساند.

در حالیکه بشدت نفس میزد ، خاموش در کنار او برای افتاد و گاه او را بادت لمس میکرد . سر چهار راه ، نزدیک نمازخانه استی که دیوارهایی قهوه‌ای رنگ داشت ، آکسینیا با صدائی بیگانه و دور که گفت :

— گریشا ، عفو کن !

گریگوری دندان به او نشان داد و پشت خم کرد و بقیه پالتواش را بالا کشید . آکسینیا کنار نمازخانه توقف کرد . گریگوری حتی يك بار رو بر ونگرداند و بازوانش را که بسوی او دراز شده بودند دید .

در سرایشی تپه ، هنگامی که به تاتارسکی رسید ، باشکفتی متوجه شد که شلاق را در دست خود گرفته است . آن را بدور انداخت و با قدمهای بلند وارد ده شد . چهره‌های شکفت زده پشت پنجره به شیشه‌ها چسبیده بود ؛ زنهایی که او را باز شناختند در برابرش سرفرو آوردند و سلام کردند .

دم دروازه خانه ملخوف ، دختری جوان و زیبا و لاغر ، با چشمان سیاه خود را بگردنش آویخت و با فریادهای زیر چهره‌اش را بر سینه‌اش نهاد . گریگوری گونه‌هایش را بدست گرفت و سرش را بلند کرد و دویاشکا را شناخت .

پانتلی پروکوفیویچ لنگه‌لنگان از پله‌ها بزیر آمد . درون خانه مادرش بصدای بلند می‌گریست . گریگوری پدرش را بادت چپ در آغوش گرفت و در این میان دویاشکا بردست راستش بوسه‌های پیاپی میزد .

خش‌خش آشنای پله‌ها ... گریگوری بالای پلکان رفت . مادر پیر شده‌اش با چابکی دختران جوان بسوی او آمد و بر گردان پالتواش را از اشک تر کرد و بی آنکه فشار آغوش خود را بکاهد ، کلماتی نامفهوم به زبانی که خاص خود او بود و در وصف نمیتوان آورد زمزمه میکرد . ناتالیا رنگ پریده در سرسرا بپا ایستاده و بالبخندی دردناک به در تکیه داده بود و همینکه گریگوری نگاهی گریزان و شرم‌منده بدو افکند از پا در افتاد .

شب پانتلی پروکوفیویچ با آرنج به ایلی نیچنا زد و زمزمه کرد :

— آهسته برو ، بین آبا با هم خفته‌اند یانه .

— من رختخواب دوتفره پهن کرده‌ام .

— برو بین ، برو بین .

- ایلی‌نیچنا رفت و از درز در نگاه کرد و باز آمد .
- باهم خوابیده‌اند .
- خوب ، خدا را شکر! خدا را شکر!
پیرمرد روی آرنج تکیه داد و بر خود خاج کشید و اشک ریخت .